

رمان همخونه شرقی | سمیه سادات هاشمی جزی



پیشنهاد می شود

[دانلود رمان عشق یوسف](#)

[دانلود رمان استاد جذاب من](#)

[دانلود رمان چشمهایت](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

رمان همخونه شرقی

نویسنده: سمیه سادات هاشمی جزی

ژانر: اجتماعی

خلاصه:

بهار دختری نخبه است که باید برای ادامه تحصیلش به تهران برود؛ اما، خانواده او رضایت به رفتن او نمی دهند و او مجبور به ازدواج می شود..

"فصل اول"

صدای هق هق گریه اش را با دستانش خفه می کرد. به دور خود بی هدف و مستأصل می چرخید . صدای پدرش از دیروز هزاران بار مانند سیلی محکمی به صورتش خورده بود و درد سیلی نخورده تمام وجودش را گرفته بود. هر بار ناباورانه از خود می پرسید: _ چرا؟ گرمای تیرماهی بیش از بیش کلافه اش می کرد. دستی به لبه‌ی روسری اش کشید و با کینه‌ای هرچه تمام تر روسری اش را به سمت تخت خواب پرتاب کرد. نفسش تنگ شده بود. به سمت پنجره بزرگ اتاقش رفت. پیشانی اش را روی شیشه گذاشت . نفس هایش بلند شده بود. احساس خفگی امانش را بریده بود. هوا می خواست! هوای تازه که نجاتش دهد. دست به سمت دستگیره‌ی پنجره برد. پنجره‌ی اتاقش را رو به حیاط بزرگ خانه باز کرد. بجز صدای

گنجشک‌هایی که روی درختان انگور جیک جیک می‌کردند، هیچ صدایی نمی‌آمد. به حیاط سر سبزشان که نگاه کرد، زیر لب صلواتی فرستاد. نفسی گرفت و به خود امید داد که حتماً راه چاره‌ای هست! سرش را به سمت اتاقش برگرداند. به مدال‌ها، تندیس‌ها و لوح‌های افتخارش خیره ماند. تمامشان حاصل بی‌خوابی و تلاشش بودند. تمامشان حاصل حمایت بی‌چون و چرای پدرش بودند و حالا پدرش... سریع به سمت میز بزرگ اتاقش رفت. تلفن همراهش را از کنار رایانه‌اش برداشت. سریع شماره‌ی حامد را گرفت. چشمانش را بست در دل خدا را صدا کرد: _خدایا خواهش می‌کنم. خدایا کمک... صدای گرم همیشگی حامد، برق از چشمانش پراند و بلند گفت:

_سلام حامد جان!

حامد بدون توجه به صدای لرزان او سرگرم مشتری‌اش بود:

-نه خانم، راه نداره. کم‌تر از صد تخته فرش اصلاً برامون سودی نداره. فقط حمالی برامون می‌مونه! ببین خواهر من، بعد از ظهر دارم میرم گمرک فرش‌های خودمون رو بفرستم دبی، حالا نظر خودتونه! اگه می‌تونید برام بیست تای دیگه جور کنید، من در خدمتم! مال شما رو هم می‌برم. اگر نه که شرمنده...
حامد با کلافگی گفت:

-الو، الو بهار! یک لحظه صبر کن. مشتری دارم.

بهار دلش می‌خواست از این بی‌تفاوتی حامد فریاد بزند؛ اما، طولی نکشید که صدای تمام شدن معامله آمد. حامد گوشی تلفنش را محکم در دستانش فشرد. دستانش عرق شرم داشتند. چه جوابی می‌توانست به بهار بدهد؟ با لبخندی دروغین گفت:

-الو، جونم بهار؟ خوبی؟

بهار نفس بلندی چاق کرد و سریع گفت:

_چی شد حامد؟ چی کار کردی برام؟ فهمیدی از دیروز تا حالا بابا چش شده؟ باهاش حرف زدی؟ به مادر اختر زنگ زدی؟

و با بغضی آشکار گفت:

_اصلاً چرا هیچ کس دیروز از من حمایت نکرد؟

حامد لبش را به دندان گرفت با شرمندگی گفت:

-به جون خودم بهار همه شوکه شده بودیم. اصلاً نفهمیدم بابا چی میگه! یعنی محال‌ترین حرف ممکنه که از دهن بابا دراومد، این حرف بود. به خدا آجی، حمید بدتر از من به هم ریخته. خودت دیدی تا گفتم بابا چرا؟ کامل آمادگی داشت و گفت (به‌والله که هر کدوم روی حرفم حرف بزنید از ارث محرومتون می‌کنم). به علی قسم بهار، بخاطر حرفش نترسیدم. فقط شوکه بودم. وقتی با حمید از خونه اومدیم بیرون، همش می‌گفتم محاله! امکان نداره همچین حرفی رو بابا بزنه. به هزار جا زنگ زدیم. مادر، اختر، آقا جون، عمو رسول، ولی به

خدا هیچی دستگیرمون نشد .

حامد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ صبح بابا اومد حجره، بحثمون بالا گرفت. به خدا که اگه حمید نبود، بابا پرتم می کرد بیرون! به جون مامان پلک نتونستم روی هم بذارم. باورم نمی شه بابا این حکم رو بهت داده. تمام زندگیم به هم ریخته. به خدا که بابا به چیزیش هست.

بهار کلافه دستی به موهایش کشید و دور خودش چرخید، اصلاً جواب حامد به دلش نمی چسبید، با دلخوری گفت:

-امروز چی؟ گفتی؟ آخه نگفت چرا نمی ذاره برم تهران!؟

-به خدا که نگفت، لام تا کام نم پس نداد، فقط میگه نمی خوام دیگه ادامه بده دیگه بسه درس. بهار، اصلاً کوتاه نیما! ابداً هم هیچ جواب قانع کننده ای نداره فقط یک کلام میگه (دخترمه اختیارش رو دارم به هیچ کسی ربط نداره دخالت نکنید) از حمید پرس با التماس گفتم پدر من آخه یهو چی شده؟ تا چند روز پیش که خودتم می خواستی بری باهش! چی شد به مرتبه می گی حرف رفتن رو نزن؟ باورت می شه انگار با دیوار حرف می زدم فقط سرش تو ماشین حساب بود! منم جلوی بابا همون موقع به مادر اخترو آقا جون زنگ زدم باورت نمی شه چنان سنگ روی یخ شدم که هزار بار گفتم عجب غلطی کردم! خیلی راحت بهم گفتن شما بچه ها دخالت نکنید توی این موضوع. به فاطمه زهرا این قدر عصبانی شدم سر آقا جون داد زدم گفتم: «جناب سرهنگ شما که همیشه اعتقاد داشتین مورچه هم که از خونه تون رد می شه باید تحصیل کرده باشه شما که هشت تا بچه تحصیل کرده تحویل دادین چرا این حرفو می زنید؟!» چی شد به این دختر رسید همه اتون سکوت کردین! میگین هر چی بابات برات تصمیم بگیره؟! صدام رو بالا بردم و گفتم: آقا جون این همون بهارها تنها نوه ای که هنوزم وقتی می بینیدش روی زانوهاتون میشونیدشا!

زانوهای حامد از فشار عصبی زیاد سست شد و به روی تخته فرش های حجره نشست، بهار بی اراده اشک از چشمانش سرازیر شد وسط اتاقش نشست کار تمام بود همه پا پس کشیده بودند بوی نا آشنای شکست به مشامش می رسید اشک ریزان گفت:

-باورم نمی شه محاله! مادر اختر و آقا جون سر موضوع درس خوندم کوتاه بیان!، حامد به خدا که چیزی شده که بابا این جور می کنه هرچی فکر می کنم چه رفتار ناشایستی انجام دادم به هیچ نتیجه ای نمی رسم تو بگو داداش با این همه زحمتی که این همه سال کشیدم همین جا تمومش کنم؟

حامد به شاگرد حجره اش اشاره کرد که لیوان آب خنکی برایش بیاورد. صدای درمانده خواهرش خنجری بود در گلویش:

-گریه نکن جون حامد نا امید نشو بعد از اونهمه دادو بیدادی که راه انداختم مادر اختر گفت (امشب شام

دعوتتون می‌کنه (قول داد با بابا حرف می‌زنه ببینه چرا این جووری می‌کنه! گفت: «به بهار بگو بلاخره راهش رو پیدا می‌کنه» ولی بهار من چشمم آب نمی‌خوره کاری از پیش ببرند حدس می‌زنم اینا همه سر قضیه عمه ترسو شدند نمی‌خوان قضیه 28 سال پیش باز تکرار بشه ولی آخه چرا از دیروز تا حالا بابا گیر داده نباید بری؟ به بابا می‌گم مرد حسابی باشو خودتم برو تهران زندگی کن من و حمید که همین الانشم داریم شرکتو حجره رو باهم می‌چرخونیم مدامم که یه پامون تهرانه یه پامون اینجا خیلی خونسرد و بی تفاوت می‌گه من از شهرم دل نمی‌کنم برای من تکلیف مشخص نکن والا نمی‌دونم چطور چند روزه به این نتیجه رسیده زیادی شهرش رو دوست داره!

اشک‌های بهار بی اراده بدون هیچ زحمتی می‌ریختن. روی قالی قرمز وسط اتاقش دراز کشید اشک‌های نا آشنا انگار صدای ناله داشتن؛ بهاربا دردی آشکار و صدای خش دار نالان گفت:

- برای کارشناسی نداشت برم دانش‌گاه شریف حرفش رو گوش دادم، نمک نشناس نبودم، بلاخره بابا خیلی روم غیرت داره توی شهر خودمون موندم خودت می‌دونی با چه زحمتی توی شهر به این کوچیکی بهترین مقاله‌ها رو فرستادم کم یا زیاد همیشه نتیجه کارهام خوب بوده اما برای ارشد قضیه‌اش مثل کارشناسی نیست اصلاً اینجا ارشد رشته منو ندارند حامد آخه چه خاکی به سرم بریزم تمام زحتم‌ها قراره کنج همین اتاق با خودم بیپوسه؟

صدای نفس‌های کلافه حامد بلند شد؛ حمید پس از تمام کردن صحبت با خریدار به طرف حامد رفت. چهره‌ی برافروخته‌ی حامد نشان از خوب نبودن اوضاع داشت. حمید دست روی شانه‌ی حامد گذاشت. حامد آرام گفت:

- جون داداش گریه نکن، با گریه که چیزی درست نمی‌شه، دلم آتیش می‌گیره مظلوم گریه می‌کنی، آخه تو کی به چیزی اعتراض کردی دختر؟ به خدا برای کارشناسیت خودت نخواستی جلوی بابا و ایسیسم، قول می‌دم درست بشه، با مامان حرف نزدی؟

بهار میان اشک‌هایش بعد از شنیدن نام مادرش پوزخند زد:

- هه مامان؟! یک درصد فکر کن مامان توی این مورد حامی من باشه! خانم از خوش حالی این که دیگه لیسانس رو گرفتیم و وقت شوهرمه رفته چهل تا کلاس هنری کوفت زهرمار اسم نوشته برام و میگه دیگه وقت یادگرفتن خونه داریه، خودت می‌دونی مامان هیچ وقت با درس میونه خوبی نداره؛ ولی نمی‌فهمم بابا دیگه چرا؟! اون که می‌گفت می‌برمت پیش عموها امریکا؟! امریکا توی سرم بخوره! اصلاً از دیروز تا حالا اسم تهران که میاد هم چین عصبی می‌شه انگار گفتم می‌خوام برم... استغفرالله کجا خودت می‌دونی شرم دارم از سؤال و جواب کردن بابا، همش پیش خودم می‌گم اگه به خاطر جریان چندین سال پیش عمه باشه یعنی بابا من رو نشناخته؟! یعنی انقدر بی‌جنبه‌ام که پام به تهران رسید برم پی الواتی بجای درس خوندن؟ حامد تورو به روح

دایی قسمت می‌دم به من بگو تا حالا دختر بدی بودم کسی از من خطایی دیده کسی صدای بلند و بی‌حرمتی شنیده تا حالا چقدر برام دردسر کشیدن توی خانواده عظیمی سه تا دختریم یکیش فرزانه که خانم خودته، یکی هم سپیده اس که خداهشده جوری برای خودش می‌چرخه و می‌گرده که متأهل‌های فامیل نمی‌گردن! خودت می‌دونی چقدر عمو راحتش میذاره و بهش آزادی می‌ده. بابا اون تک دختره منم تک دخترم درسته چهار سال ازم بزرگتره ولی خوب می‌دونی اون از یک آزاد بود خیلی راحت رفت شیراز درس خوند و برگشت تا هفته پیشم یک ماهی برای تفریح رفته بود تهران خونه عمه، اونم دختر این خانواده‌اس منم دختر این خانواده‌ام سرو تپ و شکل اونو ببینید! منم ببینید!

حامد سکوت کرده بود بهار دیگر حرفی نزد تنها صدای هق‌هق آرامش می‌آمد حامد به فکر فرورفت این اولینباری بود که بهار اعتراض می‌کرد هرچقدر فکر کرد یادش نمی‌آمد آخرین دفعه ای که خواهرش به چیزی اعتراض کرده باشد چه زمانی بوده! پس ذهنش گفت شاید هیچ‌وقت حامد آرام با صدای لرزان گفت: -به علی قسم از تو گل ترو مطیع‌تر ندیدم، تو اصلاً بجز درس خوندن مگه کاری هم داری، اصلاً تو پیشنهاد بده چیکار کنم! تا من خاک برسر با سر برات انجام بدم، می‌دونم کلی هدف‌داری، ولی به نظر من یه ترم نرو دانش‌گاه، تو که از همه چهار سال جلوتری، بابا طاقت نمیاره بالاخره رضایت می‌ده بری تهران، حمیدم پیشنهادش همینه، ولی بابا انگار دستمونو خونده می‌گه تنها راهی که میتونه بهار بره تهران ازدواج، انقدر قاتی کردم سرش داد زدم، بهش میگم این دختر نوزده سال شه تازه با زحمت لیسانس شو گرفته شوهر کنه! که نابود بشه! می‌گه من خيرو صلاح خواهرتونو بهتر می‌خوام، عصبی شدم داد کشیدم بهش گفتم چه خيرو صلاحی؟ قشنگ مشخصه شما بها رو با خواهرت مقایسه می‌کنی، میدونیکه چقدر روی عمه حساسی، میدونم نباید می‌گفتم ولی حرفی که زده شد و نمی‌شد جمع کرد، بی‌معطلی بابا یکی خوابند توی گوشم، گفت) میندازمت از حجره رو شرکت بیرون تا گنده‌تر از دهن‌ت حرف نزن(بهار تلفن را در دستانش فشرد یادش نمی‌آمد پدرش حتی یک‌بار دست روی کسی بلند کرده باشد

-الهی بمیرم برات داداش

-نه بابا دور از جونت تقصیر خودم بود

حمید گوشی تلفن را از حامد گرفت حواسش را از حامد گرفت و پی بهار داد:

-سلام آجی

-سلام، حمید داداش حامد سیلی از بابا خورد؟ بهار بمیره که باعث شدم بابا دست روش بلند کنه

حمید با لودگی و خنده گفت:

-چی بابا حامد حامد می‌کنی؟ هیچ ناراحت حامد نباش یه سیلی ناقابل بود نوش جونش، زیادی بابا رو

عصبی کرد، تقصیر خودش بود تو غصه نخور این باید بیشتر از اینها کتک می خورد

-نگو داداش دلت میاد بابا کی دست رومون بلند کرده؟ تا دنیا دنیاست شرمنده حامد

-بابا نامردی نکن دیگه منم داداشتما، برم به خاطرت کتک بخورم تحویلیم بگیری؟ خیر سرم من داداش

بزرگتونم بابا چهل دقیقه از حامد بزرگترم کلی عاقل تر از این دیونه ام

بهار به حرف های حمید نخندید اصلاً اهمیتی به حرف های او نمی داد و تنها در فکر سیلی ناروایی بود که حامد به خاطرش از پدر خورده بود حمید این موضوع را فهمید بدون لودگی آرام گفت:

-صبح با هزار کلکو در محبت با بابا حرف زدم، مثل حامد دیونه بازی درنیاوردم، بهش گفتم نوکرتم بزار بره جلوشو نگیر جواب نداد، دوباره گفتم آخه پدر من این دختر نابغه اس اینو همیشه هم خودت میگی هم همه شهر میدونن، باز سرشو کرد توی حساب کتاب جواب نداد گفتم بابا نمی دو نم چی شده که نمی زاری بره تهران باشه حتماً صلاحه، پس حداقل بذار بره کالیفرنیا پیش عموها، چهارتا داداشات اونجان هیچکدومم دختر ندارن بهارو روی چشماشون میذارن، به خدا اونجا بهتر قدر امثال بها رو میدونن، باز جواب مو نداد، بهش گفتم بابا کی اندازه تو به بهار اهمیت می ده؟ حالا چی شده که ما باید به خاطر بهار التماس شمارو بکنیم!

گفتم بابا یادت عروسی منو حامد بود حسابی دستت تنگ بود برای مسابقات ریاضی ژاپن باغیو که عاشقش بودی بی معطلی فروختی و همراه بهار رفتی ژاپن، گفتمی باغ فدای سرش فقط میخوام برای ایران افتخار بیاره یادته وقتی مقام اول آورد گفتمی حاضر بودم به خاطر این لحظه ماشین زیر پامم بفروشم بابا بهار ارزش داره گناه داره گفتم نوکرتم زحمت های خودتم از بین می ره؟ کی سرما و گرما هر جا بهار می رفت دنبالش بود؟ کی بهترین مربی های زبانو برای بهار می گرفت و بهشون دو برابر پول می داد تا بیان خونه به بهار آموزش بدن تا دوردونه ات راحت باشه؟ گفتم یادت وقتی رشته ریاضیو انتخاب کرد مامان چه جنگی راه انداخت گفت (چرا پزشک نمیشه من رضایت ندارم بره ریاضی، یادته مامان می گفت برم به مردم چی بگم برم به گم دختر تیزهوشم بدون ماشین حساب ریاضی حل میکنه!) (یادت با مامان چه دعوایی راه انداختی که حق نداری استعداد دختر مو کور کنی) گفتم پدر من تو که جونت به بهار وصله آخه چت شده؟ چرا نمی زاری بره درسشو ادامه بده! بهار باورت میشه بابا بغض کرد گفت (تهران لعنتی بیار خواهر مو پاره تن مو عزیزترین کسیو که داشتم ازم گرفت، من خاطره خوشی از تهران ندارم، من هیچ جوری نتونستم خواهر مو از اون وضعیت نجات بدم،) بابا گفت (من همیشه خودم و مقصر میدونم) گفتم آخه بابا بهار که اهل این حرفا نیست، گفت (میدونم پاک تر از بهار ندیدم ولی یه حرفی تو دلمه که نمیتونم بگم اینو بدونید هر کاری می کنم به صلاح بهاره فکر نکنید من آدم بده شدم من نمیذارم بچه ام حروم بشه ولی باید ازدواج کنه بره تهران نمیخوام دوباره موضوع خواهرم تکرار بشه شما بچه این نمیدونید من دارم چی می کشم) اینارو که گفت دهنم قفل شد، خودت میدونی بابا بدجور از عمه دلشکسته شد، بدجور عمه بابا رو جلوی اون عوضی خورد کرد، همه میدونن بابا و عمه باهم قهر نیستن ولی خوب خونه عمه که هیچوقت نمیره، دوماه یکبارم که عمه میاد شهرستان خونه

آقاجون گاهی از سر اجباره مامانکه میره دیدنش، بهش گفتم پدر من عمه که ماشالله برای خودش یکی از بهترین متخصص‌های زنانه تهرانه، آقا سیاوشم خدایی مرد خیلی خوبیه پزشک موفقیه، هرچی قدیم بود گذشته نکن بازی با آینده این دختر، اصلاً دیگه جوابمو نداد احساس می‌کنم موضوع گذشته عمه هم نیست، یچیز دیگه این میونه ولی خوب اینجور وانمود میکنه، والا دیگه نمیدونم علتش چی میتونه باشه به خدا مغزم دیگه نمیکشه، ببین بهار با دیونه بازی همیشه کاری کرد اخه دختر خوب خودتم یه حرفی بزن یچیزی بگو اقاجونو مادر اخترم (گفتن امشب صحبت می‌کنند) یکم حوصله کن، زنگ زدم عمو رسول آمریکا خیلی سلامت رسوند گفت (غمتون نباشه حلش می‌کنم چهل تا فوحشم به بابا داد بعد از کلی چرتو پرت تحویل دادن گفت این حسین از اولش خشک مذهب بود من تو راهش میارم اصلاً کاری می‌کنم حسین بهار منو بفرسته پیشم)

حمید خندید صدای خنده حامد هم آمد یاد عمو رسول لبخند به لب حامد و حمید آورد و بهار از یاد یاهوگویی‌های عمو رسول لب‌گریز و شرمسار لبخندی زد بهار آرام گفت:
- به عمو رسول اعتباری نیست، عمو جون فقط زنگ که میزنه حرفهای بی ربط میزنه، بساط خنده راه میندازه، امیدوارم مادراخترو آقا جون بفهمن مشکل بابا چیه، ممنونم داداش نگران نباشید دو ماهی دیگه وقت دارم خدا بزرگ،

بعد از قطع تلفن سرگشتگی بهار بیشتر شد درون اتاقش گنگ دنبال راه چاره بود به سمت طاقچه اتاقش رفت قرآن را از روی طاقچه برداشت ب.و.سه‌ای برآن زد، از ته دلش از خداوند کمک خواست قرآن را روی پارچه ترمه اتاق گذاشت به سمت روسری مچاله شده‌اش رفت آن را بر سر کرد نفس عمیقی کشید به جلوی آینه قدی کنار میز مطالعه‌اش رفت خودش را واری کرد روسری‌اش را تنظیم کرد پوزخند بی‌مفهومی به روسریش زد پس از نه‌سالگی یا شاید هم زودتر هیچ‌وقت موهایش بدون روسری نبود حتی در خانه از ناخودآگاه ذهنش پرسید (چرا بابا شبیه هیچکدوم از عموها نیست؟) شانه‌ای از سردرگمی بالا انداخت به لباس‌هایش خیره شد زری خانم خیاط طبق معمول یک مدل برای تمام پارچه‌های گران قیمت که پسند مادرش بود برایش بلوز و دامن دوخته طبق قانون نانوشته در خانه اجازه بلوز و شلوار پوشیدن نداشت، همیشه بلوز و دامن و شلوارو روسری باید به تن داشت نامحرمی در این خانه نبود ولی مادرش زنی سنتی بود، و حرفش حرمت داشت، از کنار کتابخانه پر از کتابش با آه پرسوزی رد می‌شود در ذهنش می‌گویید: چه شب‌ها که تا صبح بیداری نکشیدم برای موفقیت چقدر بابا برای تک‌تک این کتاب‌های مرجع هزینه کرده خدایا چقدر به خودم فشار آوردم تا به آرزوهایم برسم یعنی همش بی‌فایده بود؟
زیرچشمی به قاب کنار کتابخانه‌اش نگاه کرد کتاب ریاضی اول دبستانم را با چه ذوقی بابا برایم قاب گرفته بود

با این کتاب عاشق ریاضی شدم ناله‌ای آرام از بی‌پناهی از درونش بلند می‌شود شاید پزشکی می‌خواند مادرش اکنون برایش یقه می‌درید وارد سالن بزرگ خانه قدیمی‌شان شد با چشم دورتادور سالن را پایید پدرش را جای همیشگی‌اش روی کاناپه جلوی تلویزیون دید چشم غره‌ای رفت باز اخبار می‌بیند. دنبال پری گشت مادرش را روی صندلی یو یویش کنار گلدان‌های عزیزتر از جانش دید پری داشت قرآن تلاوت می‌کرد. بهار لبخندی زد مقنعه سفید روی سر مادرش چهره توپولش را خنده‌دار کرده بود به پشت کاناپه روبروی تلویزیون رفت سرش را از پشت کاناپه به جلو خم کرد با لبخند گفت:

-سلام بابا جونم قربون شلوار راه راهتونم برم بابا جون چی داره این اخبار که همش نگاه می‌کنید؟ حاج حسین شبیه برق گرفته‌ها گردنش را سمت بهار کج کرد از دیروز که حکم داده بود نه بهار را دیده بود نه صدایی از این دختر شنیده بود با شگفتی به بهار نگاه کرد با تعجب گفت:
-به به دختر بابا اغور بخیر چی شده قربون صدقه‌ام میری چیزی شده؟
بهار یک لبخند دروغین زد چه داشت که بگوید در کل همیشه در اتاقش بود حالا مهربانی‌اش یک‌دفعه بی‌هوا گل کرده بود! خواست حرفی بزند که صدای پری آمد:
-بهار بیا ببینم این کلمه چیه؟

بهار با گونه‌های گل‌انداخته‌شانه‌ای برای پدرش بالا انداخت و به‌سوی مادرش رفت در هنگام رفتن پاسخ پدرش را داد:

-فدا تون بشم بابا، منکه همیشه قربون صدقه شما و مامان میرم حاج حسین روی کاناپه دراز کشید و جون عمه‌ات نثارش کرد. بهار به سمت مادرش که رسید یک آن از صحنه‌ای که دید ترسید گوشت‌های پهلوه‌های مادرش از درزهای صندلی زده بود بیرون همیشه نگران وزن زیاد مادرش بود در دل از خدا خواست که پایه‌های صندلی توان وزن مادرش را داشته باشند لبخندزنان کنار مادرش رسید گونه‌های گوشت یو سپید مادرش را سفت ب.و.سید
-قربون مامانم برم من چی شده عزیزم؟

پری با تعجب با دهانی نیمه‌باز به بهار خیره شد تا خواست حرفی بزند بهار به الگوهای مادرش که انگار داشتن دست مادرش را خفه می‌کردن دستی کشید و گفت:

-وای چه الگوها خوشگل مامانی تازه عوض کردین؟ قربونتون برم چقدر بهتون می‌آید، هزار بشمارم ببینم چند تاس.

مادرش از تعجب چشمانش را کوچک کرد و لبانش را جلو داد و با خود فکر کرد نه این بهار بی‌گمان ضربه‌ای به سرش خورده بهار همان‌طور که مشغول شمارش الگوها بود با چاپلوسی گفت:
--مامان به خدا 20 تا الگو کمه، اگه دوتا دیگه اضافه کنی خیلی بیشتر به دست سفیدت میاد.

پری عینک ذره بینیش را بالای پیشانی‌اش گذاشت

- پناه‌برخدا چی شده؟ چی میخوای که انقدر قریون صدقه میری؟ یادم نمیاد یک‌بار از طلاهام تعریف کرده باشی،! همیشه میگی چرا انقدر طلا آویزونمه؟ بعدشم النگوهام که همون قبلیان،! پری ساده یک ان انگار چیزی یادش امدا هول گفت:

- راست میگی بهار 20 تا النگو تو دستم زشته؟ پس بگو شهین دیروز توی مولودی بدجور نگاهشون می‌کرد و پوزخند می‌زد! خیر نبینه الهی، حالا میشینه میگه پری خسیسه، غرشمال خانم نمی‌دونه اندازه هیکلش تو گاو صندوق طلا دارم، مادر چرا زودتر نگفتی که النگوهام؟

پری با نگرانی بلند حاج حسین را صدا زد:

- حاجی فردا پول بذار میخوام برم مغازه حاجی الماسی.

بهار خنده‌اش گرفت اما بروز نداد دستش را زیر گردنبنند بزرگ و سنگین مادرش انداخت:

- عزیزم شهین خانم حسرت خوشگلی و جذابیتتو میخوره این دوتا گردنبنندتو میکوبوندی توی چشمش تا بفهمه فقط همین گردنبنند نیم کیلوه

صدای قهقهه حاج حسین آمد یک پدرسوخته بلندبالا نثار بهار کرد بهار خوشنود از دلبری‌هایش تصمیم گرفت حرف تهران رفتن را پیش بکشد انگار اوضاع خوب بود پری که با خنده حاج حسین متوجه شد بهار نقشه دارد بسختی تنه‌اش را از صندلی بلند کرد و کنار حاج حسین رفت دستش را به دماغش زد و به بهار گفت:

- اینجای بابای دروغ‌گو، پیشده مهربون شدی! از دیروز تا حالا بست نشستی توی اتاقت یکهو حالا شادوشنگول محبت گول افتاده او مدی پیش ما! من آگه دختر مو نشناسم که پری نیستم، منکه میدونم میخوای روی حرف بابات حرف بزنی، بهار خانم چشم سفید نباش، اعصاب بابا تو به هم نریز اون دوتا پسر دیشب به اندازه کافی اعصاب شو خورد کردن به خاطر تو بابات دست روی بچام بلند کرده.

یاد سیلی حاج حسین به صورت حامد دل بهار را سوزاند حاج حسین بلند گفت:

- حقش بود یال غوز، ربطی به دخترم نداره.

بهار حرفی نزد. دستش رو شده بود شرمنده سر به زیر انداخت پری به سختی خودش را کنار حاج حسین جا داد و با دلخوری غرغر کنان گفت:

- لوسش نکن. حالا دیگه داداشاتو تحریک می‌کنی جلوی بابات و ایسن؟ چقولي به مادر اخترم کردیکه یهو تازه تاج السلطنه اخترالملوک شازده خانم یه مرتبه افتخار دادن مارو شام دعوت کردن خونه اشون، ببین حاجی کی بهت گفتم این دختر خبر رسونده بهشون که نمیخوای بذاری بره تهران، حاجی به خدا ازت راضی نیستم بخوای گوش به حرف مامان بابات بدی، تو باباشی اختیار شو داری، دختره 19 سالشه هنوز بی شوهره، من همسن بهار بودم 3 تاشیکم زائده بودم.

بهار شرمنده و پشیمان (من غلط به کنمی) آرام گفت حاج حسین چشم غره‌ای به پری رفت طاقت ندارد از گل نازک‌تر کسی به بهار حرفی بزند دستی به محاسنش کشید و دلخور گفت:

-چی کارش داری دختر مو پری، اون حامد بی چشمو رو حقش بود، بیشتر باید کتک می خورد، بعدشم مادر من نمیتونه شام مارو دعوت کنه؟ که این قدر زود قضاوت می کنی.

حاج حسین مثل همیشه مهربان بود اما قاطع رو به بهار گفت:

-بهار بیا اینجا حرف تو بزن ببینم چی شده؟ چرا انگار شرمنده ای؟ آگه پولی؛ کتابی جزوه‌ای چیزی میخوای بگو بابا برم برات بخرم، لباس کیف کفش هرچی خواستی بگو مامانت برات بخره، بگو دخترم خجالت نکش باباجان.

پری تا حرف جزوه و کتاب شد دستانش را بالا برد گفت،

-الهی هزار مرتب شکر که دیگه درسش تموم شد و کتاب و جزوه نمیخواد، لباسم دیروز پارچه خریدم دادم خیاط براش بدوزه، دخترم همراه یکدست کت و دامن جدید داره، کم نمی زارم براش، پولم حسابی بهش میدم بچه‌ام که مغازه بدون من نمیره، هرچی بخواد یادداشت میکنه میخرم براش، ولی خوب پول میدارم حسابش که بدونه براش کم نمیدارم.

پری دست روی شانه حاج حسین گذاشت و عشوه کنان گفت:

-حاجی یه کلاس خیاطی جدید باز کردن سر کوجه بدون الگو خیاطی نشون می ده، حاجی میگن چه لباسایی یاد میده انگشت به دهن میمونی، صدیقه زن اصغر بقال هست، اصلاً بلد نیست دماغشو بالا بکشه رفته اینجا آموزش دیده یه شلواری برای اصغر دوخته بود عین بازاریا، با اجازه حاجیم میرم فردا بهارو ثبت نامش می کنم، خودمم میبرمشو میارمش بالاخره بهارم باید یاد بگیره خیاطیو، چهار روز دیگه که می ره سر خونه زندگیش، دیگه حداقلش باید بلد باشه یه خشتک برای شوهرش بدوزه! ها حاجی بد میگم؟

حاج حسین خندید بلند خندید هیچگاه نتوانسته بود دید پری را درباره درس خواندن تغیر دهد دستی به ریش‌های سپید و سیاهش کشید تسبیح سنگ عقیقش را از روی میز روبرویش برداشت با تسبیح آرام به شکم بشکه‌ای پری زد

-ای سو استفاده گر، از اولم از درس خوندن بهار خوشت نمی یومد، پاشو پری یک چیزی بیاراین جگرم خنک شه، ببینم دختر بابا چی میخواد پاشو ببینم.

پری پشت چشمی نازک کرد و گفت،

-حاجی بی انصاف نباش، کی مخالف درسش بودم؟ فقط حرفم اینه دختر باید کدبانو باشه، میره خونه شوهر فوحش برای بابا و مامانش نخره همین، من برم یه شربت برات بیارم با اجازه‌ات.

پری به آشپزخانه رفت بهار با تردید کنار صندلی پدرش نشست نفس‌هایش به شماره افتاد خجالت می کشید از این همه مهربانی پدرانه حاج حسین همیشه برای بهار سنگ تمام گذاشته بود ولی اکنون خود پدر سنگی

بزرگ جلوی راه بهار بود انگشتانش را در هم قفل کرد و آرام گفت:

-بابا جون شرمنده در مورد حرف دیروز تون من انقدر شوکه شدم که نتونستم حرفی بزنم، نمیخوام بی حرمتی کنم ولی خواهش می‌کنم التماستون می‌کنم دیوار نشید جلوی موفقیت هام، شما که تا هفته پیش میخواستین منو ببرین تهران، یه مرتبه چی شد؟ بابا رضایت بدین برم، اجازه ندین خدایی نکرده حرمت. بهار حرفش را نیمه رها کرد نتوانست ادامه دهد رنگ حاج حسین به یک‌باره رو به زردی رفت فکر کرد چه شده که دردانه دخترش التماس آمیز با صدایی گرفته این حرف را میزند؟ و فکر کرد نکند می‌خواهد جلوی پدرش بایستد؟ دستان حاج حسین به لرزش افتاد تسبیحش را دوردستش چرخاند از صدای مظلوم دخترش دلش به درد آمد آنقدر تسبیح را چرخاند که تسبیح در دستش پاره شد بهار با دهانی باز به دانه‌های تسبیح که جلوی پایش ریخته بودند خیره شد و احساس کرد بندی که نباید پاره شود پاره شده. حاج حسین با عصبانیت تسبیح را روی میز انداخت بلند فریاد زد:

-چته دختر سر تو بالا بگیر مگه چی شده که این جوری سرشکسته‌ای! دیروز که جوابمو ندادی گفتم الحق که دختر خودمه، حرمت سرش میشه میفهمه من صلاح شو میخوام، اما اشتباه فکر می‌کردم داری به من میگی جلوت دیوارم، میخوای جلوی من وایسی! نمک به حروم، چی برات کم گذاشتم؟ تمام زندگیم تویی، همه وقت مو برای تو گذاشتم، تمام این سال‌ها کی پشتت بود؟ کی پول میداشت وسط باهات میومد مسابقات خارج که یوقت تنها نباشی؟ کی بهترین مربی‌ها رو میکشوند توی این خونه‌ها؟ کی جلوی تمام خواستگارت یک کلام میگه نه؟ سرتو بالا بگیر، مگه چطور بابای بدی برات بودم که سرشکسته‌ای؟ ها؟

حاج حسین هراسان به دور خودش می‌چرخید چگونه این دختر دلش آمد زحماتش را نادیده بگیرد حاج حسین فکر کرد که الان بهترین زمان برای زدن تیر خلاص است و نباید کوتاه بیاید. چند روز پیش پرویز برادر حاج حسین بهار را از حاج حسین خواستگاری کرده بود و حاج حسین نمی‌توانست روی برادرش را زمین بزند به‌هرحال زندگی حامد پسرش هم به آن‌ها گره خورده بود نمی‌خواست دلخوری به وجود آید همه و همه به کنار حاج حسین همیشه چشم‌به‌راه این پیشنهاد برادرش بود پسر برادرش همیشه در چشمش به چشم داماد بود اما این را به هیچ‌کس نگفته بود حتی پری. شاید ابتدا حاج حسین خود را به پرویز مشتاق نشان نداد ولی خدا می‌داند که چه اندازه آرزوی چنین لحظه‌ای را داشت او پسر برادرش را درخور دختر نابغه‌اش می‌دید تنها سد راه این ازدواج فرخنده بهار بود حاج حسین مطمئن بود بهار حتی بدون اینکه به خود زحمت دهد تا نام خواستگارش را بفهد پاسخ منفی می‌دهد. او خوب می‌دانست برای بهار دکتر و مهندس پرفسور فرقی نداشت بهار هدفش چیز دیگری بود پس باید بهار را زیر فشار می‌گذاشت مطمئن بود بهار بخاطر درسش قبول می‌کند حاج حسین همان‌طور که عصبی به بهار نگاه می‌کرد یاد تک‌تک کلمات برادرش افتاد پرویز در حجره حاج حسین در آغوش برادرش زجه می‌زد

حاج حسین همان‌گونه که عصبی به بهار نگاه می‌کرد یاد تک‌تک کلمات برادرش افتاد پرویز در حجره حاج حسین در آغوش برادرش زجه می‌زد:

-حسین زهره داره میمیره حسین تو بگو زهره من به حق کی بدی کرده؟ حسین آبجی فهیمه گفت چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست داداش بگو مرگ حق زهره اس؟ حسین داره از دستم میره، زنم داره تنهام میذاره.

حاج حسین پرویز را آرام کرد و پرویز از وصیت زهره به حاج حسین گفت:

-زهره وقتی فهمید دیگه کارش تمومه بهم گفت (فقط یه آرزو داره او نم اینکه امیرحسین سروسامان بگیره)

منم گفتم چشم روی چشمم دست بزار روی هرکی دلت میخواد

پرویز با تردید به چشمان سؤالی حاج حسین نگاه کرد و با احتیاط گفت:

-حسین یادته او مدی خواستگاری فرزانه یادته بدون هیچ حرفی یا مانعی دختر مو دادم به پسرت

من سنگ تموم گذاشتم برات حالا تو برادری کن برام، حسین زهره میگه فقط بهار، داداش بهارو راضی کن برای امیرحسین

حاج حسین جا خورده کمی سکوت کرد این پیشنهاد بسیار غیر منتظره بود امیر حسین 15 سال بود به ایران نیامده کمی فکر کرد و خدا می‌دانست که از این درخواست پرویز در دلش چلچراغ روشن شد اما نگران برخورد بهار بود حاج حسین خود را بی‌میل نشان داد دستی به قالی‌های روی دیوار کشید پرویز متوجه شد که دو دل است به طرف حاج حسین رفت برادرش را محکم در آغوش فشرد و مرد 50 ساله چنان گریه کرد که حاج حسین اشکش درآمد:

-نمیتونی راضیش کنی؟ تورو چون مادر اختر راضیش کن، آخه حسین چه خاکی سرم کنم زهره دست گذاشته روی بهار، بهش گفتم یه دختر دیگه رو انتخاب کن بهار راضی بشو نیست، میگه فقط بهار برای امیرم شایسته اس

قطرات اشک چشم حاج حسین روی شانه‌های برادرش ریخت حق پرویز و زهره دو عاشقی که برای هم هنوز جان می‌دادن این نبود حاج حسین فکر کرد چه پایان غم‌انگیزی دارد دل‌باختگی برادرش شانه لرزان برادرش را فشرد و گفت:

-گریه نکن داداش راضیش می‌کنم

پرویز سرش را به شتاب از روی شانه حاج حسین برداشت به گمانش بیراه شنیده محال بود برادرش در اوج موفقیت‌های بهار مجبور به ازدواجش کند ناباورانه پرسید:

-تورو قرآن راست میگه! بهار که رضایت نمی‌ده؟ یعنی واقعاً راضیش می‌کنی؟ یعنی روسفید میشم؟ ولی آخه چطور راضیش می‌کنی!؟

حاج حسین سری به مثبت تکان داد سرش را گرم حساب کتاب حجره‌اش کرد و گفت:

-تو کاریت نباش راه شو بدم، حالا امیر حسین چی میخوادش؟

پرویز یک آن جا خورد هنوز صدای داد و بیدادهای امیرحسین از پشت تلفن در گوشش زنگ می زد شرم زده خواست حرف را به بیراهه بکشاند

-داداش نوکرتم فعلاً به کسی حرفی نزن، حتی بابا و مادر اختر نمیدونن ، میخوام اول بهار راضی بشه بعد کل این شهر و شیرینی بدم.

حاج حسین سری به نشانه تفهیم شدم تکان داد ماشین حساب را کنار گذاشت و در چشم برادرش خیره شد و مجدد پرسید:

-امیرحسین در جریان این خواستگاری هست؟ اصلاً بهارو میخواد؟

پرویز شرمسار شد و بدون نگاه به برادرش گفت:

-داداش نمیخوام دروغ گو باشم به عمرم هیچ حرفی یو از تو پنهون نکردم خودت میدونی امیرحسینم جراح فوق العاده ایه.

اینهمه به حاشیه رفتن پرویز باعث شد صدای محکم حاج حسین در حجره پیچید

-بهارو میخواد یا نه یک کلام جوابشه

پرویز شرمگین سر به زیر گفت:

-یه دختر ایتالیایی تو شرکت داداش رسول هست ، بدجور پایپچیشه، دختریه بی اصلو نصب همش چشمو ابروه، اینم بگم زنگ زدم رسول هرچی فوحش بود نثارش کردم، بهش گفتم آخه برادر من تو کارمند استخدام می کنی یا مانکن ،امیرحسین احمقم خام قیافه اش شده، ولی به خدا در حد دوست دخترش، برای ازدواج نمیخوادتش همین طوری در حد دوستی، میدونیکه داداش جون های حالا با ما فرق دارند، سر خود هر غلطی میخوان میکنن، ولی بهار با اصلو نصب و نجیب کجا و اون دختره ولنگو باز کجا؟، نه زهره نه من نه حتی فرزانه و احسان هیچجوره دختره رو نمیخوایم ،من جریان بهارو که به امیر گفتم امیرحسین گفت اصلاً قصد ازدواج ندارم ،منم مجبور شدم جریان مامانشو بهش بگم ،طفلك خیلی ناراحت شد ،یعنی داغون شدو دیگه حرفی نزد نه مخالفت کرد نه قبول کرد، ولی داداش به کلام الله بهار میتونه دل امیر حسینو به دست بیاره اون دختر باهوشیه، کیه که بهارو نخواد؟ دختر مؤمن نجیب خوشگل با ادب تیزهوش، اینم میدونم که بهارم رضایت به ازدواج با هیچکسیو نداره، ولی حسین خودت میدونی کسی به اندازه امیر حسینو بهار لیاقت همدیگرو ندارند ،ما بزرگ تریم ما به اینجاشون رسوندیم بعد اینهمه زحمت انصاف نیست که یکی از راه نرسیده به یاد مال خودش کنه ،خودتم میدونی داداش این ازدواج بهترین ازدواجه همه جوره مناسب همن.

حاج حسین دستش را بالا برد و دستور به سکوت داد بادی در گلو انداخت گفت:

-یه دختره غریبه چه داخل آدم که در حد دختر من باشه، راضیش می کنم کاریت نباشه، به بهار میگم نمیذارم بره تهران ،اون به خاطر درسش مجبور میشه قبول کنه ،پرویز به امیرحسین بگو خود شو از دستو پای اون

دختره جمع کنه ،بهار به عمرش نه با پسری بوده نه خواهد بود ،اعتقادات دخترم خیلی براش مهمه .
حاج حسین صدایش افت کرد اندوه‌گین شد آرام گفت:
-قبل از اینکه بیایی حجره‌ام می‌خواستم کاراشو بکنم بفرستم بره پیش داداشا آمریکا ،حتی به رسولم گفتم
قیمش بشه تا آمریکا راحت باشه ،به خیالم می‌خواستم یهویی خوشحالش کنم ، میدونیکه دانش‌گاه های
اونطرف بچه امو روی سر میذارنش ولی حالا که این مورد پیش او مده خیالم راحتیه ،دیگه ازدواج میکنه تو
کشور غریب تنها نیست ، میدونم امیرحسین مواظبشبه دیگه دلهره اشو ندارم ، به امیر بگو هیچی اصالت
خانوادگی نمیشه عشق بعد ازدواج به وجود میاد ،عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمونا بسته شده ،مگه فرزانه و
حامد نیستن جونش ون برای هم میره .

پرویز می‌دانست برادرش حرف بزند پای حرفش می‌ماند با خوشحالی عزم رفتن کردو گفت ،
-نوکرتم داداش امیر حسین غلط بکنه نوکری بهارو نکنه ، با اجازه من برم خبر شادی زهره بدم

*

حاج حسین با صدای گریه بهار به زمان حال پرتاب شد اصلاً یادش رفته بود که در خانه است نه حجره
نگاهش خیره بهار ماند دخترش داشت از گریه می‌لرزد دلش خواست دخترش را در آغوش بگیرد او گناهی
نداشت اما با خود گفت بهار صلاح کار خودش را نمی‌داند باید سنگدل شوم برای خوشبختیش تا بهار بهترین
تصمیم زندگی اش را بگیرد حاج حسین شروع به فریاد زدن کرد پری از صدای عصبانی حاج حسین از
آشپزخانه بیرون دوید و حاج حسینی را دید که کمتر عصبانیتش را کسی دیده و به بهاری نگریست که از
شدت گریه چهره اش رو به کبودی می‌رفت

-نمک‌شناس از چشمم افتادی حیف اونهمه زحمتی که برات کشیدم روی حرف من حرف می‌زنی؟
بهار ایستاد به سمت پدر رفت دست پدر را گرفت ب.و.سه زد به هق هق افتاد:

--نیستم به خدا نمک‌شناس نیستم به روح دایی نیستم ببخشیدبخاطر همه اذیتام ببخشید دیگه حرفی
نمی‌زنم هرچی شما بگین هرچی شما بخواین اصلاً دیگه ادامه نمیدم درسمو خوبه .

حاج حسین تا خواست دستی بر سر دختر لرزانش بکشد بهار با یک جست به سمت اتاقش دوید
حاج حسین باید تیر خلاص را امروز می‌زد محکم گفت:

-ختم کلوم خواستی بری تهران یا هر جهنم‌دره‌ای باید شوهر کنی شوهرتم من انتخاب می‌کنم تمام
تمام

کلمه تمام در خانه اکو شد و بهار با اسم شوهر جان خود را تمام می‌دید

- جناب پویان خانم سعادت زنگ زدن گفتن نمیرسن امروز دیگه دادگاه بیان .
سعید که آماده برای رفتن به جلسه دادگاه بود با تعجب پرسید:

-چرا؟ چی شده؟

علی که در حالت تایپ کردن نامه‌ای مهم بود بدون نگاه کردن به سعید پاسخش را داد:
-گفت شوهرش با ماشین زده بهش تا پاش به دادگاه نرسه، البته گفت چیزیم نشده، رفته پاسگاه یه شکایت جدید بر علیه شوهرش نوشته، حالا هم پزشک قانونی رفته تا طول درمان به گیره گفت، نیازی نیست شما بیایین دیگه بعد از دو سال تمام این راهها رو بلد شده.
سعید سری به تأسف تکان داد این پرونده بی‌سررشته سفارش شده کلافه‌اش کرده بود خواست به اتاقش برود که چیزی یادش آمد کنار منشی ایستاد و گفت:
-علی برای ساعت 9 شب توی گروه هماهنگ کن همه آنلاین باشن موضع رو بزن (پروژه سپند لعنتی) ببینم متونیم به یه نتیجه‌ای برسیم و این پروژه پرسروصدا رو نجات بدیم یک ماه دیگه آخرین جلسه دادگاه به همه اشون زنگ بزن حتی اگه یک نفر هم گفت نمیتونم آنلاین باشم بگو ساعت 6 بعدازظهر همه جمع بشن سالن اجتماعات حضوری جلسه می‌گیریم.
علی سرش هنوز گرم تایپ بود با خنده‌ای در گلو گفت:
-نترسین همه آنلاین میشن ترجیح میدن توی رختخواب پیشنهادهاشونو تایپ کنن یا صدا بفرستن تا اینجا باکت و شلوار رسمی شرکت روی صندلی بشینن.

*

سعید کلافه از شلوغی بعد از برگشت از دادگاه سرش را به صندلیش تکیه داد چشمانش را بست یک نفس آسوده کشید خدا را بابت پیروزی‌های هرروزه‌اش شکر کرد بی‌اراده دستش به سمت گوشی همراهش رفت عکسی که هرروزه به سراغش می‌رفت را نگاه کرد دیدنش چه آرامشی به او می‌داد لبخندش چشمان پاکش خجالتی بودنش (آخ دقیقاً دو سال است که او را ندیده و دقیقاً سه سال است که دلش بی‌تاب اوست)
عکس یک عکس دونفری از بهار و مادرش بود چهره بهار 18 ساله در این عکس شاداب و پر انرژی ست. تک خنده‌ای به بهار زد دختر 19 ساله الگوی تلاش برای یک پسر 28 ساله است او برایش کوه تلاشو همت بود خواست دستی بروی چهره بهار بکشد که به یک‌باره گوشی همراهش زنگ خوردیکه خورده شماره را نگاه کرد مادر اختر بود سریع پاسخ داد دکمه اتصال را که لمس کرد می‌دانست عادت همیشه‌گی مادر اختر اینست که صدایش را روی بلندگویی پخش بگذارد بلند و لوده وار گفت:
-سلام دردت به جونم مادری خوبی بانو! بنده‌نوازی کردی خوشگلم!
با صدای بلندتری گفت:

-چاکر جناب سرهنگم هستیم ها، سربازتم قربان افتخار بده پوتینتو واکس بزنم.
صدای قهقهه اخترو پدرسوخته گفتن سرهنگ افتخاری بود که نصیبش شداختر لبی گزید و گفت:

-علیک سلام مادر لال نمیری فتنه دوباره زبون می‌ریزی.

سعید که هنوز در فکر بهار بود سرش را به صندلی‌اش تکیه داد و برای خودش چرخ می‌زد

-قربونت برم مادر احترام تو جون بخواه لال شدن که چیزی نیست زیبای من.

خطاب به سرهنگ بلندتر گفت:

-آقا جون یکم نصیحتم کن، پدرسوخته چیه آخه حواله‌ام می‌کنی پدر من، از راز مخ زدنت از مدیر نمونه مدرسه دخترانه تلاش بگو، بگین چطور تونستی کاری کنی که دختر خان ده بالا کسی که از خود (رضاشاه)! تاکید می‌کنم از خود ((رضاشاه)) تندیس بانوی نمونه کشوری گرفت دل ببری! بابا این خوشگله خیلی عزیز دل‌ها، آرزوی همه یه خوشگل مثل مادر اختره.

اختر با صدای خنده بلندش صدای سرهنگ راه هم درآورد سرهنگ از انطرف تلفن با صدایی پر از خنده داد زد:

-بی‌شرف دوباره رفتی توکار زن من! خیلی بی‌ذاتی برو خودتو سیاه کن.

-چاکر جناب سرهنگ والا به خدا من نظری به زنت ندارم این خوشگله مال خودتیه بزرگوار، تورو خدا چهارتا کلاس آموزشی بذار برامون، از رابط‌های یواشکیت با مادر بگو ماهم بالاخره یاد بگیریم خاک پاتم.

اختر حرصی گفت:

-ذلیل نشی انقدر زبون نریز بذار حرف مو بزمن، هر وقت زنگ می‌زنم فقط پرت‌وپلا میگی یادم میره اصلاً برای چی زنگت زدم، حقا که به داییت رسول رفتی، هر وقت زنگ می‌زنم آمریکا رسول انقدر چرندیات میگی که تا دو روز از خنده درد شکم دارم

اختر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آخه من پیرزن چه قربون صدقه رفتنی دارم ها؟! هشت تا بچه زاییدم همه دکتر مهندسو آدم حسابی هیچکدوم مثل تو قربون صدقه من نرفتن

سعید بلند گفت:

-بگو ماش‌الله، خدا قوت پهلوان، خسته نباشی دلاور، ای جونم هیبت، هشت تا بچه جناب سرهنگ! کار ساده‌ای نیست به خدا، بنام که دود از کنده بلند میشه، ای جون قدرت، ای جونم صلابت، به تو می‌گن

)))مرد)))

سرهنگ سرمست از زبان‌بازی نوه‌اش گفت:

-بله می‌تونستم بچه تربیت کنم برو ببین هرکدوم چه آدم حسابی‌هایی شدن برای خودشون، مثلاً شما جون‌های حالا چه غلطی می‌کنید یکی می‌زایید اونم توش می‌مونید یا معتاد

-من تسلیمم آقا گفتم که پهلون فقط خودت خوب بگین چی شده افتخار دادین تماس گرفتین باهام؟

گفت اختر با دودلی اما مهربان گفت :

-مادر جون نمیخواهی سرو سامون بگیری به نظرم دیگ وقتشه.

سعید سرجایش صاف نشست انگار روز موعود رسیده آرام گفت :

-دختربرام پسند کردین؟ بابا من هنوز بچهام قصد ازدواج ندارم، میخوام ادامه تحصیل بدم.

اختر جدی بود انگار واقعا موضوع مهم بود:

-خجالت بکش با این سنت فرق حرف جدی و شوخیو نمی دو نی؟ دارم جدی ازت می پرسم فرد خاصی تو نظرته؟

سعید گوشه همراه را در دستانش محکم تر گرفت، گرما به تمام بدنش نفوذ کرد می دانست که مادر اختر می خواهد از او اعتراف بگیرد وگرنه خود اختر راز دار تمام عشقش به بهار است

-مادر شما که گفتین تا ارشد بهار صبر کنم منم روی چشم گذاشتم الان چیزی شده؟

مادر اختر نفس عمیقی کشید

-یه موضوعی پیش او مده الان اوضاع فرق کرده مادر، حرفهای آخر مو در مورد بهار می زنم من از دوماه پیش که علاقات به بهارو گفتمی بهت گفتم مادر نشد داره، ازش بگذر، اصرار کردی گفتمی همین و میخوام گفتم مامانتو داییت اختلاف دارن، گفتمی کاری می کنم که همه راضی باشن، دیدی که مامانتم مخالف بود البته نه که با خود بهار مشکلی داشته باش نه الحمدلله بهارم تاج افتخار روی سر فامیله ولی می ترسم اختلاف های سی سال پیش دوباره بیاد وسط، سعید مادر دختر برای شما کم نیست، برای بار آخر میگم -بگذر از بهار.

سعید کلافه از این حرف چندباره گفت:

-تو رو خدا بسه مادر اینکه سی سال پیش مادرم زندگی تهرانو انتخاب کردو مخالف نظر خانواده ازدواج کرده به من چه ربطی داره !همه چیز مال سی سال پیشه پس تمام شده، چرا شما دوباره یادآوری می کنید؟ خودتون میدونید زن دایی پری خیلی دوستم داره پس زن دایی حله، دایی گوشت تلخم با من اختر چشم بست درد پری بود نه حسین و اختر میدانست این پسر کوتاه نمی آید

-باشه پسرم موضوع بهار به کنار، ببین مادر سپیده دختر دایی ات در نظرت نیست؟ خودت میدونی که سپیده خیلی میخوادت چند روز پیش او مده بود خصوصی باهام حرف زد میگ سعید و دوست دارم برام مادری کن به سعید بفهمون که دوستش دارم مادر نتونستم بچه امو ناراحت ببینم خواستم ازت دل به بره گفتم بهش دل سعید پیش کس دیگ است بچهام ناراحت شد قسم داد اسم طرفو به گم ولی گفتم یه رازه بین منو سعید طفل معصوم با گریه از خونه ام رفت بیرون ببین مادر منکه میدونم دلت با بهاره ولی قربون دلت برم حرف سپیده رو زدم که مدیون بچهام نشم اون تنها فرزند داییته

-مادر خودت میدونی سپیده برای من فقط یه دختر داییه نمیخوام پشت سرش حرفی بزنم میدونم شما آقا جون تا دنیا دنیااست راز دارین سپیده با خودم حرف زد من آب پا کیو دستش ریختم بهش گفتم هیچ شانسی

باهم نداریم مادر من یک درصدم نمیخوامش اصلاً دلم باهاش نیست به خودشم گفتم من باهاش هیچ آینده‌ای ندارم به ولله که اون یک ماهیم که تهران بود منممش خونه خودم بودم من هیچ به سپیده نمیتونم فکر کنم

اختر دستی به موهای سپیدش کشید و سری به تأسف برای سرهنگ تکان داد با صدای لرزان گفت:

-خیله خوب پس حرفی نمیمونه

سعید سرخوش مست گفت:

-مادر من برای جواب رد شنیدن از دایی خودمو آماده کردم، انقدر میرم تا بالاخره دایی رضایت بده، فقط بدونم بهار منو میخواد دنیا رو به پاش می‌ریزم، مادر اختر خواهش می‌کنم فقط و فقط بهارو ببین نظرش چیه؟ اختر سکوت کرد چقدر سعید شبیه پدرش بود. چهره زیبایی‌اش زبان شیرین معروفش و اگرچه عاشق شدنش شبیه پدرش بود و در دل از خدا خواست که مرام و معرفتش پس از ازدواج به پدرش نرود بعد از کمی سکوت صدای سرهنگ آمد که اختر غریب:

-خوب حرف اصلیه به بچه بزن مگه مثل منو تو بیکاره هزار کار داره.

-باشه صبر کن چقدر غر می‌زنی مرد، مادر سعید میدونم چندساله بال‌بال می‌زنی بری خواستگاریش الان وقتشه، مادر نمی‌دو نم دایی حسینت چش شده میگه نمیذارم بهار بره تهران.

سعید تعجب کرده از صندلی بلند شد

--امکان نداره مگه میشه دایی حسین نذاره ادامه تحصیل بده! مگه شما نگفتین یک ماه پیش زن دایی

می‌گفت احتمالاً می‌خوان بیان تهران زندگی کنن به خاطر درس بهار؟

اختر کلافه گفت:

-اره مادر نمیدونم چی شده حسین زده به سرش میگه نه تهران میرم نه بهارو میذارم تهران بره، من نمیدونم چرا خرفت شده! میگه درس بدون شوهر تا همین جا کافیه، سعید مادر دیشب نبودى چه ول وله ای بود اینجا، اقا جونتو من با داییت دعوا مون شد شدید ولی بی نتیجه.

سعید سکوت کرده بود این رفتار دایی بسیار غیر منطقی می‌آمد حس کرد یکجای کار می‌لنگد

-اخه چی شده خواستگار سفتو سختی داره؟

اختر با تردید گفت:

-الان حرفی از خواستگار جدی نیست یه نفر 1 ماه پیش بود که واقعاً همه فکر می‌کردیم بهار بله بگه ولی

خوب جوابش منفی بود.

سعید هراسان پرسید:

-کی بود که همه فکر می‌کردین جوابش مثبت باشه؟

-وای سعید میگم یک ماه پیش گذشته بابا حالا هم درست نیست حرف خواستگاری کسبو بگم، ولی سعید

مادر آماده نه شنیدن هم باش چون بهار بچه‌ام هیچ اهل شوهر کردن نیست، ولی خوب میگم شاید از ناچاری مجبور بشه بله بگه، برای همین نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیره، بهار نور دوچشمه نمیتونم ببینم به زور با کسی ازدواج کنه، با این شرایط فکر کنم الان بهترین فرصتِ ولی بازم میگم اختلاف دایی و مادرتم شاید مانع بشه.

سعید به پشت پنجره اتاق کارش رفت و به شلوغی بیرون نگاه کرد با صدایی گرفته گفت:

-مادر فکر نکنه از این موقعیت میخوام سوءاستفاده کنم.

-نمی‌دو نم مادر، آخه چاره چیه، نمیتونم بچه امو بذارم درسش نیمه‌کاره بمونه، حامد به خاطر بهار بدجور با باباش درگیر شده، پری گفت باباش یه سیلی زده تو گوش حامد، حامد بچه‌ام خیلی غصه بهارو میخوره حتی با اقا جونتم بحثش شد که چرا بهارو حمایت نمی‌کنید، دیشب بچه‌ام بهار فقط گریه می‌کرد ولی یک کلام به باباش بی‌حرمتی نکرد، اما داییت دلش سنگ شده، یک کلام می‌گفت فقط با ازدواج درس شو ادامه بده، زن دایی پریتم که خوشحاله از خدا خواسته میگه دخترم عروس میشه اختر با حالت بی‌زاری ای گفت:

-پریو که می‌شناسی چه آدم سطحی بینیه

سعید از اشک‌های ندیده بهار قلبش به درد آمد سرش را به دیوار تکیه داد اختر ادامه داد

-سعید مادر میتونی فردا خودتو برسونی اینجا؟ بچه‌ام بهارو گفتم بیاد چند روزی پیشم تا یکم روحیه‌اش عوض بشه، من و آقا جون باهاش حرفامونو در مورد تو می‌زنیم توهم به هوای سر زدن به ما بیا ببینیم اصلاً میخواد.

سعید شروع به قربان صدقه آن دو رفت

-دردت به جونم الان راه میوفتم سه ساعت دیگه اونجام مادر نوکرتم

اختر قهقهه ای زد از این همه هول شدن سعید

-مادر الان نیا اونوقت شب باید اینجا بمونی، بهار معذب میشه، دایی تو که می‌شناسی قیامت به بیا میکنه

این اولین باره اجازه بهارو گرفتم چند روزی خونمون باشه، نمیخوام حرفی توش باشه فردا روز بیا که روزم برگردی، نمیخوام به کارت لطمه به خوره، راستی امیرحسین داره برمی‌گرده ایران، میدونیکه زن داییت حالش خوب نیست، مامانت گفته چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست، به بچه‌ام زنگ زدن طفلک بعد از 15 سال که داره میاد ایران حالا هم این جور

سعید از آمدن رفیق دیرینه‌اش شاد شد

-خدا زن دایی رو شفا بده، کی باورش میشد زن به این زیبایی و باکمالیت این جور بشه، ولی خیلی خوشحال شدم امیر داره برمیگرده، دلم خیلی براش تنگ شده دوهفته‌ای هست که باهاش در ارتباط نبودم الان زنگش می‌زنم خودم میارمش شهرستان، طفلک با چه دل خونی داره برمی‌گرده، حالا این چندروزه هم میریم

خواستگاری به امید خدا و کمک شما مراسم نامزدی می‌گیریم تا زن دایی و بچه‌اشم روحیه اشون بهتر به شه و سعید چه خوش خیال بود از داشتن بهار

-اره مادر باید هرچه زودتر مراسم نامزدی تو با بهار بگیری تا همه شاد بشن، این بچه بعد این همه سال اومد حداقلش اومدن با خوشحالی باشه، در ضمن نیازی نیست تنها بری فرودگاه دایی پرویزت با احسان و فرزانه اومدن امروز تهران یه چند روزی خونه تهرانشون میمونن، بعد میان شهرستان ایشالله وقتی اومدن دلشونو با نامزدی شما شاد می‌کنیم، بعدشم مادر هواست به رانندگیت باشه آیه‌الکرسی یادت نره به خونی چشم به راهتم.

بعد از خداحافظی سعید به دیوار کنار پنجره تکیه داد و خودش را محکم در آغوش گرفت در پس ذهنش بهار را دید که برای همیشه کنارش بود

پارت 11

چه فواره زیبا بالا می‌رود چه زیباست پاکوبی آب در فراز چه احساس خوبی دارد بلندی‌ها. یک آن بهار خیره به برگشتن فواره آب داخل حوض شد و با خود گفت چه بد سرنگون می‌شود این اوج چه محکم زمین می‌خورد.

نردبان خلق این ما و منیست. عاقبت زین نردبان افتادنیست، هر که بالاتر رود ابله‌تر است که استخوان او بدتر خواهد شکست، با خودش گفت: یعنی وقت افتادن من شده؟ یعنی کار من تمام است؟ پس ذهنش پاسخ داد ((آخر این شعر چه ربطی به تو دارد مگر ازدواج سقوط است)) بهار خواست با پس ذهنش چون و چرا کند که دستی برشانه اش نشست به سمت دست برگشت مادر اختر بود با صورت سفید زیبایش به بهار لبخند می‌زد چهارپایه کوچکی کنار حوض گذاشت و کنار بهار نشست بهار ب. و. سه‌ای به دست مادر زد صدای فواره خانه آجری قدیمی آقا جان صدای گنجشک‌های باغ حیاط پشتی آرامشی عجیب به بهار داده بود مادر اختر سر بهار را در دامن سفید کوتاهش گذاشت بهار دم عمیقی کشید اختر فکر کرد که چه اندازه این دختر آرا مو متین است و بهار فکر کرد دستان مادر بوی بهشت می‌دهد چشمانش را بست از عشق مادر آرام گفت:

-ممنون که منو دعوت کردین، دیشب از ذوق زدگی خوابم نبرد، باورم نمی‌شد خونتون خوابیدم، از بچگی حسرت سپیده و فرزانه رو می‌خوردم که خونه شما می‌خوابیدن، بالاخره منم خونتون موندم باورتون میشه آرزوم بود اینجا بمونم یه شب!.

اختر لبخند زد

-الهی دورت بگرده مادر، مامانو بابات حساس بودن، دیدی که دیشب از دست تلفن‌های پری کلافه شدم آخرم خودم زنگ زدم خونتون گفتم یک بار دیگه زنگ زدی من میدونموتو، بهار یک هفته اینجاست مامانتو که می‌شناسی شروع کرد گریه و زاری که اولین شبیه که بدون ما جای رفته، من نمی‌فهمم این مامانت کی میخواد

اخلاقای گندشو کنار بذاره؟ بابا دختر ای مردم تنها میرن کشور خارجو برمی گردن.

اختر سری به تأسف تکان داد دستی برگیسهای یکدست سپید بلند بافته شده اش کشید و یکتایی ابروی رنگ شده اش را بالا انداخت:

-پری رو خودم انتخاب کردم، عموزاده ام بود، ولی آخه دختر خان هم انقدر سطحی بین میشه؟ ما خانوادگی همه اهل سواد و علمو ظاهری پسندیده و زیبایییم، ولی من نمی فهم این زن چرا این قدر امه! آخه کسی تو خونه خودش روسری سر میکنه! تازه دخترشم مجبور میکنه همون کار و بکنه؟

اختر حرصی آرام روی شانه بهار زدو غرغر کرد:

-توهم زیادی حرف گوش کنی، آخه باید یکم امروز یو به روز باشی چیه هرچی میگه بپوش می پوشی، دور از جونت انگار برای پیرزن دم مرگ لباس انتخاب میکنه، گشا دو بلند، پناه بر خدا به نظر من یکی از ایرادی اصلی مامانت اینکه هیچ وقت تلاش نکرد درس شو بخونه، برای ما خیلی افت داشت ادامه تحصیل نداد ولی خوب بابات می گفت همین جووری دوستش داره، اگرچه تقصیریم نداره مادر پری هم همینطوره، صدسالشها ولی هنوز تو خونه چادر رنگی سرشده، هیچ وقت آتش با مادر من توی جوب نمی رفت، مادر من فرنگ رفته بود، مامان پری هم هر هفته روضه داشت خونه اش، پناه بر خدا، باباتم مامانت عوضش کرد وگرنه حسین دانشجویی پزشکی تو تهران بود، خدا میدونه چقدر خاطرخواه داشت، تا با مامانت ازدواج کرد کج خلق شد، جهبه که رفت بدترم شد تعصبی و گوشه گیر شد، اما زهره زن عمو پرویزت رعیت زاده بود، پدرش معتاد بود انتخاب عمو زهره بود همه مخالف بودیم ولی خوب نمیتونم منکر زیبایی زهره بشم، زهره فوق العاده زیبا بود، ماشالله امیر حسین و فرزانه هم کپی مامانشون، زهره دقیقاً کپی مادر بزرگش، من مادر بزرگ زهره رو دیده بودم، خدای من اون زن فوق العاده بود، قدی بلند چشمان آبی، پوستی یک دستو سفید، موهای بلند و بلوند، برای همین پرویز نمیتونست از زهره دل بکنه، زهره بالینکه بی سواد بود و حتی اون بابا مفرنگیش یک کلاس درس نبرده بودش، ولی بعد از ازدواجش رفت و درس شو خوند، تا شد یه خانم معلم، از مدرسه خود من شروع به درس خوندن کرد، توی مدرسه منم شروع به تدریس کرد، الهی بگردم زن خیلی خوبیه، شخصیت خیلی خانمی داره ولی دنیا بهش وفا نکرد، اسیر سرطان شد درسته زیاد درد نمیکشه ولی توی بدنش بیماری خیلی پیشرفت کرده عمه ات میگه کارش تمومه.

اختر سری به تأسف تکان داد

-باور نکردنیه پرویز چقدر دردسر کشید برای به دست آوردنش، چه روزگار سختی بود چه مصیبت ها سرمون اومد، یه جوون به خاطرش کشته شد تا پرویز رسید به زهره

مادر اختر فکر کرد که با بازگو کردن گذشته هم خودش را و هم بهار را اندوهگین کرد و تا بهار خواست از گذشته بپرسد مادر اختر دستور سکوت داد اختر روسری بهار را از سرش باز کرد بهار نیمه خیز شد مادر حرصی

گفت:

- عزیزم بابا و مامانت که اینجا نیستن یکم به خودت آزادی بده به جز منو آقا چون وعفت کسی خونه نیست. بهار سربلند کردو به چشمان سرمه کشیده مادر و به لبان رژ قرمز زده اش که با ناز تکان می خورد خیره ماند - عادت کردم مادر

- عادت بدیه، نمیخوام زخم کهنه بازکنم ولی خودتم میدونی چرا بابات زیاد تورو نمیاره خونه ما، چون میدونه از دست محدود کردن تو حرص می خورم، آخرشم کارمون به دعوا میکشه، آخه موندم بابات تا اونور دنیا میبرتت مسابقات ولی نمیداره دورهمی پسر دخترا بیایی خونمون،! خدا بگم پر یوچیکار کنه شد یبار اون پری جمعه آخر هرماه بیارتت پیش بچها، بابا احسان پسر عموتم که تیم ملی هستش اگه تو اردو باشه یجوری مهمونیو میندازه عقب که این دورهم یو باشه، حتی داداشاتم میان فقط تو نیستی، عموزادهای منو سرهنگم هستن جمع که میشن نزدیکه 100 نفری هستیم، بزنو برقصو بریزوپاش به خرج سرهنگ نمیدونی چه صفایی داره به خدا انقدر دلم خونه که نگو، مامانت کاری کرده که همه فکر کنن بچه درس خون گوشه گیری هستی. اختر تیزبینانه به بهار نگاه کرد دستی به گونه های لبخند نشسته بهار کشیدو گفت:

- سعید بچه ام همیشه سراغ تو میگیره میگه چرا بهار بینمون نیست خیلی سعید از نبودت ناراحته.

بهار لبخند کوتاهی میزند و متوجه منظور دار صحبت کردن اختر نمی شود حتی به خود زحمت نمی دهد که فکر کند چرا سعید ناراحت می شود از نبودش. اختر با تعجب به بهار خیره ماند بهار بی تفاوت گفت:

- خدا سلامتی به شما و آقا جون بده پسر عمه لطف داره ناراحت نباشین خدا میدونه که بابام از هیچ چیز برام دریغ نمیکنه، من دوست دارم مامان بابامو خوشحال کنم، هرچی میگن گوش میدن خدا میدونه چقدر برام زحمت میکشن.

بهار یاد شرط پدرش برای ادامه تحصیل افتاد سرش را باز به دامن مادر گذاشت اختر گیر پشت سر بهار را باز کرد و موهای نرم بهار همچون رودی به سمت زمین جاری شدند فکر کرد چرا بهار درمورد سعید کنجکاو نشد پیش خودش گفت کسی را دوست دارد ماشاءالله گویان در حال نوازش بهار بی مقدمه پرسید:

- بهار مادر تا حالا به ازدواج فکر کردی، تا حالا عاشق شدی؟ کسی هست که دوستش داشته باشی؟

بهار از تعجب و خجالت به دامن مادر چنگی زد و سرو صورت خود را در دامانش بیشتر فروبرد انگار از فکرش هم خجالت می کشید مادر خنده صداداری کرد سرهنگ چند ضربه با عصایش به زمین آجری خانه کوبیدو

حضورش را اعلام کرد عفت با غرغر کردن های زیر لب همیشگی اش که هیچ کس هم نمی فهمید چه میگوید با یک مجمع بزرگ مسی اسباب هندوانه را آورد سفره ترمه را روی تخت پهن کردو بساط هندوانه را چید اختر به عفت گفت (شانه چوبی نو و آینه بیاورد تا گیس های بهار را بباقد) سرهنگ صدایشان زد تا روی تخت بنشینند بهار تشکر گویان روی تخت نشست سرهنگ پیشانی بهار را ب.و.سه زد و خوشحال از دیدن موهای پخش شده دور صورت بهار بود یادش نمی آمد چه زمانی موهای زیبای بهار را دیده سرهنگ خم شد و ب.و.سه بر پیشانی

اختر زد اختر چنان چهاردهساله خجالتی خنده بلندی کرد و بهار حسرت عاشقی این دو را خورد سرهنگ گل هندوانه را سمت بها ر گرفت و بهار لذت برد از این همه شیرینی و صفا در خانه آقا جان اختر هنوز ذهنش درگیر بی تفاوتی بهار نسبت سعید شد لجوجانه پرسید:

-بهار جواب مو ندادی مادر تا حالا به عاشق شدن فکر کردی؟ نظرت چیه در مورد عاشق شدن؟
تکه ای هندوانه از شرم خود را ته گلوی بهار چسباند بهار در حال سرفه بود که عفت غرغرکنان آمد آینه و شانه را بغل خانم انداخت و با دست محکم به کمر بهار کوبید بهار که چشمانش از خنده و سرفه به اشک افتاد قسمش داد بس است کمرش شکست عفت یه ب.و.سه بزرگ بر گونه بهار گذاشت و به خیال بهار انگار عفت زیر لب غرغری هم کرد عفت پشت چشمی نازک کرد و رو به اختر گفت:
-خانم من میرم اداره پست ببینم بسته او مده یا نه، آگه نیومده بود فعلاً یه آب رسان از دارخونه برای دستاتون می گیرم تا بسته آقا رسول که برسه دستاتون خشکی نزنه.
و خطاب به بهار گفت:

-توهم هول نزن یه هندونست دیگه دختر.
همه خندیدند اختر به عفت تاکید کرد تا قبل از بانگ نماز ظهر برگردد و عفت می دانست که باید پیش از نماز لاک های ناخن دست خانم را پاک کند و بعد از نماز دوباره لاک رنگ تازه ای برای خانم بزند و باز عفت غرغرکنان از آنها دور شد بهار گفت:

-چقدر این زن تنهاست، چرا هیچ وقت ازدواج نکرد، نه بچه ای نه خانواده ای.
سرهنگ در حال قاچ دادن هندوانه به اختر گفت:
-یکبار عقد کرد شوهرش دزد از آب دراومد، طلا قشو گرفتم، چندتا خواستگارم داشت بدرد نمی خوردند طفلک یه چشمممش که کوره سرو شکلیم نداره خاطر خواهی هم هیچوقت نداشت.
بهار سری تکان داد
-طفلک

اختر لبخند زد

-هوا شو داریم به جز حقوقش آقا جونت برایش بیمه رد میکنه، که باز نشست شد یه آتیه داشته باشه، یه آپارتمان کوچیکم با وامو حقوق خودشو بخشش و آقا جون برایش خریدیم، تو خونه منم که بجای خدمتکاری ریاست میکنه، می بینی میگه آب رسان برام میخواد بخره این واسه خودش جوش میزنه و گرنه هنوز اون قوطی تموم نشده، بگذریم حالا تو بگو تا حالا عاشق شدی؟

بهار متوجه شد که مادرش تا جواب نگیرد ول کنش نیست ولی نمی فهمید چرا
-نه مادر، نه عاشق شدم نه به کسی علاقه مند شدم

آقا جان که مشغول تراشیدن ته هندوانه بود بی تفاوت زیرچشمی نگاهی به اختر انداخت و پرسید:
-پس آرا چی؟

بهار خجالت زده گفت:

-آقا جون اون یعنی من نه وای آقا جون از این حرفا نزنید خجالت می کشم.
اختر دستی به را دستاورد گره خورده بهار کشید بهار از شرم سرش پایین بود
-تو دیگه بزرگ شدی، خانم شدی عزیزم، خودت آرا رو رد کردی، پس حتماً نمی خواستیش ولی اون حتماً
اینقدر ترومیخواست که باوجود تفاوت مذهب او مد خواستگاریت، دوست دارم جریان اشنایتونو بگی.
بهار سری به نشانه باشه تکان داد و بهار برای نخستین بار راحت درباره این موضوع با یک نفر گفتگو کرد

چند ماه قبل

در دفتر ریاست جمهوری برای نخبگان جوان ریاضی کشوری مراسم قدردانیو معارفه برگزار شد در این نشست
آرا سیمونیان را مهمان ویژه معرفی کردند و توضیحات گوینده از آرا این گونه بود که آرا لیسانسه دانش گاه
شریف بوده و چهار سال است که در یکی از معتبرترین دانش گاه های جهان دانشجویی دکتری است او سه ماه
برای استراحت به ایران آمده و آن ها هم این شانس را غنیمت شمرده و از او دعوت نموده اند تا 8 دانشجوی
مقطع کارشناسی را همراه با یک استاد دیگر آماده برای المپیاد کشور هند کنند در اواسط جلسه اسم 8
دانشجو را اعلام کردند 1 جاسم از سیستان بلوچستان 2 مریم از لامرد 3 زهرا از کردستان 4 پارسا از شیراز 5
احمد از تهران 6 فرید از اصفهان 7 لیلا از اهواز 8 بهار از... و همه دانشجوی دانش گاه شریف بودند به جز بهار
سرپرست انجمن تعریف ویژه ای از بهار کرد

(-خانم عظیمی نفر اول کنکور ریاضی سال -هستند که به علت مشکلاتی نتوانستند دانش گاه شریف بیان
البته که سنشونم از بچه ای دیگ کمتر بود خوب حساسیت روشن بیشتر ولی ما به این دختر افتخار می کنیم
که باوجود کاستی ها در شهرستان به اندازه بچه های تهران تلاش میکنه)

جلسه تمام شد و بعد از صرف شام به 8 دانشجو برگه مقررات و ساعت حضورشان در روز مشخص در
پژوهشکده اعلام شد قرار بر این شد که به مدت یک ماه 4 روز در هفته 5 ساعت در روز تمرین ویژه جهت
المپیک هند داشته باشند و یک ماه باقی مانده فقط صرف آزمون های مکرر جهت آماده سازی باشد پرفسور حق
دوست و استاد آرا سیمونیان که در زمان دانشجویی شاگرد پرفسور بودند برای همراهی این 8 نفر انتخاب شده

بودند

این المپیک بسیار مهم بود چه از نظر علمی و چه دیپلماتیکی و جایزه نقدی عالی در برداشت همه به این گروه 8 نفره دل بسته بودند این 8 نفر از بهترین‌های ریاضی بودند و اما آرا از نظر ضریب هوشی و مهارت در این رشته از شهرت جهانی برخوردار بود. او مردی بسیار خوش پوشوخوش مشربی بود و دارای فن بیان بالا، آرا از محبوبیت خاصی میان دانشجویان برخوردار بود و البته دختران ویژه‌تر با آرا گرم می‌گرفتند آرا هم بدش نمی‌آمد که دختران جوان برای سؤالات واهی به دورش حلقه بزنند و آرا مرکز توجه بودن کار همیشگی اش بود و این امر بسیار برایش عادی بود

کلاس‌ها شروع شد و بهار هرروز صبح زود همراه پدرش راهی تهران می‌شد و ساعت 9 صبح در کلاس حضور داشت و ساعت 2 بعدازظهر به سمت شهرستان برمی‌گشتند در همان جلسه اول پدر بهار قالیچه‌های کوچک نفیسی را جهت تشکر به دو استاد هدیه داد.

بهار بی‌چون‌وچرا از این وضعیت راضی بود پدرش اجازه گرفتن خواب‌گاه را به بهار نمی‌داد و بهار فقط برایش اول شدن مهم بود. بهار با پرفسور احساس صمیمیت زیادی می‌کرد اما آرا به چشمش بیشتر پسری که بیرون از کلاس در حال دلبری از دختران بود و در کلاس مردی منضبط باهوش و نابغه بود پس سعی کرد به او نزدیک نشود. دوهفته‌ای از کلاس‌های تمرینی گذشته بود و آرا افتخار می‌کرد به این همه هوش بچه‌های گروهش، همه چیز با برنامه‌ریزی پیش می‌رفت آرا و پرفسور حق دوست ایمان داشتند که این گروه بسیار قدرتمند است. آرا خوش‌حال بود که تلاشی کوچک و کوتاه‌مدت برای وطنش انجام می‌دهد آرا آخر هر هفته به اصفهان می‌رفت برای دیدن خانواده‌اش و باکمال میل و با اشتیاق جهت تعلیم شاگردانش برمی‌گشت تنها چیزی که گاهی آرا را به فکر فرومی‌برد بهار بود فقط گاهی دلش برای بهار می‌سوخت که هر وز این مقدار مسافت طی می‌کند برای رفت‌وآمد اما از حساسیت‌های حاج حسین باخبر بود و خود را مداخله نمی‌داد او بهار را دختری گوشه‌گیر که از روابط عمومی ضعیفی برخوردار است می‌دید. بهار هر وز باحجابی کامل از مغنه و مانتو شلوار مشکی به کلاس می‌آمد. اما دختران دیگر بسیار شاد و سرحال بودند. آرا فکر کرد که تاکنون دختری به آرامی بهار در برابرش ندیده، وقتی به بهار دقت می‌کرد متوجه می‌شد که هیچ‌وقت حرفی برای گفتن ندارد

و هر زمان از او سؤال می‌پرسید فقط بله "خیر یا جواب سؤال را می‌داد اما هفت نفر دیگر کلاً سرحال و پویا بودند حتی بهار برای رفع خستگی در کلاس در بحث‌هایی اجتماعی سیاسی انتخاباتی دخالتی نمی‌کرد

تنها برخورد شاد بهار مختص پرفسور بود که در بیرون کلاس چند باری اتفاقی آرا دیده بود

و رفتار بهار با پرفسور به آرا می فهماند که بهار با او یا کلاً با مردان جوان راحت نیست و البته برای آرا اصلاً مهم نبود چیزی که برای آرا زیاد بود قربان صدقه گو و در دلش بهار را امل خطاب می کرد

آرا نمی دانست بهار به خاطر حساسیت پدرش هیچ وقت با مردان جوان گرم صحبت نمی شود و این الگوی رفتاری حتی دور از چشم پدرش هم ادامه داشت یک روز آرا به صورت امتحانی از اول جلسه تا آخر هیچ سوآلی از بهار نپرسید و در کمال تعجب بهار هم هیچ نگفته بود جز سلام و در آخر کلاس خداحافظ

اما برای بهار این کلاس بسیار پربار بود و از تک تک لحظاتهش استفاده می کرد او به هوش و ذکاوت آرا غبطه می خورد و ترجیح می داد با دقت تدریس استاد را زیر نظر بگیرد تا حرف های بیهوده بپرسد تا روزی که احساس کرد که یک معادله توسط آرا اشتباه مطرح شد دستش را بالا برد

-استاد اجازه میدین؟

آرا با تعجب سری به نشانه مثبت تکان داد تقریباً صدای بهار را فراموش کرده بود یا اصلاً نمیدانست صدایش چه آهنگی دارد! بهار شروع به صحبت کرد در مورد اینکه این معادله ایراد دارد آرا برایش توضیح داد که او اشتباه می کند و محال است که اشتباه کرده باشد شاید یکی دوتا از دختران کلاس هم متوجه اشتباه آرا شده بودند اما ترجیح می دادند محبوب آرا بمانند و حرفش را درست یا غلط پامال نکنند اما بهار قانع نمی شد و درمیان بهت همکلاسیانش اصرار داشت که استاد سیمونیان اشتباه کرده و چنان حراف و سخنور شده بود که تقریباً مطمئن بودند این بهار آن بهار آرام نیست همه تعجب کرده بودن که چطور بهار این طور با شجاعت جلوی استاد سیمونیان جوان ایستاده و بهار از حرفش کوتاه نمی آید بحث بهار و آرا به یک ساعت طول کشید پرفسور هیچ حرفی نمی زد و سکوت کرده بود آرا احساس کرد که این دختر بی حد گستاخ است و البته بقیه اعضا احساس کردند بهار بی اندازه پافشاری میکند آرا فکر کرد اگر این چند هفته دختر آرامی بوده از تکبر و غرورش است نه متین بودن باوقاریش آرا با خودش گفت این دختر خود را زیادی دست بالا می گیرد و او متنفر بود از اینکه دانشجویی به این گستاخی داشته باشد آرا از اصرار بی اندازه بهار خودکارش را به سمت تخته پرت کرد و سر دختر جوان گستاخ فریاد زد

-کافیه دیگه

تقریباً همه ترسیده بودن و پرفسور ترجیح داد مداخله نکند بهار سر به زیر معذرت خواهی کوتاهی کرد و آرام گفت:

-استاد من مطمئنم معادله اشتباه

آرا اما از بی شرمی دختر به تنگ آمده بود دستانش را بر روی میز گذاشته بود سرش پایین بود و موهای نسبتاً بلندش صورتش را پوشانده بود صدای نفس های عصبی اش خودش را هم کلافه کرده بود برای اینکه آرام بخشی به خودش دهد پایک فریاد گفت

-برو از کلاس بیرون

همه با تعجب به استاد عصبی و بهار خونسرد نگاه کردن دختران کلاس ریز خندیدند و پسران کمی دلشان خنک شد که آرا غرورش جریحه‌دار شده بهار به پرفسور نگاه کرد و پرفسور اشاره کرد از کلاس بیرون برو و بهار چنان کسی که از اول در کلاس نبوده به آرامی با یک عذرخواهی رفت پرفسور وضعیت کلاس را به حالت عادی برگرداند و نیم ساعت کلاس را زودتر تعطیل کرد آرا از پشت پنجره به بهاری نگاه می‌کرد که با خونسردی تمام بر روی چمن‌ها نشسته بود و داشت با جزوهایش سروکله می‌زد اما بهار حس می‌کرد رفتارش با آرا گستاخانه نبوده و مطمئن بود اشکالی در معادله استاد است او از برخورد آرا هم ناراحت نشد بهار متوجه شد آرا برایش سنگین تمام شده که یک دانشجو یک ساعت تمام جلوی بقیه دانشجویها با او بحث کند و در آخر هم به او بگوید مطمئن است معادله اشتباه است لحظه‌ای بهار به پنجره کلاس نگاه کرد آرا را دید که دارد عصبی به او نگاه می‌کند سری تکان داد به نشان احترام اما آرا شوکه شده از اینکه بهار متوجه دیدنش شد از پنجره کنار رفت بچها از کلاس بیرون رفتند و پرفسور خیلی آرام به سمت تخته رفت و معادله مطرحی آرا را بازنویسی کرد و در میان بهت آرا دور اشکال آرا خط کشید معادله اشکال داشت ولی طرز راه‌حل بهار کمی گیج‌کننده‌تر بود البته شاید هم آرا همان ابتدا پی به اشکال خودش برده بود اما انتظار چنین پافشاری بهار آن‌هم جلوی بقیه را نداشت آرا از عصبانیت بدون هیچ حرفی به پرفسور از کلاس بیرون رفت پس ذهنش گفت:

-دختر مغرور دهاتی چقدر یک‌دنده و لجباز درستت می‌کنم

پرفسور به محوطه دانش‌گاه رفت بهار را سخت مشغول مطالعه دید با لبخندی به سمت بهار رفت

-کجایی دختر لجباز من!

صدای دورگه پخته پرفسور لبخند به لب بهار آورد بوی پدر می‌داد پرفسور برای بهار به احترام ایستاد

-سلام من واقعاً معذرت می‌خواهم پرفسور کلاستونو بهم ریختم

استاد چشمانش خندید ولی لبانش نه دست به ریش‌های پرفسوری یک‌دست سفیدش کشید

-نه باباجان ولی همیشه احترام استاد تو نگاه‌دار باید اجازه می‌دادی تا کمی فکر کنه، خیلی تند رفتی،

دختر جوان حداقل باید موضوعو رها می‌کردی، این مسئله یکم پیچیده بود ولی آرایه مقداری به حاشیه رفته

بود و ذهن شو درگیر مسئله نکرد ذهنش گیر حاضر جوابی تو شد، در ضمن دختر لجباز منتظر عواقبش باش

ولی هرچی شد احترام شو نگاه‌دار اصل اول دانشجوی احترام به استادشه .

بهار زیر لب شرمنده‌ای گفت و سری به مثبت تکان داد پرفسور برای تغییر روحیه بهار شروع به خاطره‌ای از

دانشجویش که خودش هم بسیار لجباز بوده، به طوری که هردو به خنده افتاده بودند، در همین حین استاد

سیمونیان که همراه چند خانم جوان به سمت بیرون دانش‌گاه می‌رفت خنده بهار با پرفسور را این‌گونه تعبیر

کرد که بهار هیچ اهمیتی به بی احترامی به آرا نمی‌دهد آرا فکر کرد خودخواه‌تر و مغرورتر از این دختر در

اطرافش ندیده بهار متوجه نگاه آرا شد خواست به سمتش برود و معذرت‌خواهی کند که پرفسور با خنده

گفت:

-اجازه بده خانمهای جوان به دلبریشون برسن الآن عصبانیه جلوی بقیه شاید بی حرمتی کنه درست نیست، اونوقت قضیه کش دار میشه، شماره تلفن شو میدم باهاش تماس بگیر.

آراخشمگین خیره به بهار بود دلش می خواست به خاطر گستاخی بهار او را سر جایش بنشانند اما در حضور این خانمهای جوان مشتاق کار درستی نبود او کلافه سوار ماشین شد و به راننده اش گفت که یک راست او را به هتل ببرد آرا فکر کرد که این دختر کل روز را برایش گند زده و صبح فردا آرا متوجه شد که کل شب به خاطر گستاخی این دختر نخواییده آرا تصمیم گرفت امروز این دختر را ادب کند

روز بعد بهار وارد کلاس شد او با آرا تماس نگرفته بود چون بهتر دید در کلاس از او عذرخواهی کند تا پشت تلفن با بچه های گروه احوال پرسى کرد هم تیمی هایش به او گفتند که دیروز تا پایان کلاس آرا از عصبانیت نتوانست کلاس را ادامه دهد و امروز مواظب خودش باشد چون آرا به شدت از دست او عصبانی بود پرفسور و آرا وارد کلاس شدند آرا اولین کاری که کرد به سمت بهار نگاه کرد او را که دید از پرفسور اجازه صحبت خواست پرفسور سری به تأسف تکان داد خواست از او بخواهد از کارش صرف نظر کند ولی خود را ناتوان دید از خاموش کردن این آتش آرا، به هر حال سری به مثبت برای آرا تکان داد آرا بهار را صدا زد

-خانم عظیمی بلند شین.

بهار با تردید ایستاد آرا بدون نگاه به بهار خود را مشغول جزوهای روی میز نشان داد و گفت :

-از این به بعد شما جزو تیم من نیستین و برای اینکه عقب نمونید از پرفسور خواهش کردم جداگانه با شما کار کنند پرفسور هم منت بر سر من گذاشتن و قبول کردن، امیدوام احترام پرفسور رو نگه دارین، موفق باشین بفرمایید بیرون

به یک باره صدای زنگی در گوش بهار پیچید اول متوجه نشد منظور آرا چیست میخکوب به آرا نگاه می کرد آرا که تعلل بهار را دید بی تفاوت دستی به موهایش کشید و به سمت تخته کلاس رفت و گفت:

-لطفاً بفرمایید بیرون وقت کلاسو نگیرید

صدای همهمه در کلاس می آمد تنبیهی که آرا برای بهار در نظر گرفته بود بی انصافان بود اما آرا به هیچ عنوان نمی توانست وجود بهار را تحمل کند پرفسور با نگاهش بهار را به آرامش دعوت کرد

پارت 14

بهار ایستاد وسایلش را جمع کرد دلگرمی اش پرفسور بود رو به هم گروهی های بهت زده کلاس با بغضی در گلو

گفت:

-خیلی خوشحال شدم که درکنار بهترین ها در این سه هفته بودم، من به وجود تمام اعضای گروه افتخار

می‌کنم و یکی از آرزوهایم بود که با پرفسور دیداری داشته باشم، واقعاً عذر می‌خواهم از همه اگر باعث تشنجی در کلاس شدم.

به سمت آرا برگشت آرا می‌خواست خود را بی‌تفاوت نشان دهد از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد استرس تمام وجود آرا را گرفته بود بهار گفت:

-استاد سیمونیان سعادتی بود که نصیبم شد تا با یکی از نابغه‌های جهان در یک گروه باشم، عذرخواهی بنده رو اگر جسارتی بود بپذیرید، ببخشید اگر وظیفه شاگرد بودنو بجا نیاوردم، انشالله همیشه سربلند باشد با اجازه.

بهار با بغض از کلاس خارج شد ولی هیچ‌کس باورش نمی‌شد که به این زیبایی سخنوری کند همه انتظار داشتند که او خواهش کند گریه کند یا باز گستاخی بیاورد تا در تیم بماند اما او با احترام از کلاس خارج شد آرا زمانی که این تصمیم را گرفت در پس ذهنش دوست داشت خواهش بهار را برای ماندن در کلاس ببیند اما بهار بامتان از کلاس خارج شده بود و این واکنش تند آرا به شدت هم‌گروهی‌های بهار را ناراحت کرده بود هر کس چیزی می‌گفت: استاد حقش نبود* استاد خواهش می‌کنم اون جزو بهترین‌هاست *استاد اخه مگه چی گفت* استاد اون بچه اس* پرفسور آن‌ها را به آرامش دعوت کرد آرا با فریاد به سمت تخته رفت -بسه دیگ حواستونو جمع مسئله کنید.

بهار در راهرو مانند اخراج شده‌ها ایستاده بود پالتویش را در دستانش می‌فشرد که اشک نریزد احساس حقارت می‌کرد او برای اولین بار بود که از کلاس درسی اخراج می‌شد پشیمان بود از بحث کردن با آرا برای این مسئله کوچک پرفسور از کلاس بیرون آمد کلافگی در چهره پرفسور مشخص بود کنار بهار ایستاد دلجویان گفت: -دخترم که نمی‌خواه گریه کنه؟

بهار سری به نشانه منفی تکان داد اما دستان مشت شده بهار نشانه از خود داریش بود او همراه پرفسور به اتاقش رفت پرفسور به بهار توضیح داد که بهتر است به صورت مجازی و آنلاین باهم در ارتباط باشن و به او توضیح داد بهتر است دیگر به کلاس برنگردد. به او گفت که تمام امتحانات آمادگی که از بچه‌های دیگر از هفته آینده گرفته می‌شود برای او ایمیل می‌شود پرفسور به او اطمینان داد که اجازه نمی‌دهد خدشه‌ای به بهار وارد آید و بهار بهتر است ذهن خود را از ماجرای امروز پاک کند و از او خواست موضوع امروز را به پدرش نگوید پرفسور حرمت آرا را نگه داشت و در مورد رفتار اشتباه آرا با بهار صحبتی نکرد بهار بعد از خداحافظی با پرفسور به حیاط رفت و در صندلی محوطه نشست به انتظار پدرش چندی نگذشت که یک جفت کفش قهوه‌ای اسپرت جلوی پایش دید سر که بالا کرد استاد آرا را دید آرا خود را خونسرد نشان می‌داد ولی درونش آتش‌فشانی بود بهار خیلی بی‌تفاوت ایستاد سلام کرد و خسته نباشید گفت آرا از این بی‌تفاوتیش به سطوح آمد و گفت:

-میدونی خصوصیت بارز اخلاقیته چیه؟

بهار فقط نگاه کرد و آرا ادامه داد:

-تو به دختر کاملاً مغروری که فکر کردی خیلی گنده نخبه‌ای، انقدر خودخواهی که حتی توی کلاس از من نخواستی اجازه بدم توی گروه بمونی، میدونی هم‌چنین دوره‌هایی چند سال یک‌بار اتفاق میوفته، ترسیدی کوچیک بشی؟ آره انگار خیلی گنده بینی نه؟ تو جوجه دانشجو اصلاً میدونی این یکی از بزرگ‌ترین دوره‌های علمی هست، فکر کردی خونسرد از کلاس او مدی بیرون نشانه ادبت بوده؟
بهار چشمانش را به زمین دوخت و لزومی برای التماس نمی‌دید
-استاد از شما عذرخواهی کردم، بازم اگر جسارتی کردم شما ببخشید
آرا تک خنده‌ای کرد و نگاهی به محوطه دانش‌گاه کرد دستانش را درون جیبش کرد و گفت:
-جواب تو درست بود، ولی سماجتت برای مچ گیری استادو نفهمیدم، من که میگم از غرور زیاده؟ آره دختر حاجی؟ بگو ببینم نظر خودت چیه مغروری؟ درست گفتم؟ شک ندارم من اشتباه نمی‌کنم اطرافیانت نظرشون چیه؟ تورو به بچه دانشجوی خودخواه میدونند؟ فکر کردی چون باهوشی باید از بالا به همه چیز نگاه کنی!

بهار بدون نگاه به آرا و قورت دادن بغضش گفت:

-حتماً شما درست می‌فرمایید استاد، اطلاعی ندارم دیگران در مورد من چی میگین.

آرا کلافه خواست به سمت درب خروجی برود که بهار گفت:

-استاد چند لحظه اجازه بدین.

آرا ایستاد به سمت بهار برگشت و به بهاریکه لرزه کوچکی در تنش افتاده بود خیره ماند
-من به شما بی‌احترامی نکردم، امیدوارم در مورد این تصمیمی که برای من گرفتین وجدانتون آسوده باشه.
آرا به یک‌باره ضربه کاری خورد در اصل همان یک ساعت پیش که از کلاس اخراجش کرده بود پشیمان شد
وقتی جاسم با ناراحتی گفت (که بهار 4 سال از همه ما کوچک‌تر است و نباید این‌گونه او را سرخورده می‌کردید)
وجدانش به او تلنگر زد آرا یقه پالتواش را به سمت بالا برد و بدون خداحافظی از بهار جدا شد احساس سرمای شدید کرد نفهمید سرمای دی‌ماه استخوانش را می‌سوزاند یا حرف بهار

پارت 16

**

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عqlم نمی‌پسندد

فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

مادر آرا دست آرا را فشرد آرا با تعجب به مادرش خیره شد مادر سرگشتگی را در چشمان آرا می‌دید آرام گفت:

-میخوای در مورد اون دختر که از اولی که او مدیم نگاهت دنبالش و پریشونت کرده باهام حرف بزنی؟

آرا دقیقاً همین را کم داشت مادرش اگر از چیزی بو ببرد تا آخر ماجرا می‌رفت آرا دستانش را کلافه بروی

چشمانش گذاشت فشار کوچکی به چشمانش آورد

-خدای من، ماما بازپرسی شروع نکن، هیچ چیزی در مورد اون دختر وجود نداره اون شاگردمه و فقط نگران

آزمونشم همین.

-تو 7 تا دیگه شاگرد داری چرا نگاهت فقط نگران اونه؟

آرا می‌خواست از این موقعیت نجات پیدا کند گفت:

-مادر من او نو از گروه اخراج کردم، و نگرانم که نتونه از پس مسابقه بر به یاد.

مادر آرا با تعجب گفت:

-وای یا مریم مقدس چی کار کردی بچه؟ چرا پسرم اخراجش کردی؟ به نظر دختر بدی نییاد اگه نتیجه نگیره

چی؟

آرا بیش از این حوصله توضیح نداشت

-مامان خواهش می‌کنم الآن نه.

از مادرش جدا شد و به سمت کانتر رفت تا چمدانش را تحویل دهد از زیر چشم نگاهی به بهار انداخت پسر را

خندان دید که کلاه اسپرتش را به احترام بهار درآورد و تعظیم لودگی به بهار کرد بهار هم با خنده به او چیزی

می‌گفت آرا عصبی از افکار احمقانه خودش تشریفات گرفتن بلیط را انجام داد و یک به درک زیر لب حواله

بهار کرد مادر آرا به پیش خانواده‌اش رفت و آرام گفت:

-بچه‌ها ی چیزی میگم داستان درست نکنید، درست نمیدونم چیه ولی هرچی هست آرا ذهنش مشغول اون

دختره است.

با دست اشاره به بهار کرد و ادامه داد:

-میگه به خاطر اینکه از کلاس اخراجش کردم نگران امتحانم، ولی دروغ میگه بیشتر نگران اون پسر اس که

اون دختر داره باهاش خداحافظی میکنه، از اولم که او مدیم فرودگاه مدام چشمش دنبال کسی می‌گشت تا

این دختره دید چشمش ثابت موند خودم دیدیم از بابای دختره پرسید کجاست!

پدرو آلین (خواهر آرا) و آرتوش (برادر آرا) با تعجب به سمت بهار برگشتند بهار با پسر خداحافظی کرد و به

سمت گروه برگشت یک مرتبه آرتوش گفت:

-چه جالب من اون پسر می‌شناسم، اون عضو تیم ملی فوتبال احسان عظیمی

و خانواده آرا به بهار که حالا کنار خانواده پرفسور ایستاده بودند دقیق شدند بهار از پرفسور سراغ پدر و برادرش را گرفت و پرفسور توضیح داد که آن‌ها در حال تحویل دادن وسایل هستند آیین با اخم گفت:

-مامان مطمئنی آرا با این دختر رابطه داره! فکر نکنم این جوری باشی ها! شاید داری فکر الکی می‌کنی! آخه این دختر با این مقنعه و مانتوی بلند که مشخصاً مذهبی اصلاً سلیقه آرا نیست.

مادرش شانه‌ای بالا انداخت به چهره بهار دقت کرد چهره‌ای آرام و مهربان پوست صورت معمولی ابروهایی مشکی و موهایش هم که کاملاً پوشیده بود و نامشخص چهره‌اش زیبا بود اما نه در حدی که مشخصه زیبایی خیلی خاصی داشته باشد که آرا به او علاقه‌مند شود در حد کاملاً معمولی مادر آرا لبانش را کج کرد و گفت: -والا نمیدونم ولی آرا بدجور بهش نگاه میکنه، همش زیرچشمی زیر نظرش داره، یعنی از اون دخترای زبون بازه؟ نکنه باز زبونش آرا رو خر کرده؟

همه سرهای خانواده سیمونیان به سمت آرا برگشت و درکمان تعجب دیدن آرا خیره بهار است و همه باهم سرهایشان به طرف بهار برگشت و بهار با لبخند با همسر پرفسور گرم صحبت و بود و مشخص بود اصلاً آرا را نمی‌بیند پدرشان گفت:

-والا انگار دختر دهنش مشغول آرا نیست، پسر خرفت ماست که داره خیره نگاهش میکنه، حالا خوبه خوشگلم نیست دختره، یعنی این همه دختر اروپاییو ول میکنه میچسبه به این دختره؟ پدر آرا شانه‌ای از بی تفاوتی بالا انداخت و ادامه داد:

-شاید آرا راست میگه شماها شلوغش کردین

هر چهار نفر گیج بودند مادر دست آیین را گرفت و گفت:

-بیا بریم ته ماجرا رو در بیاریم، دختره لب باز کنه می‌فهمم چیکاره اس.

پدر آرا خندید و سر تأسفی تکان داد

-بابا چرا الکی شما خانم‌ها داستان می‌سازید، زشته کجا میرید

آرتوش گفت:

-مامان منم میام ببینم چخبره

و سیمونیان باهم از خاله‌زنی بودن آرتوش خندیدند همه حتی پدر آرا به سمت پرفسور و بهار رفتند خانواده سیمونیان بعد از احوال‌پرسی با پرفسور و خانواده‌اش به بهار نگاه کردند پرفسور متوجه شد این خانواده به خاطر بهار کنجکاو هستند پرفسور سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

-دختر گل من بهار عظیمی هستن شاگرد من و آرا

بهار با مادر آرا و خواهرش دست داد و آرتوش گفت:

-بهار خانم احسان عظیمی نسبت فامیلی باهاتون داره؟

بهار لبخند زد

-بله پسر عموم هستند

مادر آرا لحظه‌ای فکر کرد باید خانواده موفق خودش را معرفی کند تا بهار حساب کار دستش بیاید
-دخترم معذرت می‌خواهم خودمونو معرفی نکردم من مادر استاد آرا هستم، مدیر بازنشسته آموزش پرورش
ایشون که می‌بینید دختر بنده خانم دکتر آلاین سیمونیان هستند متخصص زنان و زایمان، و پسر مهندس
آرتوش یکی از معتبرترین مهندس‌های سدسازی فارغ‌التحصیل از انگلستان.

بهار با احترام و بی تفاوت سری به نشانه احترام تکان داد

-خیلی خوشحالم از دیدار تون

و مادر آرا متوجه شد بهار اصلاً هیچ درگیر آرا نیست و خیلی با آن‌ها عادی و محترمانه برخورد می‌کند
انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

-بهار خانم دکتر فهیمه عظیمی نسبتی با شما داره؟

صدای بله‌ای از کنار پرفسور آمد پدر بهار بود که به جمعشان پیوست با لبخند با آرتوش دست داد
و بهار معرفی کرد

-ایشون پدرم هستند، بله خانم دکتر عظیمی عمه بنده هستند.

آلاین با ذوق‌زدگی گفت:

-اوه یا مریم مامان دنیا چه کوچیکه، دکتر عظیمی جراح زنان، استاد دانشگاه من، همون خانم دکتر مهربونیکه
مادر بزرگو عمل کرد.

مادر آرا ابرویی بالا انداخت و فکر کرد بهار حتماً از خانواده اصیلی است با خنده و دستپاچی گفت

-آهان یادم اومد، دکتر عظیمی چه زن مهربونو خوش‌پوشی هستند، واقعاً اخلاقشون نمونه اس

بهارو حاج حسین تشکر کردند و آلاین می‌دانست که دکتر عظیمی از خانواده سرشناس در شهر... است و حاج
حسین با افتخار در مورد احسان پسر برادرش که عضو تیم ملی است و حامد داماد برادرش است توضیح داد در
همین حین آرا به جمع خانواده‌اش پیوست و با نگاه کنجکاوش به سمت بهار فهمید که مادرش کار خودش را
کرده و شجره‌نامه بهار را رو کرده آرا با حاج حسین دست دادو چشم‌غره‌ای به مادرش رفت بهار که آرا را دید
لبخندش خشکید این دلگیری بهار از نگاه خانواده سیمونیان دور نماند خیلی آرام سرش را پایین انداخت و
گفت:

-سلام استاد روز بخیر

آرا آرام جوابش را داد البته انگار که جوابی هم نداد و این سردی برخورد آرا با بهار همه را تعجب‌زده کرد حتی
حاج حسین را پرفسور با یک معذرت‌خواهی آرا را به سمتی کشاند دست بر شانه آرا گذاشت آرا به صورت
سؤال سرش را تکان داد

آرا تعجب کرد

-چی استاد؟

پرفسور خندید به بهار اشاره کرد آرا خواست منکر شود

-نه پرفسور چرا این فکر می‌کنید.

پرفسور گفت:

-باشه تو را ست میگی، ولی پسرم به حرف من گوش کن با بهار در مورد مشغولیات ذهنیت حرف نزن، روحیه

اشو به هم نریز، اون فقط 18 سالشه شاید نگرانی تو بخاطر امتحانشه، و یک چیز دیگه تعبیر کنه اون بچه اس.

-متوجه نمیشم پرفسور منظور تون چیه؟ اون فقط شاگردم بود.

آرا ادامه نداد خوب می‌دانست سراغ گرفتن‌های مداومش از پرفسور در مورد بهار پرفسور را به شک انداخته آرا

آرام گفت:

-من فقط به خاطر رفتار نامناسب خودم ذهنم درگیر.

پرفسور لبخند زد آرا دستانش را به سمت زنجیر صلیب گردنش برد

-نمیدونم شاید از بعد از اینکه بهم گفت امیدوارم عذاب وجدان نداشته باشی تا خود الان دارم عذاب وجدان

می‌کشم، اولش همش عذاب وجدان بود، بعد یک ماه دیدم روز و شب دارم به کسی فکر می‌کنم که شاید

جمع کلماتی که باهام ردوبدل کردیم نیم ساعت نباشه، و من اون فقط با تحقیر و توهین با هم حرف زدیم، اصلاً

توی این یک ماه نفهمیدم چه غلطی می‌کردم، نمیدونم چه مرگم شده، هیچ منطقو دلیلی برای فکر کردن بهش

ندارم در اصل استاد نمیدونم چرا بهش فکر می‌کنم، بعضی وقت‌ها می‌گم به جهنم که امتحانش خراب میشه،

تا ادب بشه ولی وجدانم پدر مو درآورده، فقط همین پرفسور پرفسور ببینید اون در بین افرادی که اطراف من

هستند شاید عادی‌ترین فرد، فکر اشتباه نکنید من فقط عذاب وجدان دارم به هر حال هرکسی اشتباه میکنه.

آرا دست کلافه‌ای بر موهایش کشید و دیگر ادامه نداد نمی‌دانست چطور جمله‌ها را ردیف کند پرفسور سری به

مثبت تکان داد و گفت:

-پسرم ببخشید اشتباه فکر کردم من جور دیگه ای متوجه شدم، خودتم میدونی توو بهار از دنیایی کاملاً

متفاوتی هستین، و میدونم انقدر عاقل هستی که خودتو درگیر نکنی، نمیخوام نگاهات او دختر و کلافه

کنه، میدونی چی می‌گم این دختر اصل اهل هیچ ارتباطی نیست، خودت میدونی باباش چقدر حساسه، اصلاً

نیاز به عذرخواهی دلجویی تو هم نداره باشه؟

آرا سری تکان داد

-قول میدم باهش حرفی نزنم.

آرا انقدر ذهنش درگیر حرفه‌ای پرفسور بود که نفهمید چه زمان پلپور خود را به خاطر گرمای زیاد هوای دهلی

درآورد و در فرودگاه بزرگ ایندیپرا گاندی در میان افراد تیمش فقط به دنبال بهار گشت و بهار را که میان بقیه دید به خودش لعنت فرستاد و قول داد که دیگر به بهار فکر نکند

برای شام همه سرحال و پرانرژی در سالن بزرگ غذاخوری هتل جمع بودند آرا تمرکزی در خوردن غذایش نداشت و احساس می کرد با دیدن دوباره بهار ذهنش درگیر شده اما بهار در فکر آزمونش بود و زمان شام هم در ذهنش داشت معادله حل می کرد پرفسور مشغول صحبت در مورد تیم های رقیب بود بعد از سرو غذا آرا توضیح داد این دو روز فقط استراحت کنند و مواظب سلامتی خودشان باشند آرا در ادامه گفت استاد تمرینی خودش است و هر زمان نیاز شد هر سؤالی برایشان پیش آمد سریع اطلاع بدهند تا تمرین کنند حاج حسین و حامد بعد از شام از بهار جدا شدند تا به قراری که با مترجمی که جهت تجارت فرش داشتند برسند پرفسور برای پیاده روی در حال خارج شدن از هتل بود که بهار خود را به او رساند و صدا زد

-پرفسور چند لحظه صبر کنید

پرفسور با لبخند ایستاد

-بله بابا چی شده؟

بهار با شرمندگی دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

-اگه سؤالی داشتم میتونم از خودتون بپرسم، من نمیخوام از استاد سیمونیان سؤال بپرسم

پرفسور سری به تأسف تکان داد و خندید

-عجب ماجرای شد این لجبازی تو دختر، باشه دخترم یه شماره موبایلی ای بهم دادند می نویسم بهت میدم

،میتونی با تلفن هتل باهام تماس بگیری، حالا هم برو دخترم استراحت کن

بهار بعد از تشکر به کافی نت هتل رفت برای چند سؤال آزمونی کافی نت شلوغ بود و از همه ملیت ها در این

کافی نت بودند بهار پشت یکی از لپ تاب ها نشست و عمیق مشغول جستجو در سایت ها شد آرا برای چک

کردن ایمیل هایش به کافی نت رفت و بدون اینکه متوجه بهار شود در کنار دستگاهی که بهار نشسته بود

نشست و به یکبار نگاهشان به هم گره خورد بهار به احترام ایستاد و هول کرده سلام کرد آرا فقط سری به

نشانه سلام تکان داد و هزار بار این قسمت لعنتی را نفرین کرد که هر وقت اگر کسی را نخواهی ببینی هر

ثانیه می بینیش بهار با گفتن (با اجازه) نشست و به کارش ادامه داد آرا عملاً پشت سیستم هیچ کاری نمی کرد

حتی نتوانست یک ایمیل هم بخواند فقط ذهنش درگیر بهار بود مدام به هر بهانه ای سرش را سمت بهار

می چرخاند و بهار حتی یکبار هم به او نگاه نکرده بود بهار ایستاد کاغذهای یا داشتش را برداشت خواست برود

که انگار یادش آمد آرای هم وجود دارد با یک با اجازه استاد خواست برود که آرا بی اراده گفت:

-میشه یه قهوه باهم بخوریم

و آرا نفهمید چرا روی قولی که به پرفسور داد نخواست بماند بهار تعجبی نگاهش کرد

-بله!

-لطفاً باهاتون صحبت دارم

-بفرمایید می شنوم استاد!

-نه اینجا نه خواهشا بیاین کافی شاپ نیم ساعت دیگه لطفاً.

بهار چشمی گفتو به اتاقتش رفت هیچ ایده‌ای نداشت که آرا با او چه خواهد گفت فقط امیدوار بود که قصد توهین نداشته باشد بهار سر نیم ساعت با شال آبی بر سر و یک مانتوی بلند آبی به سمت کافی شاپ هتل رفت فکر می کرد شاید باید درخواست آرا را رد می کرد ولی او استاد بود نباید برای خود تعبیر اشتباهی می کرد و دوباره بینشان تنش می آمد بهار یک میز را انتخاب کرد و مشغول نگاه کردن به منو شد

-سلام

بهار به سمت صدا برگشت و از چیزی که می دید تعجب کرد آرا لباس اسپرت یقه هفتی پوشیده بود که زنجیر صلیبش به خوبی و زیبایی نمایان بود به احترام ایستاد تا آرا بنشیند آرا احساس خوبی داشت و از استرس چند دقیقه قبلش خبری نبود بی مقدمه گفت:

-چه شال زیبایی چقدر بهتون میاد.

بهار خجالت زده گفت:

-لطف دارین، مقنعه ام کثیف شد شال سرم کردم امرتونو بفرمایید؟

آرا سرگرم گونه گفت:

-شما بفرمایید

بهار با تعجب به آرا نگاه کرد آرا سریع حرفش را تصحیح کرد

-منظورم اینکه یه چیزی انتخاب کن تا صحبت مو به گم

بهار سر مثبتی تکان داد و منورا به آرا داد بهار یک آب سفارش داد و آرا یک

راسمالا (دسر هندی) بهار با انگشتانش بازی می کرد از نگاه خیره آرا روی خودش معذب بود آرا از تمریناتش

پرسید و او با یک جمله ساده خوب حرف را قطع کرد بوی اودکلن آرا معذبش کرده بود آرا بالاخره حرف زد

-من یک عذرخواهی به شما بدهکارم، من برخورد بدی با شما داشتم، سر موضوع اخراج از کلاس حقیقتش

چندینبار به استاد گفتم شمارو بر گردونه، وایشون دیگه صلاح ندیدن که برگردین، و یه مورد دیگه اینکه بهتون

گفتم شما دختر مغروری هستین هم از من نشنیده بگیرین

بهار ناباورانه با دهانی نیمه باز به آرا نگاه می کرد و آرا لذت می برد از نگاه مستقیم بهار بر روی خودش

-عذرخواهی مو قبول می کنی؟

سفارش ها را آوردند بهار لیوان آبش را از استرس با دست لرزان پر کرد و در میان چشمان خندان آرا حتی

نتوانست قطره‌ای از آن بخورد و بهار حس کرد که نگاه آرا فرق دارد

-در مورد اینکه از کلاس بیرونم کردین اون کلاس کلاس شما بود و شما حق دارین اعضای گروه خودتونو خودتون انتخاب کنید، عذرخواهی نیاز نیست و اینکه در مورد اینکه من مغرو هستم یا نیستم چطور به نتیجه رسیدن! در تعجبم! ولی به هر حال شما استاد من هستین و هر حرفی می‌زنید حتماً درسته، این مناعت طبخ شمارو می‌رسونه که از دانشجو تون عذرخواهی کنید سپاسگزارم
آرا بی‌اراده خندید خود را روی میز خم کرد دلش ضعف رفت برای این دختر سخران و فهمید حتماً بهار پیشینه خانواده تحصیل کرده ای دارد با خنده گفت:

-دختر تو واقعاً 18 سالته! والا انقدر با احتیاطو سبک‌سنگینی حرف می‌زنی که انگار 30 ساله اته خیلی خانمی تو دختر.

بهار به اطرافش نگاه کرد ترسید که فردی از تیم آنها را ببیند و برایش دردرس شود از آن طرف به در کافی‌شاپ نگاه کرد و مدام نگران ورود پدرش بود با لرزش قطره‌ای آب خورد و لبهای خشکش را تر کرد احساس کرد آرا او را مسخره کرده

-استاد ارومتر خواهش می‌کنم

آرا خنده‌اش را به‌زور جمع کرد و بی‌اراده سؤالی را که از فرودگاه تاکنون ذهنش را مشغول کرده پرسید
-اون پسر جوونی که توی فرودگاه براتون کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد بعدم باهش سلفی گرفتی فامیلتونه؟

بهار چشمانش از تعجب گرد شد آرا چطور متوجه این‌ها شده بود خواست جواب ندهد ولی بی‌احترامی دید
-بله پسر عموم بودن اون از اردوی تیم ملی برمی‌گشت که گفت باهام عکس بگیر که هر وقت قهرمان شدی عکستو بذارم صفحه فیس‌بوک تا همه بدونن ما خانواده آتن نابغه‌ایم منم به خنده گفتم بهتون افتخار میدمو عکس می‌گیرم کلاهشو برداشت به خاطر شوخی که به گه چه افتخاری نصیبش شده بعدشم پسر عموم مراسم نامزدیش چند روز دیگه اس و خواهر احسان زن داداش من هستند حالاهم با اجازه بهار ایستاد آرا با تعجب به بهاری نگاه کرد که رنگ رخسارش رو به زردی می‌رفت
-با اجازه استاد من برم اتاق

آرا خونسرد گفت:

-دوست داشتم بیشتر می‌نشستی صحبت می‌کردی، تو دختر عجیبی هستی اصلاً نمی‌فهمم خجالتی هستی اجتماعی هستی؟ چجوری؟ انگار هم صحبت خوبی نیستی دختر

ابروهای بهار از تعجب بالا پرید آرا خودش را جمع کرد و بی‌راه گفت:

-البته که من مطمئنم که تو و بقیه بچه‌های تیم بهترین رتبه رو میارین، خواستم قبل از آزمون باهات صحبت کنم و معذرت‌خواهی کنم، تو بهترین شاگردی بودی که تا حالا داشتم و دوست دارم حالا حالا ببینمت، چون میدونم خوب ریاضی و میفهمی حالا هم اگه دوست داری میتونی بری

بهار حتی نتوانست لبخند دروغین بزند با اجازه‌ای گفت و خواست عزم رفتن کند که آرا به او گفت که هر زمان سوالی داشت در مورد آزمون و غیر آزمون جوابگوست و بهار تشکر گویان به اتاقش رفت و هیچ وقت سوا لاتش را از آرا نپرسید بهار تا نیمه ظهر خوابیده بود و بعد از ظهر با دخترهای گروه به استخر هتل رفت شب قبل از هیجان و سردرگمی قرار با آرا خوابش نبرده بود و بعد از اینکه به خودش قبولاند این یک قرار کاملاً ساده بوده و چون بهار اولین بار بود که با مردی تنها صحبت کرده احساس می‌کند حرف‌های آرا معنی خاصی داشته بهار تا روز آزمون کامل خود را از آرا مخفی کرد و آرا کلافه از این موضوع تصمیم گرفته بود که خود را از بند فکر به بهار رها کند ولی حسی این میان بود که آرا علاقه داشت با این دختر نابغه بیشتر آشنا شود گاهی فکر می‌کرد دو نابغه ریاضی کنار هم حتماً حرف‌های مشترک زیادی دارند برای همین تصمیم گرفت مستقیم به بهار بگوید که دوست دارد بیشتر با او در ارتباط باشد**

بهار و اعضای تیم با توکل به خدا و توسل شروع به حل آزمون کردن زمان‌ها با دلهره برای هیئت همراه تیم‌ها سپری می‌شد و بلاخره بعد از چند ساعت دلهره آزمون تمام شد آرا و پرفسور به شدت تحت فشار بودند و مرتب جوابگویی تلفن از وزارتخانه بودند به زمان اعلام نتایج ده دقیقه‌ای مانده بود بهار از فشار و خستگی زیاد از همه عذرخواهی کرد و به طرف سرویس بهداشتی رفت بعد از شستن دست و صورتش به حیاط رفت چشمانش را بست و باخدای خود خلوت کرد و متوجه گذر زمان نشد در یک آن صدای جیغ و هورای بچه‌ها شنید و آرا را دید که از مرکز آزمون به بیرون دوید و با صدای بلند برای بهار دست تکان داد

-بهار بهار دختر گل کاشتی مدال طلا بردی دختر!

بهار از شدت هیجان متوجه نشد که آرا او را با اسم صدا زده و با یک جیغ به آسمان مشتت کوبید آرا لحظه‌ای خشکش زد صحنه‌ای پیش رویش بیشتر شبیه یک خواب بود تا حقیقت آن بهار آرام این بهار نیست بهار با جیغو هیجان بدون هیچ ملاحظه‌ای بالا و پایین می‌پرید و پرسید:
-تورو خدا راست می‌گین استاد؟

آرا نفس زنان گفت:

-به خدا راست می‌گم، تو نابغه‌ای دختر، بدو توی سالن بچه‌های دیگه هم مدال بردن ایران رتبه اول آورده باورت میشی دختر بهتون افتخار می‌کنم.

بهار چشمانش را بست و به سمت سالن دوید و (آخ جون آخ جون) گفت حامد از سالن بیرون دوید و خواهرش را محکم بغل کرد بهار از شدت ذوق در آغوش حامد بالا و پایین می‌پرید و حامد نمی‌توانست گریه خود را کنترل کند این یکی از پرافتخارترین لحظات برای ایران و ایرانی بود

**

دو روز بعد از برگزاری مسابقات ریاضی همه راهی فرودگاه شدند در این دو روز در هیچیک از مراسمات و جشن‌های گروه نخبگان ریاضی آرا حضور نداشت و همه این موضوع را عجیب می‌دیدند تمام اعضای تیم به جز بهار سراغ آرا را از پرفسور می‌گرفتند و پرفسور توضیح داد که آرا به‌تنهایی مشغول گردش در هندوستان است و در حقیقت آرا مانند مسخ شده‌ها در خیابان‌های دهلی قدم می‌زد و هرچقدر فکر می‌کرد که چرا ذهنش درگیر بهار شده نمی‌فهمید بهار شده بود تمام درگیری ذهنی آرا و آرا از این موضوع هیچ سر در نمی‌آورد از نظر آرا بهار هزار فرسنگ با همسر رویاهایش فرق داشت ولی نمی‌فهمید که چه چیزی به جانش افتاده که بهار از جلوی چشمانش دور نمی‌شود

روز رفتن به فرودگاه آرا بی‌حوصله و بی‌رمق در حال جمع‌کردن وسایلش بود پرفسور بی‌تابی آرا را می‌دید و این بی‌تابی را اشتباه می‌دانست

-پسرم بهار دختر مذهبی هستش، اون اسیر یک سری قاعده و اصولی که اون اصولاً اجازه هم‌صحبتی با تو رو نمی‌ده، آخه نمی‌فهمم تو چرا وقتی می‌بینیش دستپاچه میشی، افسرده میشی یا بهش خیره میشی! باباجان این دختر اصلاً به درد تو نمیخوره.

آرا خجالت‌زده و غمگین به پرفسور خیره شد و فقط سری به نشانه تفهیم تکان داد و پرفسور زیر لب فرید -پسر انگار قضیه‌ات جدیه بهار دختر بسیار خوبیه، ولی اون هزار راه نرفته داره، اصلاً فکر نمی‌کنم قصد ازدواج داشته باشه، والا منکه استادشم دلم نمیاد ازدواج کنه، یکم انصاف داشته باش اون نابغه کوچولو فقط 18 سالش

آرا چمدان‌ها را به خدمتکار هتل داد و خطاب به پرفسور گفت:

-اجازه بدین شانس مو امتحان کنم، فقط میخوام باهاش آشنا باشم این خودش خیلی زمان میبره پرفسور با تعجب به آرا نگاه کرد و سکوت را بهترین تجویز برای آرا دید آرا در فرودگاه دهلی بهار را در کنار حامد و حاج حسین دید بهار را که می‌نگریست احساس افسردگی می‌کرد همه با دیدن آرا به دورش جمع شده بودند و جویای احوالش بودند حتی حاج حسین و حامد آرا زیرچشمی به بهاری نگاه می‌کرد که خندان با زنی ژاپنی مشغول مکالمه بود و هیچ آرا را نمی‌دید بعد از گرفتن بلیط حاج حسین به سمت بهار رفت و از او خواست که حال استادش را جویا شود

-پاشو بابا برو پیش استاد سیمونیان حال شو پپرس همه بچها احوال شو پرسیدند، پاشو بابا زشته کم برات زحمت نکشید زشته سراغ شو نگرفتی، یکمی انگار ناخوش احوال پاشو بدو چند دقیقه دیگه باید بریم سوار هواپیما بشیم

بهار هنوز کلافه و دلگیر از بی‌احترامی آرا به خودش بود بعد از عذرخواهی آرا هم این دلگیری کم‌رنگ نشد با اکراه به سمت آرا که تکیه زده تنها بر ستونی مشغول خواندن پیام گوشی همراهش بود رفت دستی بر مقنعه‌ای سرمه‌ای اش کشید گره ابرویش را باز کرد و سعی کرد لبخندی بر لبش بیاورد چند قدمی آرا کنارش

ایستاد و در آن شلوغی فرودگاه آرام گفت:

-سلام استاد روز تون به خیر خوب هستین؟

آرا با شنیدن صدای بهار به یک آن دست پایش را گم کرد و موبایل به زمین رها شد بهار شرمندۀ سریع خم شد تا تکه‌های موبایل آرا را جمع‌آوری کنید آرا لعنت به این شانس بدش فرستاد و سریع کنار نشست بهار شرمگین گفت:

-شرمندۀ استاد ترسوندمتون بفرمایید باطری و درش اینجاست

آرا بدون نگاه به بهار گوشی همراهش را برداشت و تکه‌های موبایلش را از بهار گرفت و مشغول درست کردن موبایلش شد بهار با تعجب چشمانش را کوچک کرد آرا حتی جواب سلامش را نداده بود با احتیاط چند قدم نزدیک آرا شد دلخوری آرا کاملاً مشخص بود بهار مردد گفت؟

-استاد ببخشید چیزی باعث شده ناراحت تون کنم

آرا بی‌مقدمه عصبانی صورتش را به سمت بهار برگرداند و نیمه فریادی زد
-آره.

بهار لحظه‌ای تعجب کرده به موهای پریشان آرا و رگ برآمده پیشانی آرا خیره شد و خونسرد دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت

-استاد من جسارتی بهتون کردم؟

آرا دستی به موهایش کشید گوشی موبایلش را در جیبش گذاشت چند نفس عمیق کشید چشمانش را به زمین دوخت نمی‌دانست چه بگوید با یک نفس بلند چشمانش را به بهار داد
-ارشدو می‌خواهی کجا بخونی؟

بهار تعجب‌زده به آرا خیره شد نکند آرا دیوانه شده؟

او برای تشکر آمده بود ولی حالا نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است آرا نگاه خیره بهار را که به خود دید لبخند به لبش آمد آرام‌تر گفت:

-بهار کجایی؟

بهار سریع چشمانش را از آرا گرفت و به کفش‌هایش دوخت نمی‌دانست این همه صمیمیت آرا به جهت چیست

-استاد هنوز مشخص نیست، احتمالاً برم آمریکا پیش عموهام، ولی دانشگاه شریف و صد در صد مطمئنم آرا ابرویی بالا انداخت شگفت‌زده به سروشکل مذهبی بهار دقت کرد و گفت:

-عموهات آمریکان؟

بهار معذب گفت:

-بله 4تا از عموهام اونجان، ببخشید استاد او مدم ازتون تشکر کنم بخاطر تمام تلاش‌هایی که برای موفقیت‌م

انجام دادین، امیدوارم همیشه موفق باشین با اجازه

بهار عزم رفتن کرد آرا بی ملاحظه گفت:

-بهار صبر کن چند لحظه

سریع خود را به روبروی بهار رساند و بهار با نگرانی به طرف پدرش نگاه می کرد

-بله استاد

-میش شماره همراه تو به هم بدی؟

بهار گنگ گفت:

-چرا

-دوست دارم باهات بیشتر آشنا بشم

بهار به صلیب گردن آرا نگاه کرد و گفت:

-استاد من اصلاً از اون دست دخترهایی نیستم که راحت روابط آزاد داشته باشند، من یکسری چهارچوب دارم اصلاً بدون اجازه پدرم محاله با اجازه.

و خود را سریع از آرا دور کرد با دلهره به پدرش و حامد پیوست و آرا یک به درک همراه لگد به گلدان فرودگاه

نصیب قلبش کرد حامد در چهره بهار نگرانی و تشویش را دید دور از چشم پدرش کنار گوش بهار گفت:

-چیزی دلت میخواد که به هم بگی؟

بهار با داستان لرزان به مانتویش چنگ زد سر در گریبان کرد شرم داشت این موضوع را بگویند و حامد از دور

دیده بود که مکالمه آن دو مکالمه ساده نبود

-داداش خجالت می کشم بهت به گم می ترسم فکر کنی من کاری کردم

حامد سری تکان داد کمی فکر کرد و بلند گفت:

-بهار بدو بریم یه شال هندی توی اون غرفه دیدم برای فرزانه ببین خوشگل یا نه

و رو به حاج حسین گفت (که با بهار به قصد خرید روسری می روند) حاج حسین که مشغول حساب و کتاب بود

سری جنباند حامد بهار ر ا به سمتی برد و این ها از چشم آرا دور نماند آرا ناراحتی و نگرانی را در چشمان بهار

می دید حامد به گوشه ای رفت از بهار پرسید

-چی شده بهار؟ استادت چی گفته بهت؟

بهار داستان لرزانش را به سمت دیدگانش برد و چشمانش را پنهان کرد و با گریه گفت:

-اون به هم گفت شماره تلفن مو بهش بدم تا بیشتر باهاش آشنا به شم به خدا داداش من اصلاً کاری باهاش

نداشتم باور کن

حامد مات زده به خواهری خیره بود که فقط به خاطر گفتن یک جمله کوتاه و ساده چنان گنجشکی ترسو اشک

می ریخت کمی که گذشت حامد بدون اینکه بتواند خودش را کنترل کند بلند به خنده افتاد چنان که اشک در

چشمانش آمد بهار با چشمانی پر از اشک ناباورانه به برادری خیره بود که به مانند دیوان‌ها می‌خندید بهار اشکانش را پاک کرد و با عصبانیت گفت:

-حامد آبرومونوبردی چته؟

حامد با چند سرفه دستی به صورت قرمز شده‌اش کشید سرش را بالا کرد و ای خدایی با خنده گفت و به خواهر کوچکش با مهربانی خیره شد

-دختر خوب اون از تو شماره تلفن خواسته اون وقت تو باید گریه کنی خوب شاید به خاطر اینکه هم رشته‌اید بخواد تو پروژه‌ای مقاله‌ای چیزی باهات شریک شه مگ هرکی شماره تلفن میخواد نیت بدی داره حامد انگشتش را زیر پلک اشکی بهار کشید و با دلخوری آهی کشید

-مقصر تو نیستی مقصر باباست که نمیداره حتی دانشگاهتم خودت تنها بری مثل بچه‌های کودکستانی می‌برت تو میارتن خواهر کوچولو تو بزرگ شدی چرا مثل دختر بچه‌ها ترسیدی یعنی انقدر اعتماد به نفست ضعیفه آخ تو چمیدنی منظورش از آشنا شدن باهم چیه؟ به خدا که الان آرا تو دلش داره بهت میخنده آخه دختر خوب اینی که بهت گفته شماره بده یه آدم عوضی تو خیابون نبوده که آگه بود دهنشو خودم پاره می‌کردم اون استاد کسی که هم خانواده‌اش مشخصه هم خودش

بهار گیج شده به برادرش خیره شد حامد معادلات ذهنش را به هم ریخت با چانه‌ای لرزان گفت:

-آخ داداش خودت که میدونی بابا اجازه نمی‌ده شماره امو به هیچکس بدم

حامد خواست جوابش را بدهد که صدای پیچ سالن فرودگاه نشان از سوار شدن هواپیما بود

فرودگاه مهرآباد مملو از استقبال کنندگان بود گروهی زیادی برای خوش آمد تیم ملی فوتبال آمده بودند و گروه کوچکی از خانواده‌ها و تعداد محدودی از مسئولین برای استقبال از نخبگان ریاضی حامد به طور اتفاقی زمان تحویل گرفتن بار کنار آرا ایستاد با آرا دست داد و تشکر بابت زحماتش کرد و بی مقدمه گفت:

-خواهرم گفتن که شما گفتین شماره همراه شو میخوایین انشا له خیره؟ برای رشته‌اش پیشنهادی دارین؟

آرا تعجب زده به حامد خیره شد و در ذهنش گفت چقدر این دختر احمق است اما به چهره خونسرد حامد که نگاه کرد خونسرد جواب داد:

-بله بله آ، یعنی من می‌خواستم شماره اشونو داشته باشم تا در مورد رشته آمون تبادل نظر داشته باشیم، واقعاً خواهر تون نابغه اس، میتونم پیشنهاد ویژه‌ای بهش بدم برای ادامه تحصیل

حامد که در حال برداشتن چمدانش بود گفت:

-بهار همین الانشم چند تا دعوت‌نامه از کشورهای مختلف داره ولی من شماره اشو میدم شاید پیشنهاد شما بهتره باشه.

آرا لبخند بر لبانش آمد فکر کرد بهتر است حرفش را صریح بگوید سرش را پایین انداخت پابه پا کرد و گفت:
- حامد جان شاید جسارت باشه من شما هم سن هستیم شاید بتونم راحت باهات صحبت کنم چون شما صادقانه شماره خواهرتونو میدین نمیخوام عوضی فرضم کنی، من اول به خاطر هم رشته بودنم ، شماره رو خواستم ، بعدشم حقیقتش من دوست دارم با خواهر تون بیشتر آشنا بشم، یعنی در اصل قصدم اینکه چطور بگم

حامد بی مقدمه پرسید:

- شما میخوایین که از خواهرم خواستگاری کنید؟

آرا جا خورد دقیقاً فکر کرد کجای حرفش معنی خواستگاری می داد؟ آرا تکه تکه گفت:

- خوب البته بدون آشنایی قبلی که نمیشه ، درست تصمیم گرفت.

حامد به چشمان مضطرب آرا خیره شد نفسی عمیق کشید به چمدان ها خیره شد و گفت:

- با بابام در این مورد صحبت می کنم ، اما پدرم مرد سنتی هستش منظور تو فهمیدم اما فکر نمی کنم امکانش باشه، اصلاً نمی دو نم عکس العمل بابا چیه ؟ خوب بهار دختری که بدون اجازه بابام محاله کاری انجام بده ، فکر هم نمی کنم ما از نظر فرهنگی باهم تفاهمی داشته باشیم.

آرا مستأصل گفت:

- بله خودم به این موارد زیاد فکر کردم ولی فکر می کنم من و خواهرتون نقاط مشترک زیادی داریم.

و آرا نتوانست بگوید فکرش بی دلیل همه درگیر بهار است.

**

چند روزی از برگشت هند می گذشت حامد هیچ صحبتی با پدرش در مورد آرا نکرده بود در حقیقت حامد مطمئن نبود آرا واقعاً در تصمیمش جدی باشد ظهر هنگام حاج حسین در خانه مشغول نماز خواندن بود که تلفنش به صدا درآمد پری تلفن همسرش را آورد
- حاجی تلفنت زنگ میخوره ، ناشناسه.

حاج حسین سلام نمازش را که گفت جواب داد

- بله. خودم هستم. به آقای سیمونیان احوال شما. زنده باشید بزرگوار. زیر سایه شما. خواهش می کنم. بله تشریف بیارین هر نوع فرشی در نظرتون در خدمتم

حاج حسین سکوت کرد ابروهایش از تعجب بالا رفت پری عینک زره بینی خود را روی بینیش جابه جا کرد و دقیق شد حاج حسین با سرفه ای مصلحتی گفت:

- بله خواهش می کنم والا غافلگیر شدم ... درسته حرف شما منطقی هر دوتا ماشاالله نخبه ان ولی اینکه می فرمایید مدتی باهم رفت آمد داشته باشن تا آشنا به شن چیز بدی نیست ولی توی سنت خانواده من

نیست البته که اصلاً من نمی دو نم نظر دخترم چیه ولی خوب با این تفاوت مذهبی که ما داریم حتماً آقازاده فکرهاشونو کردن. بله این برام ارزشمند هستش که آقازاده بین این همه دختر اروپایی دختری اصیل انتخاب کردن. درسته متوجه ام حقیقتش اصلاً نمی دو نم چی به گم. باشه من با دخترم صحبت می کنم ببینم نظرش چیه...بله جناب متوجه ام درسته قرار نیست تا قطعی شدن ماجرا کسی بدونه. بله خواهش می کنم شما بزرگواری. نفرمایید تشریف بیارین در خدمت باشیم هر نوع فرشی خواستین یا علی خداحافظ حاج حسین به پری و پری به حاج حسین خیره شد

*

بهار کنار بخاری اتاقش چهارزانو نشسته بود حرفهای پدرش سرش را میدان جنگ کرده بود -بابا من که اصلاً فکر شوهر دادنت نیستم ولی خوب این انتخاب پسر خیلی انتخاب سختی بوده و نمیتونیم بی ارزش باهاش برخورد کنیم، این پسر از خانواده ثروتمند سرشناسه، ایناش به کنار هر دو تا نابغه این، مطمئن باش جلوی پیشرفت تو نمیگه، بعدشم بابا میدونی اگه به خاطرت مسلمون بشه چه ثوابی بردی؟

روی زمین دراز می کشد پاهایش را درون بغلش جمع می کند آرا جز غرور تکبر عصبانی تو خودخواهی جایی در ذهن بهار باز نکرده بود تلفن بهار که زنگ خورد بی احساس کرخ تلفنش را روی گوشش می گذارد -بله

صدای شادو لرزان آرا پشت تلفن بهار را به وجد نیاورد

-آرا سیمونیان هستم حالتون چطوره؟

-سلام شبتون به خیر سپاسگزارم.

آرا دستپاچه آب دهانش را قورت داد

-ببخشین چون شما خیلی چهارچوب قوانین خانواده براتون مهم بود، پدرم با پدرتون تماس گرفتن، در مورد دیدار منو شما صحبت کردن و پدرتون گفتن نظر خودتون شرطه.

بهار چشمانش را بست پیشانی اش از گرمای بخاری عرق کرده بود اما سر دو بی تفاوت سنگدلو بی رحم لب باز کرد

-استاد من واقعاً هیچ آمادگی شروع رابطه دوستانه رو ندارم، من اصلاً نه به ازدواج فکر می کنم نه به کسیکه قصد ازدواج با منو داره فکر می کنم، شما اولین خواستگاری هستید که باهاش صحبت می کنم، پدرم هیچ وقت منو مداخله در موارد خواستگارهام نمی داد، به هر حال این بار خودشون خواستن جوابگو باشم، با عرض شرمندگی استاد با تمام احترامی که برای شما و خانواده محترمتون قائلم، ولی من اصلاً هیچ دلم نمیخواه درگیری ذهنی پیدا کنم، من آینده جلوی چشمم روشنه، راهم مشخص، هیچ نمیخواه کسی خدشهای به این راه وارد کنه، من توی این راه هیچ همراهی نمی بینم واقعاً نه اصرار کنید نه مجدد از طریق خانواده درخواست

بدین

آرا به یک آن احساس کرد که ضربه‌ای محکم در گوشش خورده این طور صحبت کردن بهار بسیار برای آرا سنگین تمام شد آرا خود را چه ارزان کوچک کرده بود بهار حتی لحظه‌ای فکر نکرد که آرا به جهت اختلاف مذهبی چقدر با خانواده‌اش درگیر شده و او حس کرد بهار واقعاً دختر مغروری است و با یک خداحافظی کوتاه ماجرا را تمام کرد تا غرور شکسته‌اش بیشتر از این له نشود و بهار بی تفاوت تلفن را بالای سرش گذاشت و همان طور آرام خوابید

آرا دو روز بعد برای همیشه از ایران رفت

*

دست لرزان اختر بروی صورت بهار کشیده می‌شد اشک‌های اختر از بی‌رحمی این دختر چنان فواره وار می‌ریخت که گویی آرا پسر خودش بوده و حال فهمید چرا حاج حسین اجازه نمی‌دهد بهار برای ادامه تحصیل به تهران برود چون جز به درسش به هیچ چیز اهمیتی نمی‌دهد اما اختر هیچ اطلاعی از وصیت عروسش زهره نداشت بهار سر از دامان اختر برداشتو نشست اشک‌های اختر بهار را بی تاب کرد بهار به سرهنگ گفت:

-آقا جون حق انتخاب داشتیم مگه نه؟ من واقعاً نمی‌خواستم اون طفلک حرف بزنه و خورد بشه، سریع جواب نه بهش دادم تا در آینده خودش رو لعن نکنه، که عشق شو خرج کی کرده.

سرهنگ چنان از بی‌رحمی بهار دلش به درد آمد که احساس کرد فشارخونش کمی بالا رفته سری به نشانه مثبت برای بهار تکان داد و آهسته به سمت اتاقش رفت برای خوردن قرص‌های فشارش و اختر فکر کرد که آرا یک ماه عاشق بهار بوده و توانسته بهار را کنار بگذارد اما سعید سه سال است فکرش بهار است و ترسید بهار سعید را هم بشکند پیش خودش گفت این دختر دلش از سنگ است

**

_باشه مادر جون نگران نباش بچه که نیستم، به خدا ده دقیقه اس در خونه آقا جونم بذار برم داخل

مادر سعید اما دلواپس بود دلش با بهار بود اما حسی به او می‌گفت این دلباختگی سعید ماجراها دارد _میدونم مادر که بچه نیستی، دردت به جونم اما چیکار کنم دلم شور میزنه، دیگه سفارش نکنم تو رو خدا حرفی به بهار از خواستگاری نزنیا داییت بفهمه طوفان بپا میکنه، می‌شناسیش که چه حساسی روی بهار امروز زنگ زدم دایی حسینت اتفاقاً حال تو پرسید من اصلاً نگفتم که داری میری خونه آقا جون، اگه احتمالاً او مد خونه آقا جون بگو یک هویی شد اومدم مامانم خبر نداره.

-توروخدا مامان انقدر نترس، چته بابا فقط دارم میرم بهارو ببینم.

فهیمه اما دلشورگیش رخت شور خانه شده بود بی‌اهمیت به حرف سعید گفت

-راستی به داییت گفتم ۴ شنبه هفته آینده میخوایم مزاحمتون بشیم، خیلی تعجب کرد ولی طفلک خیلی خوشحال شد بعد از چند سال میریم خونه اشون، اتفاقاً تأکید کرد برای شام بریم، مادر جون خواهشا هیچ کاری نکن تا هفته آینده سیاوش از سمینار برگرده، به امید خدا بریم خواستگاری، سیاوش خودش بلده دایی تو نرم کنه، بعدشم هرچی نباشه جایی پدرته، حرمت داره، به احترامش تا اومدنش حرفی از خواستگاری نمی‌زنیم سعید خنده‌ای بلند سر داد هم از شادی مراسم خواستگاری هم از حساب بردن مادرش از برادر دوقلویش... بابا کشتیمون با این شوهرت هرروز خدا سمینار تشریف دارن جناب دکتر، چشم خانم در مورد بهارم نترس مامان قول میدم بهش چیزی نگم، من که ۳ سال صبر کردم ۱ هفته دیگه هم روش... دورت بگردم پشت سر سیاوش بدبخت حرف نزن درسته پدر واقعیت نیست ولی اندازه جونش دوستت داره همیشه هم بهت ثابت کرده.

...بله مادر من شما درست میگین

-راستی زهره زن داییت زنگ زد، (گفت امیرحسین ساعت ۲ نصف شب فرودگاه مهرآباد) مادر خودتو بر سونیا طفلک زهره از تو بیشتر انتظار دار هوای پسر شو داشته باشی بالاخره بااینکه ۱۵ ساله امیرحسین از ایران رفته هنوزم با تو در ارتباطه نمی‌دو نی چقدر خوشحاله می‌گفت (به سعید بگو رفیقت داره میاد براش سنگ بزار)

سعید لبخندی زد یاد امیرحسین قوت قلبش بود

...چشم به روی چشم دیشب تصویری با امیرحسین حرف زدم طفلک خیلی داغون بود به خاطر سرطان مادرش، بهش گفتم با آنا بیا مامانت هم خوشحال میشه گفت (نه آنا رو نمیتونم بیارم مامانم برام نقشه دیگه ای کشیده گفت میام جریانو تعریف می‌کنم) نمیدونم مامان چرا درمورد آنا اینجوری گفت محال بود بدون آنا بیاد تو از چیزی خبر نداری؟

فهیمه که در حال پوشیدن روپوش سفیدش بود و آماده برای رفتن به زایشگاه سریع گفت

...سعید از من نشنیده بگیر ولی اینجور که معلومه زن داییت یه دختر پسند کرده برای امیرحسین، والا احسان می‌گفت مامانم گفته خودم یه زن لایق بهش میدم اون طفلک آرزو داره عروس شو خودش انتخاب کنه، ولی حالا مادر تو حرف آنا رو پیش نکش فردا بجایی میرن خواستگاری حرف آنا وسط به یاد جز تو و خانواده‌اش کسی نمی‌دو نه، حرفش بیچه گردن تو میوفته میشینن میگن که سعید فقط میدونسته امیرحسین همخونه دختر داشته

سعید تعجب کرد که چطور امیرحسین رضایت داده که از آنا دل بکند

...نه مامان به من چه مربوط، امیرحسین پسر عاقلی زیر بار حرف زور نمی‌ره، تا جایکه من میدونم واقعاً آنا رو دوست داره، حالا تا بیاد ببینیم چی میشه، به امید خدا هفته آینده که خواستگاری رفتیم بهار جواب مثبت

بده مراسم نامزدی و می‌گیریم، روحیه همه عوض میشه، تو هم برو مادرم زائویت داره می‌زاد با خنده‌ای بلند مکالمه سعید و مادرش به اتمام رسید و سعید خود را جلوی درب خانه سرهنگ دید بی‌هوا دلش لرزید یعنی انتظار دیدارش به پایان رسید زنگ را که زد عفت آیفون را جواب داد هرچه گفت کی سعید جواب نداد عفت فوحشی نثارش کرد

_ خیر نبینی من که میدونم پسر اقدس خانمی حالا میام حال تو جامیارم پسرپه ولگرد سعید خنده‌ای آرام کرد دلش تنگ‌شده بود برای غرغر کردن‌های عفت

عفت با یک لنگه دمپایی و جیغ جیغ کنان در را باز کرد تا خواست دمپایی پرت کند سعید را دید دمپایش در هوا خشک شد سعیدش آمده بود سعیدی که روی زانوهای عفت بی‌نوا بزرگ‌شده بود

_ دردت به جونم سعیدم او مدی!

سعید سعید تکان داد و سلام کرد خنده عفت خشک شد به یک‌باره حرصی شد از ۶ ماهی که سعید به دیدارشان نیامده بود دمپایی را حوالی بازوهای سعید کرد و سعید به حالت فرار و غلط قدم گویان به حیاط دوید آقا جانو مادر جان از صدایی خنده‌های درون حیاط فهمیدند که سعید آمده به استقبال رفتند و سعید و عفت را در حال مو شو گریه بازی دور حوض خانه دیدند

بهار خواست قامت نماز را ببندد که صدای خنده‌های آقا جانو مادر جان و ناسزا گفتن‌های عفت را شنید با گفتن استغفراللهی تمرکزش را به نماز داد نمازش را که تمام کرد در خانه سکوت شده بود در حال جمع کردن سجاده بود که سعید تکیه زده بر دیوار در حال مشاهده بهار آرام گفت:

_ قبول باشه خانم

بهار با وحشت چنان جیغ کشید که صدای جیغش همه خانه را فراگرفت سعید با ترس دستانش را به نشانه آرام باش جلو گرفت:

_ بهار منم سعیدم نترس دختر نترس

با صدای جیغ بهار همه در سالن خانه جمع شدند بهار بعد از شناختن سعید ایستاد و با سلام از او عذرخواهی کرد اختر مدام کمر بهار را ماساژ می‌داد سرهنگ با عصایش به پای سعید کوبید:

- خجالت نمی‌کشی دختر مو زهر ترک کردی لند هور؟

- بابا به خدا من فقط گفتم قبول باشه، مادر آخه چرا کمرشو ماساژ میدی، والا یکم ترسیده، بابا منم اینجام تحویل بگیرین دوستم داشته باشین، چرا کسی منو دیگه دوست نداره؟ آقا جون به خدا نامردی منو می‌زنید.

با خنده خطاب به بهار گفت:

- ببین دختر شما اینجایی هم کتکم میزنن هم دوستم ندارند، چه جادویی کردی سعیدشونو فروختن؟

همه خندیدند بهار خجالت‌زده گفت:

-من گفتم که تقصیر خودم بود پسرعمه، بی تقصیر من بی هوا جیغ زدم معذرت میخوام
عفت سریع با یک لیوان آب برگشت و زنجیر دور گردنش را باز کرد تا خواست درون لیوان بیندازد سعید
گفت:
-عفت جون قربونت اون زنجیر الآن پر از عرق شده الانکه خداروشکر حالش خوبه، ولی اگه آب طلائی تورو به
خوره حتماً مسموم میشه
با حرف سعید همه خندیدند و عفت غرغر کرد بهار برای تعویض روسری اش به اتاق رفت سعید و اختر
سرهنگ در سالن نشستند سرهنگ بی هوا گفت:
-بعد از دو سال دیدیش چطوره؟
سعید سرش را خجالت زده ای پایین انداخت سرهنگ و اختر سنی ازشان گذشته بود ولی هنوز همدم جوانها
بودند برای سعید بهار از آنچه که فکر می کرد خانم تر شده بود و سعید زبانش نچرخید که این را بگوید
سرهنگ و اختر خنده بلندی سر دادند
-پدرسوخته بهت نمیاد خجالتی باشی خوب زبونت واسه ما هزار متره حالا اسم بهار اومد سرخو سفید میشی
قبل از به حرف آمدن سعید بهار با یک سینی شربت وارد شد بعد از تعارف کنار اختر روبروی سعید نشست
نگاه سعید پی بهار بود و ذهن بهار درگیر رفتن به تهران و نگاهش پی گل قالی
نیم ساعتی گذشت بهار ساکت بود و به حرف های جمع در مورد ملک و املاک سرهنگ و اختر که سعید
وکیلشان بود گوش می داد حرف زندهای سعید باعث خنده جمع می شد و خانه سرهنگ پر از صدای خنده بود
برای بهار فقط اوقات خوشی بود در کنار خانواده و برای سعید هنر نمایی کردن و دلبری.
عفت بهار را صدا زد تا به باغ پشت خانه برای چیدن میوه جهت پخت لواشک بروند اختر برای عفت برزخی
شد
-عفت از این دختر سوءاستفاده نکن ازش، هی کار بکش به خدا که همون سپیده برات خوبه
خطاب به سعید گفت:
-بچه ام بعد عمری او مده اینجا آفتاب نزده خروس خون بلند شده خون ارو ابو جارو زده، صبحانه رو آماده کرده،
تازه گردگیری هم کرده، یکی نیست بگه دختر اینا کارهای عفتیه.
سعید به اختر لبخند زد و اختر و سعید به بهار نگاه کردند
-الهی من دورت بگردم مادر که انقدر خانمی
بهار لبخند زد و به اختر نگاه کرد
-خدانکنه مادر جون، عفت خانم همیشه زحمت میکشه، دلم خواست کمی کمکش کنم وگرنه من انگشت
کوچیکه عفت خانم نمیشم.
عفت گره روسری اش را سفت کرد با غرغر گفت:

-خانم جون اسم سپیده رو نیار که یاد افاده و اداهش روز مو خراب میکنه، بهار کجا و سپیده کجا؟ پناهبرخدا، بعدشم بهار جونم خودش گفت دلم میخواد بیام باغ سرهنگ اجازه نداد عفت به غرغر کردنش در مورد نوه اش سپیده ادامه دهد -عفت..

بهارک دید اوضاع مناسب نیست با یک با اجازه همراه عفت رفت سعید همان طور که رفتن بهار را نگاه می کرد فکر کرد پس فقط خودش نیست که از دختردایی سپیده اش بدش می آید عفت هم از افاده ای سپیده در امان نبوده صدای سپیده درگوشی پیچید -سعید جان من دوستت دارم ما باهم خوشبخت میشیم پسم نزن

اختر رشته فکر سعید را پاره کرد

-سعید مادر میخوام جدی به حرفیو بهت بزنم پس خوب گوش کن ببین چی میگم سعید سرو پایش گوش شد

-من تا دیشب معتقد بودم در مورد احساسات تا قبل از خواستگاری نباید به بهار حرفی بزنی، ولی الآن منو آقا جون به این نتیجه رسیدیم که بری الآن حرف های دل تو به بهار بزنی ببینی عکس العملش چطوره. سعید مردد گفت:

-الآن! چرا؟! مادر ناراحت نشه، بالاخره اون دختر با حیایی نیامد که به من جواب بده.

اختر پوزخندی زد و سرهنگ به پشت پنجره رفت اختر ادامه داد

-ببین مادر بهار حتی یک درصد هم رودروایی در این مورد نداره، باهاش حرف بزنی تا تکلیف تو بدونی، توی این مورد مطمئن باش قاطع جواب می ده سعید نگران پرسید:

-آخه چی شده؟

اختر دست هایش را به هم فشرد

-هر چی میگم به خاطر خودتیه مادر، ببین من میدونستم که داییت راحت خواستگارهای بهار رو رد میکنه ولی تا امروز نمیدونستم که بهار اهمیتی به عشق کسی نمی ده، اصلاً براش مهم نیست کسی تو تب عاشقیش بسوزه، انگار احساس کسی براش مهم نیست.

سعید با تعجب به اختر خیره شده بود چروک های روی صورت مادر بزرگش نشان از تجربه داشت پس حتماً این میان چیزی بود سرهنگ سر اختر فریاد زد

-یعنی چه خانم قرار شد رازدار این دختر باشی نباید جریان خواستگار بهار و به سعید بگی، اصلاً قرار نیست هرکسی گفت عاشقتم که بهار براش غش کنه! خوب دلش با اون پسر نبود نمی خواستش ددرسته گفت

بخاطر درس مو هدفم جواب رد بهش دادم قولی بالاخره بهارم که از سنگ نیست مطمئن باش اون دلش از آرا شکسته بوده من مطمئنم غرور آرا مانع شد بهار بهش فکر کنه
اختر با تعجب به سرهنگ گفت:

-حالت خوبه مرد تو که تمام حرفهای بهارو لو دادی بمن کی اسمی از آرا آوردم!

سرهنگ عصایش را روی فرش زیر پایش کوبید و با اختر غرغر کرد تمام تن سعید به یکباره تکه‌ای یخ شد
آن‌ها چه می‌گفتند کسی می‌خواست بهار را از او بگیرد آرا که بود؟ با صدایی التماس آمیز گفت:
-تورو خدا بگین چی شده؟ آرا دیگه کیه؟

اختر آرام به سمت سعید رفت پیشانی‌اش را ب.و.سه زد

-حالا که آقا جونت نیمه‌کاره گفت من کامل می‌گم آرایه خواستگاری بود که حاضر بود مذهب شو به خاطر بهار
تغیر بده، ولی بهار حتی نیم ساعت هم به این پسر فکر نکرد و ردش کرد، مادر فکر نکنی یه پسر هرجایی بودا
نه، پسر جزو نخبهای کشوری که اون طرف داره درس می‌خونه، خانواده‌اش همه آدم حسابی، باباش یکی از
ثروتمندهای جلفای اصفهان، خوب از دید هر آدم عاقلی این ازدواج واقعاً برازنده بود حالا بجز اختلاف فرهنگی
،بهار که خودت می‌بینی داییت خیلی سنتی تربیتش کرده، ولی مادر همین قدر بگم که بهار هیچ علاقه‌ای به
ازدواج نداره، نمی‌دو نم شاید اعتقادی به عشق نداره، ولی نظر من اینه الآن حرف‌ها تو بزن ببین چی میگه، اگه
دید قاطع گفت نه مطمئن باش بری خواستگاری فایده‌ای نداره، خودتو کوچیک کردی ببین سعید بهار خیلی
خیلی راحت از اون چیزی که فکر می‌کنی جواب رد میده، من فقط یک درصد احتمال میدم چون باباش
نمیداره بره تهران برای ادامه تحصیل به ازدواج فکر کنه، اونم تازه یک درصد حالا هم پاشو برو باهاش حرف
بزن توکل کن به خدا

سعید مرد دو گیج ایستاد تا اینجاییکه فهمیده بود کسی به صورت جدی خواستار بهار بوده و بهار به راحتی
ردش کرده نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت با تردید به حیا رفت یعنی مادر اختر می‌خواست به او
بفهماند بهار قلبی از سنگ دارد؟ سعید به مانند گمشده‌ای بود هرچه فکر کرد باورش نشد بهار بتواند سنگدل
باشد از نظر سعید بهار صدای خوشبختی می‌داد بهار چهره‌اش جز آرامشو زیبایی برای سعید نشان چیزی نبود
احساس بدی داشت فکر کرد امروز جواب رد را از بهار می‌گیرد با تردید وارد باغ پشتی شد بهار و عفت را در
حال چیدن گیلای دید سبد میوه‌ای برداشتو با خنده دروغین گفت

-به هوش باشید به گوش باشید سعید وارد می‌شود، خواهش نترسید جان سعید جیغ بنفش نکشید

بهار به سمت صدا برگشت سعید را که دید لبخند برلیانش آمد سعید با سر آهسته به بهار سلامی داد بهار با
لبخند جوابش را داد سعید در دلش گفت این گل زیبا احساس ندارد؟ عفت با قربان صدقه از او استقبال

کردند بهار به سعید گفت:

-پسرعه چند بار بگم من ترسو نیستم، یکهو بی شد بی هوا جیخ زدم، اما شما انگار ول کن ماجرا نیستین، به عفت خانم گفتم اسباب مسخره کردن پسرعه جور شد دیگه شدم سوژه خنده فامیل عفت چشم‌غره‌ای به سعید رفت

-نه بهار جون ناراحت نشو من سعید و این جوری تربیت نکردم، سعید بجای اینکه دختر مو اذیت کنی بیا یکم میوه بچین.

سعید کلاه خیالی از سر برداشتو برای عفت تعظیم کرد

-بروی چشم عفت بانو

عفت با اشاره به ته باغ برای چیدن هلو رفت

-من میرم ته باغ هلوها رو بچینم بینم من پیرزن بیشتر میوه می‌چینم یا شما دوتا جوون؟

بعد از رفتن عفت سعید به کنار بهار رفت خطاب به بهار گفت:

-من غلط بکنم شما رو مسخره کنم اصلاً غلط بکنه کسی تورو مسخره کنه محض شوخی اعلام حضور کردم بهار لبخند تصنعی زد و سعید بهار را خجالت‌زده دید سریع حرف را عوض کرد اشاره به سبد دست بهار کرد -به به چه میوه‌های رسیده‌ای لواشک‌های امسال عالی میشه، حالا بگو بینم به خاطر اینکه سهم بیشتری از لواشک ببری او مدی میوه‌چینی؟

بهار بی‌اهمیت به دلبری‌های سعید مشغول چیدن بود

-نه چرا زیادتر ببرم مادر اختر به همه به‌طور مساوی لواشک و میوه خشک می‌ده البته من اصلاً اهل چیزهای ترش نیستم

-جدا دخترها که عاشق چیزهای ترشن

-بله واقعاً علاقه‌ای ندارم همه که یک‌جور نیستند، لطفاً میشه یه سبد برای زردآلوه‌ها بیارین

سعید شانهای بالا انداخت و چشمی گفتو سبدی آورد

-اینم خدمت بهار خانم متفاوت

-ممنون حالا متفاوتش از کجا بود؟

سعید شانهای بالا انداخت و شروع به چیدن زردآلو در کنار بهار کرد بهار این‌همه نزدیکی را نپسندید به سمت درختی دیگر رفت سعید لبی کج کرد و به درختی تکیه دادو با نظاره به بهار گفت:

-من همیشه فکر می‌کنم تو دختر متفاوتی هستی.

بهار بی‌توجه به حرف سعید به میوه چیدن ادامه داد سعید کلافه از اینکه بهار خیلی راحت پی حرفی را

نمی‌گیرد دستی بر پیشانی‌اش کشید این دخترهیچ‌جوره گرم نمی‌گرفت خودش ادامه داد

-بهار یادت بچه بودی موها تو می‌کشیدم.

بهار زیرچشمی به سعید نگاه کرد هرچه از سعید یادداشت پرحرفی بود پس بی تفاوت گفت:
-بله ضرب شست شمارو فراموش نکردم، میگفتین یا موها تو کوتاه کن یا میدم گربه بخورت
هر دو خندیدند بهار آرام اما سعید بلند خندید

-نمی دو نم چرا از نوجونیم کلاً خوشم نمیومد این همه توجهها به تو باشه، البته مقصر مامانمو عفتم بودن
خودت که میدونی عفت تا 16 سالگی بزرگم کرد یجورایی داییه من بود، حرصم می گرفت انقدر دوستت داشت
،خودم میدونم پسر خیلی شری بودم عفتم راه به راه می گفت بچه فقط بچه دایی حسینت بهار ، صدا ازش
درنمیاد ،منم هر جا میدیمت گیس ها تو از پشت روسری کوچیکت می کشیدم ،حالا ارومیت که درد نبود من
علاقه ای به زبان نداشتم مامانم هی تورو توی سرم می کوبید می گفت نگاه کن 7 سال ازت کوچیکتره ببین
چطور انگلیسی حرف میزنه، توهم خدایی خیلی خودشیرین بودی مدام به انگلیسی حرف می زدی تا همه
قربون صدقات برن منم حرصم می گرفت
سعید تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-ولی یه موردی این وسط بود، مامانت زن دایی پری رسماً عاشق من بود حرف می زدم چشم بسته قبول می کرد
،الهی من قربون زن دایی مهربونم برم ،یادمه مامانتو رو بر علیهت می کردم ،می گفتم زن دایی حرف هایی بی
دینو ایمونارو میزنه فردا میره با انگلیسی های کافر هم کاسه میشه

سعید یک چشمک زد

-ببین من چه فتنه ای بودم

بهار بهت زده با تعجب گفت:

-واقعاً! شما مامانمو علیه من می کردین؟ دیگه اینو نمیدونستم! اولاً من برای خودشیرینی هیچ وقت به یه زبان
دیگه حرف نزدم ،بعدهم پس شما مقصر اون همه دعوی مامانم بودین همش می گفت چرا حرف های کفار
می زنی! الهی دور مامان ساده ام بگردم، زمانی که داشتم زبان عربی یاد می گرفتم مامانم مدام دست به
صورتش می کشید می گفت قبول باشه، هرچی می گفتم مامان اینا آموزشه زبان عربیه !می گفت سعید بچه ام
گفته آموزش عربی هم ثواب داره!

بهار با تعجب خندید لبخندش رنگ گل مهربانی داشت و سعید چشمانش لحظه ای درگیر لبان خندان بهار
شد سریع چشم از بهار گرفتو ادامه داد:

-ای فدای زن دایی پریم بشم، اینجا رو داشته باش، سه سال پیش که زبان فرانسه شروع کردی به خوندن
مامانت او مده بود خونه مادر اختر ،همش با من دردم دل می کرد که این دختر هیچ علاقه ای به کارهای هنری
نداره، منم گفتم زن دایی جون نذاری بره فرانسه یاد بگیره ها ،آخه چه فایده ای داره براش !دخترت 17 سالشه،
فردا داماد بی شرفت پشت سرت فوحش می ده میگه این دختر هیچ هنری نداره بفرستش کلاس هنری

بهار دهانش نیمه باز بود سعید بلند می خندید خوب یادش بود چه فتنه هایی برای بهار به پا می کرد و نفهمید چطور یک مرتبه درگیر عاشق بهار شد! بهار سبد میوه را محکم در بغلش گرفت و حرصی گفت:

-پس تقصیر شما بود نمیذاشت فرانسه بخونمه وای یه ماجرابی داشتیم برای این قضیه، خانمی که میومد از شهر بهم فرانسه یاد بده می گفت مامانت نمیداره آموزش بدم میگه مگه از جنازه من رد بشی، باید دخترم هنرمند بشه، بهار باید بره مکرومه بافی که لااقل به دردش بخوره پ، سرعنه خیلی بی رحمین من به خاطر زبان فرانسه مجبور شدم یک ماه برم مکرومه بافی سعید بلند خندید روی دلش خم شد گفت:

-ای جونم زن دایی پری

بهار چشم غره ای به سعید رفت و به میوه چیدن ادامه داد بهار فکر کرد یادش نمی آید تا حالا با پسرهای فامیل گرم صحبت شده باشد اما به خودش غرید که من 19 سالمه و بچه نیستم و به سعید غرغر کرد -خیلی بدجنس بودین منکه اصلاً کاری با شما نداشتم همیشه از شما می ترسیدم، خودمو ازتون قایم می کردم واقعاً کارها تون با من عادلانه نبود

سعید آرام ایستاد نگاه مهربانش را درگیر دختر میوه چین کرد و گفت:

-آره عادلانه نبود میدونی الان نظرم در مورد تو چیه؟

بهار از تعجب ابرویی بالا انداخت فکر کرد سعید چیزی به سرش خورده جوابی نداد سعید ادامه داد: -بنظر من تو همیشه خیلی خانم تر از سنتی، فکر نکنم هیچ وقت شیطونی کرده باشی! حداقل من که یادم نیامد آتیشی سوزونده باشی، همیشه ساکتی، نسبت به دخترهای هم سنت که زیاد در دسترس تو اصلاً نیستی، نمیدونم چجوری بگم انگارتو دنیایی خودتی، باکسی کاری نداری، حس می کنم ذاتاً آرام نیستی موقعیتها باعث آرام بودند میشه، هیچ وقت نفهمیدم تو دختر آزادی هستی یا محدود، این همه کشورهای خارجی میری برای مسابقات چند تا زبون زنده دنیا رو راحت صحبت می کنی ولی هرکس میبینت فکر میکنه یه دختر گوشه گیری که تا سر کوجه هم نرفتی!! البته جسارت نباشها منظورم به مناعت طبیعت، من دو سالی هست ندیدمت اما همیشه پیگیری مسابقات بودم، کلاً همیشه فکر می کنی کار مهمی نکردی! و به خاطر حمایت های خانواده ات نظر خداوند و کمی تلاش خودت که موفقی، باورت میشه سه سالی هست که دوست دارم تورو کشف کنم، حس می کنم خیلی دست نیافتنی، البته حداقل برای من، متأسفانه ماهم که به خاطر اختلاف پدر و مادرمون باهم زیاد رفت آمدی نداریم، این دو سال اخیر که من برای ارشدم رفتم خارج که اصلاً ندیدمت.

بهار تعجب کرد هیچ ایده ای از وراجی های سعید به ذهنش نرسید دلیل اینکه سعید به او فکر می کند چه بود را نفهمید. پیش خودش گفت شاید چاپلوسی هایی پسرانه اس. سبد زردآلو را کنار سعید گذاشت و بی خیال

پی چیدن بقیه رفت آرام گفت:

-به خودتون زحمت ندین برای شناختن منم مثل بقیه همین

سعید نفس کلافه ای سر داد بهار هیچ از تعریف هایش خوشحال نشده بود اما سعید با هیجان ادامه داد
-به نظر من تو دختر خیلی خاصی هستی، دختر تو همتت خیلی بلنده، خیلی سخت کوشی باورت میشه تو
الگوی منی گاهی وقتها

بهار با تعجب به سعید نگاه کرد. شاخه ای جلوی دیدش به سعید را گرفته بود. شاخه درخت را کنار زدو با
تردید پرسید:

-من؟

سعید سبد خالی را که در دستانش بود زمین گذاشت و مردد حرف هایش را زد

-بله تو میدونی هر وقت کم میارم به خودم میگم پشتکار بهارو ببین بعد بگو کاری نشد داره، تازه یه نکته
جالب

بهاردر حال چیدن میوه سرش را سؤالی تکان داد و سعید خوشحال شد که لاقبل بهار به حرف هایش اهمیت
می دهد

-نکته جالبت اینجاست وقت پیروزی هیچ مغرور نمیشی، مصاحبه ات با شبکه خبرو ضبط کردم شاید هزار
بار دیدم، برام جالب بود گفتم من کار خاصی نکردم این مملکت پراز استعدادهای درخشانه، و اگه پیگیری ها و
زحمات پدرم نبود منم مهره سوخته ای می شدم، بعد گفتم این مدال و تقدیم می کنم به صاحب مقدس امام
زمان و تمام دختران بااستعداد سرزمینم

بهار با تردید به سعید نگاه کرد چشمانش را کوچک کرد و لبش را به یک طرف داد پس ذهن ایرادگیرش گفت
چرا این قدر سعید برای شناختش وقت می گذارد و نمی دانست همه پسرعمه و دختردایی ها تا این حد صمیمی
هستند نکند سعید نظری به بهار دارد لحظه ای بهار نگاه منتظر سعید بر روی خودش دید این نگاه سوزان
معذبش می کرد و احساس کرد بهتر است به خانه برگردد

-شما لطف دارین پسرعمه

سعید به معنای کامل وارفت بهار هیچ سؤالی از سعید نپرسید اصلاً نخواست علت علاقه سعید به شناختش
را بداند سعید هرچه خودش را به درودیوار می زد تا بهار لب به سخن بگشاید انگار بهار علاقه ای به صحبت
نداشت سعید دل سرد نشد عاشق نرو حریص تر شد امروز با اجازه سرهنگ و اختر باید تمام حرف هایش را
می زد مادر سعید همیشه می گفت بهار جلوی همه مردان گارد سکوت می گیرد سعید به خودش گفت باز این
نعمتی است که حداقل کمی جوابش را داده

-خوب حالا که این همه ازت تعریف کردم بگو ببینم از نظر تو من چه پسریم؟

بهار سبد میوه را زمین گذاشت شال سرش را مرتب کرد لبخندی زد و شروع به تکاندن گردو خاک لباس هایش کرد این به معنی این بود که می خواست به خانه برگردد اما به نگاه منتظر سعید جواب داد - من توی شناختن آدم‌ها اصلاً قوی نیستم، شمار وهم چند سالی هست ندیدم، فقط میدونم شما یه وکیل بسیار موفق هستین، که کارتون خیلی خوبه هر جا باشین هم ماشاله انرژی و شادی ازتون به همه سرایت میکنه، الان یک ساعتی که اومدین خونه آقا جون خون‌رنگ شادی گرفته، و این خیلی خوبه که تا این حد فردی محبوب باشه

سعید با خوشحالی کلاه دروغینی از سر برمی دارد و به سمت بهار تعظیم می کند - ممنونم بنده نوازی کردین

بهار لبخند میزند و با یک با اجازه می خواهد خودش را از دسترس دور کند سعید دستپاچه جلو رفت - چند لحظه صبر کن دختر می خواستم تولد تو تبریک بگم

بهار به سمت سعید برمی گردد با تعجب به او خیره می شود تولد بهار چند روز دیگر بود اما برای سعید چه اهمیتی داشت؟

- ممنون شما از کجا میدونید

بهار لحظه ای حرف های چند دقیقه پیش و نگاه گرم و دستان لرزان سعید را تعبیر کرد نگاهش طلب خواستن داشت اخمانش در هم رفت واقعاً انتظار این مورد را نداشت سعید فهمید که بهار کمی ناراحت شده اما به قلبش گفت هرچه بادا باد

- تو تنها دختری هستی که دوساله روز تولدت برات هدیه می خرم، و توی کمدم میذارم، تا یه روزی بهت بدم، میخوام امسال هدیه اتو تقدیم به خودت کنم، حدس بهار درست بود ولی خواست احمق باشد تا ته ماجرا را بفهمد - چرا؟

سعید طاقت ایستادن نداشت بی اراده گفت:

- دوساله روزهای تولدت من تنهایی جشن گرفتم بهار علتش اینکه من دوستت صدای بلند عفت که هر دوی آنها را فرامی خواند مانع ادامه حرف سعید شد - بچه ها من میرم میوهارو بریزم توی حوض شما هم بقیه سبدها رو بیا رین

عفت از آنها جدا شد و حس های متفاوت که بهار از آنها چیزی نمی دانست به او هجوم آوردند سعید دیگر طاقت پنهان کاری نداشت و بهار از کلمه ناقصی که عفت قیچش کرد ترسید بهار با نگرانی به سمت در باغ رفت سعید صدایش کرد

- تورو به همون خدایی که می پرستی وایسا

بهار لحظه‌ای به خاطر قسم سعید ایستاد شانهایش مانند قلب گنجشک ترسیده می‌لرزید -پسرعه من باید برم درست نیست اینجا بودم

-نه خواهش می‌کنم یکم به حرفهام گوش بده بعد برو، التماس می‌کنم بذار حرفهامو بزنم، مادر اخترو آقا جون اجازه دادن حرف بزنم، حالا که نصفه‌نیمه برات حرف زدم بذار کاملش کنم، نمیخوام پیش خودت فکر کنی من یه پسر عوضی ام که راحت ابراز علاقه به دختری میکنه.

فضا برای بهار دلهره‌آورتر از آن چیزی بود که سعید فکر می‌کرد ترس‌های دخترانه به او وارد شده بود و احساس ناامنی می‌کرد اما بهار تصمیم گرفت چند دقیقه بماند تا بفهمد که آیا روح سعید فکر کثیفی دارد یا چیز دیگری در میان است سعید به او نزدیک شد بهار یک‌قدم عقب رفت سعید حس کرد نباید بیش از این نزدیک شود بهار با تردید سرش را بالا کرد و سعید نگاه کرد یک آن از چیزی که می‌دید شوکه شد پسر شاد و سرحال فامیل بر چشمانش نم اشک بود

-بهار من سه‌ساله بهت فکر می‌کنم، میدونم که قصد ازدواج نداری ولی دل بی صاحبم اینچیزا حالیش نیست، فکر نکن هوسیه، که برای تخلیه هوس هزار راه هست و سه سال صبر زیادی

بی‌اختیار قطره اشکی از چشمش افتاد و بهار نگاهش را به زمین داد و مشتش را گره کرد سعید التماس گونه گفت:

-بهار به خدادوستت دارم نمیتونم بگم بی‌دلیلی دوستت دارم که هزار دلیل میتونم بیارم برات که مطمئنم تو بهترینی، حداقل برای قلب عاشق من، بهار بگو تا ده سال دیگه صبر کن صبر می‌کنم، هر جا برای ادامه تحصیل بخوایی بری مشکلی ندارم، اصلاً هرچی تو بخوایی، ولی بهم بگو که بهم اجازه میدی دوستت داشته باشم، بهار به همون خدای یکتا هیچ‌وقت هیچ دختری تا الآن توی زندگیم نبوده و هرچی بوده تو بودی، هیچ‌وقت دست از پا خطا نکردم چون فقط تو رو خواستم، به خدا تو فقط اراده کنی همه دنیا رو به پات می‌ریزم، برای اثبات حرفم هفته دیگه میاییم خواستگاری تو فقط اشاره کن که باید صبر کنم همین بهار میگن دلت از سنگه معنی محبتو نمیدونی ولی من میگم بهاری که شناختم دلش دریاست تو بگو بهار راست میگن دلت سنگه؟ آره بهار؟

میانشان مراسم سکوت برپا شد انگار جهان یک‌صدای سوتی در گوش بهار شد و بهار در خلسه‌ای عجیب فرورفت خواست برود اما منطقش گفت باید همین‌جا ماجرا را تمام کند خواست بگوید که فکر ازدواج در ذهنش نیست سرش را بالا کرد به چشمان سعید نگاه کرد لرزانو خیس و منتظر سعید را که دید مرد شد کمی فقط کمی دلش لرزید چند ثانیه به عاشقی فکر کرد و نتوانست محکم مثل همیشه بگوید نه قلبش یاری نه گفتن نمی‌کرد نمی‌دانست چرا راحت توان نه گفتن ندارد سرش را پایین انداخت و به بیرون باغ پا تند کرد و سعید با دوزانو بر زمین نشست و نمی‌دانست همه‌چیز را خراب کرده یا بهار لایق جواب دادنش نمی‌دانست بهار به سمت حوض رفت اما نتوانست به عفت کمکی دهد و با یک با اجازه از عفت دور شد

عفت با تعجب به رنگ پریده و عرق کرده بهار نگاه کرد بهار به سالن رفت آقا جانو مادر جان در حال دیدن

تلویزیون بودند وقتی بهار را دیدند از چهره پریشانیش فهمیدند که سعید همه چیز را به بهار گفت اختر

آغوشش را باز کرد

-بیا بهار مادر بغلم

بهار با لرزش صدا گفت:

-ببخشید نمی دو نم چرا خوابم گرفت میرم اتاق با اجازه خداحافظ

بهار سریع وارد اتاق شد و به پشت در اتاق پناه برد همان جا نشست روسری از سر باز کرد و چند نفس عمیق

گرفت احساس کرد هوا به شدت گرم است دستانش گزگز می کرد نمی فهمید چه اتفاقی افتاده بدون هیچ فکری

سریع به حمام رفت و با همان لباسها زیر دوش آب سرد ایستاد و گنگ به دیوارهای حمام خیره شده بود

سعید بدون هدف آرام از باغ بیرون آمد به سمت ساختمان رفت و حتی نفهمید چند بار عفت او را صدا کرد و

عفت فهمید بین بهار و سعید چیزی اتفاق افتاده سعید وارد سالن پذیرایی شد

و اختر را به قصد خداحافظی در آغوش گرفت اختر و سرهنگ هیچ نگفتن سعید سرهنگ را بی حوصله بغل

کرد و سرهنگ دستی بر شانه اش زد

-محکم باش پسر

سعید بدون خجالت اشک ریخت

-آقا جون حتی نگاهم نکرد و ازم دور شد

سرهنگ خندید

-ای عاشقی که چه می کنی از سنت خجالت بکش مرد که گریه نمیکنه همین که جواب تو نداده خوب برو خدا

رو شکر کن هیچی نگفته گفتم که بهار سر موضوع ازدواج باکسی رودروایسی ندار و سریع جواب می ده اینکه

جواب تو نداده یعنی پدرسوخته توی تردید انداختیدش

پارت 24

مانند جنینی درون شکم خود را در آغوش گرفته بود احساس نفس تنگی کرد انگار بختک بروی سینه اش

افتاده بود با صدای ناله ای از درد از خواب پرید با نگاه لرزان ترسیده به اتاق نیمه تاریک و مجهول خیره شد باد

کولر مستقیم به بدنش می خورد و احساس سرمای بدی می کرد نمی دانست کجاست

از جایش بلند شد به سمت دررفت هنوز ذهنش خواب بود صدا زد

-مامان مامان پری؟؟

جوابی نشنید باز صدا زد

-مامان پری جونم

کمی که گذشت زنی به سویش دوید
-چی شده بهار عزیزم؟ مامانت که اینجا نیست!
یک لحظه به زن روبرویش خیره شد به یک آن از خواب پرید دستی بر صورتش کشید عفت انگار ترسید
-خوبی بهار چرا همچین شدی تو!
-ببخشید عفت خانم اشتباهی فکر کردم خونه خودمونم
بهار دستی بر گردنش کشید گردنش بهمانند چوبی خشک شده بود با آخ گفتن فهمید گلویش به شدت درد دارد تمام بدنش درد می کند عفت نگران خانم جان را صدا زد اختر و سرهنگ سریع آمدند
-چی شده بلا گردونت بشه مادر، چرا خیس عرقی؟
سرهنگ به عفت دستور داد کولر را خاموش کند و حوله بیاورد تا صورت خیس از عرق بهار را پاک کند بهار در آغوش اختر رفت احساس غریبی می کرد دوست نداشت آنجا بماند
-خوبم مادر اختر خیلی زحمت دادم زنگ بزنی بابام بیاد دنبالم برم خونه همه تعجب کردند اختر پرسید
-چی شده دردت به جونم! سه ساعت خوابیدی بیدارت نکردم که راحت باشی عزیزم، حرف بزنی چی آشفته ات کرده؟
دستش لابه لای موهای بهار رفت غریب
-والای موهاات خیس دختر مگه خشکشون نکردی، حتماً همین جوری روبروی کولر خوابیدی!
دستی به پیشانی بهار زد برزخی گفت:
-عفت زنگ بزنی دکتر جلالی
بهار نمی دانست چرا ولی بغض کرده با گلوئی از درد گفت:
-نه خوبم دکتر نمیخواه اجازه بدین برم
سرهنگ سری به ناراحتی تکان داد
-پدر سوخته معلوم نیست چی به دخترم گفته این بچه رو آشفته کرده، همش تقصیر تو زن، بهش اجازه دادی گستاخی کنه قبل خواستگاری حرف بزنی، مگه بهارو نشناختی این دختر از بس باحیاست ببین به چه روزی افتاده!
خطاب به بهار گفت:
-میری خونتون دخترم اما بزار حال خودتو دلت خوب بشه بعد برو چطور توی چشمای بابات نگاه کنم حالا که بعد عمری یه شب پیشمون بودی نمیتونم مریض بفرستم بری خونتون
یک ساعت بعد بهار روی تخت بزرگ سلطنتی اختر و سرهنگ با سرمی در دست دراز کشیده بود دست اختر درون دستش بود و بهار بدون دلیل احساس غربت می کرد بهار غمگین بود و اختر و سرهنگ خودشان را

مسئول می دانستن

-مادر نمیخواهی برام حرف بزنی؟ بگو عزیزم سعید چی گفت که تورو آشفته حال کرد؟

بهار سکوت کرد نمی دانست چرا ولی دلش مامان پری خودش را می خواست

*

سعید به تهران رسید در آپارتمانش را که باز کرد موجی از تنهایی به سویش حمله ور شدند پوزخندی به

خودش زد

-حتماً انتظار داشتی با بهار برگردی!

احساس خستگی می کرد با کلافگی کتش را درآورد شماره مادرش را گرفت و بابتی حوصلگی از مادرش خواست

هیچ سؤالی از او در رابطه با رفتن به شهرستان نپرسد و فهمیده تأکید کرد برای استقبال امیرحسین سر ساعت

فرودگاه باشد بر لبه تخت خوابش نشست همه چیز برایش گنگ بود نمی دانست چه حسی دارد دستی بر

چشمانش کشید پشیمان بود از گفتن حرف دلش به بهار کاش خواستگاری رسمی کرده بود نکند های زیادی

به ذهنش آمد

-نکنه فکر کنه با همه این جووری گرم می گیرم، نکنه فکر کنه حرمت خانواده سرم نمیشه نکنه به دایمی بگه...

با سردرگمی شماره خانه سرهنگ را گرفت تا به سلامت رسیدنش را اعلام کند بعد از چند بوق سرهنگ جواب

داد

-سلام آقا جون سعیدم رسیدم تهران

سرهنگ که انگار منتظر زنگ سعید بود بدون جواب سلام فریاد زد

-به جهنم که رسیدی، میخوام صدسال سیاه نرسی، تو چه غلطی کردی؟

سعید شوک زده دهانش قفل شد اختر سرهنگ را صدا زد ولی سرهنگ به خاطر حساسیت بیش از اندازه اش

به بهار اهمیتی نداد و ادامه داد

-چی به بهار گفتی؟ ها، چه به روزش آوردی، هنوز دو روز نشده او مده خونه ام، بیا ببین دختر بی نوا از ناراحتی

چه به روزش او مده، حسین بفهمه همه رو آتیش میزنه

سعید یا خدایی گفت نمی دانست چه شده که آقا جان عصبی است

-آقا جون چی شده چه بلایی سرش او مده؟

-تو که عرضه نداری درست بهش ابراز علاقه کنی غلط اضافه کردی حرف زدی، از وقتی رفتی این بچه مثل یه

تیکه گوشت روی دست من افتاده، دکتر آوردم بالاسرش فشارش شیش بود، گفت از فشار عصبی این جووری

شده، اگه بلایی سرش میومد من چه غلطی می کردم، سعید به خدا بیینمت آتیشت می زنم، حقا که پسر همون

پدری

اختر داد زد

-سرهنگ

سعید دیوانه‌وار دور خودش می‌تابید

-آقا چون تو رو قرآن چی شده؟

سرهنگ تلفن را قطع کرد و به بهار نگاه کرد بهار نفهمید چرا از رفتار سرهنگ ناراحت شد سرهنگ بی‌اندازه نصبت به سرماخوردگی بهار عکس‌العمل نشان داده بود بهار قلبش به درد آمد حق سعید نبود این همه تندی احساس کرد سعید بی‌پناه است با صدایی گرفته از درد و بیماری گفت:

-آقا جون من که گفتم حالم خوبِ الا نم که سرمم تمام شده حالم خوبِ یکم بدن در دو گلودرد دارم دکترها وقتی میبینن فشار پایینه سریع میگن فشار عصبی بهش وارد شده آخ چرا این همه عصبانی شدین قربونتون برم ربطی به پسرعمه نداره به خدا یه سرماخوردگی ساده است

اختر و سرهنگ بحثشان بالا گرفت اختر می‌گفت:

-چرا پای بابای خدایا مرزشو وسط کشیدی، اون خدایا مرز هرکی بود دیگه به رحمت خدا رفته، چرا حالا که نیست بچه باید تحقیر بشه؟

سعید قلبش به درد آمد این اولین بار بود که آقاجان به خاطر پدر ندیده‌اش تحقیرش کرده بود بی‌خیال شد الآن فقط بهار مهم بود نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده دوباره شماره خانه سرهنگ را گرفت احساس کرد قلبش به جای سینه‌اش به مغزش رفته سردرد عجیبی گرفته بود این بار اختر گوشی را جواب داد

-مادر چی شده بهار؟

-سعید چیزی نشده پسرمن نگران نباش

پارت 24

سرهنگ حرصی شد و فوحشی نثار سعید کرد:

(لوسش نکن مرتیکه لندهور عوضیو یک‌ذره رسم امانت‌داری نمی‌دونه)

سعید التماس آمیز پرسید:

-مادر بهار چی شده؟ آقا جون چی میگه؟ تو رو به خدا حرف درست بهم بزنید ببینم چه خاکی سرم شده؟

-هیچی مادر سرماخوردده، یکمم زیادی فکر کرده، فشارش پایین او مده نگران نباش مادر بهارم یه مقداری

روحیه‌اش حساسه، سرماخوردگی فکر زیاد حالشو بدتر کرد، این آقاجوتونو ول کن الکی از چشم تو میبینه

سعید چشمانش را بستو غمگین گفت:

-مادر گوشیو بده بهش میخوام باهش حرف بزنم

اختر با تردید به بهار نگاه می‌کند سرهنگ صدایش تا هفت کوچه بالاتر می‌رود و می‌گوید:

- غلط کرده دیگه اسم بهارو بیاره

اختر با آرامش به سرهنگ نگاه کرد می‌دانست چطور آرامش کند

- سرهنگ دردت به جونم که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها کوتاه بیا بهار حالش خوبه

سرهنگ غلاف کرد کلافه به اتاق خوابش رفت اختر به بهار گفت:

- مادر سعید می‌خواه حال تو به پرسه.

بهار سری به منفی تکان می‌دهد خودش هم حال خودش را نمی‌دانست چه جوابی داشت بدهد

- بهشون بگید ممنون از احوالپرسی تون ،حالم خوبه آقا جون عصبی بودن وگرنه ربطی بهش نداره

- مادر سعید میگه خوبم

سعید ایستاد و دور اتاقش چرخي زد لجبازان پافشاری می‌کند

- مادر اگه باهام حرف نزنه به جون مامان فهیمه بلند میشم میام اونجا

اختر تلفن را به بهار داد و چشمانش را روی هم فشرد آرام به بهار گفت:

- باهش حرف بزن مادر گناه داره آقا جون بد باهش حرف زد

و اخترمیدانست این کار باعث می‌شود قلب بهار هم برای سعید بتپد و بهار خجالت زده تلفن را گرفت اختر به

اتاقش رفت بهار دستانش می‌لرزید سرهنگ راست می‌گفت بهار از حرف‌های سعید شوکه شده بود و همین

شوکه شدن بهار را می‌ترساند نمی‌دانست چرا مثل همیشه نسبت به این حرف‌ها بی‌تفاوت نیست!

- الو

صدای گرفته بهار که به گوش سعید رسید سعید با نفسی عمیق خداوشکر کرد

- بهار چی شدی بهار چرا صدات گرفته؟

- سلام چیز مهمی نیست جلوی کولر خوابیدم سرما خوردم

سعید بروی تخت نشست سرش را پایین گرفت صدای بهار برایش از هر مسکنی آرام‌بخش‌تر بود

- ببخشید سلام بهار از حرف‌های من ناراحت شدی؟ ببخش بخدا قصد اذیت کردن تو رو نداشتم فکر کنم کارم خیلی احمقانه بود خیلی شرمنده‌ام اشتباه کردم حرف‌هایی دل مو زدم یعنی این قدر ناراحت شدی که به این روز افتادی؟

بهار از خجالت تلفن را محکم فشار داد احساسی به او غلبه کرده بود که نمی‌دانست چیست ولی هرچه بود

دلش می‌خواست سعید با او حرف بزند بی‌هوا گفت:

- نه چرا شرمنده باشین خوبم نگران نباشید

جرقه‌ای انگار میانشان زده شد سعید فکر کرد بهار با این حرفش می‌خواهد به او بفهماند که جوابش منفی نیست بهار از حرفش پشیمان شد ولی حرفی بود که زده شد عشق بهار در دل سعید دیوانه‌وار داشت

می‌کوید

-واقعاً ناراحت نشدی!

بهار از شرم چشمانش را بست صدای نفس هایش درگوشش پیچیده بود آرام گفت:

-نمی‌دو نم چی بگم فقط خواهش می‌کنم دیگه..

نتوانست ادامه حرفش را بزند بهار دلش لرزیده بود و نمی‌خواست باور کند نمی‌خواست باور کند که چشمان

صادق و حقیقت کلام سعید او را اسیر کرده سعید لبخند زنان دکمه پیراهنش را باز کرد و آرامش گفت:

-چی و خواهش می‌کنی؟ اینکه حرف مو نزنم چشم تو بخوایی چشم فقط ناراحت نباش باشه بین همه چقدر

دوستت دارن میبینی آقاجون به خاطرت چقدر ناراحتی دختر! مگه میشه کسی

تو رو دوست نداشته باشه تو دستور بده هرچی باشه به روی چشم

برای بهار این مقدار حجم عاطفه سنگین بود سکوت کرد و نتوانست کلامی حرف بزند در دلش گفت

(خدایا نه ازت خواهش می‌کنم منو درگیر عشق سعید نکن خدایا هدفم خدایا من ازدواج با هیچکسو نمی‌خوام

خدایا اصلاً عشق نمی‌خوام من آینده‌ام مهمه) و لحظه‌ای فقط لحظه‌ای ترسید صدای ذهنش به گوش خدا

برسد هیچ‌کدام دیگر حرفی نمی‌زدند سعید به صدای نفس‌های بهار گوش می‌داد و بهار ذهنش در جدال

منطقو احساسش بود بهار لحظه‌ای مانند برق‌گرفته‌ها شد تمام اهدافش به نظرش آمد نه نباید درگیر روابط

عاطفی شود و هدف‌ها داشت آرزوها داشت او هیچ‌وقت آرزوی ازدواج و فرزند نداشت سریع گفت:

-خداحافظ

و سریع گوشی تلفن را قطع کرد و سعید نتوانست حتی جواب خداحافظی‌اش را بدهد سعید احساس می‌کرد

بدنش سر شده گیج بود حس می‌کرد شاید بهار کمی به او فکر می‌کند و حسش به او خیانت نمی‌کرد و بهار به

خود افتخار کرد که چنین قاطعانه تلفن را قطع کرده ولی این حس شاید به چند ثانیه طول نکشید و دلش

خواست سعید مجدد تماس بگیرد تا بتواند با او صحبت کند بهار به خود قبولاند که این حس در وجودش

تازگی دارد پس باید با کسی درمیان می‌گذاشت تا بهترین راهنمایش باشد هنوز نمی‌دانست که نظرش در مورد

سعید چیست ولی قلبش طاقت این همه هیجان را نداشت شماره خانه پدریش را گرفت پری جواب داد بهار

گفت:

-مامان پری جونم خوبی

-ای دردت به جونم بهارم کجایی؟ مادر کجایی که از دیشب تا الان خونه امونو گرد مرده انگار پاشیدن بابات

روزه سکوت گرفته انگار خوبی بهارم؟

-خوبم مامان قربون مهربونیت برم، دلم براتون تنگ شده میشه بیایی خونه مادر اختر؟ می‌خوام باهات حرف

بزنم

پری از صدای گرفته و لرزان بهار فهمید اتفاقی افتاده با دلهره گفت:

- روی چشمم الآن میام چی شده مادر؟ کی اذیتت کرده دردت به جونم؟

- هیچکس مامان پری میخوام یه حرف‌هایی بزnm بهت ،ولی باید قول بدی به کسی نگی نمیخوام ماجرا بشه توی فامیل

پری از سادگی‌اش سریع چیزی در ذهنش آمد

- بهار خدایی نکرده کار نا دونی که نکردی؟ خدای نکرده که نامحرم اونجا نیست

بهار حرصی شد

- مامان آخ چه کار نا دونی کردم؟ توی این یک روز که خونه آقا چون بودم! هیچکس پاشو اینجا نداشته مامان چرا سریع ماجرا درست میکنی! مامان بیا میخوام باهات حرف بزnm آقا چون اجازه نمیده خودم بیام خونه - آخه چرا چی شده؟

- من یکم سرما خوردم آقا چون خیلی ناراحت خونه اشون مریض شدم فکر میکنه الآن شما میگین 24 ساعت نیست دخترم او مده اون جا مریضش کردین ،قسمم داده تا بهتر نشدم نیام خونه پس شما بیا الآن احتیاج دارم باهاتون حرف بزnm

پری که از ترس اینکه بلایی سر حیثت بهار نیامده باشد مانتو هم به تن کرد و گفت :

- باشه باشه دارم میام مامان، به اون مادر اخترت بگو بجای این که مدام به پوستش برسه که جونتر نشون بده مواظب تو میبود مریض نمیشدی، عزیزم بابات خونه نیست الان با تاکسی میام ده دقیقه دیگه اون جام عزیزم پری سریع گوشی را قطع کرد و حتی نتوانست به آژانس زنگ بزند سریع در گرگومیش غروب به خیابان رفت و فقط زیر لب می گفت:

- یا باب الحواج بی سیرت نشده باشه یا امام رضا جواب حاجی رو چی بدم ؟ کمی فکر کرد

- یعنی کی بوده؟ پسر همسایه که ندارند! بچه‌های عموشم که رفتن تهران استقبال امیرحسین! وای نکنه بچه‌ام از دوریم عذاب وجدان گرفته میخواد رازهای بچگی نگفته اشو بهم بگه! یا امام زمان نکنه مثل این فیلمه شده باشه که یجیزی برایش تو بچگی اتفاق افتاده باشه برای همینه که همیشه جواب خواستگارا شو نه میده؟ و پری تا در خانه سرهنگ که دو خیابان بالاتر بود پری با خنده دروغین به سالن رفت و بهار را کنار آقاجان و مادر جان خندان دید ! بهار را دید فقط کمی چهره بهار را رنگ پریده دید! کیفش را وسط سالن انداخت چادرش از سرش رها شد به سمت بهار دوید

- ای در دو بلات به سرم چی به سرت او مده چرا رنگت زرده مادر؟ چه بلایی سر بچه‌ام او مده؟ خدا منو مرگ بده چرا بچه‌ام رنگش زرده؟ ای بی مادر بشی بهار!

اختر از دست کولی بازی پری حرصی شد و سرهنگ خجالت زده از روی عروسش بود که نتوانسته بود رسم امانت داری کند اختر غرید:

-پری یعنی چی این رفتار؟ چی به سرت آوردن دیگه چیه؟ سرماخورده دارو مصرف کرد بهتره حالا هم حالش خوبه جمع کن بساط جیغ جیغنتو

پری هیکل توپلش را از بهار جدا کرد و عینک زره بینیش را از نوک دماغش بالا کشید و پشت چشمی نازک کرد

-سلام خانم جون سلام آقا جون ببخشید که طاقت مریضی بچه امو ندارم

آرام زیر لب به بهار گفت:

-همیشه خدا خانم مدیر طلبکار

بهار ریز خندید می دانست که همیشه مادر بزرگش از سطحی بینی مادرش کلافه می شد و عروس و مادر شوهری همیشه بینشان نمایان بود. اختر چشم غره‌ای به بهار رفت که چرا مادرش را خبر کرده دلش می خواست به بهار بگوید از جریان سعید حرفی نزد ولی دیگر دیر شده بود. پری یک لحظه متوجه شد بهار روسری بر سر ندارد و موهایش بافته شده آرام گفت:

-مادر چرا روسری سرت نیست نمیگی یکی میاد خونه آقا جان این چه وضعشه ؟

اختر کفری ایستاد و غرغرکنان سمت اتاق خوابش رفت و عفت را صدا کرد که لاک‌های ناخنش را برایش پاک کند تا نماز مغرب بخواند سرهنگ با دلجویی به عفت گفت که (از پری پذیرایی کند و بعد از تأکید اینکه بهار تا یک هفته اینجا می ماند) به اتاقش رفت پری با عشوهِ گفت:

-عفت بیا لاک‌های ناخنم پاک کن نماز بخونم ایییش خوبه صد ساله اته لاک می زنی! پناه بر خدا افاده ها طبق طبق

به یک آن یاد بهار افتاد که ریز می خندید دستان بهار را گرفت

-چی شده تو رو به علی بگو چه بلایی سرت او مده

بهار لبخند زدو گونه سفید و همیشه قرمز مادرش را ب.و.سید

-مامان به خدا چیزی نشده من فکر کردم شما مادرمی و حق داری در مورد مسئله خصوصی من خبردار بشی

الا نم که میدونم هزار فکر بی ربط به ذهن شما او مده همین اول میگم چی شده

پری پیشانی بهار را ب.و.سه زد نفس راحتی کشید

-بگو دردت به سرم

بهار سرش را پایین انداخت بدنش داغ شد از خجالت ولی وقتی شروع کرد به گفتن جریان سعید کرد نسیم خنکی به وجودش وزید

-مامان سعید عمه او مده بود اینجا خیلی محترمانه به هم گفت که میخواد هفته آینده به یاد خواستگاریم

پری از شنیدن اسم سعید دستانش به لرزه افتاد دستش ناخودآگاه به سمت زنجیر گردنش رفت احساس نفس تنگی کرد و بهار از هیجان متوجه حال مادرش نشد و شروع کرد تمام چند دقیقه صحبت سعید را برای

پری گفتن بهار می دانست مادرش علاقه ویژه‌ای به سعید دارد اما پری در خواب هم‌چنین روزی را نمی‌دید بهار نفس راحتی کشید انگار بار بزرگی از دوشش برداشته‌شده است احساس کرد هیچ پناهی پناه مادر نمی‌شود ولی نمی‌دانست شروع ماجراها از همین جاست و بار بزرگی بر دوش مادرش گذاشته پری به حدی زنجیر گردنش را محکم گرفته بود که به یک آن پاره شد و بهار ترسیده گفت:

-مامان پری وای چی شد زنجیرت مامان؟ ناراحت شدی؟ به خدا من شأن خودم و حفظ کردم اصلاً چیزی نگفتم به روش نخندیم به خدا جلف‌بازی درنیاوردم او نم خیلی باشخصیت حرف زد خیلی محترمانه به خدا حر فاش به نظر صادقانه بود

پری زیر لب گفت:

-خودم بزرگت کردم میدونم چی تربیت کردم زنجیرم فدای سرت می‌دم درستش کنن پری بدون نگاه به بهار خیره به گل قالی خود را خونسرد نشان داد

-خوب نظرت چیه در مورد سعید؟ احساسی داشتی؟

بهار با تردید به مادرش نگاه کرد تا جایی که یادش بود مادرش عاشق خواستگار آمدن برایش بود و همیشه می‌گفت (حداقل خیالم راحتِ نمترسی) با تردید به صورت برافروخته مادرش خیره شد و گفت:

-هیچی مامان فقط دوست داشتم این موضوع رو به شما بگم تا ببینیم روز خواستگاری چی میشه پری به یک‌باره از جایش بلند شد آتشی به جانش افتاد

-روز خواستگاری؟! بهار تو اولین باره در مورد اینکه کسی به یاد خواستگاریت حرف می‌زنی پس رضایت داری؟

بهار نفهمید مادرش ناراحت است یا شوک زده

-خوب من فکر کردم چون بابا شرط ازدوا.

-بسه

صدای عصبی پری در خانه پیچید اختر از اتاق بیرون دوید و روبروی خود چیزی را دید که از اول این ماجرای سعید ترس روبرو شدن با آن را داشت پری متوجه حضور اختر در چهارچوب در شد ایستاد به سمت اختر رفت بلند گفت

-دخترعمو تشریف بیارین پیشمون برای دخترم خواستگار او مده بلندتر فریاد زد

-آقابزرگ نمایین جمعمون جمع شده برای دخترم خواستگار جدید او مده اونم کی؟

بهار از گفتن کلمه دخترعمو تعجب کرد مادرش هیچ‌وقت مادر اختر را جز خانوم جون خطاب نکرده بود به چهره مادرش که دقیق شد تمام‌صورت مادرش به‌مانند کوره آتش قرمز شده و عرق‌های ریزودرشت به پایین می‌ریختند صدای بلند پری به گوش سرهنگ رسید سرهنگ سرش را بر عصایش گذاشت رسید روزی که مایه سرشکستگی‌اش باز هویدا شود اختر دستانش را مشت کرد از خدا طلب صبر کرد آرام وارد سالن شد به بهار

نگاه کرد ولی فکر کرد آخر که چه امروز نه هفته آینده این زخم کهنه پاره میشد از روزی که سعید گفته بود به بهار علاقه مند شده اختر سعید را قسمش داد نصیحتش کرد فریاد زد با مهربانی گفت که از بهار دل بکند اما سعید گفته بود که نزدیک سه سال است که بهار را می خواهد و دلدادگی اش چندروزه نیست در این چند ماه که فهیمه هم متوجه شده بود تلاش کرد که از بهار ببردش اما نشد و همه فکر می کردند پری به خاطر علاقه زیادش به سعید همه چیز را فراموش کرده اما نمی دانستند پری منتظر چنین روزی بوده اختر بدون نگاه به پری نشست می دانست پری حال خوبی ندارد

-پری حرص نخور برات خوب نیست

پری بی توجه به اختر سرهنگ را مجدد صدا کرد سرهنگ با خجالت آرام به سالن خانه آمد روی نگاه کردن به پری را نداشت سرشکسته کنار پنجره نشست آرام گفت
-دخترم به سعید هزار بار گفتیم نشد داره اما گوش نکرد
پری خونسرد گفت:

-آقا جون چه حرفها می زنید! مگ دخترم چه ایرادی دار که می خواستین سعید و منصرف کنید؟ خواستگار که بد نیست او نم از نوع پسر فهیمه

پری وسط سالن ایستاد میان اختر و بهارو سرهنگ انگشت اشاره اش را چرخاند

-این دختر پریه دختر من صدا تون کردم ببینید پری بی سواد خرفت چاق عینک ذره بینیه امل بی فرهنگ چه دختری تربیت کرده

اختر و سرهنگ می دانستن منظور پری چیست اما بهار با تعجب به مادرش غرید

-مامان یعنی چی این حرفها رو به خود تون می زنید؟ بی خود کرده کسی این حرفها رو به شما نصبت بده
اصلاً چی شده مامان جان چرا این همه پریشونید اگر موضوع خواستگاری پسرعمه اس.

پری دستش را جلو گرفت تا بهار را به سکوت وادار کند پری داشت لذت می برد از خجالت اختر و سرهنگ

-نه دخترم پریشون نیستم خیلیم خوشحالم از بابت این خواستگاری من فقط میخوام بگم من بی سواد و

ببینید چه دختری تربیت کردم دختری که حرمت خانواده سرش میشد مادر سرش میشد. دخترعمو نگاه کن

هنوز دو ساعت نشده پسرعمه اش ازش خواستگاری کرده سریح به مادرش گفت زیرآبی نرفت پیش من

بی سواد خرفت بی فرهنگ که آگه زیرآبی می رفت به و الله نمی فهمیدم آخ من نه از موبایل سردرمیارم نه از

اینترنت می تونست زیر اون جاها عشق و حال جونی کنه من خرم نفهمم دخترعمو چون آقا چون آخه قدیم که

موبایلو اینترنت نبود کارهایی می کردند که شیطان شرمش می شد الانکه راحت شده میدونی که چی میگم

دخترعمو نه؟

اختر فریاد زد

-پری حرمت نگه دار انقدر کینه ای نباش نمیخوام حرف 30 سال پیشو بزنی تموم شده همه چیز

-آره تموم شده دست بزنید بخاطر شاهکارگذشته

پری آفرینی گفتو شروع کرد به دست زدن بهار ایستاد سمت مادرش رفت نمی دانست چه شده از رابطه پدرش و عمه فهیمه فقط همین مقدار می دانست که عمه بدون اجازه خانواده با فردی ازدواج کرده ولی هیچ وقت نام مادرش در میان اختلافها نبود اشک در چشمانش آمد دستان مادرش را گرفت مادرش را بغل کرد -مامان پری الهی دورت بگردم چی شده؟ دردت به سرم چرا ناراحتی عزیزم؟ من که بدون اجازه شما آبم نمی خورم

پری آرام درون گوشش گفت:

-چیزی نیست مادر نترس. عزیزم دورت بگردم. باعث افتخارم. نگران نباش یه سری زخمهاست که دار تازه داروش پیدا میشی

پری بهار را از خود جدا کرد و زیر سینههایش زد

-ای شیرم حلالیت باش مادر که حرمت سرت میشی سرفراز کردی پری خرفت چاق عینک ذره بینو روسفید کردی

اشک به چشمان اختر آمد دل پری بدجور شکسته بود انگار حسین پسرش هم نتوانسته بود بند بزند دلش راسرهنگ سرشکسته آرام گفت:

-این حرفها چی تو عروس خوب منی سه تا بچه آوردی هرکدوم از اون یکی بهتر بهارم که نور چشمامونه هر چرندی گفته شده از یه نادون بوده این حرفها رو به خودت نصبت نده بابا پری خواست حرفی بزند که صدای زنگ خانه آمد همه سکوت کردند پری چادر بر سر کیف بر دوش گرفت عفت در را باز کرد و فقط همین میان سپیده کم بود

سپیده واردشد به همه سلام کرد و متوجه جو سنگین و نگاه خیس اختر شد

-اینجا چه خبره؟ سلام زن عمو پری چرا رنگ تون انقدر قرمزه! مادر اختر چرا گریه می کنی!

پری نگاهی به سرتاپای سپیده انداخت و پوزخندی به اختر زد اختر خجالت زده آرام عزم رفتن به اتاقش را کرد پری آرام گفت:

-کجا دختر عمو! شما بزرگترین خواستم به عنوان بزرگتر یه حرفی بهتون بزنم چرا دارین میرین هنوز که تکلیف چیزی معلوم نشده

اختر ایستاد اما به پری نگاه نکرد و پری لذت میبرد از این همه شرمندگی پری پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

-آقا جون و خانوم جون خواستگار نعمت خون دختره به فهیمه زنگ بزنید بگین اگر قصد خواستگاری داره پس فردا یعنی جمعه صبح بدون حضور آقای دکتر وسعید مراسم خواستگاری توی خون شما برگزار میشی

به هیچ عنوان آقا سیاوش نباید باشی

زیر لب گفت:

-اون مرد حرمت داره

ادامه داد:

-سعیدم نمیخوام به یاد چون میخوام بزرگ ترها قبلش باهم صحبتهاشونو بکنن آگه به نتیجه رسیدن اون بچه

رو بگن بیاد شما که میدونید چقدر سعید و دوست دارم دلم نمیخواد دلش از زن دایی پر یو دایی حسینش

بشکنه اخه من مهریه سنگینی میخوام بذارم حالا سعید مختار ولی آقای دکتر نباید باشن .

اختر و سرهنگ فهمیدند روز محشری به پا خواهد شد . اسم مراسم خواستگاری که آمد انگار جان از بدن

سپیده پرکشید دستش را به دیوار گرفت پری از کنار سپیده رد شد با طعنه گفت:

-وای سپیده جون چه گونه ات تو پول شدن خیلی ناز شدی! همون دکتري که دماغتو عمل کرد و چشماتو

آهویی کرد برات گونه گذاشت؟ کارش تمیزه خوب منم برم مطبش برام چربی های شکم مو در بیاره

سپیده که نفس های عمیقی میکشید نتوانست جواب دهد پری روبه بهار کرد و با احترام و مهربانی به بهار

گفت:

-بهار مادر دم در منتظرتم هر جور عزیزم صلاح میدونی ماش الله عاقلی آگه میخوایی باهام بیا بریم خونه آگه

نه که بمون انشالله پس فردا مراسم خواستگاریم همین جاست الهی دورت بگردم خانم من

بهار به سرهنگ نگاه کرد سرهنگ سرش را به علامت اینکه با مادرش برود تکان داد بهار سریع به سمت اتاق

رفت تا وسایلش را جمع کند سپیده با دستانی لرزانو حالی بد به اتاق بهار رفت پری به اختر گفت:

-اگر بهار منو می خوان که وعده ما جمعه ظهرهمینجا اگر هم که نه انشالله هردو خوشبخت به شن

اختر با صدایی لرزان گفت:

-پری تو همیشه سعید و دوست داشتی! نشکنش این بچه رو به خدا روا نیست

پری لبخندی زد این همه سال انتظار چنین روزی را داشت ولی همیشه محال می دید

-هنوزم دوستش دارم نگران نباشید من..

ادامه حرفش را نگفت و به حیاط رفت سپیده به اتاق بهار رفت و اختر و سرهنگ میدانست سپیده تك فرزند

پسرشان راحت از چیزی نمیگذرد سپید دراتاق را پشت سرش بست بهار تعجب کرد

-جانم سپیده جان چیزی شده؟

اشک بی اختیار از چشمان سپیده سرازیر شد بهار با تعجب به سمت سپیده رفت

-والی خدا نکنه گریه کنی دخترعمو چی شده؟

سپیده دستان بهار را گرفت

-بهار جون تو رو به خدا بگو اشتباه فهمیدم سعید میخواد بیاد خواستگاری تو؟

بهار گونه هایش رنگ گرفتو سر به زیر انداخت و گفت:

-نه درست متوجه شدی عزیزم چی شده چرا نگرانی؟

سپیده دست بهار را محکم فشردو ناله کرد بهار هول کرده در آغوشش گرفت

-نکن سپیده تو رو به خدا بگو چی شده؟

سپیده چشمانش به اشک افتاده بود و فکر کرد چرا این مقدار بهار محبوب است با التماس به بهار گفت:

-تو رو خدا قبول نکن تو رو جون عمو حسین قبول نکن بهار من عاشق سعیدم بهار تو رو به خدا سعید و ازم

نگیر بهار تو رو به مقدسات سعید و ازم نگیر تو که اصلاً قصد ازدواج نداشتی بگو که سعیدم برات مثل بقیه

خواستگارت؟ بهار جون فدات بشم نگیر سعید ازم به خدادوستش دارم به خودشم گفتم مادر اختر گفت یه

دختریو میخواد ولی یک درصدم فکر نمی کردم تو باشی

بهار خشکش زده بود امروز چه روزی است عزا و عروسی باهم شده؟ احساس کرختی و سنگینی در سرش کرد

نمی دانست ماجرا چیست مادرش از خواستگاری سعید انگار خوشحال بود و زودتر موعد وعده خواستگاری

گذاشته بود سپیده که دیوانه وار داشت گریه و التماس می کرد که جواب منفی دهد گیج بود احساس کرد

حالت تهوع گرفته دستانش را از دستان لرزانو سرد سپیده بیرون کشید سریع چمدان کوچکش را برداشت و از

اتاق بیرون دوید سپیده پشت سرش دوید تمام صورتش پرشده بود از سیاهی آرایش چشمش سپیده فریاد زد

-به روح داییت آگه قبول کنی رگ مو می زنم

و بهار با تعجب میخکب به سپیده خیره شد لحظه ای از حجم این همه اتفاق دستانش را بر گوشش گرفت و به

سمت حیاط دوید سریع از خانه سرهنگ دور شدند و با گریه به مادرش گفت:

-دیگه هیچ وقت نمیخوام اینجا شب بمونم

#امیرحسین

دستانش را به دورش تنگ تر کرد در دلش ناله ای کرد(خدایا این مادر 1 سال پیش من نیست که در کالیفرنیا

در آغوش گرفتمش خدایا حق مادر من این نیست)صورت گریان مادر زیبایش را غرق در ب.و.سه کرد خود را

محکم گرفت خنده ای مصنوعی کرد

-قربونت برم مادر من چرا گریه می کنی؟ ما که دیشب تصویری باهم حرف زدیم!

زهره چشمانش را باز نکرد فقط گریه می کرد امیرحسین دوباره مادرش را در آغوش گرفت مدام بر سر مادرش

ب.و.سه می زد و همه استقبال کنندگان فقط گریه می کردند هر کسی در فرودگاه بود میتوانست حدس بزند

استقبال کنندگان آن جوان از چیزی غمگین احسان و سعید شروع کردن جو را عوض کردن سعید گفت:

-بابا زن دایی ولش کن بچه نه نه رو خیر سرش برای خودش یه جراح با دومتر قد چیه هی ب.و.سش میکنید

احسان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- مامان به خدا آگه ولش نکنی میرم خودم و به بهزیستی معرفی می‌کنم بابا منم پسر تو نما ولش کن اونو همه منو میشناسن حیثیتم میره بابا

همه خندیدند امیرحسین مادرش را روی یکی از صندلی‌های فرودگاه نشانند

فرزانه امیرحسین را در آغوش گرفت و آرام گفت:

- دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ دیدی امیرحسین! مامان خوشگلکم ون اندازه یه جوجه شده! داداش مامان دار از دست می‌ره..

امیرحسین محکم‌تر خواهرش را فشرد

- آرام باش قوی باش فقط باید بهش آرامش بدیم گریه نکن دختر

احسان برادرش را محکم فشرد احسان آرام نالید:

- داداش چی کارکنیم؟ مامان امیر مامان امیر..

امیر صدایش هم تسلی می‌داد قوی بود انگار برای دیگران

- فقط باید خوشحالش کنیم همین. گریه نکن پسر! وظیفه سختی داریم تو دیگه گریه نکن

حامد جلو آمد حامد را که دید بی اختیار یاد قولش به مادرش افتاد سر دو بی‌روح او را در آغوش گرفت به طوری که همه فهمیدند امیر حسین نسبت به حامد سرد برخورد کرد

- چطوری آقا حامد داماد عزیز عمو زن عمو پری حمید پسرش و همسرش خوبن؟

حامد تشکری کرد و متوجه نشد که امیرحسین حتی سراغ زن برادرش را گرفت بجز خواهرش بهار

را!! امیرحسین سعید را که در آغوش گرفت احساس کرد تنها کسی که می‌تواند دردش را بفهمد سعید است نه سعید حرف زد نه امیرحسین. و امیر حسین دمی گرفت از بوی تن رفیق دیرینه اش و سعید می‌ترسید سراغی از آنا بگیرد چیزی این میان بود که سعید نمیدانست. سعید چند ضربه به کمر امیرحسین وارد کرد

- قوی باش پسر. هر جا هر ثانیه کمک خواستی یه گوش مفت خواستی خبرم کن

امیر دلگرم سعید بود نفس عمیقی کشید به پدرش خیره شد پرویز پسرش را در آغوش گرفت و آرام گفت:

- دیدی مامانتو؟ این مامانت به نظرت همون خانم معلم پرجذبه اس؟ آره پسرم؟ میدونی بابا دیگ تنها آرزویش دیدن عروسی توه فقط اینو به من بگو با آنا تموم کردی؟

امیرحسین کلافه سرش را مثبت تکان داد و پرویز در نگاه امیرحسین غم و کینه و دلی شکسته دید اما پرویز فقط زهره و برآورده کردن آرزوی زهره برایش مهم بود

نور خورشید چشمانش را اذیت کرد در حقیقت تا صبح پلک زنده بود تا چشم‌باز کرد مادرش را دید که روی

صندلی کنار تختش نشسته و نگاهش می کند، دست مادرش را گرفت و ب.و.سه ای زد

-به چی نگاه می کنی مامان؟

زهره دست امیرحسین را به طرف لبانش برد و ب.و.سه زد، امیرحسین با خجالت سریع دستش را کشید و نشست

-مامان این چه کاری!!

صدای زهره به مانند همیشه قوی و قدرتمند نبود آرام گفت:

-میدونی بچه که بودی چقدر دست های کوچیکتو پاها تو می ب.و.سیدم؟ پیش خودم می گفتم میش روزی

امیرم دست مو بب.و.سه

امیرحسین خجالت زده با بغض از تخت پایین رفت و پای مادرش را ب.و.سه زد و زهره به آنی به گریه افتاد

-نکن مادر نکن تو تاج افتخاری به سرم ب.و.سه نیازی نیست عزیزم مادر

امیرحسین بغضش را قورت داد و روی زمین کنار مادرش نشست سرش را بر دامن مادرش گذاشت زهره دست

بر موهای پسرش می کشید با حسرت به امیر حسین نگاه میکرد انگار این مادر میخوات چهره پسرش را از بر

کند پرویز وارد اتاق شد این صحنه را که دید بی اختیار چشمانش پر از اشک شد و به سمتشان رفت.

با صدای گریه زهره و پرویز احسان و فرزانه به اتاق امیرحسین پا تند کردند و امیرحسین را دیدند که مادر و

پدرشان را در آغوش گرفته هردوی آنها با بغض رو به سوی امیرحسین رفتند و امیرحسین همه اشان را در

آغوش گرفت شاید این آغوش گرفتن ها بار آخرهایی باشد که باید غنیمت شمرد و چقدر قدر داشت هایت را

میدانی وقتی قرار است دیگر آنها را نداشته باشی امیرحسین گریه نمی کرد ولی آرزو کرد که ای کاش فرزند

ارشد خانواده نبود که ای کاش همه امید خانواده نبود فشار مسئولیت بر دوشش سنگینی می کرد نفسش

تنگ بود ولی خود را آرام نشان میداد سخت بود خیلی سخت وقتی بعد از 15 سال به خانه برگردی ببینی همه

محتاج آغوش تو هستند حتی پدر

**

حامد نفس نفس زنان و باعجله وارد خانه می شود همه در حیاط خانه بودند و در حال آماده شدن برای رفتن به

شهرستان حامد بلند فریاد زد:

-خبردارم خبر خوشحالی!

همه با تعجب به حامد نگاه کردند در این روزهای بیماری در دو جدایی خبر خوشحالی چه می توانست

باشد؟ حامد با چشم دنبال فرزانه گشت و فرزانه فهمید رسید لحظه ای که هفت سال انتظارش را می کشید

حامد برگه آزمایشی بالا می گیرد

-جواب آزمایش مثبت

همه به صورت گنگ به حامد نگاه می کنند و یک مرتبه زهره بلند میگوید

-یا امام رضا بچه ام حامله شده!

همه بجز امیرحسین به سمت فرزانه می روند و با خنده و شادی او را بغل گرفته و تبریک میگویند امیرحسین

چمدان درون دستش را صندوق عقب ماشین می گذارد و بعد از دو ماه یک لبخند میزند خوشحال است

حداقل این بهترین خبری بود که در این دوماهه شنیده زهره با شادی رو به امیرحسین میگوید:

-مامان قربون قدمت برم بچه ام باردار شد همش به خاطر خوش قدمی ته امیرحسینم

امیرحسین جلو می رود مانند همیشه کم حرف آرام فقط لبخند میزند پیشانی خواهر و مادرش را می بوسد.

احسان توپ فوتبالتش را در صندوق عقب ماشین می گذارد و با لودگی میگوید:

-مادر من آخ چی کار به قدم جناب دکتر دار! والا دکتر هشت ساعت نیست رسیده هنوز برکت قدم مبارکش

تشعشع نکرده! والا من که فوتبالیستم از علم پزشکی چیزی نمی دو نم ولی این قدری میدونم که برای

باردارشدن حداقل به یک ماه

صدای احسان حیا کن همه درآمد و در آن لحظه حامد با یک لنگه کفش به دنبال احسان دوید

-احسان خیلی بی حیایی صبر کن بیینم

حامد به دنبال احسان می دوید و خدا می داند این دویدن حامد فقط از سر شادی زیادش بود چون بعد از

هفت سال آرزوی پدر شدنش به حقیقت پیوست همه می خندیدند امیرحسین لبخندی زد و سری به تأسف

برایشان تکان داد چقدر جای آنها را در این جمع خانوادگی خالی میدید و همه فکر امیر حسین پیش آنها بود

فرزانه با موبایل این صحنه های شاد خانوادگی را فیلم می گرفت و هرکس این قاب را می دید به خیالش

شادترین خانواده جهان این خانواده است.

حامد تلفنش را درآورد تا به مادرش خبر بارداری را اطلاع دهد صدا را روی حالت پخش گذاشت تا فرزانه هم

بتواند بشنود بهار تلفن خانه را جواب داد و وقتی خبر بارداری فرزانه را شنید چنان جیغی از خوشحالی زد که

همه بجز امیرحسین خندیدند و زهره بی هوا تلفن را گرفت و شروع به قربان صدقه رفتن بهار کرد و امیر

حسین دلش میخواست که این دختر عمو میمرد

بهار آمدن امیرحسین را خوش آمد گفت و تلفن را به مادرش داد تا خبر خوش را زن عمو به مادرش بدهد پری

با اشک چنان قربان صدقه فرزانه می رفت که اشک فرزانه و زهره درآمد.

همه مشغول گذاشتن چمدان ها درون ماشین بودن زهره حامد را به گوشه ای از حیاط خانه فراخواند

-حامد جان مادر حالا که بحمدالله همه خوشحالیم میخوام کامل ترش کنم اما میخوام قبل از اینکه به کسی

بگم به تو بگم

-بفرمایید زن عمو؟

-به امید خدا میخوایم برای امیرحسین بریم خواستگاری

حامد اول خوشحال و بعد تعجب میگوید

-به سلامتی! ولی مگِ امیرحسین یه دختر فرانسوی و نمیخواست اسمش انگار آنا بود

زهره در ذهنش چشم‌غره‌ای به فرزانه دهن‌لق می‌رود خدا رو شکر می‌کند که همه‌چیز را فرزانه در مورد آنا نمی‌داند

-نه مادر یه دختر بود یه چند ماهی فقط یه دوستی ساده با امیر داشت همین دوستی‌های اجتماعی فرزانه حتماً فکر کرده اون جاهم مثل ایران که فقط به قصد ازدواج باهم دوست میشن نه عزیزم اون فقط یه دوست

ساده بود دختر فرنگی که زن برای بچه‌ام نمیشه کلاً امیرحسین هیچ‌وقت قصد ازدواج با کسیو نداشته

حامد آهانی گفت و به فکر فرورفت

-به سلامتی کی هست دختر خانم؟

-می‌شناسیش مادر بهار خواهرت

*

حامد چنان تعجب کرد که لحظه‌ای انگار نفهمید منظور زهره را دوباره پرسید:

-چی بهار؟!

-آره بهار چرا تعجب کردی؟!

-زن‌عمو آخ بهار که فکر نمی‌کنم قصد ازدواج داشته باشی آخ بهار خواهرم اصلاً فکر ازدواج نیست بعدشم بهار

دختر مذهبی فکر نمی‌کنم از نظر اعتقادی به هم بخورن

زهره کمی ناراحت می‌شود از دامادش انتظار دارد پشت پسرش باشد

-ببخشید مگِ امیرحسین چجوریه؟ او نم مثل خودتو احسان شیک پوشو خوش مشربه فرقی بین شماها

نمی‌بینم یعنی چی بهار مذهبی مگِ پسر من کافره؟

حامد دستپاچه نه نه می‌گویی زهره با اخم ادامه می‌دهد

-بعدشم مادر جون بابات جواب مثبت و از طرف خودش داده فقط میمون بهار که او نم این یکی دوروزه میریم

خواستگاری در ضمن بابات یه یک ماهی هست در جریان منتظر امیرحسین بودیم که بیاد بعد به همه بگیریم و

رسمی اعلام کنیم الا نم فقط بجز شما و بابات و منو پرویز و امیرحسین کسی نمی‌دو نه حتی مادر اختر و آقا

جون و مامانتم اطلاع ندارند حالا هم خواستم اول خودم بهت بگم که ازم دلخور نشی که چرا زودتر بهت نگفتم

ولی انگار خوشحال نشدی؟

زهره از چهره درهم حامد دلخور شد کمی مکث کرد و گفت:

-حامد جان پسر سر خواستگاری فرزانه سنگ تموم برات گذاشتم جفت تون سال اول دانشگاه بودین هیچ

توقعی ازت نداشتم تا که به امید خدا دوتا تون ارشد گرفتین و رو پا اومدین حالا هم عزیزم انتظار دارم برای

پسرعموت که برادرخانتم همیشه سنگ تموم بزاری فرزانه خیلی روی برادرش حساسی شما که نمی‌خواهی فرزانه با این وضعیتش ناراحت بشه؟ در ضمن خودت میدونی امیرحسین چه نابغه آیه توی جراحی و منم میدونم بهارم نمونه اس پس خواهشا مثل یک برادر پشت امیرحسین وایسا تا یک ماه دیگ این‌ها برند سر خون زندگیشون من خودم میدونم چند وقت دیگ کم‌کم کبدم از کار میوفته بی‌سواد نیستم تمام مراحل بیماریمو میدونم خیلی دووم بیارمو روحیه‌ام خوب باشی چهار ماه دیگ کارم تمومه دوست دارم امیرم بره سر خون زندگیش خودت میدونی پسرمان احسان بدجور دل مو شکست من دخترخواهر مو نمی‌خواستم اصلاً در حد ما نیستن ولی خوب حالا که شده و نامزد کرده به واللّه که هنوز نامزد احسان و قبول ندارم حالا که دیگ شده فقط امیرم این وسط تنه‌است پس کمک کن تا هرچه زودتر ازدواج کنن

حامد توان حرف زدن نداشت او مخالف ازدواج خواهرش با امیر بود چون شناخت زیادی روی امیرحسین نداشت پانزده سال بود که از ایران رفته بود و فقط حامد دو بار آن‌هم در سفری کوتاه به کالیفرنیا با فرزانه او را دیده بود که بنظرش این مدت کوتاه برای شناخت اخلاق امیرحسین کافی نبود ولی این راهم می‌دانست در شغلش فردی سرشناس و نابغه اس از طرفی با حرف‌های زهره حامد احساس فشار از طرف زن‌عمویش کرد حامد زندگی‌اش را دوست داشت دلش نمی‌خواست فرزانه از او رنجور شود ولی این را هم می‌دانست بهار راضی نمی‌شود مگر به خاطر شرط ادامه تحصیل پدرش

-توکل بر خدا هرچی قسمت باش زن‌عمو!

پارت 32

پری جریان خانه سرهنگ و سعید را موبه‌مو برای حاج حسین گفت حاج حسین از تعجب دهانش نیمه‌باز مانده بود غرید

-چه غلط‌ها سعید چطور به خودش اجازه داده با دخترم تنها حرف بزنی به خدا آگه بها رو نمی‌شناختم می‌گفتم شاید سرو سری دارن

پری پشت چشمی نازک کرد

-حاجی حرص نخور خودت میدونی چطور دختر تربیت کردم انقدر عزت‌نفس دار که برای یه پسر خود شو کوچک نکن حاجی نمی‌دونی چقدر جلوی بابات و مامانت سرفراز شدم بهار ازم پنهان‌کاری نکرده با افتخار به مادرت گفتم آگه فهیمه خواست جمعه بیاد خون اشون خواستگاری البته بدون شوهرش خدایی سیاوش مرد خیلی خوبیه

-زن چرا سرخود قرار خواستگاری گذاشتی مگ اون پسر بزرگ‌تر ندار بعدشم فکر نمی‌کنم دلت با فهیمه صاف شده باشی در ضمن بهار خواستگار پروپاقرص دار

پری با تعجب به حاج حسین نگاه کرد

-دلم که صاف نشده برایش صحرای محشری به پا کنم که اون سرش ناپیدا حالا اینارو ول کن خواستگار جدید کی حاجی!؟

حاج حسین با غرور و افتخار گردنی کشید و گفت:

-امیرحسین پسر برادرم من و داداشم حرفهامونو زدیم نخواستیم کسی بدون تا امیر به یاد حالا هم که او مده مهمونی اومدنشو با نامزدی یکی می‌کنیم البته این چندروزه میان رسماً خواستگاری پری که به یک‌باره سعید و فهیمه و گذشته شوم از یادش رفت به بغل حاجی پرید و محاسن او را تند تند ب.و.سه می‌زد

-یا امام زمان آقا دکتر می‌خواد به یاد خواستگاری بهارقربونت برم حاجی دوماد دکتر ای به قربونت برم حاجی چشم فامیل درمیاد چرا به هم نگفتی نامرد یا خدا امیرحسین خوشگل پسر دکتر جون حاج حسین از خوشی یک‌باره پری خنده‌اش گرفت پری را از خودش دور کرد پری شروع کرد برای خودش رقصیدن

-ای خدا جون چقدر نذر کردم یه داماد دکتر گیرم بیاد پوز فامیلو بزنم والی حاجی نمی‌دونی چقدر فامیل طعنه می‌زدند دخترت عیب و ایرادی دار این همه خواستگارو رد میکنه هی می‌گفتن توی این همه خواستگار یه دکترمهندس نیست یعنی؟ خدایا شکر و والی فهیمه رو بگو از حسرت دق میکنه

نام فهیمه که آمد دستانش بالای سرش و س*ی*نه لرزانش هر دو باهم خشک شد

-حاجی سعید و چی بگیم؟

حاجی دستی به محاسنش کشید

-مگ بزرگ‌تری درخواست ازدواج داده که جواب بدیم؟

پری که از خوشحالی دوباره کمرش را چرخاند و شعر دکتر جون دکتر جون را خواند و گفت:

-حاجی حاضرم قسم بخورم مامانت به فهیمه نمیگه جمعه بیاد خواستگاری چون میدونه چه آشی برایش پختم الا نم زنگ می‌زنم میگم کلاً جوابمون منفی جمعه هم کنسله چهارشنبه هفته دیگ هم اگه برای دیدارمونه قدم به چشم وگرنه خواستگاری نیان

پری یک لحظه ایستاد غمگین شد آرام گفت:

-خیلی دلم می‌خواست تقاص دل شکسته داداش شهید مو بگیرم ولی حکمتی توش بود دوباره طایفه به هم نریزه

دوباره یاد امیرحسین افتاد و با یک بشکن گفت:

-به میمنت این وصلت مبارک و حاملگی عروس گلم فرزانه گور پدر 30 سال پیش

حاج حسین خندید و دلش به حال پری ساده دلش سوخت که هنوز جگرش به خاطر گذشته می سوزد پری به سمت تلفن رفت ولی فکر کرد اول این خبر را به بهار بدهد بدون در زدن وارد اتاق بهار می شود و بهار که داشت با سپیده حرف می زد به مادرش اشاره کرد که ساکت باشد

--سپیده جان میدونی از صبح تا حالا این دفعه چندم تماس می گیری باش عزیزم من عجولانه تصمیم نمی گیرم قول می دم هر تصمیمی گرفتم اول به شما بگم حالا هم توکل به خدا کنو خودتو اذیت نکن حرف های احمقانه هم نزن دختر فعلاً خداحافظ

-چی شده بهار؟

بهار آنقدر کلافه شده بود که روسری اش را از سرش کشید و به گوشه ای انداخت پری با تعجب به حرکت بهار نگاه کرد بهار چنگی به موهایش زد و گفت:

-سپیده اس مامان ول کن نیست طفلک آنقدر گریه التماس میکنه مشخصه دوستش دار قسم می ده جواب منفی بدم

پری سریع طرحی می ریزد و خنده مرموزانه ای می کند

-مادر جون حتماً سپیده خیلی خاطرشو میخواد که داره به تو التماس میکنه میگم عزیزم خدایی نکرده دست به خودکشی بزنی آبرو همه میرها نکنه دیونه بازی دربیاره سپیده رو که میشناسی چقدر لوسه حالا خود دانی فکر اتو بکن اگه سعید و میخوایو ارزش داره که سپیده به خاطرش از بین بره و یه عمر عذاب وجدان داشته باشی و آه و نفرین زن عمو اکبرت پشت سرت باشی جواب مثبت بده

بهار که از هم جا بی خبر بود فکر کرد مادرش چقدر دل سوزو مهربان است گفت:

-قربون دلت برم که نگران سپیده ای ولی مامان به خدا اصلاً شاید من نیم ساعت هم نتونستم به سعید فکر کنم دیروز که با درد و مریضی از خواب بلند شدم بعدشم شما که اومدین خونه آقا جون حرف های دوپهلو میزدین نمی فهمیدم خوشحالین! ناراحتین! یا دارین با مادر اختر مثل همیشه عروس مادر شوهری درمیارین؟

از اون به بعدم که سپیده فقط آه و ناله میکنه من موندم از دیروز تا الآن چطور این همه ماجرا رو هضم کنم خدا شاهد اصلاً دار یادم میره سعید به هم چیا گفت! مامان منو که می شناسید نه لجبازم نه عجول خیلی فکر کردم منطقم میگ بهتره که همون روی تصمیم خودم بمو نمو ازدواج نکنم دروغ نمیتونم بگم من چند لحظه به سعید فکر کردم از حرفهای احساس خوبی داشتم بالاخره سنم کمه شاید احساساتی شدم خوب چون اصلاً باورم نمی شد سعید سه سال باشه به من علاقه مند شده باشه ولی الآن به نظرم اگر بخوام به خاطر درسم به سعید جواب مثبت بدم سپیده نابود میشه میدونی چه دختر یه دنده و لجبازی به والا بهشم گفتم عاشق شدن و با لجبازی خودخواهی بوقت اشتباه نگیری ولی قسم خورد که دوستش داره من که میگم دوستش داره آخه کسی نمیتونه قسم دروغ بخوره بگه فلانیو دوست دارم مامان بخدا به ادا اطوارش نگاه نکن دل خیلی مهربونی داره البته نظر شما هم مهمه ولی فکر می کنم این ازدواج به صلاح نیست حداقل الانکه سپیده درگیره سعیده

پری از ساده دلی دخترش به هیجان آمد و هردوچشمان بهار را ب.و.سید در دل دو النگو نذر مسجد می کند که وصلت امیرو بهار هرچه زودتر انجام شود و یک النگو نذر جشن عقد سعیدو سپیده می کند در دلش میگوید(خدایا حکمتتو شکر چطور سپیده رو جلو انداختی که مانع بشی خدایا خودت میدونی من کوتاه نمیومدم)

دست بهار را می گیرد با مهربانی گفت:

-دردت به جونم باباتم کلاً نظرش منفییه میدونی که زیاد با عمه رابطه خوبی نداره گفت تماس بگیرم با مادر اختر جواب منفی و بدم تا بچه سنگ روی یخ نشه روز خواستگاری بعدشم مادر چرا ازدواج نکنی اگه بگم یکی او مده خواستگاریت که صد برابر از سعید بهتر چی میگی؟
بهار با تعجب خیره به مادرش بود

-وا کی یکهوایی بی هوا!؟

پری قری به گردنش انداخت و گفت:

-بی هوا نیست عزیزم یکی هست که بخاطر تو از اونور دنیا او مده برای خواستگاریت
بهار تکه تکه گفت:

-ام یرحسین!

-آره عزیزم امیرحسین چرا تعجب کردی مگ چیت کمتر از امیرحسینه؟ این جور که بابات گفت چند وقت پیش عموت تو رو خواستگاری کرده بابای کلکتم به هیچ کس نگفته حالا که جریان سعید و گفتم گفت بهت خبر بدم که نظر مثبتش با امیر حسینه گفت دیگ بجای تهران میتونه با امیر بره او نور ادامه تحصیل بده پری می ایستد دستانش رو به آسمان می گیرد

-ای خدا رو شکر دخترم خواستگار دکتر داره ماشا الله چشم حسود کور بشه ایشالله

و بهار را با بهتو ناباوری تنها می گذارد بهار سرش را می گیرد یا خدایی میگوید انگار جریان جدیست پس ذهنش میگوید من ازدواج نمیخواهم ناله میکند

-امیرحسین این وسط کجا بود!

درون سرش صدای تیک تاک ساعت می دهد از این همه شلوغی به حدی ذهنش پر بود که گنجایش این مورد را نداشت رو به آسمان گفت

-خدایا از دیروز تا حالا مشکلی پیش او مده توی دستگاه تقسیم الاهییت این همه موضوع یکجا فقط برای من زیاد نیست؟

پری خوشحال شماره خانه سرهنگ را گرفت عفت جواب داد و بعد گوشی را به اختر داد

-سلام خانم جان خوبین

اختر بسم الله ای در دل گفت

-سلام خوبم بهار بهتر شد؟

-بله خانم جون بهتره الحمدالله بچه‌ام او مد خونه تقویتش کردم شکر خدا رنگ و روش باز شد
اختر که نمی‌توانست جوابش را ندهد گفت:

-خدا به خیر کنه حالا تا قیام قیامت میشینی هم‌جا میگی دختر مو مادر شوهرم مریض کرد
پری خنده‌ای مستانه کرد این‌قدر داماد دکتر به مزاجش خوش آمده بود که برایش مهم نبود اختر حرصی شده
شاد و سرحال گفت:

-چه حرفیه خانم جون نفرمایید شما تاج سر مایین. قرض از مزاحمت حقیقتش به حسین گفتم جریان
خواستگاری سعیدرو حسین و که میشناسین چه روی بهار حساسیه یکم برزخی شد گفت این پسر مگه
بزرگ‌تر نداره منم با کلی خواهش و تمنا آرومش کردم گفتم مادرو پدرت اجازه این گستاخو به سعید دادند
وگرنه سعید بچه‌ام این‌جوری نیست طفلک حسین دید حرف بزنی توف سربالاست کوتاه او مد
اختر کلافه غرید:

-پری حالا نمیخواه آسمون ریسمون ببافی که آگه تو نبودی حالا یه جنگی به پا می‌شد بگو ببینم چی میخوایی
بگی؟

ارت 35

پری که انگار آب‌نباتی‌ترش زیر زبان دارد با فروردن آب دهانش از خوشی گفت:

-والا حاجی میگه که کلاً آگه فهیمه حرفی از خواستگاری به شما یا آقا بزرگ زد شما بهشون بگید جواب منفی
بی خود زحمت نکنش بیان خواستگاری جواب منفی بشنون خوبیت نداره حرمت حداقل آقا سیاوش کم بشه
اختر کمی سکوت کرد بعد غرید:

-کار خودتو کردی آره؟ من که از اولم می‌دونستم نمیذاری این دوتا جوون به هم برسن فقط نکه مدام قربون
صدقه سعید می‌رفتی گفتم شاید کینه‌ای نیستی و به خاطر گناه پدر پسر و دار نمی‌زنی ولی در تعجبم تو که
خیلی دلت می‌خواست بیان خواستگاری پس چی شد؟ میذاشتی بیان خواستگاری تا اون طوفان نوحی که
دلت می‌خواست و به پا می‌کردی دیروز تو چشمت خوندم میخوایی آشوب به پا کنی پس چی شد؟ راست شو
بگو پری تو دنبال هم‌چین موقعیتی بودی حالا چی شده به فکر شوهر فهیمه‌ای که یوقت سنگ روی یخ نشه!
پری لحظه‌ای مکث کرد اختر بی‌انصاف بود سی سال صبوری‌اش را نادیده گرفته بود

-خانم جون اولاً اگر دنبال موقعیت بودم توی این سی سال راحت می‌تونستم هم‌چیزو بهم بریزم دوما کم
محبت نکردم به حق سعید حقم نیست این‌جوری حرف می‌زنید واقعاً خیلی بی‌انصافین حالا رو ول کنید که
فهیمه خانم دکتر معروف متخصص زنان شده رئیس بنیاد خیره کودکان سرطانی ورییس هیئت‌علمی دانشگاه
آگه یاد تون باشه زمانی که همه ده سال با فهیمه قهر بودین تنها کسی که با سعید خوب بود من بودم کی مدام

اسباب بازی می خرید و خوراکی درست می کرد و می داد عفت برای سعید بیره؟ خود تون میدونید من همیشه فهیمه رو شرمنده محبت هام کردم چون گذشت و از برادر شهیدم به ارث بردم پس این جور حرف زدن حقم نیست

اختر وجدانش به درد آمد گوشه چشمش میان چروک ها اشکی روان شد و گفت:

-پری گذشته رو به روم نیاوردی درست حالا هم به روم نیار که قلبم طاقت شرمندگی نداره

پری تمام گذشته تلخو نفرین شده به چشمش آمد و ناخودآگاه به گریه افتاد

-آخه خیلی بی انصافین درسته ما هیچ وقت پامونو خونه فهیمه نداشتیم ولی هر وقت فهیمه رودیدم احترامش

گذاشتم سعید و عین پسرهام میدونم آقا دکتروم که به جون بهارم انقدر برامون مهمه که اول نمیخوایم اون

یوقت با خواستگاری و جواب نه شنیدن کوچیک بشه من که هیچ وقت حرفی از گذشته نزدم پس انقدر

بی انصاف با من حرف نزنید به روح برادرم که جواب خود بهار منغیه ما هنوز نظرمونو بهش نگفته بودیم که

جوابش منفی بود

صدای گریه اختر از پشت تلفن به وضوح شنیده میشد پری فهمید اختر هم از سی سال پیش خجالت زده

است

-گریه نکن دخترعمو من که نمیخوام شمارو خجالت زده کنم دلم گرفته بود از بی انصافیت سی سال پیش

برادرم بهم وصیت کردگفت (قسمت نمیدم ولی ازت میخوام که هیچ وقت به روی کسی نیاری چه ظلمی به حق

ما کردند) ولی بذارین رو کو راست بگم خواستگاری سعید از خود بهار حریصم کرد قیافه کوروش و وقاحت

کوروش به نظرم او مد بی حیایی فهیمه جلو چشمم رژه رفت مظلومیت برادرم جلوی چشمم او مد خواستم

جمعه کاری کنم که سی سال حسرت به دل بودم ولی حسین امروز گفت که امیرحسین برای خواستگاری از

بهار از آمریکا برگشته منم گذشتم گفتم دوباره نمیخوام خاطرات گذشته زهر کنه همچیرو به دهن همه

اختر از حرف های پری شوکه شد! اشکش را پاک کرد . غرید:

-امیرحسین بهارو میخواد! چه بی خبر پس چرا کسی به ما چیزی نگفته خوب والا پس بزرگ تر برای چی

می خوان

اختر با اینکه غرغر کرد ولی در دلش خوشحال بود او قلبا امیر حسین و بهار را شایسته می دید و به یک باره

سعید از یادش رفت

-خانم جون چرا ناراحت میشین منو بهارم تا نیم ساعت پیش خدا شاهده نمیدونستیم البته که شما تاج سر

ما هستین این دو برادر حرفی نزدن چون تا اومدن امیرحسین حرف دست کسی نیوفته. خانم جون حالا بین

خودمون باشه حالا فهمیدم چرا حسین میگفت نمیخوام بهار بره تهران آخه بعد از خواستگاری پرویز حسین

چون دیده بهار صلاح کار خود شو نمیدونه اصلاً به فکر ازدواج نیست تهران رفتن بهارو بهونه کرد و گفته تا

شوهر نکنی نمیذارم ادامه تحصیل بدی تا بهار راضی بشه حسین میگه بهر حال داداشم پرویز دختر شو به

پسرم داد او نم زمانی که حامد و فرزانه دانشجو بودند حالا هم دختر مو میخواد منم نه نمیارم میدونید که حسین و پرویز جانشونو برای هم میدن
اختر چشمانش را از شادی رو به آسمان داد و شکر خدا کرد و گفت:
-پس به خاطر امیرحسین بهار جواب رد داد
-نه خدا شاهده جواب منفی بهار هیچ ربطی به امیرحسین نداره چون قبل از اینکه بهار بدونه امیرحسین خواستگارشه جواب رد داد بخدا بعد از فهمیدن اینکه امیر خواستگارشه اصلاً هیچ ذوق و خوشحالیم نکرد خودتون که میدونید اصلاً این دختر فکر ازدواج نیست براشم مهم نیست که ازدواج کنه خدا شاهده گفت سعیدم چون گفته اگه بخوایی تا ده سال دیگه هم صبر می‌کنم کمی مردد شده همون موقع به سعید جواب رد نداده وگرنه خودتون بهتر میدونید بهار تخصصش تو خواستگار رد کردنه به هر حال التماس دعا که بهار رضایت بده برای ازدواج با دکترولی از این حرفها گذشته خانم جون با این کولی بازی که سپیده درآورد دیگه خودتون باید بدونید چرا جواب بهار منفیه اون از دیروزش که سپیده چه آشوبی خونتون به پا کرد اینم از صبح تا حالا که با تلفن بچه امو اسیر کرده مدام زنگ میزنه و گریه زاری که جواب منفی به سعید بده و گرنه خودمو می‌کشم حالا هم بجایی اینکه شما منو محکوم کنیدو برای من تیکه بگیرین سعید و راضی کنید بره خواستگاری سپیده بعدشم سعید و راضی کنید که جوابمون منفیه اگر اصرار کنه یه مرتبه مجبور میشم بگم همش زیر سر سپیده اس و سپیده فکر نکنم دلش بخواد سعید از جریان اینکه علت جواب منفیه بهار چیه چیزی بخواد بدونه؟ به سپیده بگین خجالت بکش اگه عاشق شدی مثل آدم بشو رفتارش بیشتر شبیه آدمهای لجبازه که میخوان به زور چیزو مال خودشون کنند تا آدم عاشق! بهش بگین دختر حیا کن یه دونه دختری بابا و مامانت آدم حسابی بابا مهندس مامان مزون دوز ماهر زشته این کارها والا قباغت داره بهار که مامانش بی سواده و باباش دیپلمه هیچوقت خودشو انقدر خارو ذلیل نمیکنه
اختر خجالت زده از رفتار سپیده باشه ای کوتاه گفتو تلفن را قطع کرد رفتار سپیده دور از شأن خانواده اشان بود و اختر می‌دانست که سعید اگر جریان سپیده را بفهمد وا ویلا می‌شود
اختر سریع شماره سپیده را گرفت صدای گرفته سپیده به گوش اختر رسید
-سلام مادر خوبین
اختر نرم ولی غرغرکنان گفت:
-مادرسپیده دخترم چرا خجالت زده‌ام می‌کنی این چه رفتار بچگانه‌ای که انجام میدی آخ دخترم آدم عاقل اینکا رو میکنه مادر چرا دیروز اون جنجال و تو خونه ام به پا کردیو بعد ول کردی رفتی به نظرت رفتارت بچه‌گانه نیست به خدا که جلو زن عمو پریت سنگ روی یخ شدم مادر آخه دختر مگه دوست داشتن زوری میشه به خدا آگه سعید بفهمه دیونه میشه همه رو به آتیش میکشه

صدای پر از بغض سپیده آمد

-چیه مادر اسم تاج افتخار فامیل که اومد سپیده باید بره بمیره مگه من به شما نگفتم سعید و دست دارم گفتین سعید یه نفر دیگه ارو دوست داره حالا اون یه نفر معلوم شد بهار خانمه مادر جونو آقا جونم جونشون روی بهاره سپیده خاک برسر بره بمیره اصلاً مادر چرا همیشه همه توجه به بهاره چرا هرچی خوبه باید بره سمت بهار چراها

و با فریاد گفت چرا اختر متوجه شد که سپیده در وضعیت روحی مناسب نیست

-عزیز دلم این راهش درست نیست این پسر سه سال بهارو میخواد تازه الان پری به هم زنگ زد بهار به خاطر تو جواب منفی داد الان سعید علت جواب منفیو بخواد چی بگم

سپیده نفس راحتی کشیدو نالید

-مادر اینا که هیچوقت در ارتباط نبودن آخه چطور سعید به این دختره علاقه مند شد توی مهمونی ماه پیشتون سعید به هم گفت دوساله بهارو ندیده من خنگ خر باید می فهمیدم چرا سراغ اون دختره رو میگیره سپیده با جیخ و افسوس گفت

-آخه اون چی داره یه دختر امل دهاتی که عین بچه گنگهاست اصلاً معنی عشقو میفهمه؟ مثلاً سعید عاشق چی اون شده؟ اون از وضع ظاهریش که از بس صورتش پر از موه آدم یاد پسرها میوفته همیشه خدا هم که عین پیرزنها کت و دامن پوشیده هیچ وقتم تو جمع خانوادگی نیست که یوقت بزنو برقصمون ایمان شو لکه دار نکنه و فقط فقط تنها حسنش اینکه فقط خیلی خر خونه همین اختر با فریاد غرید

-خجالت بکش سپیده بهار به خاطر تو جواب رد داده نمک شناس

-چرا نمیذارید حرفمو بزوم چرا همیشه انقدر پشت بهارین چرا هیچوقت منو نمی بینید بابا منم نوه اتونم منم دارم برای ارشد میخونم منم یه دختر بهروز و امروزیم هم سطح روابط اجتماعییم خوبه هم خیلی خوشگر ازاونم اختر از توهینهای سپیده به بهار عصبی شد و فریاد زد

-خجالت بکش سال به دوازده ماه همش تو درمانگاه زیبایی افتادی فلانجاتو عمل کنی بهروز به شه همیشه خدا از بالا به همه نگاه می کنی یکم ظرافت دخترانه نداری روابطتم انقدر آزاد و بی قیده که زیادی برای سعید سطحیو دم دستی هستی یکاره برای چی؟ یک ماه رفتی تهران خونه عمهات دیدیکه سعیدم رفت خونه مجریدیش دختر برای خودت شخصیت داشته باش فکر نکن خبر ندارم راه و بی راه می رفتی دفترش خیلی دم دستی براش شدی مثل یه دستمال

مادر بدون اینکه اجازه دهد سپیده حرفی بزند گوشی را قطع کرد حجم این همه فشار باری کهولت سنش زیادی بود و طاقت تماس با سعید را نداشت تصمیم گرفت با سعید تماس نگیرد تا که فردا صبح، سعیدو مادرش برای مهمانی خوش آمد امیر حسین عازم شهرستان بودند خودشان جریان را بفهمند

*

-شام آماده اس

احسان درون قاب در اتاقش برادری را می بیند که غمگین روی تخت خوابش به مهتابی نیمه سوزی که آخرهای عمرش است خیره شده احسان پابه پا میکند نمیداند که پا به خلوت برادرش بگذارد یا نه که صدای امیر می آید

امیر بدون نگاه به احسان میگوید

-مهمون ها رفتند؟

-آره بابا بجز آقاجون هاو لیدی های عزیزشون همه رفتن

احسان در کنار امیر حسین می نشیند امیر هنوز خیره به مهتابیست! به چه فکر می کند؟ احسان نگاهش را به نور نیمه سوز میدهد و میگوید:

-نرسیدم عوضش کنم داره میسوزه امیر حسین تو خوبی؟

امیر تک خنده ای می کند چه جمله مسخره ای! خوبی؟ شاید احسان هم پی برد که جمله اش مناسب نبود احسان میدانست نیمی از این بی رحمی ها به حق برادرش مقصر خودش است صدایش را برادرانه میکند و میگوید:

-داداش یکم زمان به خودت بده میگذره به خاطر مامان تحمل کن

و امیر همچنان خیره به مهتابی نیمه سوز بود احسان دستی به صورتش کشید و گفت:

-ناراحت نشیا تقصیر خودتم هست دوماه پیش بابا بهت گفت با آنا تموم کن همون چندماه پیش که آنا رو معرفی کردی بهمون بابا و مامان موافق نبودن اما خودت اصرار داشتی با آنا بمونی همون اول مخالفت کردن انقدر لجبازی کردی تا گذاشتی درست یه روز قبل اومدنت از آنا جدا شدی! خوب بابا الان دوره افسردگی جداییته همه میفهمن که یچیزیت هست باید همون دوماه پیش باهاش تموم می کردی داداش من که به این روز نیوفتی قیافت داغونه!

امیر تیز نگاهش می کند و احسان پس ذهنش میگوید کاش لال بودم امیر می غرد:

-من لجبازی می کنم؟ آقا احسان راحت از جدایی میگی؟ میفهمی معنی جدایی از کسیکه عاشقانه میخواست یعنی چی؟ من آدم نیستم؟ حق انتخاب ندارم؟ منکه هرچی گفتن گفتم چشم تو چی توهم میگی چشم؟ احسان متوجه طعنه حرف امیر بود سرش را به زیر می اندازد و میگوید:

-نمیدونم

-پس به من نگو لجباز احسان میدونی نصف این بی انصافی مامانو بابا که درحقم میکنند به خاطر لجبازی توه؟ وگرنه بابا و مامان عاطفه نامزدترو هم از همون اول قبول نداشتند! مثل آنا ولی تو پای عاطفه موندی این وسط فقط منم که دارم تاوان میدم و اشکالی نداره من حرفی ندارم هرچی مامان بخواد ولی لطفا برای من ادای

آدم عاقلارو در نیار

احسان سرش را به علامت مثبت تکان می دهد امیرحسین می نشیند تکیه بر تخت میزند دستی برادرانه به پشت کمر احسان می کشد دلش نمی خواهد احسان شرمنده شود و احسان نمی داند چطور آرامش کند احسان با احتیاط حرف بهار را پیش می کشد

-داداش بهار اون غولي نيست كه تو توي ذهنت درست كردي ما خيلي خونه عمو رفت و آمد داريم يعني كامل ازش شناخت دارم بذار برات بگم بهار يه بچه نخبه فوق العاده اس آيكيوش بالاست اخلاقش محشره با دخترهاي حالايي هزار فرسخ فاصله داره نه ادا اطواري نه قرو غمزه اي براي پسراي دورو ورش نه بچه بازي مسخره اي به خدا خيلي خانمه تو هميشه مایه افتخارو سرفرازی منی همجا با افتخار میگم داداشم جراح نابغه ایرانیه ولی اینم بگم من و همه خانواده عظیمی به وجود بهارم افتخار می کنیم خودت میدونی این بچه عجوبیه ای بخدا خواستگار اندازه موهای سرش داره ولي يك ذره اين دختر منيت تو وجود نداره به خدا اونم مثل خودت آدم هدفمنديه کمی به این فکر کن که شما دوتا چقدر باهم تفاهم دارین به خدا درکت میکنم ساخته از دختری که دوسش داری دل بکنی اما آنا کجا و تو کجا! اون دختر کارمند عمو رسول بود خيلي دختر معمولي بود. ولي بهار دقيق شبیه خودته شما دوتا کپی هم هستین خداهشده همه خوشحالیم که بهار میخواد عروس خانواده آمون بشه یجورایی مایه فخر خانواده امونه تو چیزی ازش یادته؟ اصلاً بذار عکسشو نشونت بدم ببینش چه فرشته مهربونیه عاشقش میشی به مولا

موبایلش را از جیبش درآورد و عکس چندماه پیشش را که در فرودگاه با بهار گرفته بود را جلوی صورت امیر گرفت وامیر به دختری نگاه کرد که احساسش فقط این بود

این دختر عمومی من است که هوس شوهر کرده و با هزار چرب زبانی مادرش را اثیر خود کرد و حتی یک درصد از زیبایی آنا را ندارد و در دلش پوزخند زد احسانیکه آنا را دیده چطور به این دختر میگوید فرشته احسان که سردی نگاه امیرحسین را دید با هیجان بیشتری گفت:

-ببینش به خدا چقدر چهره اش معصومه باورت میشه عاطفه همیشه حسرت میخوره چرا من انقدر از بهار تعریف می کنم؟ تو یکم نگاهش کن ببین چهره اش چقدر معصومه بخدا چند وقت پیش استادش که مسیحي.

امیر بدون توجه به عکس بهار به مهتابی نیمه سوز نگاه میکنند بی هوا میان حرف احسان میرود و میگوید:
-سعید کجاست نیومد قرار شد با عمه بیاد

احسان شگفت زده ابرویش بالا می رود

-داداش من این همه حرف زدم تو که زدی تو دهنم

امیر بلند خندید

-آخه تو که آنا را دیدی چطور میتونی به این بگی خوشگل و معصوم! حالا تا واقعاً نکوبیدم توی دهنهت بگو سعید کجاست؟

احسان از روی جمله آخر امیر بلند خندید

-بی انصاف نشو حالا آنا یکم چشم و ابرو داشت بهارم خیلی ریز نقشه. اون جو نور 1 ساعت پیش زنگ زد گفت مامانش یه زائو داشته باید میزائونده برای همین نشد شب بیان تحفه گفت صبح اون جام آگه زائوی جدیدی دردش نگیره مامانشم نخواد بزائونه فردا صبح میان

امیر با تعجب پرسید

What - زائو؟

احسان بی هوا با یک نفس خنده‌ای پرتاب کرد دستی بر شکمش گذاشت و خود را به شیون و ناله انداخت که یعنی موقع درد اش است امیر خنده‌اش گرفته بود پشت سر احسان کوبید و گفت:

-یعنی خاک بر اون سرت خوب بگو زن باردار زائو چیه؟

-بابا دکتر جون این سعید نفله گفت زائو بزار ببین چه پیامی داده سعید

و احسان می ایستد و قر می دهد و میخواند

سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد. عمه از قم آید و خاله ز کاشان برسد. خبر مرگ عمو قلی برسد از تبریز. نامه رحلت دایی ز خراسان برسد. صاحب خانه و بقال محل از دو طرف. این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد. طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج. به سراغش زن همسایه شتابان برسد من گرفتار دو صد ماتم و روحانی گفت. سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد

احسان چنان این مطلب را با ادا و رقص و کرشمه می خواند که هردو به خنده افتادن صدای خنده اشان درون خانه پیچید هر دوی شان نمی دانستند چرا این همه می خندند ادا اطوار احسان شعر سعید یا زائو یا فراغ از غم‌ها احسان هر بار دستی بر شکم فرضی میکشید و شیونش بلند می شد

-اومداومد بگیر ین بچه امو خانم دکتر عظیمی زائوجون بزاوون

زهره آرام دست در دست پرویز به اتاق آمد و پرویز با تعجب به دو فرزند دیوانه‌اش که روی زمین واران افتاده بودند و می خندیدند نگاه کرد! همه به اتاق آمدند در این میان که فرزانه وارد شد احسان و امیر دوباره به خنده افتادند احسان گفت:

-یا خدا ادا اطوار فرزانه رو کی جمع کن ای والای زائو اومد فقط عمه نیومد یا خدا بچه امو از تو میخوام و هیچ کس نمی دانست آن دو چرا چرند میگویند و می خندند مادر اختر با گفتن (خدا شفا تون بده) و سرهنگ با گفتن (زهره خدا صبرت بده دوتا دیونه پس انداختی) به خنده افتادن در این میان زهره بود که دلش آرام گرفته بود مطمئن بود امیر پناه خانواده‌اش می شود همه به اتاق احسان آمدند و در جمعی صمیمی

نشستند احسان و امیر به هم نگاه می‌کردند و جلوی خنده بدون علتشان را می‌گرفتند احسان گفت:

-امیر جون من یکم حرف بز

احسان خطاب به همه گفت:

-خانواده محترم توجه کنید بچه سوسول فارسی که حرف میزنه لهجه آمریکایی داره

امیر به سمت احسان دوید و با حالت کشتی گلاویز شدند و هرکس چیزی حواله اشان می‌کرد جمع پر بود از

صدای خنده چندی که گذشت زهره حکم سکوت داد

-حالا که همه جمع هستیم می‌خواستیم با اجازه مادر اختر و آقاجون و مادر خودم بگم به امید خدا فردا شب

میریم خواستگاری بهار

همه بجز امیرحسین شروع به دست زدن کردن امیر دندان روی هم میفشرد و احسان با سوت بلبلی‌هایش سر

همه را درد آورد زهره ادامه می‌دهد و امیرحسین به مهتابی نیمه سوز نگاه کرد زهره گفت:

-به امید خدا فردا شب جواب بله رو از بهار بگیریم یه دورو زهم برای جواب آزمایشو قرار محضر معطل میشیم

و به یاری خدا برای بیست روز دیگه یکی از کاخ تالار تهرانو برای مراسم رزرو کردیم که به امید خدا دامادی

پسر مم ببینم در ضمن طبقه دوم خونه تهرانم برای عروسو داماد آماده می‌کنیم تا چندوقتی که ایران هستند

راحت باشن

احسان با خنده گفت:

-خداوکیلی عجب برنامه‌ریزی مو لا درزش نمی‌ره خانم معلم بنازم که مثل مادر اختر فقط حکم میدین شما که

خواستگاری نرفتین!

پرویز غرید

-ساکت باش بچه بزرگ‌ترها بهترین برنامه‌ریزی‌ها رو دارن تو که هیچکسیو توی کارات دخالت ندادی پس

ساکت باش

احسان سرخورده از طعنه پدرش سکوت کرد و پرویز ادامه داد

-حالا که حامد نیست میگم من چند وقت پیش جوابو از داداشم گرفتم البته بابا و مامان روم سیاه که شمارو

درجریان نداشتیم جبران می‌کنم در ضمن تمام برنامه‌ریزی هارو با حسین انجام دادم بهارم که روی حرف

داداشم حرف نمیزنه امشب عموت بهارو نیاورده بود ولی از نگاه شاد پری و حسین فهمیدم جواب بهارم مثبته

پارت 40

امیر پوز خندی زد (بهار) از این اسم متنفر بود و پس ذهنش میگفت دختر دیوانه در این سن وقت شوهر

کردنش بود؟ حتی دلش نمیخواست بهار کودک 15 سال پیش را به یادش بیاورد عکس بزرگسالی بهار هم

حالش را بهم میزد صدای دستها و مبارک باشه همه دراتاق پیچیده بود احسان به امیر نگاه کرد دست فرضی به ریش نداشته‌اش کشید که به خاطر زهره حداقل بخندند و امیر با خنده دروغین نشان از رضایت تحویل مادرش داد زهره با اشک در نگاهش گفت:

-امیر مادر تو رضایت داری؟

و امیر همه جا آنا میدید ولی مادرش پیشتر آرام گفت:

-مامان هرچی دل تو رو راضی میکنه دل منو هزار برابر راضی میکنه

زهره لبخندی از رضایت زد احسان دستان مادر اخترو سرهنگ را گرفت و با آواز بی قواره‌ای که می‌خواند به

رقص وادارشان کرد و اخترو سرهنگ چنان شاد بودند از این وصلت که انگار سعیدی وجود ندارد

*مادرش که به خواب رفت پدرش را پشت پنجره تکیه زده به دیوار دید پرویز حضور امیر را پشت سرش حس کرد با بغض گفت:

-دوماهه زندگی‌مون روی هواست کی گفته مرد ستون خونه اس؟ هرکی گفته بیخود گفته نمیدونسته مرد بدون

زنش پرده خونه هم نیست منو فرزانه و احسان سه نفری نتونستیم خونه رو توی این دوماه اداره کنیم هیچی

دیگه سر جاش نیست چون مامانت دیگه اون مامان قبل نیست همه داغونیم غمش داره میکشتم

امیر پدرش را به سمت خودش میکشد اشکان پدرش را پاک می‌کند سر پدر را درآغوش می‌گیرد و امیر

احساس می‌کند حاضر است برای این اشکها جان دهد لب میزند

-صبور باش بابا فقط الان باید خوشحالش کرد من هستم کنارتون

پرویز سرش را به شانه‌های امیر حسین تکیه داد و امیر فکرکرد که این پدر می‌تواند بعد از مادرش سرپا شود؟

سکوت بینشان برقرار بود پرویز با صدای لرزان گفت:

-حلالم کن بابا فقط ازت میخوام آنا رو دیگه بذاری کنار باباجان تا به آنا فکر کنی نمیتونی بهارو ببینی امیر بابا

بهارو بین بهش فکر کن خیلی‌ها بدون عشق شروع کردند و بهترین زندگیهارو دارند از کجا معلوم تو آنا کارتون

به ازدواج کشیده می‌شد؟ آنا درمورد تو چی فکر میکنه؟

یاد آنا و نگاه زیبایش قلب امیر حسین را به درد آورد چشمانش را بروی هم فشرد و نالید:

-بابا تموم شد دیگه حرفشو نزن فقط هرکاری که میدونی مامانو خوشحال میکنه انجام بده تو به خاطر

خوشحالی مامان هرکاری می‌کنی منم هرکاری می‌کنم تا مامان راحت بخوابه شاید آنا فکر کنه انقدر عاشقش

نبودم که کنارش بمونم ولی واقعاً اون توی شرایط من نیست حال زارمو نبینید یکم صبوری کنید با خودم کنار

میام بابا

تصویر رفتن آنا از خانه‌اش در نظرش مرور می‌شود جمله آخر آنا قلبش را به درد می‌آورد

-هروقت تونستی بین درخواست مادرتو عشقت یکیو انتخاب کنی ازم بخواه که باهات بمونم امیر من نمیتونم

نفر دومو تحمل کنم مادرت حق داره که کنارش باشی من نمیتونم ببینم تو با نفر دیگه ای ازدواج میکنی و به

امید اینکه روزی خواهی برگشت زندگیمو خراب کنم

وجمله آخر آنا امیر را در خودش می شکند

((همخونه شرقی خداحافظ))

نیمه شب از در حیاط خانه بیرون میزند دلش می خواهد فریاد بزند به هرکجا که نگاه می کند آنا را می بیند
یادش از نگاه آنا خالی نمی شد چندین بار قصد کرد که با او تماس بگیرد اما آنا قاطع گفته بود که نمی تواند
این شرایط را قبول کند دلش نوازش های آنا را می خواست ولی حالا نبود در این بحران در این غم خانه آنا
نیست دلش از نامردی خودش در حق آنا گرفت نگاه اندوه گین آنا از نظرش کنار نمی رود نفس های عمیق پشت
سرهمی می کشد تا شاید جریان زندگی به ریه هایش برگردد و فکر کرد چه اندازه از زمانی که به ایران آمده
احساس تنهایی می کند (مسخره اس اینجا وطن من است و من احساس غربت می کنم) به لحظه ای یاد سعید
می افتد نمی داند چرا ولی شماره سعید را می گیرد بعد از چند بوق صدای خواب آلود سعید می آید

-کیه؟ چی میخوایی؟

-کیه چیه؟ امیرم سعید خوابی؟

سعید با تردید و ترس می پرسد:

-امیر تویی چیزی شده؟

-نه بابا خواستم بپرسم چرا امشب نیومدی خونمون همین

سعید سرش زیر بالشت می کند

-مرتیکه اینجا ایرانه ها ساعت 3 صبحه قاطی کردی؟ زنگ می زنی میگي خوابی! نه عشقم بالیدی هام تو بام

برو بگیر بخواب عوضی عجب نفهمیه این دیگه

امیر حق داد به سعید بی خیال گفت:

-دارم حال تو می پرسم احمق

-لعنتی الان مثلاً دلت برام تنگ شده؟ سه صبح زنگ زدی چرا نیومدم؟ حالمو میخوای چی کار؟ مگه

دکتری؟ بابا به اون داداش الاغت گفتم که مامانم زانو داشت نتونستم پیام مگه بهت نگفت؟ پس اون شعر و

برای عمه نداشتم نوشتم ام؟

امیرحسین لبخند میزند رفیقش دیوانه بود غرغرکنان گفت:

-چخبرته بابا انقدر غر می زنی چرا احسان گفت به هم ولی انتظار داشتم باشی

-امیر به قرآن خوابم میاد باید صبح زود بیدار بشم به دستور مامانم باید بیایم دست ب.و.ست حالا هم

گمشوو برو بگیر بخواب دکتر مریض روانی طلبکار ساعت شناس دراز چشم سبزموقهویی انگل آمریکا رفته

سعید ارتباط را قطع می کند لبخندی بر لبان امیر آمد از توصیف سعید درمورد خودش خنده اش می گیرد

رفیقش طعم تلخ ذهنش را کمی گس کرده بود بر روی صندلی حیاط می‌نشاند ذهنش شلوغ بود به حیاط دوران کود کیش نگاه می‌کند این خانه باسازی شده تمام سنگ مرمر سفید هیچ شبیه خانه سنتی قدیمی‌شان نبود شماره سعید بر صفحه گوشی همراهش می‌افتد مزه گس کمی رو به شیرینی می‌رود صدای شاد سعید از پشت تلفن آمد:

-میگم امیر میگن هیچ تلفنی نصف شب بی حکمت نیست خوب شد زنگ زد بدجور داشت به کلیه هام فشار میومد گلاب به روت رفتم خودم و از بند رها کردم دنیا برام روشن شد خوب بگو خوشگلم چه خبرا یادی از من کردی؟ چیه نفسم نکنه منو میخوایی؟

هر دوی‌شان به یاوه‌گویی سعید خندیدند سعید صدایش را نازک کرد و زنانه گفت:

-سینگلم تنهایی؟ عشقم چی پوشیدی؟ اصلاً بگو کجایی تا سریع خودمو برسونم حالا بگو چی دوست داری برات بیوشم؟ نفسم گفته باشم خودت باید بیایی دنبال من خجالت می‌کشم -چرند نگو سعید این اراجیف چیه می‌بافی به هم! سعید با شیون و ناله ساختگی گفت:

-حالا دیگه من چرند میگم الهی به زمین گرم بخوری ای خدا جز جیگر بزنی اون شب‌هایی که مثل اسب تا صبح

امیرحسین بلند می‌خندد و اجازه نمی‌دهد چرند بگویند:

-خفه شو سعید خیلی عوضی شدی یعنی تو و کیلی؟ خیلی بی‌شرف شدی بابا!

سعید صدایش را به حالت عادی برگرداند کارش را خوب انجام داده بود توانسته بود امیر را شاد کند

-بابا منو بگو گفتم یاد دیسکوهای آمریکا کردی از فشار محدودیت به من زنگ زد بابا من در همین حد

توانم دیگه ببخش اگه نتونستم داف خوبی باشم ساعت سه نصف شبی

-شعر نگو توهم هی این سه نصف شبو بکوب توی سر من

آرام ادامه داد:

-شرمنده بی‌خوابت کردم نفهمیدم چی شد زنگت زدم

بخاطر تلفن بی‌موقع امیر سعید سردرد بدی گرفته بود ولی گفت (هیچ‌کس رفیق نمیشه)

-نوکرتم داداش چه حرفیه گفتم که هرکجا هر لحظه اراده کنی هواتو دارم راستی مامانت چگونه؟

-افتضاح پرونده پزشکی که جز مسکن درمانی هیچ راهی نداره بیشتر احساس استخون درد داره بستری

کردنش هیچ فایده‌ای نداره فقط زمانیکه مسکن مصرف میکنه انگار هیچ مریضی نداره ولی سه ساعت بعد

دوباره بی‌حال میشه سعید از دیرزو تا حالا که میبینمشو نمیتونم براش کاری بکنم بیشتر داغون میشم

-داداش این روزا میگذره قوی باش منم کنارتم هواتو دارم

امیر اندوهگین ادامه داد:

-مامان به کنار بقیه هم یجورایی اوضاع رو بدتر میکنن امشب بخاطر خانواده نامزد احسان خجالتو توی چشمایی بابا و مامانم دیدم وقتی اون ارازل اومدن حامد به فرزانه اشاره کرد که بره توی اتاق اونم رفت بابا این احسان دیونه اس با کسی وصلت کرده که یکم حرمت سرشون نمیشه باورت میشه شوهر خاله دائم الخمرمو پسرای معتادش باچرندیات گفتنشون امشب باعث سرشکستگی بودند من کاری باعاطفه ندارم چچور دختریه ولی این وصله تن ما نیست اما احسان میگه من دوستش دارم هیچ جایگاه خودشو نمیبینه احسان این همه برای ورود به تیم ملی زحمت کشیده برای خودش آدم معروفیه چطور توی جمع میخواد خانواده زنشو معرفی کنه بهمه گفت جواب آزمایش ژنتیک اش بیست روز دیگه میاد میخواد عقدو عروسو باهم بگیره تا رها شه از این همه حرف! پسره پاک زده به سرش من به خاطر خوشحالی مامان از آنا گذشتم دیگه خودت در جریان بودی توی این 15سال که آمریکا بودم هیچکس مثل آنا برام عشق نشد ولی بخاطر مامان الانم نشد منو بیخیال اما واقعاً احسان به خاطر خودش و موقعیتش نباید با عاطفه ازدواج کنه سعید سرش را روی پشتی تختش گذاشت و امیر درمانده بود دل تنگی آنا امانش را بریده بود سعید این را خوب فهمیده بود دلجویانه گفت:

-بخاطر آنا متاسفم داداش مادر توی زندگی یکباره ولی عشق بالاخره زیاد یا کم هست حق داری به خاطر مادرت عشق تو ترک کنی مامانم گفت که (مادرت یه دختر در نظر گرفته) ناراحت نباش زن دایی سلیقه اش حرف نداره مطمئن باش بهترینو برات در نظر گرفته در مورد احسان والا مادر اختر اجازه نداد از طرف خانواده ما هیچ کس بره مراسم بله برون ولی واقعاً کار احسان اشتباهه این خانواده باعث سر شکستگی امیر چنگی به موهایش زد سعید درکش می کرد و این برای روحیه اش خوب بود

-به خاطر بی توجهی احسان به نظر خانواده مامان و بابا خیلی رابطه اشون با احسان سرد شده منم توی دردرس انداخت این پسر احمق تمام بار مسئولیت روی دوش منه همه از من انتظار دارند به وصیت مامان عمل کنم و با ازدواج بادختریکه هیچ علاقه ای بهش ندارم شاداش کنم منم نیست مادرمه من طاقت نداشتم دل مامانو بشکنم برای همین قبول کردم سعید باورت میشه یک ماه پیش بابام جواب مثبتو از خانواده دختره گرفته! ببین وقت تالار هم گذاشتند! فکر کن اونا دیگه کین که انقدر هول شدن! تازه بابام امشب روی مخم رفته که شب خواستگاری یجوری با دختره حرف بزن که راضی بشه باهات ازدواج کنه! کفرم در اومد فکر کرده حالا ملکه است میگم پدر من اینا تورو ساده گیر آوردند مطمئن باش دختره از خدایه میخوان مثلاً بگن دخترمون قصد ازدواج نداره طاقچه بالا بذارن از اینطرفم خواهرم بارداره می ترسم مصیبتی که قراره سرمون بیاد فرزانه رو گرفتار کنه همه چیز قاطی شده همه چیز

امیر ساکت شد احساس کرد کمی سبک شده ادامه داد:

-اینارو به خیال من اگه حرف بزنم باید یه خیمه بزنی و زیرش بشینی گریه کنی تمام زندگیمو تب گرفته تو بگو

چیکار می‌کنی چه خبر؟

سعید فکر کرد رفیقش نابود شده مادرش عشق شکست خورده و دختری که به او علاقه ندارد و چه چیزی می‌تواند یک مرد را از پای درآورد با صدایی خش دار گفت

-داداش صبور باش از کجا میدونی اون دختر خوب نباشه؟ مامانت بی دلیل کاری نمیکنه هواتو دارم میگذرونیم با هم این دورانو درمورد خودم من که خوبم چندتا اتفاق خوب باهم برام افتاده فعلاً کوک کوکم یکی اومدن داداشم بعداز 15سال به ایران یکی دیگه اینکه یه قرداد مهم حقوقی با یه کشور عربی بستم مهمترینش اینکه بلاخره به اونیکی میخوامش گفتم دوسش دارم امیر لبخند زد پس بلاخره عشق اسرار آمیز سعید فاش می‌شود -مبارکه داداش پس بلاخره موفق شدی با عشق یواشکیت حرف بزنی! سعید از خوشحالی داداش گفتنهای امیر سرمست شد

-آره نوکرتم رفتم حرفهای دلمو بهش زدم چهره‌اش که نشون می‌داد نظرش مثبته ولی حالا تا چهارشنبه بریم خواستگاری ببینیم چی میشه ولی اگه همه چیز خوب پیش بره شیرینی منم می‌خوری میدونی چند ساله بخاطرش صبر کردم امیر سهمم از همه دنیا اگه همین باشه من فقط اونو میخوام امیر بلند خندید پس ذهنش گفت(چه دل داده ایه سعید) با خنده گفت -از دست رفتی سعید یعنی مبتلاش شدی اساسی مرتیکه یعنی هوایی بد جور حالا جون امیر بگو ببینم کیه چجوریه؟ به آقای وکیل خوشگلو خوشتیب دیوانه ما میخوره یا نه؟ سعید چشمان ترسان بهارو صدای آرام بهار در نظرش آمد لبخند زد صورت ماه بهار آب نباتی ریخت بر قلبش شاد گفت:

-آره بابا یه تیکه فرشته اس روی زمین به خدا خیلی خانمه بدجور بهش باختم از بس که این دختر خانمه

پارت 43

امیرحسین هنگامی که این جمله را می‌شنود یاد حرف احسان درباره بهار می‌افتد(داداش به خدا بهار یه تیکه فرشته اس عاشقش میشی خیلی خانمه)امیر اخمی می‌کند نام آن دختر تلخ کرد ذهنش را دستی به صورتش کشید و ذهنش را جمع می‌کند و با خوشحالی میگوید:

-خاک برسر ذلالت کنن از دست رفتی پسر رسما حالا بگو ببینم این فرشته خانم کی هست آشناس؟ سعید چشمانش را بست بهار زیبایش را تصور کرد

-اره آشناس دختر دایی حسین(بهار) خواهر حامد امیر بهار دختریه که سه‌ساله داری جون می‌کنی بفهمی اونی که دلو دین مو برده کیه؟ حال توبگو اون دختر بیچاره‌ای که ندیده و نشناخته این همه ایراد ازش می‌گیری

کیه؟

امیرحسین با فریاد گفت:

-کی؟

امیر از جایش پرید فاجعه شده بود سعید تعجب کرد

-چی شده امیر بهار و نمی شناسی؟ خواهر حامد خواهرشوهر خواهرت دیگه؟ کی دیگه چیه؟

سعید خنده بلندی سر داد

-میدونم سورپرایز شدی پسر یادته داشتی از فضولی بفرما بهار خانمه کیف کردی چه اندازه تودار بودم حال

امیرحسین با یک دست سرش را گرفت و وای بلندی گفت و مجال صحبت به سعید نداد

وای گفتن امیرحسین برای سعید انگار صدای زنگ مرگ می داد سعید از صدای نفس های تند امیر متوجه شد

که امیرحسین به شدت عصبی شده امیرحسین به دور خود میچرخید و مدام زیر لب وای می گفت سعید

ایستاد احساس سنگینی در سرش کرد دستش را به دستگیره اتاقدش گرفت و با صدای خفیف و تکه تکه گفت:

-امیر داداش چی شده؟ چیزی از بهار میدونی؟ کسی حرفی زده؟ داداشی چته؟ چرا این جور می کنی؟

سعید دردی در گلویش احساس کرد حرفی که خواست بگوید مانند فروبردن خنجر بود به سختی گفت:

-میگم داداش زن دایی کیو پسند کرده؟ امیر بهاره؟ امیر تورو جون سعید بگو که بهار نیست! امیر میشه حرف

بزنی؟

امیر به دور خودش می چرخید فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه سعید حالا باید بگی لعنتی هزار بار ازت پرسیدم کیه نگفتی گفتی میخوام همه رو سورپرایز

کنم اخه آدم نفهم اگه می گفتی الان این جور نمی شد حداقل اگه من فقط میدونستم الان جلو شو می گرفتم

سعید احساس خفگی می کرد احساس کرد به سرش از دو طرف فشار وارد می شود دستش را بر گلویش فشرد

به ساعت نگاه کرد 4 صبح بود شاید خواب می بیند با التماس گفت:

-امیرحسین داداش تو رو به هرکی می پرستی با من شوخی نکن داری سرم تلافی در میاری که بهت نگفتم کیه

اره داداش؟

امیر نمی توانست جواب دهد چه می گفت حقیقت همین بود دستان سعید به لرزش می افتد با حالت التماس

گفت:

-داداش خوب توکه دوسش نداری به همه بگو که نمیخواییش ازدواج که زوری نمیشه! امیرحسین تورو به خدا

بهارو از من نگیر امیر بدبختم نکن بدبختش نکن امیرحسین بگو که به زن دایی میگی که نمیخواییش جون

سعید بهش میگی؟

صدایی التماسی سعید امیر را در خود شکست با عصبانیت گفت:

-دیوانه وقت تالار آتلیه هم عمو و بابام گرفتن فردا شب قرار خواستگاری بهونه اس چند روز دیگه عقد

می‌کنیم سعید

-جون سعید اذیتم نکن امیر منو نکش

امیر دور خودش چرخید نفریني به بهار کرد و گفت:

-نریز بهم سعید تورو خدا این جوری حرف نزن من چه خاکی به سرم کنم من هزار بار تا حالا گفتم نمیخواهم مامانم قسم داده گریه کرده دست منو ب.و.سیده می‌فهمی وقتی مادری دست بچه اشو میب.و.سه یعنی چی؟ میشه به این مادر نه گفت؟ این‌ها همه برنامه ریزیاشونو کردن این دختره رو رسماً نامزد من میدونن به خداوندی خدا اگه وصیت مامانم نبود فردا شب همه چیزو به هم میرختم این لعنتی‌ها هم از همه پنهون کردند تا من بیام به خدا مادر اختر امشب به بابام مدام غر می‌زد که چرا انقدر دیر گفتی مگه ما غریبه بودیم سعید همه خوشحال بودند هنوز نامزد نکرده امشب نمیدونی چه بزنو برقصی راه انداخته بودند دایی حسین حتی امشب منو به گوشه کشوند و به هم تاکید کرد که آنا رو فراموش کنم سعید برای دو طرف همه‌چیز تمومه تو بگو من چی کارکنم سعید من این روزای دل‌کنندو به خاطر مادرم دیدم سعید تو که میدونی چی می‌کشم امیر نمی‌توانست به مادرش در این لحظات پایان عمر نه بگوید و سعید هم این را خوب می‌دانست که امیر به خاطر مادرش از عشقش گذشته سعید که جای خود دارد سعید بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کرد و مانند کودکان در وسط سالن خانه به زار زدن افتاد و امیر فکر کرد که چه اندازه از بهار ندیده‌ای متنفر است که اول عشقش را گرفت بعد بهترین رفیقش را تلفن را در دستش فشرد بلند گفت

-خداحافظ آنا خداحافظ سعید لعنت به تو بهار

پارت 44

ساعت پنج بامداد بود و بهار در حال خواندن نماز زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد پرشتاب با ترس و پریشانی نماز را تمام کرد و اولین فکری که به ذهنش آمد این بود که زهره فوت کرده شماره ناشناس را که دید تردید کرد به جواب دادن پاسخ نداد به فکر فرورفت پیش خودش خیال کرد اشتباه کرده پیامکی آمد

-بهار جواب بده سعیدم

با ترس و هزاران فکر آشفته سریع خودش شماره سعید را گرفت هنگامی که ارتباط وصل شد با دهانی خشک شده از ترس گفت:

-آقا سعید چی شده؟ عمه فهیمه کجاست؟ چه اتفاقی افتاده تور خدا بگین کسی چیزیش شده؟

سعید با صدایی پر از بغض گفت:

-بهار تو جواب مثبت به امیرحسین دادی؟

بهار که چشم‌به‌راه خبر مرگ کسی بود پرسید:

-چی؟ چی شده؟ امیرحسین کیه؟

سعید کلافه فریاد زد:

-بهار میخوایی زن امیرحسین بشی؟

بهار چادرنمازش را از سرش برداشت يك نفس بیرون داد حداقل خیالش راحت شد همه سالم بودن اما نه انگار سعید دیوانه بود و دلش می خواست به پسر عمه اش بگوید تویه بی شعور به تمام معنایی اما نگفت -پسر عمه خجالت آورده میدونید ساعت چنده؟ این رفتار شایسته شما نیست این سؤال چیه میپرسین اونم این موقع خدانگه دار

بهار خواست تلفن را قطع کند که سعید التماسی گفت:

-بهار تورو به خدا من همین الان از امیرحسین شنیدم که بابات جواب مثبت بهش داده نفهمیدم چی شد شماره اتو گرفتم فقط به هم بگو میخوایی زنش بشی؟

بهار پاسخی نداد به اندازه ای از تلفن نابهنگام سعید به تپش قلب افتاده بود که نمی دانست چه بگوید سعید آرام گفت:

-میشه جوابمو بدی خلاصم کن همین حالا آره یا نه؟

-آقا سعید اصلا رفتارتون درست نیست

سعید میان حرفش دویدو گفت:

-بهار تورو جون مادر اختر بهم بگو تو هیچ به درخواست ازدواج من فکر کردی؟
-نه

نه گفتن قاطح بهار آواری بود بر سر سعید پوزخندی زد و پرسید:

-چون اسم امیرحسین اومد وسط اصلاً نمیخوایی به درخواستم حتی فکر کنی؟

بهار نگران به در اتاقش نگاه کرد هم نگران این بود که پدرش از این ارتباط تلفنی نابجا خبردار شود و اختلافات قدیمی باز شروع شود وهم از پاسخی که می خواست به سعید دهد قلبش به درد آمده بود ولی اشکها و التماس های سپیده جلوی نظرش بود می ترسید حقیقت را به سعید بگوید و سعید جنجالی با سپیده به پا کند و فکر کرد تلفن را قطع نکند و خودش این ماجرا را پایان دهد:

-پسر عمه به حرمت عمه جواب میدم من از خواستگاری پسر عمو خبر نداشتم که به خداوندی خدا به همین سجاده ای که الان روش نماز میخوندم قبل از فهمیدن جریان خواستگاری عمو از بابام

جواب نه رو به مامانم دادم و بعد از اینکه جواب نه دادم متوجه شدم که عمو یک ماه پیش خواستگاری کرده و قاطح میگم جواب رد من به شما هیچ ربطی به پسر عمو نداره

شکست نشست خورد شد صدایش گرد مرگ گرفت انگار سعید آرام گفت:

-قسم نخور تو هرچی بگی باورم میشه فقط بگو چرا نه؟

-پسر عمه من همون موقع می‌خواستم جواب منفی بدم ولی حقیقتش صلاح دیدم مادرم به مادر اختر بگه و در ضمن من هنوز هیچ جوابی برای پسر عمو در نظر نگرفتم فقط در همین حد که بزرگترها رضایت دارند وگرنه خودم فعلاً جوابم مثبت نیست من هدف دارم و هدف اصلیم درسمه

و بهار به خاطر دروغی که گفته بود از خدا طلب بخشش کرد بهار حداقل دلش برای اولین بار برای مردی لرزیده بود و قصد جواب منفی دادن به سعید را نداشت یا نهایتش می‌خواست به درخواست سعید فکر کند ولی سپیده همه چیز را عوض کرد بهار هم دلباخته نبود سریع نظرش عوض شد و سعید فکر کرد چرا فکر می‌کرده بهار جوابش مثبت است سعید آرام گفت:

-اگر رفیقم خواستگارت نبود تا ده سال دیگه پات می‌موندمو راضیت می‌کردم ولی الان پای وصیت زن دایی وسطه ناراحتم حداقل باکسی ازدواج نمی‌کنی که ذره‌ای دوستت داشته باشه
و سعید نتوانست دیگه هیچ حرفی بزند تلفن را قطع کرد و سعید دلش می‌خواست فرصت التماس داشته باشد فرصت زدن حرف دل و امیرحسین مانع شد سهمش را از دنیا را به دست بیاورد و پایان حرف سعید شوکی بود برای بهار

**

همهمه شادی در خانه پرویز به پا بود همه در حال آماده شدن برای رفتن به مراسم خواستگاری بودند و امیر مادری را دید که انگار به عمرش بیماری ندیده زهره با شوق و عشق موهای پرویز را رنگ می‌زد و اختر در حال غرغر کردن به جان عفت بود که چرا لباسش را دیر از خیاط تحویل گرفته سرهنگ مشغول صحبت با احسان بود و فرزانه در حال نق زدن در پشت تلفن به جان حامد بود که چرا اجازه نمی‌دهد کفش پاشنه بلند بپوشد امیر لبخند زد ارزش دارد گذشتن از عشقش ارزش این حال خوب ما درو خانواده را دارد ارزش این لبخندهای آخر مادر را دارد خودش به درک شاید برایش فرصتهایی باشد اما مادرش نه.

ولی برخلاف خانه پرویز که پر بود از خوشی و شادمانی خانه حاج حسین درگیری سختی بود حامد و حمید عصبی بودند و حرف حاج حسین یکی بود حمید غرید:

-بابا چرا نمی‌خواهی به حرفمون گوش بدی عمو رسول خودش گفت یه دختر همخونه اش بوده یعنی این پسر معلوم نیست چه غلطی می‌کرده اون طرف!

به سمت بهار برمی‌گردد بهار روی مبل پاهایش را ب*غل کرده بود و مانند کودکان سربه‌زیر گریه می‌کرد -نگاهش کن بابا این دختر به این مظلومی حقش نیست به خدا عمو رسول گفت امیر خیلی این دختره رو دوست داشته و فقط و فقط به خاطر درخواست زن عمو ولش میکنه پس حتمی دلش با دختره اس چرا نمی‌خوای قبول کنی بابا اگه زن عمو بمیره امیر دوباره فیلس یاد هندوستان کنه چی؟ حامد آخه تو یه چیزی بگو

حامد درمان ده بود این ازدواج هنوز سر نگرفته باعث دردسرش بود
-داداش من چی بگم تصمیمشو بابا گرفته بهارم که میگه هر چی بابا بگه
حامد سرزنش وار گفت:
-آره دیگه اینجوریاس آقا حامد بهار اگه نه بگه برای تو که خیلی بد میشه
حامد عصبی به سمت حمید رفت
-چرا چرند میگی من خودم زنگ زدم عمو رسول من خودم اومدم این موضوعو بهتون گفتم گور بابای زندگی من
به و الله فقط بهار برام مهمه
پری شانهای بهار را ماساژ می داد با خشونت به پسرانش که روبروی هم فریاد میزند غرید:
-چخبرتونه اینجا رو روی سرتون گذاشتین این خونه بزرگ تر دارها چرا شما دوتا نفهم نمیخوایین بفهمین بابات
درجریان بوده اون بدبخت یه دوست دختر داشته زنش که نبوده
پری مشتت آهسته به شانه بهار می کوبد و میگوید:
-بین بهار چه آشوبی راه انداختی سر صبحی چرا بهشون زنگ زدی که تحقیق کنن! مگه ما مرده بودیم اینا
بزرگ تر شدند آره؟
بهار از این دعوای خانوادگی که باعثش شده بود خجالت زده و گریان می لرزید ولی نتوانست بگوید که سعید
به او هشدار داده که امیر به او علاقه ای ندارد و مجبور شده از برادرانش درخواست کند که از ماجرا سر در
بیاورند حمید انگشت اشاره اش را به سمت مادرش گرفت
-مامان به قرآن که داماد دکتر کورت کرده بابا بهار کم کسی نیست بذارین این بچه حداقل دکتری بگیره چطور
دلتن میاد این دختر شوهر بدین! بابا بین چجوری بدنش میلرزه اصلاً نظر خودشو پرسیدین؟ حرومش نکنید
این طفل معصومو
حمید روبروی بهار روی دوزانو می نشیند
-بهار این دوتا عموها ترس از بین رفتن مالشونو دارند میترسن این همه ثروتشون دست غریب بیوفته از بگو
خواهرم گریه نکن تو همیشه محکمی حرفتو بزنی فقط بهمون بگو
بهار که کمتر کسی اشکش را دیده بود شرمنده لبانش میلرزیدو به پدرش خیره بود حاج حسین که بی تفاوت
تلویزیون نگاه می کرد ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت چندی نگذشت که همراه یک لیوان آب برگشت جلوی
بهار گرفت و بهار حق هق کنان با التماس نگاه از او می خواست که مجبور به ازدواجش نکند حاج حسین
خونسرد گفت:
-چرا گریه می کنی بابا؟ چیزی شده؟ نظرت غیر نظر منه! ها؟ بابا بگو ببینم نظرت چیه؟
به یک آن فریاد زد
-چرا گریه می کنی مگ می خوان ببرنت قتل گاه هی زر زر گریه برای چیه؟ یا لا حرف بزنی بابا تا این دوتا لند هور

اینجان بگو نظرت چیه؟

همه از فریاد حاج حسین ترسیدند و سکوت اختیار کردند بهار خودش را به مادرش چسبانده بود پری پشت چشمی برای بهار نادان نازک کرد پس ذهنش می گفت (این دختر حتما دیوانه شده شوهر به این کمالاتی کجا بود) حاج حسین آرام کنار گوش بهار صحبت کرد چنان صدایش آرام بود که حامد و حمید متوجه نمی شدند - میخوایی بگی انقدر هنر نداری که بتونی یه زندگی تشکیل بدی؟ یعنی نمیتونی کاری کنی که امیر یادش بره همخونه ای داشته؟ آره بابا؟ یعنی توی مغزت به جز درس چیزی دیگه ای نیست؟ گریه برای چیه؟ تو میدونی امیر مایه فخر فامیله بهتر از این کیه برای تو؟ میخوام بدونم بلدی به یه مرد زندگی بدی؟ نگو که اینقدر بی هنری که نتونی یه مردو عاشق خودت کنی که مایه سر شکستگیه دختر احمق برای خاندان عظیمی بهترین داماد همین امیر حسینه اصلا بگو ببینم من بدتو تا حالا خواستم آره بابا فکر کردی بدون تحقیق دخترمو می فرستم خونه بخت آره بابا بهار من صلاح تو بهتر میدونم یا این دوتا گراز؟

من همیشه پشتت بودم یا این دوتا نفهم؟ داداشاتن روت تعصب دارن تحریکشون نکن برعلیه من بهار خواست حرف بزند ولی حاج حسین اجازه نداد و آرامو پیچ پیچ وار گفت:

- بهار تو پای ایستادن منی من قلم پای خودمو که نمی شکنم می شکنم؟ من و عموت صلاحتونو میخوایی خدا شاهده کاری به زهره ندارم که آخرای عمرشه میدونم که امیر پسر خوبیه حالا هم پاشو زنگ بزن اون عمو رسول کله خرابت هر سوالی داری بپرس به شرفم قسم اگه گفت پسر بدیه یا الواته همه چیز تمومه فقط بگم بهونه اون دختری نیار که یه موضوع چندماهه بوده مثل هزارون که نامزد میکنن و به هم میریزن بلندشو حالا تلفن بزنیارت 46

احوال پرسی های عمو رسول تمامی نداشت و بهار زیر فشار روحی شدیدی بود همه چشم ها روی ده*ان بهار متمرکز بود بهار کلافه از قربان صدقه های عمو رسول شد نمی توانست جلوی این همه نگاه چشم به راه بر روی خودش حرفش را راحت بزند پس شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن

- عمو جون ببخشید فارسی صحبت نمی کنم چون الان همه به من نگاه می کنند شرمنده میخوام یه سؤال بپرسم عمو همخونه دیگه چیه؟ مگ پسر و دخترم همخونه میشن؟ من فقط همخونه رو خونه دانشجویی میدونم ولی از این نوعش چیزی نمیدونم عمو پسر عمو چچور پسریه؟ من واقعاً نمی شناسمش همه اصرار به این ازدواج دارن!

رسول با صدای بلند خندید این دختر چه ساده دلیست

- ای به قربون انگلیسی صحبت کردن بذار خودم برات کامل بگم ببین عمو اینجا رسم بر اینکه اگه کسی قصد ازدواج داره اول دوست دختر پیدا میکنن بعد تنها با یک نفر دوست میشن جدا از دوستی های اجتماعی مثل نامزدی توی ایران هر جا هم میرن فقط یک نفر معرفی میکنن که دوست دخترشونه وقتی که ببینن واقعاً همو دوست دارن یه مدت همخونه هم میشن اما رسماً ازدواج نمیکن یعنی اینکه هیچ

عقدی خونده نمیشه و هیجا ثبت نمیشه فقط یه پیوند عاطفی بین خودشونه بعد یه مدت اگر پسر واقعاً دختر و دوست داشت حلقه ازدواج بهش میده میدونی دخترم ازدواج اینجا تعهد مالی شدیدی داره تو اگر میلیاردرهم باشی و از زحمت خودت اینا رو به دست آورده باشی زمان طلاق مهم نیست داراییت نصف و نصف میشه و این امر بر زن و مرد صادق یعنی مرد هم از زن سهم میبره پس با فکرو نتیجه پیش میرن نه اینکه حالا بگم آمار اینجا طلاق کمه نه منظورم به سبک زندگی اینجاست به نظرم حداقل یک ماهی نامزد باش تا امیرو بهتر بشناسی البته فکر نکن امیر کار اشتباهی کرده منم 4 تا پسر ام دوست دخترای خودشونو دارن پدر سوختها

-عمو الان شرایط جوریکه زن عمو زهره به این ازدواج دل بسته حامد از طرف همسرشو خانواده همسرش تحت فشاره بابا و عمو پرویز به شدت مارو مناسب هم میدونن حتی تالار عروسی هم دیدن میشه صریح بگین چجور آدمیه

-ببین بهار جان امیر حسین پسر فوق العاده متین و باوقاریه یکبار اینجا برای ما 4 تا برادر در دسر درست نکرد خیلی چشم پاکه دیگه از چیره دستیش توی جراحی که حرف نمی‌زنم چون با یه سرچ ساده توی اینترنت خودت می‌فهمی پسر فوق العاده با محبتیه اینجا توی مراکز خریه خیلی فعاله اما من نمیدونم با علاقه به خواستگاری تو اومده یا با اجبار؟ چون چند روز پیش با این دختره تموم کرد ببین دخترم من اگر دختر داشتم لحظه‌ای صبر نمی‌کردم دخترم بهش می‌دادم پس به خاطر رابطه قبلی امیر احساسی تصمیم نگیر بهار خجالت زده بود نمی‌توانست سوالش را واضح بپرسد گفت:

-ببخشین بچه دارهم شدند

رسول بلند خندید می‌دانست منظور بهار چیست

-ببین دخترم اگر منظورت رابطه ج.نسی بینشون بوده یا نه من اونجا نبودم ببینم پدر سوختها چه غلطی میکنن

رسول بلندتر خندید و بهار از خجالت ل*ب به دندان گرفت رسول گفت:

-میدونم فکرت چیه بلاخره رابطه ج.نسی توی زن و شوهر یک جور دل بستگی هم میاره ولی خوب دوست دختر یجور همسره دیگه بهتره به اینچیزا فکر نکنی دخترم به اون بابای الاغت بگو انقدر تورو اذیتت نکنه میام میبرمتا

بهار لبخندی از شرم زد و همه خانواده به خصوص حامد و حمید نفس راحتی کشیدن انگار از دوش همه باری برداشته شد بهار وقتی لبخند همه خانواده را دید دلگیر بود چقدر زود همه می‌خواستن وضعیت عادی شود حاج حسین با فریاد و خنده گفت:

-بهش بگو هرچی میگی لایق خودتو پسراته

صدای حاج حسین به رسول رسید رسول گفت:

-چجوری صدامو شنید اصلاً گوشیو بهش بده ببینم یکم از خجالتش در پیام
بهار تلفن را به پدرش داد و حاج حسینو رسول مشغول خنده و شوخی بودند حامد وحمید به اتاق بهار رفتند و
اشاره کردند که به اتاقش برود حامد پشت پنجره ایستاده بود
-بهار نمیخوام ذره‌ای به خاطر من و رودروایسی با خانواده عمو تردید کنی
حمید گفت:
-بهار بگی نه تا آخرش باهاتیم
حامد افزود

-امشب با امیر حرف بزن اگر نخواستیش فقط اشاره کن خوب؟
بهار با تردید سری تکان داد حمید گفت:
-ولی بهار جز این مورد همخونه داشتن کلاً هر 4 تا عمو تو کالیفرنیا به نجابت و جنتلمنی میشناسنش فکراتو
بکن شاید ده تا دیگه اینجوری برات پیش بیاد شایدم نه اما یکم کوتاه بیا سنت زیاد نیست ولی بلاخره توهم
باید تشکیل خانواده بدی حالا هرچور تو بگی ما پشتیبیم

سعید

*

خیره به دریا بودم، مدام چشمانم از اشک پر می‌شد، لعنتی مانند دختر بچه‌ها اشک می‌ریختم، حق من این
نبود. چرا بهار جواب رد داد؟ چرا مرا ندید؟ چرا امیر حسین که هیچ علاقه‌ای به بهار ندارد باید به خواستگاری
بهار برود؟ چرا بهار بی رحمانه مرا پس زد؟ لعنت به امیر حسین لعنت به خاندان عظیمی خود خواه. روی
ماسها دراز کشیدم موبایلم را از جیبم درآوردم روشنش کردم 25 پیامک با تعجب بسته پیامک‌ها را نگاه کردم
دوپایمک از مادرم 20 پیامک از امیر حسین یک پیامک از احسان و دو پیامک از سپیده حوصله خواندن
پیامک‌ها را نداشتم با بی حوصلگی به سمت ویلا رفتم هیچ هدفی نداشتم نمی‌دانستم دقیقاً به چه چیزی
فکر کنم اصلاً نمی‌دانستم چرا به شمال آمده‌ام بی حوصله دوشی گرفتم مشغول ریختن چایی برای خودم
بودم که زنگ گوشیم به صدا درآمد شماره امیر حسین بود جواب ندادم خواستم خاموشش کنم که شماره
احسان روی صفحه افتاد جواب دادم

-بگو احسان

احسان فریاد زد

-مرتیکه الاغ پدرمون در اومد از استرس، کدوم گوری هستی؟

-چته تو؟ چیکارم داری؟

-آدم نفهم مامانت هزار بار بهمون زنگ زده ،همش با دروغ پیچوندیمش، گفت قرار بوده صبح بیاریش
شهرستان، عوضی حداقل مادرتو چشم انتظار نگه ندار.
کلافه بودم حوصله خودم را هم نداشتم
-باشه الان زنگش می‌زنم کاری نداری؟
-سعید پیامو خوندی؟
-نه!

-پس بخون ،اگه خواستی از خیلی چیزها سر دربیاری بهم زنگ بزن
تا خواستم حرفی بزنم گوشه‌ی را قطع کرد سریع پیامکهارا باز کردم
امیر حسین -داداش کجایی - نفهم جواب بده-کجایی-زنگم بزن-یه خبر از خودت بده-سعید منو ببخش-
سعید من هیچ کاره ام-داداش جواب بده - سعید تنهام نذار
پیام مادرم -مامان سعید جان کجارتی یه مرتبه توکه تهران بودی هرجا هستی خبرم کن
پیام احسان

-سعید کدوم گوری رفتی امیر مثل اسفند روی آتیشه جوابشو بده ببین درمورد بهار یچیزی هست که تو
نمیدونی اگر میخوایی بدونی بهم زنگ بزن
به فکر فرو رفتم بخاطر پیام امیر حسین قلبم از غصه سنگینی می‌کرد امیر حسین برادر نداشته‌ام بود به مادر
زنگ زدم و پیام سپیده را نخوانده پاک کردم مردد بودم برای زنگ زدن به احسان اما ذهنم پر از سؤال بود با
احسان تماس گرفتم

-چی میدونی درمورد بهار؟
-کجایی؟

-جواب منو بده.

-منم گفتم کجایی؟

-ویلا یکی از دوستانم

احسان بیخیال داد زد

-مرتیکه شمال تنهای میری؟ آدرس بده منم میام

-احسان چرند نگو حوصله اتو ندارم، بگو تو چی میدونی که من نمیدونم؟

-سعید پشت تلفن همیشه آدرس بده میام همچیزو میگم

آدرس را مردد دادم یعنی چه ماجرای بود که احسان به خاطرش تا شمال می‌آید

(کاش بودی آنا کاش امشب خواستگاری تو میومدم عزیزم میدونم همیشه آرزو داشتی مراسم خواستگاری ایرانی برات بگیرم منو ببخش آنا تو از این همخونه شرقی متنفر شدی منو ببخش)

صدای سوت و فریاد و بزن توی گل لامصب احسانو حمید امیر را به مراسم خواستگاری برگرداند

(لعنتی)دستی به صورتش کشید به اطرافش نگاه کرد همه در حال گفتگو و خنده بودند این مراسم هیچ شبیه مراسم خواستگاری نبود کاسهای تخمه برای حمید احسان و هیجانو فریادهای آن دو بیشتر بیانگر یک دورهمی خانوادگی بود. و تنها دختری کنار فرزانه خواهرش نشسته بود که ساکت بود. هیچ حوصله فکر کردن به آن دختر را نداشت حداقل فوتبال دیدن بهتر از نگاه کردن به آن بچه بود بهار ذهنش آشفته بود دلش با این ازدواج نبود حتی بعد از دیدن امیر حسین هم هیچ احساسی به او پیدا نکرد معشوقه داشتن امیر حسین برای بهار شوک بزرگی بود هرچقدر به امیر حسین نگاه می کرد متوجه می شد او در جهان دیگریست آرزو می کرد که ای کاش نمی دانست که او معشوقه داشته هزاران نکند در ذهنش بود نکند هنوز هم دوستش دارد نکند بر سر اجبار اینجاست نکنند... صدای پدرش در ذهنش مدام می چرخید

-یعنی هنر نداری کسیو عاشق خودت کنی؟

بهار مصمم شد که ذهنش را دور کند از اینکه او یک نفر دیگر را دوست داشته تا بتواند درست تصمیم بگیرد فرزانه دست بهار را گرفت و روی شکمش گذاشت

-عمه جون با بچهام حرف بزن، بگو داری زن دایش میشی

بهار خندید

-الهی من به قربونش برم عزیزم فرزانه این حرفا چیه زشته!

صدایی ضربه عصای سرهنگ و دستور قطع تلویزیون باعث شد مراسم رسمی شود همه ساکت شدند و زهره با

افتخار به این جمع خانوادگی نگاه کرد و به امیر لبخند زد و امیر چشمانش را برای اطمینان خاطر مادرش بهم فشرد سرهنگ سرافراز و با غرور گفت:

-بحمدالله امشب شب خیلی بزرگیه، من چندسال پیش که حامدو فرزانه هم ازدواج کردن واقعاً خوشحال بودم، اما امشب برای من شب خیلی مهمیه، دو تا از نوه هام که واقعاً تاج افتخار فامیلن دارن باهم ازدواج میکنن، و به نظر هیچ ازدواجی در فامیل چنین برازنده نبوده.

سرهنگ با عصایش دورتا دور مجلس نشانه رفت

-شما به این مراسم نگاه کنید اصلاً شبیه مراسم خواستگاری نیست، بیشتر جمع خانوادگیه تا خواستگاری، خوب شروع کنید هر حرفی نقلی دارین بفرمایید حسین بابا تو شروع کن

حاج حسین با یک با اجازه به امیر گفت:

-امیر حسین جان عمو قصدت موندن ایرانه، یا میخوایی از ایران بری؟

امیر با لبخندواحترام به حاج حسین گفت:

-حقیقتش عمو فعلاً تا یکسالی قصد موندن دارم، حداقل تا زمانیکه وضعیت ازدواج احسان و زایمان خواهرم به سلامتی انجام بشه ایران میمونم، بعدش نمیدونم چه تصمیمی میگیرم، بستگی به شرایط داره، ولی فعلاً هفته آینده میرم وزارت خونه تا مجوز فعالیت بگیرم، تا وقتی ایران هستم مشغول کاری باشم

همه با خوشحالی از حس مسئولیت امیر حسین کف زدند و حاج حسین با افتخار بادی در گلو انداخت به بهار نگاهی کرد و با اشاره به اوفهماند که لذت برد از حس مسئولیت این پسر و بهار هم در ذهنش احسننتی گفت به این پسر وظیفه شناس وبه امیر حسین نگاه کرد اما امیر به هیچ عنوان حاضر به نگاه کردن به بهار نبود با دستور سرهنگ آنها به اتاق دعوت شدند و هردو روبه روی هم بر روی صندلیها اتاق مطالعه بهار نشستند و امیر حسین شاید برای اولینبار نگاه کوتاه و دقیقی به بهار کرد و در ذهنش گفت (حتی یک درصد از زیبایی آنها را ندارد خدایا از این بچه متنفرم) امیر نفس کلافه‌ای بیرون داد (سعید به چه چیز این دختر

علاقه مند شده) و بهار زیر چشم به امیر حسین خیره شد و فکر کرد (آیا واقعا او نخبه تر است یا پسر عمویش)

رمان همخونه شرقی

هر دو ساکت بودند صدای تقه در باعث می شود که امیر صدای بهار را بشنود
-بفرمایید؟

پری با وسایل پذیرایی وارد شد و با خنده گفت:

-مادر دیگه خودت به آقای دکتر تعارف کن، تو رو خدا دکتر جان بفرمایید چیز قابل داری نیست
امیر حسین از پری تشکر کرد مهر زن عمو پری مهربان را از کودکی در دل داشته لحظه ای به بهار نگاه کرد که
به طرف در نگاه میکنند و ریز می خندد با تعجب به در اتاق نگاه کرد حامد و حمید و احسانو فرزانهو پسر گوجک
حمید سرهایشان را به صورت دزدکی وارد اتاق کرده بودند و با نگاه امیر یا ابوالفضل گویان فرار کردند برای امیر
هم این لحظه خنده آورو خوشایند بود صدای بهار باعث شد حواسش جمع شود
-خوش آمدید میوه بفرمایید

چقدر امیر دلش می خواست این مراسم سریع تمام شود خودش را در صندلی جابه جا کرد و گفت:

-ممنون اگه حرفی دارین بفرمایید

بهار با شرمو خجالت گفت:

-اول در مورد اینکه نتونستم برسم خدمتتون که اومدنتون به ایران خوش آمد بگم شرمنده ،
امیر حسین فقط با یک سر جنبانیدن تشکر کرد که برای بهار این رفتار خوش آیند نبود این رفتار سرد نشانگر
یک چیز بود بهار آرام دل سرد و سر شکسته گفت:

-خوب این ازدواج کاملاً سنتیه و واقعاً من هیچ شناختی از شما ندارم، و شما هم همینطور، به نظر من صرف
اینکه فامیلیم دلیل بر شناخت نمیشه ، فکر کنم شما هم به پیشنهاد خانواده به این خواستگاری اومدین
درسته؟

امیر حسین کلافه از صدای بهار بدون فکر گفت:

-اینکه کاملاً مشخصاً، من اصلاً شمارو یادم نمیومد ،بله پیشنهاد خانواده ام بود

بهار دستانش را به هم قفل می کند نمی دانست چرا هرچه امیر حسین حرف میزند خنجری در قلبش فرو
می رود

بهار کمی اخم کرد

- شما اصلاً قصد ازدواج دارین، چرا میخوایین با کسیکه شناخت ندارین ازدواج کنید!
 امیر حسین چایی را برداشت و به دیوارهای اتاق نگاه کرد انگار صدای بهار وزوز مگسی برای او بود اینکار برای بهار توهین محسوب می شد امیر حسین پیش خودش می گفت (توکه از خداته دیگه این چرندیات چیه می پرسی جمع کن بابا حوصله ندارم) امیرحسین بی تفاوت و خونسرد جوابش را داد
 - نه کلا قصد ازدواج ندارم، حداقل اینجوری نه، ولی تصمیم خانواده اینه و من احترام میذارم به نظر مادرم بهار ترجیح داد سکوت کند احساس می کرد فضا برایش سنگین شده هیچ تردیدی نبود که این مراسم برای امیر حسین بسیار ناخوش آیند است بهار در منگنه بدی افتاده بود هرچه رشته بود پنبه شد امیر حسین متوجه شد که بهار ناراحت شده چایی را روی میز گذاشت با یک پوزخند گفت:
 - سوالی از من ندارین؟

- والا چی بگم! شما انگار تمایلی به این ازدواج ندارین، ولی خوب من سوالی که در ذهنمه میپرسم، ببخشین شما قصد ازدواج با دوست دخترتونو نداشتین؟ همخونه اتون در آینده مشکلی نمیشه؟
 امیر یک لحظه جا خورد خود را کمی در مبل جابه جا کرد سریع گفت:

- درسته گفتم بخواست خانواده ام انجام، اما انقدر شرافت دارم که با آنا تموم کردم
 بهار لحظه ای به خود لرزید پس اسمش آنا بود دستی بر صورتش کشید از سردی امیر به سطوح آمد بهار از سوالی که می خواست پرسد تردید داشت ولی با شجاعت پرسید
 - شما به خاطر خوشحالی زن عمو اومدین خواستگاری؟ اصلاً علاقه ای به ازدواج با بنده دارین؟
 امیر حسین عصبی شد این دختر خودش را زیادی دست بالا گرفته به خودش گفت (سرجاش بشونش امیر فکر کرده کیه؟ نه قیافه داره نه قدو هیکل فقط زرزر میکنه) قاطعو محکم گفت:
 - واقعاً نمیدونم این سوالها میخواد شمارو به کجا برسونه؟ واقعاً شاید بخاطر سن کم شماست، شاید دنبال هیجان عشق های توی فیلمها هستین؟ اگر سوالی درمورد زندگی از خود من دارین بپرسین، وگرنه انتظار عاشق و معشوقی توی یه خواستگاری کاملاً سنتی که هیچوقت همو ندیدیم نداشته باشین، هزار سؤال دیگه هم بپرسین من اصلاً فعلاً نظری درمورد شما ندارم، یه ریز هم بپرسین بخاطر چی اومدم، شرایط مجبورم کرده اینجا باشم

بهار بچه نبود و این کلمه تیر خلاص را زد ایستاد بهار قاطع و محکم ایستاد و گفت:
 - ببخشید من موافق این ازدواج نیستم، شما هم که مشخصه هیچ علاقه ای به این ازدواج ندارین، پس یه طلاق به آمار طلاق اضافه نکنیم، مشخصاً به خاطر دل دیگران اینجا هستین، پس بخاطر خودتون و خودم

جواب منفي میدم

امیرحسین خیره به دختری که فکر می‌کرد بچه باشد نگاه کرد بهار با یک با اجازه از اتاق بیرون رفت و امیر هنوز به صندلی بهار خیره بود. همه نگاه‌ها به بهار بود هیچ‌کس حتی توان سؤال پرسیدن از بهار را نداشت برافروخته و ناراحت بهار گویایی همه‌چیز بود بهار به حمید نگاه کرد

-داداش یک لحظه می‌بین آشپزخونه؟

بهار می‌دانست چکار می‌خواهد بکند اما دلهره جنجال بعدش را داشت حامد را صدا نکرد چون می‌دانست که بعد از جواب نه او پیامدها سنگینی گریبان گیر زندگی‌اش است. تنها کسی که جرات کرد در این میان حرفی بزند پسر کوچک حمید یعنی امید بود

-عمه چرا ناراحتی! یعنی عروس نشدی! ماما پس گفتی عروس میشه عمه!

مادر امید لب گزید حمید به سمت آشپزخانه رفت تا خواست بهار برود امیرحسین از اتاق بیرون آمد کنار بهار ایستاد آرام گفت:

-همچیرو به هم نریز بذار حرف می‌زنیم

سرهنگ با تعجب گفت:

-به این سرعت حرفاتون تموم شد اصلاً پنج دقیقه شد؟

نه امیر حسین و بله بهار همزمان باهم گفته شد همه تعجب‌زده با دهانی باز به آن دو خیره شدند سکوت کامل در خانه بود بهار جوابش قطعاً نه بود چشمان زهره به اشک نشست و به امیر نگاه کرد پرویز به زهره نگاه کرد و سر تاسفی برای امیر تکان داد امیر به خود هزاران لعنت فرستاد که چرا اشک مادرش را درآورد کمی سرش را به طرف گوش بهار برد

-خواهش می‌کنم مادرم مریضه، جواب رد بهش نده ازت خواهش می‌کنم بذار باهم حرف بزنیم لطفاً

نگاه همه خیره به آن دو که کنار سالن پذیرایی رو به روی بقیه امیر ایستاده بودند بود

بهار متوجه بود که امیر فقط از برای مادرش اینجاست اما بهار نمی‌توانست آینده خود را فدای دیگران کند بی اهمیت به امیر سمت آشپزخانه رفت حمید روی صندلی نشسته بود بهار کنار حمید رفت تا خواست صحبت کند به ثانیه‌ای نکشید که حاج حسین آمد سریع رو به حمید گفت:

-حمید بدون بحث برو بیرون، به کلام الله کلامی حرف بزنی حرمت تو می‌شکنم.

بهار با تعجب به پدرش نگاه کرد سریع به حمید گفت:

-برو داداش به بابا میگم، دستت درد نکنه

حمید خواست حرفی بزند اما حاج حسین قسم خورده بود تا حمید بیرون رفت حاج حسین آرام غریب

-چی شده! چرا آبروی منو بردی؟ چرا باهم حرفاتونو نزدیدی!

بهار دلش قرص بود پدرش حرف‌هایش را که بشنود از او حمایت می‌کند

-بابا جونم اون منو نمیخواد، گفت که به خاطر مادرش او مده اینهمه وقاحت برای شروع نکردن یه زندگی کافی نیست؟ مگه من دم دستیم که این جور باهام حرف زد،!چی پیش خودش فکر کرده، خیلی احمق که فکر میکنه من از خدامه بهش بله بگم پسره وقیح

حاج حسین کلافه تسبیح را در دستش می چرخاند پیش خودش گفت این دختر زیادی مغرور است آرام گفت:

-خوب که چی؟ این ازدواج که از سر خاطرخواهی نبوده، از سر فکر و عقل بزرگترها بوده، سریع یجوری این گندیو که زدی جمع می کنی فهمیدی؟

بهار با تعجب به پدرش نگاه کرد

-بابا متوجه شدین چی م

-ساکت باش دختره خودخواه، این همه بزرگتر تصمیم گرفتن تو یه الفبچه برای من نه میاری

بهار کوتاه نیامد

-بابا دورتون بگردم اون منو نمیخواد اصلا متوجه حرفم

حاج حسین عصبی شد صدایش بالاتر رفت:

-به خداوندی خدا بری جواب رد به عموت بدی دانش گاه که سهله، دیگه اجازه نمی دم پاتو از خونه بذاری بیرون، میدونی که راست میگم، خیلی از خودراضی شدی، چی خیال کردی مگه فیلم هندیه که بیاد اول کار خودشو قربونیت کنه

پارت 51

بهار با تعجب خیره به پدرش بود پس ذهنش گفت نکند پدرم دیوانه شده با التماس گفت:

-بابا از من بدش میاد! از چشمش اینو خوندم!هیچ نقطه روشنی توی چشمش نسبت به من نداره!چرا اجبارم می کنید!

حاج حسین چنان عصبی بود که صورتش روبه قرمزی رفت تسبیحش را مرتب دوردستش می چرخاند غرید:

-حرف نباشه، من قولو قرار مو باهش ون گذاشتم، داشتیم سر مهریه حرف می زدیم که تو او مدی بیرونو خجالت زده ام کردی، گستاخ خیلی بی چشمو رویی، خجالت نکش بیابرو تو خیابون دنبال شوهر بگرد برای خودت دختر بی شرم، روی حرف فامیل حرف می زنی؟

بهار به خیالش خواب میببیند دستانش را جلوی دهانش گرفته بود و به سختی نفس می کشد بی هوا حاج حسین امیرحسین را صدا کرد امیر در قاب در ظاهر شد و امیر تنها چیزی که در این شب تصور نمی کرد جواب نه بود

-بیا بابا اینجا ببینم

امیر شرمنده و سرافکنده به جلو رفت حاج حسین نفسش تنگ شده بود و با فشار زیادی نفس می کشید از امیرحسین پرسید:

-امیر بهار مطمئن که شما به زور به این مراسم او مدی درسته؟

امیر سرش را بالا کرد به دختری که همچون خرگوشی بی پناه به چشمانش التماس آمیز نگاه می کرد خیره شد و باور کرد این دختر بی گمان با عشق سعید خوشبخت خواهد شد تصویر زیبای آنا در جلوی چشمانش آمد ولی دو چشم نگران مادرش بر روی همه این ها چادر سیاه بی رحمی کشید و گفت:

-من نگفتم به زور او مدم، گفتم این ازدواج کاملاً سنتیه همین،

حاج حسین نفس راحتی کشید بهار شوک زده بود از حرف امیرحسین حاج حسین و خطاب به بهار گفت:

-خوب مگه دروغ گفته؟ ازدواج سنتیه دیگه! بهار سر تو بالا کن به من نگاه کن ببینم

بهار که چشمانش به خون نشسته بود به پدرش نگاه کرد حاج حسین سری به افسوس برایش تکان داد و با غرشی خفه گفت:

-برو توی اتاق یا توی حیاط، مثل یه دختر باشخصیت میشینی و به حرف های امیر گوش میدی، و نظر تو

درمورد آینده میگی، بچه بازیم در نیاری پنج دقیقه ای ول کنی بیای بیرون فهمیدی؟ پاک آبرو مو بردی

بهار با بغض سری به مثبت تکان داد سریع از آشپزخانه بیرون رفت و تصور کرد که فضای اتاق برایش سنگین است پس به حیاط رفت امیرحسین کمی عذاب وجدان کشید عمو رسماً دخترش را جلوی او تحقیر کرده بود خواست برود که حاج حسین دست امیر را گرفت

-هرچی از قبل بوده مال قبل بوده فهمیدی؟ گذشته اتو بریز دور، روی ترش نشون هر دختری بدی فرار میکنه، اینکه هزارتا خواهون داره، باهات درست برخورد کن، من رگ مو به خاطر دخترم وسط میدارم

امیرحسین با گفتن شرمنده از حاج حسین جدا شد تمام چشمها در سالن به دنبال امیر به سمت در حیاط چرخید و هیچ کس جرات حدس ماجرا را نداشت. بهار روی صندلی حیاط نشسته بود و آرام گریه می کرد امیر دستانش را مشت کرد دلش به حال دختر سوخت مشخص بود که این دختر هم مجبور به این ازدواج شده با یک سرفه حضورش را به بهار اعلام کرد بهار سریع چشمانش را با شال صورتیش پاک کرد ایستاد و با دست اشاره به صندلی کرد

-بفرمایید بشنید، ببخشید متوجه حظورتون نشدم، بفرمایید خواهش می کنم

امیر تعجب از این همه احترام و مؤدب بودن بهار روی صندلی نشست لرزش صدای بهار دل امیر را به رحم آورد دلجو یانه گفت:

-ببخشید گریه کردین؟

بهار سری به مثبت تکان داد امیر گفت:

-ببخشید رفتارم توی اتاق خیلی احمقانه یعنی در اصل بچه گانه بود، من شرمنده ام زیر فشار روحی شدیدی

هستم، ازتونم ممنونم که اجازه دادین باهاتون صحبت کنم

حرف زدن آرام امیرحسین دل بهار را کمی آرام کرد امیر گفت:

-خواهشا اگر تقاضایی از من دارین بگین

بهار با بیچارگی گفت:

-ببینید من اصلاً قصد ازدواج ندارم، من فقط 19 سالمه، هنوز خیلی زوده که تشکیل خانواده بدم، اصرار

خانوادها باعث شد که الان شما اینجا باشید، اما واقعاً من نمیخوام شما هم به زور با من ازدواج کنید، من

متوجه هستم که ازدواج اجباری آخرش طلاقه، ولی نمیدونم چطور بابامو راضی کنم منصرف بشن، شما

نمیتونید این قصه رو تموم کنید؟ شما که مشخصه نمیخوایین چرا حرفی نزدین توی آشپزخونه! اصلاً نمیفهمم

یعنی چی من تهدید بشم که اگه با شما ازدواج نکنم از درس خوندن محروم میشم! درصورتی که شما

مشخصاً تمایلی به این ازدواج ندارین؟ به خدا من راضی نیستم شما هم بدبخت بشین، من اصلاً شمارو

نمیشناسم شما هم منو اصلاً بخدا گیجم نمیفهمم چخبره؟

-لطفاً با من ازدواج کنید

حرف آنی امیر حسین بهار را شوک زده کرد امیر از طرز حرف زدن و برخورد بهار فهمید چرا مادرش او را انتخاب

کرده او دختری کاملاً عاقل است امیر به نگاه شوک زده بهار مجدد گفت:

-خواهش می‌کنم با من ازدواج کنید

بهار با تعجب و تردید گفت:

-آخه چرا!؟

-ببینید شرایط شدیداً از کنترل من خارج شده، بخدا که من آدم عوضی نیستم، میتونستم به عمو بگم راضی

به این ازدواج نیستم ما چرا جمع بشه، ولی شرایط جفتمون سخته، نه شما قصد ازدواج دارین نه من، پس

هر دو یه نقطه مشترک بزرگ داریم پس با من ازدواج کنید تا هر دو از فشار خانوادها رها شیم، میدونید که

پدرهامون تصمیم گرفتن و قطعاً جواب رد شما به این سادگی ما چرا را رو تموم نمیکنه، رهامون نمیکنن، آره به

گفته شما این ازدواج ته تهش طلاق هستش،، ولی رهایی موقتیه هر دو ی ما از فشارهاست، شما نمیتونید منو

درک کنید انقدر فشار رومه که هرکسی جای من بود حتماً یه بلایی سر خودش می آورد گیرم الان بگم

نمیخواهتون، حرف ها خواسته های دیگران هم منو میکشه هم شمارو، پس با من ازدواج کنید تا رها شیم از

این فشار خانواده، رو راست بگم نمیدونم رابطه ما به کجا میرسه، ولی اینو میدونم که واقعاً شرایط روحیم

جوری نیست که شمارو به عنوان همسرم بتونم ببینم، پس به دروغ نمیتونم بگم خوشبختتون می‌کنم، ولی

صادقانه میگم تمام سعیمو می‌کنم بخاطر جواب مثبتتون کامل در رفاه باشید و ادامه تحصیلیتونوبدین، رفاه از

نظر مالی نه چون ماشالله عمو انقدر وضع مالیش خوب هست که نیازی به پول ندارید، منظورم رفاه خاطره

، شاید عجیب بنظر بیاد ولی واقعاً نمیخوام شما ضربه بخورین چون واقعاً دارین به حق منو خانواده ام بزرگواری

می‌کنید من میدونم که شما خواستگاری که واقعاً دوستتون داشته باشه هم داشتن یعنی سعید بهار با تعجب به امیر نگاه کرد

-اما بدونید و مطمئن باشید اگر من هم نبودم ازدواج شما و سعید کاملاً نشد داشت !! از اون گذشته فعلاً تصمیم به ازدواج ما گرفته شده، بیایینو هردومونو رها کنید از این فشار، من از خیلی چیزها گذاشتم بخاطر خواست خانواده پس من به خاطر این محبت شما به شرافتم قسم بازیچه اتون نمی‌کنم، من به کرامت یک زن احترام میدارم و از نظر جنسیو روحی هیچ ضربه ای به شما نمیزنم، با ازدواج با من شما مستقل هستین، تا شما مطمئن باشید من هیچ مانعی برای زندگی خصوصی شما نیستم شما میتونید با خیال راحت یک زندگی بدون هیچ انتظاری از طرف من داشته باشید

پارت 52

بهار از خجالت حرف امیر به دامنش چنگ زد امیر متوجه این موضوع شد و گفت:
-معذرت میخوام فکر کنم خیلی باز صحبت کردم! اثرات 15 سال نبودنم در ایران، منو ببخشین ولی خواستم کامل حرفمو بزنم
بهار جوابی نداد حتی نمی‌فهمید امیر دقیقاً چه می‌گویی، پس ذهنش مراسم سوگواری برای آینده‌اش گرفته بود و لباس عزا پوشیده بود، اصلاً نمیدانست این مراسم چیست، خواستگاری!! امیر ادامه داد:
-فرض می‌گیرم جوابتون بله اس، چون اون عموی که من توی آشپزخونه دیدم هیچ جوهر اجازه جواب منفي دادن نمیده، و از منم نخوايین که جواب منفي بدم، چون من از همچیز بخاطر مادرم گذشتم
بهار غمگین نگاهش کرد چه مغرور و خودخواه خانواده داشتند بهار را نابود میکردند امیر حسین کمی به چشمان دلخور بهار خیره شد و سرش را به حوض وسط خانه داد تا بتواند بدون عذاب وجدان حرفش را بزند و خود امیر برایش تحمل این ازدواج ممکن نبود ولی چاره ای نداشت غمگین گفت:
-در جریان هستید که بابا به خونه ویلایی دوطبقه تهران داره، من طبقه بالا رو کامل براتون آماده می‌کنم، هر وسیله و امکاناتی بخوایین براتون میدارم تا شما راحت باشین، خودمم طبقه پایین زندگی می‌کنم، و هیچ توقعی از شما ندارم فعلاً یکسالی که ایرانم کارهای رفتنوتون انجام میدم، شما توی این یک سال دانش‌گاه تهران برید، بعد می‌برمتون کالیفرنیا توی بهترین دانش‌گاه ادامه تحصیل بدین، فکر کنید قراره به زنگی مجردی جدید تشکیل بدین، آزاد آزاد، بدون هیچ محدودیتی اوکی؟ ما تهران هستیم هیچ کسی نمی‌فهمه خیالتون راحت، کار برای همه تموم شده اس، پس به پیشنهادم فکر کنید به نظرم تنها راه نجات منو شماست، با جواب بله اتون منو به عمرشمرنده محبتتون می‌کنید، همه می‌خوايیم مامان چندماه آخرو شاد باشه خواهش می‌کنم لطفاً

بهار با دستانی یخ زده به مردی نگاه کرد که در اتاق چنان مغروانه با او حرف زده بود که احساس می‌کرد گستاخترین مرد زمین است و درحیاط به مانند یک پسر فداکار بهار فکر کرد هیچ راهی نیست حال که نظرش برای دیگران مهم نبود فکر کرد این راه بهترین راه است بهار گیج گفت:

-به خدا که اصلاً نمی‌فهمم شما چی می‌گین، هیچ دختری پیش زمینه فکری اینجوری درمورد ازدواج نداره، ولی انگار بخت من از حالا مسخره ترینه، درمورد شرایط زندگی که پیشنهاد دادین هیچ ایده‌ای ندارم، من خودم دعوت نامه از بهترین دانش‌گاه رو دارم، و نیازی نیست شما تلاشی برای ورودم به دانش‌گاه کنید، باشه موافقم، از ایران میریم و اونجا تصمیم می‌گیریم که ادامه مسیرو چطور بریم، حداقل خوبیش اینه دیگه کسی نه نیاره برای ادامه تحصیل خارج از ایران

بهار بغض آلود به ماه زیبای بالاسرش نگاه کرد و گفت:

-و من همینجا می‌گم نمی‌بخشم هیچکسو که زندگیمو

بغض اجازه صحبت نداد امیر به آسمان پر ستاره نگاه کرد و فکر کرد چقدر خانواده عظیمی نفرت انگیز هستن صدای بغض آلود بهار امیر را به حال فراخواند بهار با تردید گفت

-فقط

امیر غمگین به دختری که هیچ علاقه‌ای به صحبت با او نداشت نگاه کرد و گفت:

-فقط چی؟

-فقط لطفاً حرمتمو نگه دارین، تا وقتی اسمم توی شناسنامه اتونه، با زن دیگه‌ای در ارتباط نباشین یا حداقل جوری نباشه که فامیل بفهمن، بلاخره منم غرور دارم نمیخوام مسخره خاصو عام بشم و بشنوم پشت سرم می‌گن که بهار یه بی عرضه اس و فقط بلده درس بخونه.

امیر از حرف آخر بهار شرمنده شد دستی از شرم به پیشانی‌ش کشید

-باشه من قول میدم که کسیو به زندگیم وارد نکنم، حداقل تا وقتی شما هستین

بغض دوباره به گلوی بهار هجوم آورد این آینده مانند آینه روشن بود ولی به لحظه‌ای بهار به خنده افتاد امیر به خنده آرام دیوانه وار بهار خیره ماند

-چیزی شده!

بهار با حق هقو خنده گفت:

-همه ازدواج کنن تا از تنهایی در بیاین، ما ازدواج کنیم تا تنها بشیم، جالب اینجاست ما توی مراسم

خواستگاری از طلاق حرف می‌زنیم.

امیر واقعاً شرمنده بود اگر کسی به این نیت خواستگار خواهرش بود شاید دندان سالمی در دهان طرف مقابل نمی‌گذاشت بهار اشکهایش را پاک کرد بدون نگاه به امیر گفت:

-من فقط 19 سالمه و شما ازمن درک یه زن سی ساله میخواین، منی سرتون نیست چیزیه که تصمیم گرفته

شده، منم باید اجرا کنم فقط به همه اشون میگم این روزهاییکه من گریه کردم و مخالف بودم و یادشون نره چون تباہ کردن منو شما بفرمایید داخل من میام موافقتمو اعلام می‌کنم
امیر سر مثبت تکان داد و همه با سوتو دست و کل کشیدن به استقبال بهار رفتند و بهار ناخواسته انگشتر نامزدی در دست کرد

بهار

چادر نماز را جمع کردم نماز شب هم دلم را آرام نکرد خودم را مشغول ترجمه یک مقاله کردم صدای زنگ آیفون خانه نشان از این بود که ساعت 6 صبح شده و او برای آزمایشگاه به دنبالم آمده. بهمانند شکست خوردها از سالن گذشتم و سلام و با اجازه‌ای کوتاه به پدرم مادرم گفتم لحظه‌ای بی‌رحمانه به پدرم خیره شدم پدرم از دیدن من غمگین شد مهم نبود من برای آنها مهم نبودم دیگر ناراحتی آنها مهم نیست با سلام سوار ماشینش شدم و هیچ‌کدام حتی نگاهی به هم نکردیم تنها صحبت ما تا آزمایشگاه همان سلام من و جواب سلام او بود آزمایش خون را دادیم و بدون شرکت در کلاس زوجین به صرف صبحانه به هتل شهر رفتیم در یک میز صبحانه دونفره نشستیم و او به پیشخدمت گفت که مقدار خیلی کمی از هر نوع صبحانه برای دو نفر بیاورد و من دلم می‌خواست به هم‌جا نگاه کنم به‌جز او. و این را هم متوجه می‌شدم که او هم هیچ علاقه‌ای نه به هم صحبتی با من دارد نه حتی دلش می‌خواهد مرا نگاه کند. اگرچه که او تکلیف مرا دیشب روشن کرده بود او دقیقاً به من گفت که نمی‌تواند مرا به عنوان همسر بپذیرد، و این برای یک دختر شکست بزرگی است، من کاملاً تحقیر شده بودم احساس بدی داشتم، حس می‌کردم هیچ‌چیز مثبتی در من وجود ندارد که او توجه کند. این را خوب می‌دانستم که در برابر او قدی کوتاه دارم و چهره من با مقایسه با او بسیار معمولی است او و فرزانه بی‌نهایت شبیه مادرشان بودند و حال که او به‌اجبار خواستگاری من آمده احساس حقارت و ناخواسته شدن می‌کردم.

چه اندازه تلخ است تو را همیشه بخواهند و تو راحت آنها را پس بزنی و کسی که به عنوان همسر کنارت است حتی علاقه به صحبت با تو نداشته باشد و حتی تو را نگاه نکند نمی‌دانم چرا ولی لحظه‌ای پس‌زده شدن سعید و آرا از جلوی چشمانم دور نمی‌شد و در این میان حرف آرا مدام در ذهنم آکو می‌شد (تو دختر خیلی مغروری هستی و آرا کجایی که ببینی غروری نمانده) حس می‌کردم خداوند با این کار پاسخ شکستن دل آنها را به من داد، حرف مهمی که در ذهنم بود را بدون نگاه به او و مشغول صبحانه خوردن آرام گفتم:
-یه مورد هست که می‌خواستم بهتون به‌گم

-بفرمایید

به دستانش که در حال جدا کردن تکه نان بود خیره شدم
-هزینه من از شما جداست، به هیچ عنوان دلم نمیخواد ریالی برای من در اون خونه که قراره زندگی کنم خرج کنید

دستانش خشک شد و تکه نان از دستش افتاد انگشتانش را کلافه تکان می داد و من حتی جرات نگاه به صورتش را نداشتم

-این حرفو نزنید محاله من اینو قبول کنم، شما با این کار میخوایین منو شرمنده کنید!
صدایش گرم نبود بیشتر انگار کلافه بود از هم صحبتی با من خودم را بی تفاوت مشغول خوردن نشان دادم
-چه شرمنده ای، میخوام غرور از دست رفته خودمو به دست بیارم، بعد از این همه موفقیت اگه ارضه نداشته باشم، یه کار برای خودم پیدا کنم که واقعاً بی لیاقتم، البته حسابم انقدر پول داره که احتیاجی به کار نباشه، ولی میخوام خودمو محک بزنم خواهش می کنم استدعا دارم برای من بعد از ازدواج حتی هزارتو من هم خرج نکنید، که واقعاً تحقیرم می کنید

صدایش کلافه بود نگاهش را نمی دانم آقای دست دستانش را برهم گره زد

-آخه چه تحقیری من وظیفه دارم که

اجازه ندادم حرفش به پایان برسد

-شما هیچ وظیفه ای ندارید خواهشا بحثو ببندید

دستانش را مشت کرد و صدای نفس کلافه اش را شنیدم

با سکوت کامل به سمت پاساژی برای خرید رفتیم هنگام انتخاب حلقه او به فروشنده طلا فروش گفت:
(سینی انگشتر را بیاورد) و من بدون هیچ دقتی اولین انگشتر را که در دست کردم و بدون نظرخواهی از او انتخاب کردم و او از طلافروش خواست که حلقه مردانه اش را هم به او بدهد فروشنده با تعجب به امیر اصرار کرد چند مدل دیگر ببیند اما او بدون حرف پولش را حساب کرد و وقتی به بیرون از طلافروشی آمدیم هیچ یادم نمی آمد انگشتری چه شکلی داشت! خسته بودم خسته تر از آنی که حوصله خرید داشته باشم خستگی روحی بدجور بر من غالب شده بود در حال رفتن به داخل پاساژ بود که پشت سرش گفتم:

-ببخشید یک لحظه

به کفش هایش نگاه می کردم کمی جلوتر ایستاد نفسی گرفتم و گفتم:

-لیست مواردیو که باید خرید کنیمو زن عمو گفتن به شما دادن درسته؟

-بله

- فکر نکنم نیازی باشه که من هم نظر بدم، میشه خودتون انجام بدین و برگردین، من واقعاً توان اومدن ندارم
منتظر میمونم

کفش هایش جابجا شدن نمی فهمیدم چه حسی دارد صدای خش خش کاغذ آمد آرام گفت:
-توی این لیست چند مورد هست که من واقعاً چیزی ازشون نمیدونم و اگر واقعاً براتون سخته که همراهم
بیاین، من لیست و میدم شما خودتون خریدو انجام بدین و برگردین من منتظرتون میمونم
دستی به شال سرم کشیدم و به داخل پاساژ نگاه کردم
-بحث اینکه با شما نمیتونم پیام خرید نیست، ذهنم انقدر درگیره که واقعاً نمیتونم در مورد چیزی نظر بدم،
شما فقط آینه شمعدون بخرین، به همه گفتم تهران خرید لباسو کیفو کفش انجام میدم، هیچ چیزدیگه ای
نیاز نیست

چشم از کفش هایش گرفتم به خیابان نگاه کردم کتاب فروشی دیدم
-من میرم کتاب فروشی، هر زمان کارتون تمام شد بیاین اون جا
صدای نفس عمیقش را شنیدم بی تفاوت گفتم،
-پس شماره همراهتونو اگه ایراد نداره بدین تا پیدا تون کنم
شماره را گفتم و با یک خداحافظی از او دور شدم
در کتاب فروشی ذهنم خرسندتر بود در بین این همه کتاب برای خودش میرقصیده همراه دو کارتون کتاب کنار
ماشین ایستاده بودم او با شاگرد مغازه ای آمد و این اولین بار بود که من به ظاهر او نگاه کردم خودم را با او
مقایسه کردم من در برابر او دختری ساده پوش بودم و او مشخص بود بسیار به نوع پوشش اهمیت می دهد
مثل سعید، نام سعید که در ذهنم آمد چشم غره ای به افکارم رفتم درست نیست فکر کردن به کسی که اولین
بار دلم برایش کمی لرزید، و نفهمیدم سعید کجاست چه می کند؟ بی حرف راهی خانه شدیم در راه برگشت به
خانه به صندلی عقب نگاه کردم تعداد کتاب هایی که خریده بودم بیش از تعداد خریدمان بود، با خداحافظی
کوتاه از فردی جدا شدم که شاید جمعه 20 ثانیه به او نگاه نکرده بودم

پارت 53

سعید

احسان با دو پرس ماهی به ویلا آمد هرچه گفتم چه چیزی می داند که من در جریان نیستم سکوت کرد و یاوه
گویی می کرد، یک دوش مختصر گرفت و پیشنهاد داد به ساحل برویم، ساحل خلوت بود تقریباً به جز منو

احسان هیچ کسی نبود روی ماسه‌های دریا نشستیم تا خواستم بگویم جریان چیست خودش شروع کرد:

-سعید میخوام یه قول مردونه بدی

-چه قولی!

-اینکه بعد از شنیدن حرفام مثل یه آدم با شعور بفهمی که سی ساله گذشته و همچیز تموم شده، پس به

هیچکس هیچی نمیگی مخصوصاً مادرت.

با تردید و هزاران فکر گفتم:

-یعنی چی!

-یعنی اینکه قول بده

سری به مثبت تکان دادم میدانستم میخواد مرا از بهار دلسرد کند به هرحال او برادر امیر حسین بود ولی

سکوت کردم ببینم چه میخواد بگوید چهره احسان خونسرد بود ولی مشخص بود درونش آتش به پاست

آرام گفت:

-قبل از ماجرای 30 سال پیش اول از همه بگم من ماجرای خواستگاریتو از بهار میدونم، اینکه از کی فهمیدم

خوب مشخصه فرزانه خواهرم، خودت میدونی که زن دایی پری هیچی توی دلش نمونه نشسته سیر تا پیاز

جریانو به خواهرم گفته، اینو بهت بگم جواب نه بهار هیچ ربطی به دلخوری های عمو حسین و مامانت نداره

، خود بهار جواب منفی داده

دستی به موهایم کشیدم و سوالی که داشت مرا دیوانه میکرد را از احسان پرسیدم:

-آخه چرا؟

-به خاطر سپیده

نام سپیده که آمد پتکی بر سرم خورد

-چی! سپیده؟

-آره سپیده همون روزی که تو میری خونه آقا جون میاد اونجا از بحث زن عمو پریو مادر اختر میفهمه که تو از

بهار خواستگاری کردی

گیج بودم دعوا؟

-دعوا؟ چه داعویی؟ سپیده اونجا چه غلطی می کرده؟

-چمیدونم سپیده اونجا چیکار می کرده، مثلاً اومده بوده سر بزنه بعدشم ولکن بابا مهم نیست بحث زن عمو

مادر اختر چی بوده یه بگو مگو مادرشوهر و عروس دیگه، اینارو بیخیال، همونجا سپیده جلوی همه بهارو تهدید

میکنه که اگه جواب مثبت بهت بده رگشو میزنه، بهارم کلا قید فکر کردن به تو رو میزنه؛ کلک نگفته بودی

سپیده میخوادت

به یک لحظه آبجوشی بر سرم ریخته شد یعنی سپیده بهارم را از من جدا کرد به یک باره از جایم بلند شدم

حق این دختر عوضی را کف دستش می گذارم فریاد زدم:
-سپیده غلط کرده، دختره عوضی، یعنی بهار ساده از تهدیدش ترسیده آدمش می کنم
احسان مچ دستم را محکم گرفت:
-سعید دیونه بازی دربیاری به خدا رازی که سی ساله هیچکس به تو نگفته رو نمیگمو از اینجا میرم
فریاد زدم:
-گور بابای راز، اون عوضی بهارو تهدید کرده، به خدا که از چشمای بهار خوندم جوابش منفی نیست، حالا
می فهمم چرا یه مرتبه جواب رد داد
ایستاده نگاهش کردم احسان نشسته فریاد زد:
-بابا لامصب اگه بهارم جواب مثبت می داد و سپیده ای نبود پدر و مادر بهار اجازه نمی دادن باهم ازدواج کنید،
زن عمو پری به خواهرم گفته خدا خواست سپیده مانع این ازدواج شد وگرنه خیلی دلم می خواست بریزم روی
دایره همه خیانت های فهیمه رو.
بهت زده پرسیدم:
-خیانت؟ مامان من!
-بشین تا بگم عوضی، فقط داد می زنی مرتیکه
نام خیانت که آمد بدنم سست شد کنار احسان روی ماسهای ساحل نشستم چه نفرت انگیز است امروز دریا
-روی قسمی که دادی هنوزم هستی یا نه؟
-آره بابا بگو دیگه دیونه ام کردی
-سعید میدونیکه فامیل تو عظیمیه؟
-آره میدونم بابام به خاطر اختلاف با خانواده اش فامیلشو عوض کرده
-درسته اونا باباتو از ارث محروم می کنند اونم فامیلشو عوض میکنه، خوب اینم میدونیکه بابات بازیگر سینما
بود
-آره بابا چشم بسته غیب گفتی!
صدای احسان آرام شد
-اینم میدونیکه باباتو زن عمو پری باهم نامزد بودند
با تعجب خیره به احسان بودم حتی نتوانستم پلک بزنم چه برسد حرفی بزنند به دریا خیره شدو گفت:
-میدونستی مامانت و فاضل خدابیا مرز برادر شهید زن عمو پری با مامانت نامزد بوده؟
-چی؟

-درست متوجه شدی مامانت با برادرزن عمو پری نامزد بوده و پدرت با خود پری نامزد بودن گنج پرسیدم:

-نمی فهمم چی میشه که نامزدیشون به هم میخوره

-سعید میخوام هرچی از من می شنوی رو توی همین جا چال کنی باشه؟ سی ساله گذشته ولی میخوام بدونی اگر داداش منم در کار نبود هیچ راهی برای رسیدن به شما دوتا نبود.

احساس کردم لبه پرتگاه ایستاده ام و فاجعه ای در راه است

-د حرف بزن لعنتی، دارم سکت می کنم

-خونسرد باش داداش میگم برات، ببین راستش چطوری بگم، عمه فهیمه و کیارش پدرت پریو فاضلو یک هفته قبل از عقد دور میزنن.

یا خدا چه می شنیدم یعنی آنها؟ با تعجب گفتم:

-چی؟ مگه میشه!

-آره داداش میشه، یعنی اینا اینکارو کردنو شده، مامانتو بابای خدایبامرزت هردوتای اینارو سرکار میذارنو میرن تهران، بدون اجازه بزرگترها عقد میکنن و آبروی دوتا خاندانو میبرن

دنیا به دور سرم چرخید مادر من؟

-احسان چرند نگو به خدا اگه به خاطر بهار میگی من ازش گذشتم خواهشا چرت نگو مامان من مگه میشه!

احسان حرفی نمی زند و به دریا خیره می شود

-احسان محاله مامان من؟ تورو به خدا درست بگو ببینم چی شده؟

دل به آشوب افتاد نکند من حاصل یک رابطه غیر نامشروع بوده ام؟

-جریان دقیقش اینجوریکه فاضل از اول مخالف ازدواج پریو بابات بوده، اینجور که میگن کیارش فقط به خاطر

اینکه پری تک دختر خان بوده و زمین واملاک به نام پری زیاد زده بوده پریو می خواسته، چون بابای کیارش

توی قمار تمام مالشو میبازه و برای همین سفت میچسبن به پری، و اینارو فاضل خوب فهمیده بود، ولی

بزرگترها پایبند سنت بودن اونا عمو زاده بودنو از بچگی به نام هم، خود فاضل خدایبامرزنو چون که بوده میره

فرانسه درس میخونه چون میدونسته سرهنگ به شدت روی درس خوندنو سواد حساسه، آخه خود فاضل هم

از بچگی به نام مادرت بوده فاضل مثل کیارش نبوده اون به شدت دل بسته مامانت بوده ولی خیلی با شرمو حیا

بوده هیچوقت به زبون نمیآورده همیشه از دور مراقب مامانت بوده بعدشم فاضل انقدر مال و اموال داشته که

مال سرهنگ براش مهم نبوده خلاصه سرهنگ میبینه فهیمه خیلی بچه باهوشو زرنگیه به فاضل میگه اگه دخترمو میخوایی باید تحصیلکرده باشی وگرنه میفرستمش پیش داداشاش آمریکا فاضلم میگه چشمو میره فرانسه، دیگه فکر کن ببین چقدر خاطر فهیمه رو میخواست که به خاطرش رفته خارج درس خونده مهندس شده، فاضل زمان انقلاب برمیکرده ایران و یکی از ارکان مهم دولتو اون زمان دست میگیره، فهیمه تازه کنکور تهران قبول شده بوده و سرهنگ صلاح نمیدونسته عقد کنند، برای همین به فاضل میگه بذار چندترم بگذره تا از درسش نیوفته، فاضلم میگه به شرطی میذارم تهران بره که حسین مراقبش باشه تا منم با خیال راحت به کشورم خدمت کنم، عمو حسینم قسم خورده مثل دوتا چشماش مراقبش باشه، کیارش باباتم اون زمان سوپر استار سینما بوده دورو ورش زیادی دختر بوده فاضل یه چند باری میره محل فیلمبرداری کیارش میبینه این پسر از اون چیزیکه قبل از فرانسه رفتنش بوده عوضی تر شده، خلاصه سفتو سخت مخالفت میکنه میگه پری 9 سالشه و از پس این عوضی برنمیاد و مدام می گفته این پسر الواتو عرق خوره در شان مانیست، اما خان به حرف فاضل گوش نمی داده و می گفته وقتی عروسی کنند سر به راه میشه پری طفل معصوم هم عاشق نامزد خوش چهره بازیگرش بوده وقتی میبینه یه شهر حسرت نامزدشو میخورن گریه زاری میکنه که فقط همینو میخوام فاضلم میبینه کسی به حرفش گوش نمی ده کوتاه میاد، تو اون شلوغی های سیاسی یه روز با محل کار فاضل تماس میگیرنو میگن مهندس انقلابی کجایی که دامادتون تا خرخره تو کثافت بازی به بعدم آدرس محلو و اسم رمز ورد مکانو میدن بهش تا بره به ببینه چخبره، فاضل میره میبینه بله تو قلب تهرون توی یه زیر زمین یه جایی هست که یه سری جوون علاف جمع میشن و تو گندو کثافت غلت میخورن، خلاصه جلوی جمعیت انقدر میزننش که خون بالا میاره کیارش ام همونجا قسم میخوره که جوری تلافی کنه که نتونه سرش توی شهر بالا بگیره، فاضل موضوعو به باباش میگه باباشم میگه روی پری اسم رفته و نمیشه حرفی زد تنها کاری که میکنه هرچی به نام پری زده بودو پس میگیره، و برای کیارش پیغام میفرسته اگرهمین آدمی که هستی بمونیو پریو بخوایی هیچ مالی از من به پری نمیرسه مگه اینکه عوض بشیو از کثافتکاری دست بکشی، کیارشم میاد روستاو قسم میخوره که عوض شده و پریو دوست داره، درصورتیکه کیارش هیچ علاقه ای به پری نداشته و یه نقشه بزرگتر داشته و سر تهدیدی که به فاضل زده بود میمونه و تلافی میکنه.

صدای احسان خشدار می شود و من مات قصه پدری بودم که هیچ از آن نمی دانستم احسان غمگین با نفسی عمیق ادامه داد:

-کیارش تلافی میکنه ولی جوریکه هیچکس فکرشو نمی کرده، با نامردیو بی غیرتی تلافی میکنه، با بی مرامی و بی وجودی تلافی میکنه، کیارش بعد از جریان کتک خوردن به بهونه های مختلف می رفته خونه حاج حسینو مادرت که تهران بوده حسینم روی حساب فامیلی به رفت آمدش مشکوک نمیشه، میگن خدایبامر ز کیارش یه

زبون باز قهاری بوده برای خودش خیلی خوش تیپ و به روزهم بوده، جوریکه که کم کم فهیمه رو از فاضل دلسرده میکنه و پیشنهاد ازدواج بهش میده، فهیمه هم یه دل نه صد دل عاشق کیارش میشه و مدام به سرهنگ میگه که فاضل آدم خشک مقدسیه، هیچوقت به دیدنش نییاد ویا جبهه اس یا وزارتخونه، و میگه نامزدیو به هم بزنیو هرچی تا حالا آوردند پس بفرستین من نمیخوامش، سرهنگو مادر احترام قبول نمیکنند و میگن اون پسر لایق خانواده ماست تو جوونی نمیفهمی، تا اینکه چندترمی از درس فهیمه میگذره و بزرگترها قرا مدار عقد میذارن اما یک هفته به مراسم عقد مونده بوده که پست چی یه نامه میاره درخونه خان و روی پاکتم نوشته بوده از طرف کیارش برسد به دست پریپارت 54

خدمتکار خونه وقتی پری از مدرسه برمیگرده نامه رو میده پری طفل معصوم پری از هم جا بی خبر فکر میکنه حتماً کیارش نامه فدایت شوم نوشته براش، میره توی اتاق شو بدون اینکه به کسی بگه پاکت و باز میکنه، توی نامه نوشته شده بوده

پری من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم، همیشه از تو متنفر بودم تو یه دختر چاقو خرفتی که همیشه از اون عینک ذره بینیت حالم بهم می‌خورده، ازت متنفرم بچه جون، اما نامه به اینجا ختم نمیشه و پشت صفحه مامانت برای پری پیغام نوشته بوده،

من فهیمه هستم می‌خواستم بگم که کیارش هیچ علاقه‌ای به توی بچه لوسو بی سواد نداره، اون یه سوپر استاره معروفه و زیادی برات گنده اس، ما با هم قصد ازدواج داریم و به اون داداش امل دهاتیت بگو نامزدی ما به پایان رسید، بره یه دختر مثل تو بگیره، پری طفل معصومم به حدی فشار عصبی بهش وارد میشه که همونجا توی اتاق تنها برای اولین بار تشنج میکنه، ولی خدا بهش رحم میکنه و خدمتکار از صدای ضربه های پای پری که به در کوبیده می‌شده میفهمه پری حالش بد شده و از مرگ نجاتش میده، یکم که میگذره و پری حالش بهتر میشه جریانو با خجالت به باباش میگه، ولی میگن طفل معصوم از بس غرورش شکسته شده بوده به کسی نگفته که بهش گفتن چاق خرفت عینکی، فقط گفته که اون دوتا همو میخوان، سعید باورت میشه میگن اون نامه رو هنوز پری داره و به هیچکس هم نشونش نمی‌ده، و گفته هروقت فوت کردم بذارین توی قبرم میخوام برای خدا شکایت ببرم،

دستانم را بی اراده گاز می‌گرفتم مادر و پدر من چه کرده بودند احسان با آهی پراز سوز ادامه میده:

-هم‌زمان فهیمه یه نامه هم به سرهنگ داده بوده که این ازدواج اجباریو نمیخوامو من با کیارش میخوام با عشق ازدواج کنم، ماهم دیگه رو دوست داریم و میدونم که شما رضایت نمیدین برای همین خودمون میریم محضر و با اجازه دادگاه عقد می‌کنیم، و اگر هم خواستین منو از ارث محروم کنید اشکال نداره، من کیارشو دارم که برام یه دنیا ارزش داره شما خودتون نخواستین که با احترامو آبرو زن کیارش بشم، حالا هم آبروتون بره برام مهم نیست، خلاصه دوساعت بعد از رسیدن نامه به دست سرهنگ عمو حسین پریشون از تهران میرسه و میگه که فهیمه از دیشب غیبت زده و میبینه و االی توی خونه چه آشوبیه، سرهنگم داغون بوده تا میخوره

حسینو جلوی همه کتک میزنه و میگه فهیمه دستت امانت بود و عمو قسم میخوره که من هیچ وقت فهیمه رو تنهات نداشتیم و فقط موقع رفتن به کتا بخونه باهات نمی رفتیم، دیگه اون موقع است که طبل رسوایی به صدا در میاد و همه میفهمن که فهیمه فرار کرده افراد ده بالا با اسلحه و چماق میرن در خونه بابا و مامان کیارش اون بدبختها هم از هم جا بی خبر توی تله میوفتن بعدشم درگیری شدید میشه و یکی از رعیتها گلوله میخوره، بابا و مامان کیارشو چند نفری با یه بدبختی فراری میدن بعد مردم میرن سمت خونه سرهنگ مادر اختر و چون مادر مدیر مدرسه بوده و سرهنگم برای خودش آدم مهمی توی دم و دستگاہ دلت بوده، بدون سرو صدا در خونه اشون جمع میشن و میگن یجوری باید این لکه ننگ از دامن خان بالا پاک کنید، به احترام کارهای مهمی که برای روستا کردین خودتون تصمیم بگیرین که چیکار کنیم، اختر و سرهنگم بلافاصله میگن دختر ما دخترتونو بدبختش کرد ما هم به خاطر گناه دخترمون حسینو به عقد پری درمیاریم و یه پارچه آبادی به نام پری میزنیم، خان بالا هم میبینه که این جور بهتره هیچ خونی هم ریخته نمیشه و هم آبروی رفته برمیگرده قبول میکنه، به دو ساعت نمیکشه که یه عاقد میارنو میبرن خونه خانو پریو به عقد حسین بیچاره در میارن، انقدر کاره سریع انجام میشه که حتی اجازه ندادن عمو حسین صورت خونی شو پاک کنه، و دقیقاً بعد از بله گفتن پری سرهنگ سخته میکنه راهی بیمارستان میشه، میگن توی بیمارستان برای اولین بار اشک ریخته و گفته کمر شکست کاش می مردم و این روزو نمی دیدم حالا فاضل بیاد جواب شو چی بدم، فاضل دوروز قبل از مراسم عقد میاد شهرشون، خان بالا به مادر اختر پیغام میده که بیا خودت برات همچیزو تعریف کن مادراخترام با شرمندگی و گردن کج و اشک ریزون همچیزو تعریف میکنه برای فاضل، میگن فاضل بلند شده ایستاده فقط یک کلام گفته انشالله خوشبخت بشه و دیگه هیچی نگفته و همون موقعه میره خونه سرهنگو پیشونی حسینو می ب. و. سه و میگه خواهر مو خوشبخت کن، پرستار زخمی

پارت 55

خبر میبرن روستا که کیارش مرده، پدر و مادر کیارش حتی نمیرن جنازه پسرشونو تحویل بگیرن، هیچ مراسمی هم برات نمیگیرن و همون تهران فهیمه تکیو تنها خاکش میکنه، سرهنگم میبینه دخترش بی پناه شده و هرچقدرم خطا کار باشه نباید یه زن جوونو تنهات بذاره، یه وکیل میفرسته تهران تا برای فهیمه یه خونه بخره، و عفت میفرسته بره خونه فهیمه تا هم خدمتکارش باشه هم تنها نباشه، بعدم هرماه خرج ماهیانه میفرستاده برای فهیمه، ولی به هیچ عنوان اجازه نمی داده که فهیمه بیاد دیدنش، حتی وقتیم مامانت میفهمه ترو بارداره سرهنگو مادر اختر بازم اجازه نمیدن برگرده روستا و تا ده سالگیت باهات قهر بودن، اما خوب تورو مدام عفت می برد خونه سرهنگ، یک ماه به یک ماه نگهت میداشتند دوستت داشتن، خلاصه بعد 9 ماه که پری و عمو حسین از سفر برمیگردند تازه میفهمن کیارش به چه طرز بدی مرده، و اونموقع زن عمو اشک خوشحالی میریزه، عمو حسین چند روزی میمونه روستا و بعد قصد جبهه میکنه، پری طفلک بچه بوده به شدت بهش

وابسته شده بوده و با گریه هاش اجازه نمی‌داده که عمو بره جبهه، تا اینکه عمو دور از چشم همه میره برای زن عمو پری یه عروسک خوشگل میخره تا آرومش کنه، اون طفلکم عروسکو میگیره و اجازه میده شوهرش بره، عمو حسین میره تو گردانی که فرمانده اش فاضل بوده، چند ماه بعد فاضل توی عملیاتی تیر میخوره و توی بغل عمو حسین میگه به فهیمه خانم بگو حلالیت کردم ولی در عوضش با شرافت زندگی کنه، و درجا شهید میشه اما توی اون آشوب جنگ نمیتونه جنازه فاضلو به بره عقب، و هیچ وقت جنازه فاضل برنمیگرده و مفقودالامر میشه، چندسال بعد وقتی مامانت درسشو تموم میکنه میاد روستا و به همه میگه من آبروی خاندانو بردم آبروی اون شهیدو بردم خودم این آبرو رو برمیگردونم و واقعاً مامانت کارهای میکنه که همه با افتخار اسمشو میارن دیگه بعد از ازدواجش با سیاوش هم که همه باهاش آشتی میکنن، حالا به نظرت سعید با این بلاهایی که مادرتو پدر خدایامرزت سر زن عمو و عمو حسین دراوردان آیا یه دونه دخترشونو اونم بهارو بهت می‌دادن داداش!

دیگر صدای احسان را نمی‌شنیدم دلم مرگ می‌خواست چه بی ابرویی کاش میخوابیدمو دیگر بیدار نمی‌شدم

دستانم را بر چشمانم گذاشتم و به مانند دختر بچه ها گریه کردم دست احسان روی شانهایم نشست زار زدم:

-ای کاش هیچوقت عاشق بهار نمی‌شدم که اینارو بفهمم ای کاش هیچوقت به دنیا نمی‌ومدم

سعید شکست خورده با آواری از حقایق تلخو باورنکردنی به تهران بازگشت نمی‌دانست دقیقاً باید چه عکس العملی نشان دهد! ماجرای آبروی مادرش بود و سیاوش همسر مادرش از این ماجراها هیچ نمی‌دانست، اما نه دلش می‌خواست مادرش را ببیند نه به خاطر قسمی که به احسان داده بود می‌توانست در این مورد به کسی حرف بزند، فقط یک مورد بود که دلش می‌خواست حسابی از خجالتش در بیاید و آن بخت برگشته سپیده بود، صدای زنگ آپارتمانش او را از فکر بیرون آورد در را که بی حوصله باز کرد امیر حسین را روبرویش دید او از دیدن امیر تعجب کرد او اینجا چه می‌کرد؟ امیر حسین نگران سعید را بغل کرد

-کجایرفیق نمیگی داداشت بعد اینهمه سال اومده تنهاتش نذارم
دستهای سعید اما او را در آغوش نگرفت بی روح آویزان بود امیر با سعید دست داد و از سرمای دستش
فهمید حال خوبی ندارد سعید خودش را از امیر حسین دور کرد، نمی دانست چرا ولی تنها چیزی که الان واقعاً
نمی خواست دیدار امیر حسین بود، امیر حسین سعید را روی کاناپه نشاند، برایش از یخچال خرما و شیری
آورد و به چهره بی روحو رنگ پریده سعید خیره شد سعید رابا چند روز پیش خودش مقایسه کرد، حتی لحظه
آخری که از آنا جدا شد هم به این روزگار نیفتاد، اما امیر حسین نمی دانست سعید از گذشته پدر و مادرش
شرم دارد و اینگونه پریشان حال است دستی بر شانه سعید گذاشت و گفت:
-یکم بخور تا حالت بهتر بشه
سعید خیره به قاب عکس مادرش که در سالن بود گفت:
-نمی خورم
امیر حسین کلافه روی مبل روبرویش نشست دستهایش را به هم گره زدو گفت:
-با مامانت حرف زدم قسم خورد از یک ماه پیشی که گفتی علاقه به دختر عمو حسین داری هرکاری تونسته
کرده تا منصرفت کنه، اما حرف حرف خودت بوده، آخه داداش من، من خاک برسری هم وجود نداشت اصلاً
محال بود ازدواج شما دوتا.
سعید شرمگین به لیوان شیر نگاه کرد
-پس توهم میدونستی چقدر بابام عوضی بوده؟
-نه نه ،منم دوروز پیش فهمیدم ،راستش من به احسان گفتم که تو از اون خواستگاری کردی، احسانم گفت که
خاله ام مامان عاطفه نامزدش خیلی اتفاقی چندوقت پیش جریان قدیمو برای احسان گفته.
سعید همچنان خیره به لیوان شیر بود زیر لب گفت:
-خواستگاری خوب پیش رفت ،به سلامتی فردا هم که عقد کنونه پاشو برو داماد فردا باید سرحال باشی.
امیر حسین پوزخند تلخی زد:
-داماد؟ هرکی ندونه تو میدونی که من دلم با این ازدواج نیست، اون دخترم همینطور، این ازدواج بدون هیچ
احساس علاقه اس ،هر دو بر سر اجبار، اونم به زور عمو مجبورش کرد جواب مثبت بده، حقیقتش دیگه به
خاطر خودم ناراحت نیستم ،من مردم میتونم کنار بیام با این اجبار، ولی اون گناه داره ،آخه این بچه چه وقته
ازدواجشه
سعید با تعجب به امیر نگاه کرد برایش عجیب بود امیر نام بهار را نمی برد
-اون، بچه، دختر عمو، امیر حسین میدونی اسمش چیه؟
امیر حسین چنگی به موهایش زدو تکیه به مبل زد هنوز هم نام بهار حال امیر را دگرگون میکرد با دلخوری به
سعید غرید:

-ول کن سعید تورو خدا

سعید دقیق به امیر نگاه کرد سریع از جایش بلند شد و به طرف میز ناهار خوری رفت موبایلش را برمیدارد و شماره‌ای می‌گیرد صدا را روی پخش می‌گذارد، امیر حسین با تعجب به سعید پریشان حال نگاه کرد بعد از چند بوق تلفن صدای بهار در خانه پیچید
-بله!

سعید خیره به امیر آهسته گفت:

-سلام دختر دایی خوبین؟

بهار گیج از این تماس گفت:

-سلام سلامت باشین بفرمایید؟

صدای سعید لرزان بود و نگاه امیر حسین متعجب

-زنگ زدم نامزدیتونو با امیر حسین تبریک بگم امیدوارم خوشبخت بشین

صدای پر از تریدید بهار آمد

-ممنون

-شرمنده نمیتونم پیام مراسمتون، هم زندایی پری و هم دایی چندبار تماس گرفتن اما حقیقتش من دارم میرم

سفر خارج براتون آرزویی خوشبختی می‌کنم

بهار خجالت زده از این تلفن بی دلیل گفت:

-خواهش می‌کنم پسر عمه، انشالله هر جا هستین سر بلند و موفق باشین عمه تازه از تهران رسیدن خونمون

گفتن نمیتونید تشریف بیارین، ممنون از تماستون

سعید بی هوا گفت:

-امیر حسین پسر خوبیه، نگران نباش هیچکس اندازه اون نمیتونه خوشبخت کنه

بهار اما جوابی نداد و سکوت کرد و امیر حسین فکر کرد سعید نمیداند چه نفرتی بین خودش و بهار وجود دارد

سعید خداحافظی کوتاه با بهار کرد سعید به امیر حسین که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت:

-اسمش بهار خانمه یاد بگیر بهش نگی اون، امیر به ولای علی بخوایی اینو بدبخت کنی آزمون توی یه جوب

نمیره، تو بهش تعهد داری میفهمی؟

امیر حسین با کلافگی به آشپزخانه رفت حرفی برای گفتن نداشت دلش با بهار نبود حتی ذره‌ای مهر بهار در

دلش جا خوش نکرده بود سعید کلافه بی هدف به دور خود میچرخید چیزی را که متوجه شده بود نمیتوانست

باور کند، هم امیر و هم بهار هر دو غمگین از این ازدواج بودن: صدای تلفن سعید بلند شد سعید به شماره‌ای

که روی تلفنش افتاد نگاه کرد و بلند خندید و به امیر گفت:

-هیچوقت تا حالا انقدر منتظر سپیده نبودم

امیر دستپاچه به سمت سعید دویدو دستی بر شانه سعید گذاشت:

-سعید خواهشا کاری به اون بدبخت نداشته باش ولش کن جوابشو نده، جون امیر بی خیال سپیده بشو

سعید که دلش يك هوا خوري ميخواست با پوزخند گفت:

-نگران نباش فقط تماشا کن

دکمه اتصال را زد و خیلی خونسرد شروع به صحبت کرد

-بله

-سلام سعید جان خوبی؟

-بله!

سعید سرد بود اما سپیده با مهربانی ادامه داد

-عزیزم نیایی شهرستان، فردا مراسم عقد رفیق صمیمیته ها

سعید دستش را مشت کرد و سپیده فتانه وار خندید

-وای سعید نمیدونی اینجا چه خبره همه دارن برای این دوتا دانشمند خودکشی میکنن، گندشو درآوردن، کی

فکرشو میکرد امیر حسین پسر خوشگله خاندان بیاد واسه بهار فسقلی! ولی فکر کن بچه این دوتا میشه

فیثاقورث از بس که جفتشون خر خونن

سپیده بلند خندید امیر نگران به سعید خونسرد نگاه میکرد سپیده با شوق و هیجان ادامه داد:

-نمیدونی چخبره! سعید یه شوروی افتاده میون این خاندان مثال زدنی، اقا جون که گیر داده احسان یه کروات

زرشکی خاص براش بخره، مادر احترام که فقط دستور میده باید اینو سرعقد کادو بدین اونو بدین، کم نذارین

چی بپوشین چی نپوشید خاندان عظیمی آبروش درخطر، چپ میره راست میاد میگه کم کسایي قرار نیست

باهم ازدواج کنن دوتا نخبه

سپیده خنده کنان گفت:

-بخدا دهنمون صاف کردن انقدر نقطه نقطه کردن، اینو برات بگم زن عمو پری که چپو راست میره میگه دکتر

جان چی دوست دارن؟ دکتر جان کی میان؟ دکتر جان کجان؟ یعنی با احسان و حمید فقط برای زن عمو پری

می خندیم یه کرکر خنده آیه که نگو جات خالیه زن عمو پری تو ابرهاست، باورت میشه از وقتی بهار جواب بله

داده شامو ناهار خونه عمو حسینیم، والی اینو بهت بگم عمو حسین اجازه داده آهنگ توپ بذاریم حالشو

بیریم، یعنی یه هروکریه اینجا، فقط با احسان و حمید در حال رقصیم، حامد گنده دماغم همش میره ور دل

بهار؟، عروسم که فقط لبخند ژکوند میده تحویل، یکم شوررو هیجان نداره این دختر، دامادم که فراریه، پاشو بیا

که بساط مفت خوری الواتی بدجوری جوهر راستی مامانتم اومده، دیگه فقط تو نیستیو امیر حسین، زن عمو

زهره گفت امیر حسین نمیدونم برای چه کاری تهرانه

سعید قلبش به درد آمد قرار بود داماد او باشد خونسرد گفت:

-سپیده

-جانم

سعید آرام گفت:

-من میدونمکه تو باعث شدی بهار جواب منفی بهم بده

-چی! من؟ سعید من من!

-میخوام ازت یه درخواستی کنم، هیچ وقت دیگه به من زنگ نزن، هیچوقت دیگه جلوی چشمم نیا

صدای سعید بیکباره بالا رفت و امیر حسین به سمتش دوید

-که اگه یکبار دیگه ببینمت یا به هم زنگ بزنی به ولای علی اونچیزایی که دوست نداری بابات درمورد تو و

سپهراشغال بدونه رو همه اشو کف دست بابات میذارم

سپیده ترسیده بود ماجرای سپهر را سعید از کجا می دانست

-یعنی چی؟ سپهر کیه سعید!

-سپهریادت نمیداد کیه؟ الان یادت میارم سپهر همونی که شب جشن تولدی که توی شیراز خونه مجردیت

گرفتی کیکو توی یقهات کردو بعدم شروع کرد

امیرحسین محکم به شانه سعید زدو فریاد زد:

-بسه سعید حرمت نگه دار

سعید دست امیر حسین را از شانه اش کنار زد فریاد زد رگ های پیشانی اش داشتن انگار پاره میشدند

-سپیده تمام عکسو فیلمای اون شب تو دارم اون کثافتکاری هایی که توی حالت م.ستی می کردی قشنگ همش

معلومه، مشخصه که بیش اندازه با سپهر رابطه داشتی و اینم میدونم که به دوستات گفتی عشقو حالمو اینجا

می کنم بعدم میرم شهرستان با نجیب ترین پسر ازدواج می کنم

سپیده شوکه شده بود همه مواردیکه سعید می گفت درست بود و تنها کسیکه می توانست به او گفته باشد

لیلا دوست صمیمیش بود که به خاطر سپهر با او دعوایی سختی کرده بود و مدتی از او بی خبر بود دیگر

حرفی برای گفتن نداشت تلفن را قطع کرد و پشیمان از خوشی های زود گذر به حال خود زااار زد

امیر حسین از این برخورد سعید ناراحت بود محکم به شانه سعید کوبیدو گفت:

-هرکی هرکاری کرده نامردیه به روش بیاری، ازت انتظار نداشتم با سپیده اینجوری حرف بزنی!

سعید سر به زیر جواب امیر حسین را داد

-تو زخم نباش امیر

-خیله خوب حالا واقعاً میخوایی بری کجا، میخوایی بری؟

-میرم یکی از کشورهای عربی باهاشون تازه قرارداد بستم یه چند مدتی میمونم برمیگرد

سعید پوزخندی زد ادامه داد

-پاشو برو داداش مبارکت باشه ولی خوشبختش کن اون طفلک گناه داره دختر خیلی خوبیه جز خانمی چیزی ازش ندیدم آنا دیگه تموم شده با بهار شروع کن

بهار

روزها بدون هیچ ارتباطی با او می گذشت، این چند روز روزهای شلوغی برای خانواده من بود، مدام خانواده عمو پرویز در خانه ما رفت آمد داشتند، حتی خانواده سپیده رسماً در خانه ما اطراق کرده بودند زن عمو فرشته (مادر سپیده) برای لباس مراسم عقد سنگ تمام گذاشت او لباسی محجبه برای روز عقد دوخت، برادرانم که مدام در حال کل کل با احسان و سپیده بودند احسان و حتی عاطفه نامزد احسان فقط برای صبحانه خانه ما نبودند! عمه هم امروز به ما اضافه شد، آقا سیاوش امشب از سمینار خارجیش برمی گردد و تنها در این هیاهو و خوشی سعید نیست، سعید! تماس چند دقیقه پیش سعید سردرگم کرد فکر نمی کردم سعید چنان با احترام با من برخورد کند، صدایش لرزان بود اما برایم آرزوی خوشبختی کرد، غم در دلم می نشیند خوشبختی! او هم در این هیاهو نیست، خوب مشخصاً دل خوشی از اینکه به اجبار دامادش می کند ندارد، زن عمو مدام سراغ او را از من می گرفت و من تنها پاسخی که داشتم سکوتو لبخند دروغین بود و زن عمو با خوشحالی قربان صدقه ام می رفت و فکر می کرد از شرم و حیاست که با سکوت لبخند می زنم، و آن ها نمی دانند من و او هیچ سخنی باهم نگفته ایم، و من زن عمویی را می دیدم که احساس می کردم هیچ بیماری ندارد و حس می گفت همه این ها یک بازی بوده، او کاملاً سرحال بود و مدام در حال رقصو خرید و دستوره های رنگارنگ برای باشکوه برگزار شدن مراسم عروسی، احسان رابطه اش با من در این چند روز بی اندازه صمیمانه تر شده بود مدام به بهانه های مختلف از برادرش تعریف می کرد و می گفت او پسری مهربان است، و من احساس می کردم که احسان همه چیز را درباره بی علاقی برادرش نسبت به من می داند، عفت و کلثوم (خدمتکار زن عمو فرشته) مدام سر هرکاری اختلاف نظر داشتن و مدام دعوایشان می شد ولی تمام بار نظافت و پختو پز بر سر آن دویچاره ریخته بود، و اما مادرو پدرم مادرم که سرمست بود از داماد دکتر به بهانه های مختلف از زن عمو درموردش سؤال می پرسید، (زهره جون دکتر چه غذایی دوست داره؟ زهره جون دکتر سبزه لباسش چیه؟ زهره جون دکتر کی میادو...) و من کلافه از این سادگی مادرم بودم، مادرم مدام مرا ب.و.سه باران می کرد و دستم را روی قلبش می گذاشت و می گفت (ببین بهار چقدر شاد میزنی می ترسم از خوشی زیاد از کار بیوفته بی صاحب، نکنه عروسیتو نبینم) (والای بهار می ترسم داماد دکتر خوشگلمو چشم کنن) (مادر بهار روسفیدم کنیا میخوام چنان عاشق خودت کنی که اون دختر خوشگلا به چشمش نیان) و وقتی کمی به خاطر این حرفش ناراحت می شدم ب.و.سه بارانم می کرد و می گفت (دورت بگردم خوشگلم تو که شبیه ملکه هایی ولی خوب مادرباید حقیقتو گفت توی ریزه میزه کوچولو کجا و دکتر ماشالله الله اکبر کجا) و مادرم بعد از تعریف های

مکررش از دکترش شتابان به آشپزخانه می‌رفت و اسپند برای داماد غایبش دود می‌کرد انگار می‌ترسید خودش دامادش را چشم کند شاید هر دختری غیر از من بود در دلش قند می‌سابیدند که چه نامزد زیبایی دارد ولی منی که به اجبار به این وصلت تن دادم و از سوی او همان شب خواستگاری ترد شدم جز تخریب اعتماد به نفسم چیزی نبود، البته که این چند روز با لبخند از همه استقبال می‌کردم ولی شب‌ها با اشک و بغض می‌خوابیدم زندگی که مشخصاً به جدایی کشیده می‌شد و من بی‌ارده عروسک خیمه شبازی بزرگ‌ترها بودم چه فایده‌ای دارد؟ روز عقد به سرعت برق و باد رسید، روبروی آینه قدی سالن آرایشگاه نگاه گذاری به خودم انداختم، نمی‌فهمیدم که چهره‌ام خوب است یا بد، ولی هرچه بود این دختر آرایش کرده من نبودم، باینکه این اولین باری بود که آرایش می‌کردم اما هیچ تمایلی به واریسی چهره خودم نداشتم، زشت زیبا، مهم نبود، لباس طلایی کاملاً پوشیده و روسری ساده طلایی که با گره زیبایی تزیین شده بود حجابم را کامل کرده بود، با تشکر از خانم آرایشگر در سالن انتظار نشستیم، گیج بودم یادم نمی‌آمد چه زمانی همه خانواده رفتند و مرا تنها گذاشتند! شماره ناشناسی که حدس می‌زدم او باشد بر روی صفحه گوشیم افتاد، جواب که دادم صدای او بود که در گوشم پیچید:

-سلام تشریف بیارین پایین منتظرم.

-سلام چشم

انگشتان دستم را روی هم می‌سایدم شایدم از دلهره و اندوهم کم شود، از در خروجی که بیرون رفتم ماشینش را روبروی در دیدم او درون ماشین مشغول صحبت با موبایل بود کت و شلوار توسی پوشیده بود و من فکر کردم که مادرم باز زیبایی او را بر سر من می‌کوبد سوار شدم سلام کردم و او با یک نگاه بسیار کوتاه جوابم را داد، و به ادامه مکالمه تلفنیش پرداخت، و من چرا فکر می‌کردم او حد اقل به چهره تغیر کرده من خیره می‌ماند! تلفنش را که قطع کرد با یک ببخشید استارت زد و حرکت کرد و ما بدون هیچ مکالمه‌ای یا نگاهی به همدیگر به محضر رسیدیم، و تنها چیزیکه درون ماشین نظرم را جلب کرد بوی ادکلن خوشبویی بود که در فضا پیچیده بود و من نام او را آقای عطر گذاشتم، به محضر که رسیدیم من سریع قبل از او از ماشین پیاده شدم، به داخل محضر رفتم، قبل از اینکه در را باز کنم صدایش مرا از ادامه رفتن باز داشت:

-چیکار می‌کنید! یه لحظه صبر کنید

ایستادم پشت سرم که آمد بوی آقای عطر به مشام رسید ملتسمانه بود صدایش

-خواهش می‌کنم حالا که قبول کردین پس جلوی خانواده یا حداقل جلوی مادرم مثل بقیه نامزدها باشیم سری به مثبت تکان دادم و او دست گلی سفید به من داد و من نمی‌دانستم آن دست گل از کجا پیدایش شد! در را برایم باز کرد و صدای دستو سوت در فضا پیچید، و من لبخند زنان به همه سلام کردم، و آقای عطر بدون هیچ توجهی یا نگاهی به من با همه گرم گرفته بود، به مثال تمام دامادها، و یادم نمی‌آید چه زمانی بر سر سفره عقد نشستیم ولی دست مادرم بر شانهم مرا به زمان حال پرتاب کرد

-بهار چهار مرتبه گفت وکیلیم؟ حواست کجاست دختر ب!له رو بگو، زیر لفظیم که بنده خدا داد گیج و مسخ شده به اطرافم نگاه کردم، و من نمی دانستم چه زمانی عاقد 4 مرتبه خطبه خوانده و زیر لفظی چیست، وچه کسی داده؟ به آینه روبرویم نگاه کردم او با انگشتانش بازی می کرد، و مشخص بود در دلش آشوبیست، مردد بودم می دانستم این اشتباه ترین کار زندگیم است، در یک لحظه تمام موفقیت های علمی پژوهشیم جلوی چشمم آمد، من کم برای کشورم افتخار آفرین نبودم، چطور نمی توانم حق انتخابی داشته باشم، یک لحظه احساس کردم سرش کنار گوشم آمد و صدای او در گوشم پیچید:

-شرمنده ام از این اجبار خواهش می کنم بله بگین، همه منتظرن خیلی طولانی شد و من برای خودمو او از این اجبار تأسف خوردم او همچنان نگران دیگران بود، با بغض و ب.و.سیدن کلام الله بلند گفتم:

*

-بسم الله الرحمن الرحيم با اجازه صاحت مقدس امام زمان بله

*

صدای سوتو دست وریختن نقل های ریزرنگی بر سرم هم حال مرا عوض نکرد، و من به عمد از پدرم اجازه نگرفتم، این خوشی چنان برای خانواده زیاد بود که فکر کنم هیچکس نفهمید که از هیچکس اجازه بله نگرفتم، زن عمو چنان اشک ذوق می ریخت که او برای آرام کردنش ایستاد و بغلش کرد، لبخند دروغین بر لبانم بود و دگر هیچ یادم نیست، تا زمانیکه دستی به دور گردنم حلقه شد و زهری در دهانم گذاشت و من هم به اجبار همین کار را با لبخند انجام دادم و حلقه ای در دست کردم که می دانستم چند ماه دیگر با شرمساری باید از دست در بیاورم، به خودم گفتم (من این ازدواج را نمی خواستم من زور اجبار نمی خواستم هیچکس را نمی بخشم هیچکدام را نمی بخشم) در حال خود نبودم تا زمانیکه ب.و.سه ای بر دستم نشست سرم را که بالا کردم زن عمو را دیدم که با اشک دستم را ب.و.سید، و من از خجالت اشک در چشمانم آمد، دستم را عقب کشیدم ب.و.سه ای بر صورت گریانش زدم، از زن عمو دلگیر بودم از پدرم بیشتر، ولی... همه افراد سکوت کرده و با بغض به ما نگاه می کردند، و من فقط صدایی نفس هایی تند او را می شنیدم با بغضی در گلو گفتم:

-شرمنده ام نکنید زن عمو، این چه کاریه!

زن عمو دوباره دستم را ب.و.سید و گفت:

-حلالم کن، میدونم که خوشبخت میشی، بخند عزیزکم که میدونم که داری با غم می خندی.

لبخند زدم

-خوبم زن عمو چون نگران نباشید، مگه بزرگترها بجز خیر و صلاح چیزی میخوان؟

زن عمو لبخند زد و رو به او کرد و گفت:

-ببین چه عروسک خوشگلی برات انتخاب کردم، نگاهش کن امیر حسین دست مریزاد نداره انتخابیم؟

نمی‌دانم او نگاه کرد یا نه ولی هرچه بود زن عمو گفت:

-قربون او نجابتت برم پسر

در دلم پوزخندی زدم مشخص بود او حتی لحظه‌ای نگاهم نکرده! نجابت! حامد آمد مرا ب.و.سید و درآغوش

گرفت و گفت:

-این خوشحالی فامیل مدیون بله تو خواهر گلم

و من فکر کردم چه اندازه همه را وام‌دار خودم کردم! مادرم مرا ب.و.سید و درگوشم گفت:

-میخوام هنر تو نشون بدی، میخوام همه بدونن جز درس خوندن میتونی یه زندگی و بچرخونی، یجوری این

دکترو عاشق خودت کن که همه انگشت به دهن بمونن باشه مادر؟

و من تنها با لبخند چشمی گفتم، عکس‌های خانوادگی گرفته شد و من این بار نام او را آقای دست گذاشتم

چون دستش دور کمرم رفت تا صمیمیت دروغینش را نشان دهد، در حقیقت بخاطر لبخند مادرش این کار ار

کرد، او بی روح بود همچون من و من این را خوب می‌فهمیدم، دستش هیچ گرمای محبتی به من منتقل نکرد،

او به همه لبخند می‌زد و شوخی می‌کرد تا کسی از راز درونش خبردار نشود، اما غم عمیق وجودش را

می‌فهمیدم، چون خود من دقیقاً حال او را داشتم، اما من نمیتوانستم تظاهر کنم، و دیگر هیچ چیز یادم نیست،

تا زمانی که به رستوران هتل شهر رفتیم، او کنار من نشست و من می‌توانم قسم بخورم که او هنوز حتی نگاهی

به من نکرده، و من مدام ذهنم درگیر این بود که چرا این ازدواج اجباری نصیب من شد، چرا زن عمو، پدرم،

مادرم، عمو پرویز، و او، به حق من بد کردند! من عروسی بودم که داماد حتی نگاهش نمی‌کرد، آیا

نمی‌فهمیدند؟ یا فقط به این که حرفشان به کرسی نشسته توجه دارند، او اما با همه محترمانه صحبت

می‌کرد، و به لودگی‌های احسان و حمید می‌خندید، و من می‌دانستم که این خندها تنها به خاطر دل مادرش

بود، احسان باعاطفه چنان دلدارانه برخورد می‌کرد، انگار آن دو امروز عروس و داماد این جمع بودند، اما رفتار

همه نسبت به عاطفه و متقابلاً خود عاطفه به دیگران بسیار بی‌مهربود، و یادم نیست که چه زمانی شد که در

خانه امان بودیم! و من به اتاقم رفتم و دری که توسط او پشت سرم بسته شد مرا به خو لرزاند، و من به خاطر

کم محلیش به خودم اجازه وارد شدن به او ندادم، بدون نگاه به او پشت کرده به او گفتم:

-ببخشین میشه برین من خسته‌ام، اصلاً در توانم نیست یک ثانیه بیدار موندن، شرمنده

و او از خدا خواسته بدون اینکه حتی جلو بیایید یا کلمه‌ای بگویید از همان پشت سر برگشت، و من عروس

اجباری این مرد بودم، دخترها خوب از نگاه کسی خواستن یا نخواستن را می‌فهمیدند، و او ذره‌ای مرا

نمی‌خواست، پس چرا در این اتاق محب.و.سش کنم، من هم برای خود غرور دارم، سریع خودم را به خواب زدم

تا از سوی مادرم بازخواست نشوم.

صبح که از خواب بیدار شدم شرمسار از قضا شدن نماز صبحم دوشی گرفتم، به سالن خانه که رفتم سفره‌ای

بلند پهن شده بود و همه خانواده بر سر سفره صبحانه بودند، تنها غایبان این سفره احسان سعید و سپیده بودند، برایم جالب بود حتی عمه فهیمه و همسرش آمده بودند، لبخندی زدم حداقلش این ازدواج اجباری کینه‌ها را کنار زده، با انرژی ساختگی سلام گرمی کردم و او جلوی پایم ایستاد، تیشرت سفید با شلوار سفید او را داماد وار کرده بود و من طبق معمول کت و دامن پوشیده بودم و مردد دستی دراز کرد و من کوتاه دست دادم، می‌دانستم برای او ارتباط با یک جنس مخالف آسان است اما من اولین بارم بود، و این اولین بار طعم زهر، طعم تحقیر، طعم اجبار، طعم اضافی بودن می‌داد، کنار او نشستم و بعد از آمدن من آن همه‌همه انگار تمام شد و هرکس خودش را مشغول صبحانه خوردن نشان می‌داد، ولی کاملاً مشخص بود همه زیر چشم به ما دو نفر نگاه می‌کنند، لقمه‌ای جلوی صورت‌م گرفته شد و او با لبخند بلند گفت:

-اینم برای عروس خانم ما

و من با تعجب لقمه را از او گرفتم و متوجه شدم همه در حال ریز خندیدن هستند و او کاملاً بلد بود تظاهر کند، حامد شروع کرد به صحبت از بازار و همه مشغول نظر دادن شدن، و فقط من و او بودیم که در سکوت صبحانه می‌خوردیم، پس از صرف صبحانه من سینی چایی را به سالن بردم و او بلند شد و از دستم گرفت حامد و حمید با لودگی او را مسخره کردند و زن ذلیل نامیدند، و زن عمو به من اشاره کرد که آقای خدمتکار را به خلوت ببرم و من با خجالت به اتاق مطالعه رفتم، با تقه ای به در دلهره‌ای به جانم افتاد، او وارد شد و از دستان لرزانش و نگاهش که پی در پی در دیوار بود، فهمیدم او هم علاقه‌ای به خلوت باهم دیگر ندارد، به سوی تابلوها و مدال‌هایی اهدایی از مسابقات گوناگونم رفت و خود را مشغول خواندن کرد و بدون نگاه به من گفت:

-من باید برم تهران، هم احسانو برسونم فرودگاه بعدش باید برم وزارت خونه برای گرفتن اجازه فعالیت پزشکی، شما هم مدارک دانش‌گاه تونو با اون دعوت‌نامه‌ای که از دانش‌گاه کالیفرنیا دارین آماده کنید تا ببرم وکیل مهاجرت

و بی هوا بدون هیچ نگاهی به من خداحافظی کرد و رفت و من ماندم با آواری از سؤال که حتی برای صده ای از نگاه هیچ جذابیتی برای او نداشتم؟

*

از اتاق که بیرون آمدم همه در حال خداحافظی با او بودند، مادرم او را از زیر قران رد کرد، و به من چشم غره‌ای رفت که به استقبالش بروم، همه در حیاط ماندن، از خانه بیرون رفتم کنار ماشینش ایستادم، و فقط یک خداحافظ سهم هردویمان از استقبال بود، به جمع خانواده پیوستم از گفتگوها مشخص شد فردا همه خانواده به جز من به تهران می‌روند تا طبقه بالای خانه عمو را برای حداقل یکسال بودنمان در ایران آماده کنند، قرار شد عفت به خانه ما بیاید تا کتاب‌ها و وسایل مرا در کارتون بگذارد تا یک جا به تهران ببرند، من به صورت

رسمی داشتیم از خانه پدرم بیرون می‌شدم، آن هم با چه اجباری، آیا می‌دیدند که من عروسی مرده بودم! واو دامادی نفرین شده؟ هیچکسی هیچ سوالی از من نمی‌پرسید، همه در حال بگو بخندو گفتن خاطرات قدیمی و تصمیم برای برگزاری هرچه باشکوه‌تر مراسم عروسی بودند، دیگر هیچ از رفتن به تهران و ادامه تحصیل در دانش‌گاه شریف خوشحال نبودم، من قرار بود بیست روز دیگر به خانه‌ای بروم که هیچ جای من آنجا نیست، همه در حال سوار شدن ماشین هایشان و خداحافظی بودند که عمو گفت:

-بهار عمو ماشینتو گذاشتم خونه حامد میرم بعداز ظهر برات میارم

با تعجب به عمو نگاه کردم

-کدوم ماشین عمو جون! من ماشین ندارم!

صدای خنده و همهمه در کوچه ما پیچید (یکی گفت عاشقه یکی گفت هواسش پی شوهرشه و دیگری گفت دخترم خجالتیه) و صدای بابا در گوشم پیچید

-داداش خجالتمون دادید

و من با تعجب به پدري نگاه کردم که به خاطر یک ماشین هدیه خجالت زده بود، شاید هم تعارف می‌کرد عمو گفت:

-همون ماشینی که امیر حسین سر عقد کیلیدشو بهت کادو داد دیگه عمو جون!

و من با حیرت به همه نگاه کردم و یادم نمی‌آمد کی، چه زمانی، به من کلید ماشین داده شده! و اصلاً کلید کجاست عمو ادامه داد:

-بعداز ظهر هم میام دنبالت، بریم محضر که امضای آخر آپارتمان تو بزنم

و من گر گرفتم از اینکه از هیچ چیزی اطلاع ندارم، با لبخند تشکر کردم و عمو ادامه داد

به جون امیر حسین که من در جریان این دوتا کادو نبودم، خودش هردوشو چند روز که رفته بوده تهران برات خریده

و من فکر کردم آقای کادو کی این ها را به من هدیه داد که من یادم نمی‌آید، ولی مطمئن بودم از عذاب وجدانش این هدایا را تهیه کرده، من عصبانی از این هدایای بیش از اندازه حرصم را قورت دادم، به خودم قول دادم به موقعش از خجالتش در می‌آیم، به اتاقم که رفتم به گوشی همراهم که نگاه کردم شماره احسان را دیدم که چندین بار تماس گرفته بود و یک پیغام

(سلام عروس خونمون بابا این گوشی تو جواب بده چیه گوشی سیب گاز زده کادو گرفتی دیگه تحویل نمگیری عروس جان) منظورش از گرفتن گوشی هدیه را نفهمیدم، یعنی این هم یک هدیه از طرف آقای کادو بود، خدایا نکند بیمار شدم! چرا هیچ چیز یادم نیست! با احسان تماس گرفتم

-سلام آقا احسان، شرمنده گوشیم توی اتاق بود خوب هستین؟

-سلام دشمنت شرمنده، چطوری دختر؟ با امیر حسینم داریم میریم تهران، بعداز ظهر پرواز دبی دارم

هرچقدر زنگ زدم خداحافظی کنم جواب ندادی!

-زنده باشین خوبم، ببخشید تلفن روی سکوت بود، ایشالله که موفق به شین براتون دعا می‌کنم

-دستت درد نکنه که دعاهاش معجزه میکنه، میخوایی گوشو بدم امیر حسین کاری باهاش نداری؟

-نه ممنون سلام برسونید

احسان خندیدو به او گفت:

-بهار میگه عاشقتم مواظب خودت باش.

ومن با یک آقا احسان زشته عصبانیتت را نشان دادم احسان سر مست و خوشحال بلند گفت،

-باشه بابا، شوهرتم میگه دورت بگردم دوریت برام مشکله.

صدای فریاد احسان خفه، او از پشت تلفن آمد، هرسه باهم خندیدم و ارتباط را قطع کردم، از مادرم درمورد

هدایا سر عقد پرسیدم و فهمیدم هدیه گوشی کار احسان بوده، البته که این هدایا در خاندان عظیمی چیز

عجیبی نبود، همه چیز باید گرانتترینو بهترینش می‌بود شب هنگام موقع خواب موبایلم زنگ خورد، نمی‌دانم

چرا ولی چشم انتظار او بودم، حس می‌کردم خبر رسیدنش را یا حتی برای یک احوال پرسى حتماً با من تماس

می‌گیرد، اما شماره خارج از کشور بود جواب دادم:

-بله

صدای خنده و بشاش احسان بود:

-سلام زن داداش کوچولو، چطوری؟ رسیدم دبی خوبی؟

به معنای واقعی و رفتیم، احسان که وظیفه‌ای در قبال من نداشت بیشتر هوای مرا داشت

-سلام شکر خدا که به سلامت رسیدین، الحمدلله منم خوبم، مواظب خودتون باشید، بابت موبایل هدیه هم

شرمنده کردین آقا احسان ممنونم، انشالله جبران کنم

-قربونت زن داداش، بابا قابلتو نداره، توی محضر هم انقدر تشکر کردی شرمنده‌ام کردی

و من دربهت اینکه چه زمانی این گوشی را داده و کی تشکر کردم بودم، او نمی‌فهمیدم چرا احسان پافشاری روی

گفتن زن داداش دارد و من از این که زن برادر او بودم سرخورده بودم خونسرد گفتم:

-ممنونم همه شرمنده‌ام کردین

صدای احسان آهسته شد شاید غمگین

-نگو بهار، ما همه شرمنده توهستیم، به خدا از فکر بیرون نیام، میدونم که به اجبار زن داداشم شدی، ولی

مطمعنم شما دوتا بهترین زندگيو تشکیل میدین، بهار خیلی‌ها به اجبار ازدواج کردن ولی بعد خواستن که به

هم فرصت بدن، و بهترین زندگيو تشکیل دادن، به امیر فرصت بده اون خیلی آقااست، به قلب مهربون داره،

انقدر مهربون که به خاطر مادرم از..

حرفش را ادامه نداد می دانستم که می خواهد بگوید از عشقش گذشته و من ناراحت گفتم:

- شرمنده نباشین، قسمت این بوده، اگر خودش بخواد فرصتی می ده، وگرنه اگر به فکر آنا باشه به هیجا نمی رسیم.

- نه به خدا اون دیگه فکر.

- همیشه تمومش کنید

درد این شکست تحملم را کم کرده بود احسان شرمنده گفت:

- باشه شرمنده، راستی یه چیز دیگه

- بفرمایید

- چندروز دیگه جواب آزمایش ژنتیک قبل ازدواج منو عاطفه میاد، میشه مامانمو راضی کنی روز مراسم عروسیتون ماهم عقد کنیم؟ خودت میدونی که اصلاً رابطه خوبی با عاطفه نداره، منم جرات ندارم حرف عروسی بزنم

لبخند زدم چقدر تناقض در ازدواج ما و احسان بود او عاشق ما تنفر

- چشم حتماً کی برمیگردین؟

15- روز اینجام سه تا مسابقه داریم برمیگردیم تا قبل عروسی، بهار میشه یکاری کنی رابطه مامانمو عاطفه هم خوب بشه، میدونی که خیلی قبولت دارند

- چشم نگران نباشین بلاخره کنار میان با این موضوع، ولی آقا احسان من دیروز که عاطفه رو توی محضر دیدم کلاً خودشو از همه دور نگه میداره! با هیچکس گرم نمیگیره

- خوب چون هیچکس تحولش نمیگیره، اونم حق داره خدایی یه بله برون برای ما نگرفتن، حتی خواهرمم نیومد شب خواستگاری، چه انتظاری داری! به خدا اصلاً بحث حسادت نیستا، دارم منطقیش میگم خودت ببین اون از شب خواستگاریت که چقدر باحالی شیرین همه خانواده جمع بودن، قبل از عقدتون چندروز ناهار و شام همه اونجا بودیم بزن و بکوب، مراسم عقدتونو که توی هتل گرفتن بهترین کاخ تالار تهرانو برای عروسیتون دیدن، آتلیه و فیلمبرداری مراسم گردون هزار کوفت و زهر مار که هرکدوم از بهترین هاس به کنار برای امیر دیدن، من حرفم اینه اینا تبعیض نیست؟ ولی من راضیم ازدواج کنم همه رو براش جبران می کنم، فقط میخوام عقد کنم تا همه حرفو حدیثها تموم بشه پارت 64

حوصله در دودل های احسان را نداشتم آن قدر غم دل خودم سنگین بودم که توان حرف های او نبود آرام گفتم:

- درست میگین همه حرفهاتون منطقیه ولی چه میشه کرد؟ خانواده عظیمیو که میشناسین، حرف حرف خودشونه، کمتر از خودشونو قبول ندارن

-بهار به نظرت انتخاب اشتباه بوده؟

تعجب کردم این چه سوالی بود

--من نمیدونم! این انتخاب شماست! درسته هیچکس موافق نیست، ولی خوب شما دختر خاله اتونو دوست دارین،

-آره خیلی دوستش دارم

بعد از کمی صحبت تلفن راقطع کردم و تا صبح پلک برهم نداشتم، فکرهای زیادی ذهنم را درگیر کرده بود، از اینکه خودم را به کسی تحمیل کنم متنفر بودم، اما چطور نزد خانواده ام روسفید شوم، از اینکه بعداً به خاطر علاقه به من نزدیک نشود ترسیدم، ترسیدم که زودتر از آنچه که فکر می‌کنم درخواست طلاق دهد و فکر کردم باید هرچه زودتر از ایران بروم حداقل اگر آنطرف طلاق بگیرم کمتر شرمنده خانواده می‌شوم. روز بعد همه خانواده به تهران رفتند و فقط عفت درکنار من ماند.

عفت بود و غرغره‌هایش

به عفت اجازه ندادم دست به هیچ وسیله‌ای بگذارد، هیچ دلم نمی‌خواست آن طفلک نقش خدمتکار را برای من داشته باشد، او هم خانم وار نشسته بود و درمورد کلثوم خدمتکار زن عمو غیبت می‌کرد، هر دفه هم به جانم غر میزد که (درست جمع کن) و بعدهم شروع کرد از قدیم و علت کوری یک چشمش بگوید درمورد نامزدش که از او طلاق گرفته بود با حسرت گفت، و با سوز دل گفت که هرکه طلاق بگیرد مانند او سیاه بخت است و ای کاش از آن نامرد دزد طلاق نمی‌گرفتم و من بلند خندیدم

-عفت خانم شوهر دزد می‌خواهی چیکار!

-ای دخترم آدم بی سایه سر باشه عزتو احترامی نداره.

و من درحال جمع کردن کتاب هایم حس کردم طلاق نگرفته مانند عفت سیاه بختم، بی هوا ذوق حلقه ازدواجم را کرد

-وای بهار چقدر حلقه دستت خوشگله، پس بقیه طلاها تو کو؟

و اولین کسی که یادم آورد که حلقه‌ای در دستم است عفت بود! و من قسم می‌خورم این حلقه را در دستم ندیده بودم، بی حوصله گفتم:

-همین حلقه بسه عفت خانم زیاد علاقه‌ای به طلا ندارم

او چشم غره‌ای رفتو گفت (زیبایی زن به طلاهایی اوست) او برایم گفت که از جریان دلدادگی سعید به من خبر دارد و گفت (که بهترین کار این بود که به دکتر بله گفتم آقای دکتر کجاو سعید کجا) و من فکر کردم اگر سپیده‌ای نبود حتماً با کسی که اولین بار دلم را لرزاند ازدواج می‌کردم؟ نمیدانم.

تلفنم زنگ خورد مامان پری بود سرمست بود و شاد

-سلام بهارم، رسیدیم دخترم، بهار بیا ببین که آقای دکتر مارو بدون تو دوست نداره! از همه امون ناراحته میگه چرا نبردیمت تهران، هرچی بهشون میگم دکتر جان حاجی بد میدونه دختر قبل جهاز بره توخونه داماد، قبول نمیکنه، ..

بفرمایید آقای دکتر با خودش حرف بزنید

باتعجب خیره به حلقه دستم ماندم صدای او آمد خوشحال گفت:

-سلام عزیزم، خوبی؟ خانم چرا نیومدی تهران؟ خیلی ازت ناراحت شدم و من شوک زده با دهانی باز و نفسی که از سینه‌ام بیرون نمی‌آمد دستم را بر دیوار گرفتم، شاید آنقدرها هم که فکر می‌کردم اوضاع خراب نبود، شاید او مرا دوست دارد، صدای پدرم مادرم درگوشم زنگ زد (هنرتو نشون بده) تا خواستم حرفی بزنم گفت:

-یک لحظه اجازه بده عزیزم

صدای دراتاقی از آن طرف تلفن آمد مشخص بود درون اتاق رفته او گفت:

-سلام ببخشین شرمنده، جلوی بقیه معذب بودم، خواستم که عادی جلوشون جلوه کنم و من وا رفتم و هنر نشان نداده باخته بودم و او یک دغل باز حرفه‌ای بود، خواستم بی تفاوت باشم -نه بابا خواهش می‌کنم

-ببخشین دیگه دلخوشی پدرم مادرها به همینچیزهاست، اگر ناراحتتون کردم باز ببخشین

چشمانم را بستم آن لعنتی فرصت هیچ هنرمندی به من نمی‌داد، سکوتم را که دید ادامه داد:

-راستی خواستم بهتون بگم برای اینکه مدام بهمون گیر ندن و ازمون نخوان مدام بریم گردش مهمونی، من دیگه تهران میمونم دنبال کارهای اداری خودم آخر هفته میام شهرستان موردی که نیست؟

-نه خداحافظ

جواب صریح واضح باعث شد نفس کلافه‌ای بکشد و آقای غریبه گوشی را قطع کرد و من با بغض وحسرت

ابلهانه فکر کردم چقدر جلوی دیگران صدایش مهربان بود و شاید این غریبه مهربان است

من چطور می‌توانستم به او نزدیک شوم، وقتی با اولین دیدار به من گفته بود که مرا خواهان نیست و به من

فکر نمی‌کند، او از من خواسته از او کناره بگیرم، پس هرکاری کنم او حس می‌کند می‌خواهم خودم را به او

تحمیل کنم، با سرخوردگی مشغول جمع آوری شدم و دیگر صدای عفت را نمی‌شنیدم

غرور من به راحتترین شکل خورد شده بود، این لحظات برای منی که همیشه اول بودم طعم مرگ می‌داد

پارت 64

بعد از سه روز همه خوشحالی راضی از تهران برگشتند، تنها زن عمو رنگ پریده و خسته بود، مادرم گفت (به

خاطر خوشحالی زیاد تمام خریدها را خودش نظارت کرده برای همین کمی ضعیف شده) از قرار معلوم پدرم

بهترین‌ها را خریده بود و در این سه روز او بسیار گرم از آنها پذیرایی کرده بود به طوری که همه از پذیرایی او تعریف میکنند و نکته‌ای که باعث تعجبم شد این بود که مادرم گفت:

-البته گفتن من که فایده نداره بگم چی خریدیمو چی نخریدم، خودم می‌فهمیدم دکتر جان مدام باهات تلفنی حرف میزنه و ریز به ریز همه رو برات میگه

و من دلشوره ای عجیبی به جانم افتاد، یعنی با چه کسی صحبت می‌کرده؟ و من متعجب از این همه خود داریو دلخ بازیش بودم، از حرف‌های مادرم فهمیدم قرار بر این شده که همه سه روز قبل از جشن عروسی تهران برویم برای گرفتن کلیپ عروسی درباغ و من بچگانه فکر کردم شاید دیده شوم در چشم او بخاطر عکس‌های که باید این همه به او نزدیک شوم، فکر کردم شاید کمی نزدیکی محبتی بینمان ایجاد کند، و این تنفری که از او در دل دارم کمی کمرنگ شود، مادرم مدام عکس‌های وسایلی را که خریده بودند نشان می‌داد و می‌گفت اتاق خوابمان توسط دیزاینر چیده شده، و من به اتاق خواب بسیار زیبایی نگاه کردم که نمی‌دانستم مشترک می‌شود یا نه، خواستم با مادرم حرف بزنم بگویم که احساسی بین ما نیست، اما خودم می‌دانستم مادرم آنقدر ها درک نمی‌کند، و فکر کردم باید یک روز با مادر اختر صحبتی داشته باشم، شاید راهکاری داشته باشد، در این مدت چیز عجیبی که نظرم را جلب می‌کرد رفتار پدرم از بعد از مراسم عقد بود او دیگر همراه من به دانش‌گاه یا کتاب فروشی نمی‌آمد و می‌گفت (فقط زنگ بزنی شوهرت ازش اجازه بگیر ماشالله دیگه بزرگ شدی نیازی نیست من همراهت بیام) و من فکر کردم بزرگ شدنم همراه است با سیاه بخت شدنم، و چه بهای سنگینی داشت این بزرگ شدن، و مادرم از ذوق داماد دکتر حتی یکبار هم از من نپرسیده بود که راضی هستی یا نه.

آخر هفته شد او نیامد عمو پرویز تماس گرفت و مرا برای ناهار به خانه اشان دعوت کرد و از حرف‌هایش فهمیدم که آن عوضی جراحی داشته و نتوانسته به شهرستان بیاید، و عمو فکر می‌کرد من از همه چیز او مطلعم، و من هم خود را مطلع نشان دادم و نگفتم او حتی مرا قابل یک تلفن زدن نمی‌دانست، لباس‌هایم را تعویض کردم، آماده شدم برای رفتن به منزل عمو اینترنت موبایلم را فعال کردم یک پیغام از طرف احسان داشتم:

-هر وقت آنلاین شدی تماس بگیر

ارتباط تصویری برقرار کردم و او خواب آلود درون تخت خواب جوابم را داد، و من شرمسار از صحنه روبرویم صورتم را به طرف دیگر کردم، صدای خنده او را شنیدم که گفت:

-شرمنده بابا خواب بودم خوب لباس تنم نیست به لحظه اجازه بده کمی که گذشت

-بهار الان اوکیم کجارتی؟

روی تخت دراز کشیده بود و پتوی سفید هتل را تا زیر گردنش برده بود، مثلاً حجابش کامل است لب گزیدم

که لبخند نزنم

-سلام خوبین آقا احسان

کلافه و ناراحت گفتم:

-نه بابا چه خوبی

-چرا چی شده؟ دیشب که خداروشکر برنده شدین!

-آره بابا ولی این برنده شدن حسابی کوفتم شد.

-چرا؟

-هیچی یک کاره مثلاً بعد از پیروزی زنگ زدم عاطفه خوشحالشو ببینم شوهر خاله‌ام جواب داد، اونم با عصبانیت و با توهین گفت تا زمانی که مراسمی درشان دخترم نگیری اجازه تلفن زدن بهش نداری! بهش میگم ببخشید ولی وقتیم که نامزد نبودیم عاطفه مدام باهام در تماس بود! مرتیکه دراومده میگه عاطفه غلط کرد، خوب برای زن امیر حسین همه جوره سنگ تموم میذارید، به دختر منکه رسید همه دربه درو فقیر شدین، میگم آخه هنوز که جواب آزمایش نیومده که ما بخواییم مراسم بگیرم فقط یه انگشتر آوردیم که مراسم نامزدی رسمی بشه، مرتیکه نفهم شروع کرد دادو بیداد که همه طایفه‌ات برن بمیرن، هیچکدوم نیومدن نامزدی دخترم خانواده‌ات دخترمو نمی‌خوان و دنبال بهونه ان، کلی چرندیات گفت که مادرت چرا هیچوقت باهاش تماس نمگیره، چرا داداشت خونه و ماشین به نام دختر عموت کرد، چرا بدون اجازه عاطفه برای زن داداشت گوشی خریدی، اگه عاطفه رو میخوایی باید همه اینکارهارو براش بکنی، خلاصه زهرم کردند این پیروزبو و تمام این حرفها فقط بوی حسادت می‌داد، منم اینقدر از توهیناش عصبی شدم هرچی لیاقت خودشو پسراش بود گفتم مرتیکه معتاد

آنقدر ذهنم مریض و افسرده بود که حرفی برای گفتن نداشتم مسخره بود مراسم عقدی که هیچ چیزی از آن به یاد ندارم باعث حسرت دیگران بود انگار بیرونم همه را میکشت درونم خودم را کلافه گفتم:

-چی بگم والا موقع خوبی برای گله گذاری نبوده! حالا برای چی آزمایش ژنتیک دادین

-چه میدونم بابا؟ خانواده پدری عاطفه یه ژن معیوب دارن، مامانم گیر داده شماهم باید آزمایش بدین، اینا به کنار انقدر رفتاراش باهام بد بود که به قرآن میخوام قید عاطفه رو بزنم، مرتیکه نفهم بهم میگه باید برای عاطفه جهاز بخری بدون اینکه کسی بفهمه شیر بها روهم کامل باید بدی تا ما خرج چند روز رفت آمد شما رو داشته باشیم، بعدشم به هیچکس نباید بگی، بهار اینا منو خر فرض کردن، خود خرم مقصرم مدام قریبون صدقه عاطفه میرم فکر میکنن خرشون از پل گذشته، باید گربه رو دم حجله بکشم، کور خوندن درسته من با وجود مخالفت همه رفتم خواستگاری دخترشون، ولی دیگه اجازه نمی‌دم کسی به خانواده‌ام توهین کنه

موندم چه غلطی بکنم، آخه بهار دردمو به کی بگم؟ اون از خانواده‌ام که اگه اینارو بهشون بگم از خدا خواسته موضوعو منتفی می‌کنند، اینم از این خانواده خاله‌ام که تا چند روز پیش گوسفند جلوم سر می‌بریدن حالا از سر حسادت تو امیر حسین جنجال به پا کردن، گفتم به تو زنگ بزnm تو از همه عاقلتری هیچوقتیم یه طرفه قاضی نمیری بگو چه خاکی سرم کنم؟

-والا چی بگم هرچی بگم فکر می‌کنید میخوام مخالفت کنم

-نه بابا این چه حرفیه من واقعاً عاطفه رو دوست دارم حقیقتش اول اون بهم پیشنهاد ازدواج داد مدام منو خونه اشون دعوت می‌کرد خیلی باهام خوب بودن منم دیدم چه بهتر با کسی ازدواج کنم که خودیه، ولی نمیدونم از دیشب چه مرگشون شده، مرتیکه معتاد دندون تیز کرده برای مال بابام، نمیفهمه که داره با این کاراش دخترشو کوچیک میکنه، به خدا اصلاً دیشب تعجب کردم این چندوقت انقدر عزتو احترامم میداشتن که من اصلاً غرغرکردن های خانواده برام مهم نبود! ولی انگار دارن ذاتشونو نشون میدن

کاش تمام شود این مکالمه مسخره انتخاب احسان اشتباه بود و چطور میشد به این پسر احمق فهماند خطا کرده

-عاطفه خودش تماس نگرفت؟

-چرا بابا صبح زنگ زد اونم بدتر از باباش، نمیدونم این موبایل چی بود که اینا آتیش به جونشون افتاد، تا تونست بد دهنی کرد که روی چه حسابی برای بهار موبایل خریدی، دختره پاک زده به سرش! اساسی دعواشون شد، منم عصبانی گفتم انگار خواست خدا بود که من این موبایلو برای زن داداشم بگیرم شماها ذاتتونو نشون بدین، اونم هرچی لیاقت خودش بود برای تو گفت به خدا این روی عاطفه رو ندیده بودم یجوری باهام حرف میزنه که منو موظف میکنه به خاطرش جلوی خانواده‌ام بایستم تا همینجاشم حسابی دل مامانم شکسته از دست من بهش میگم عزیز من تو باید از در محبت واردشی نه اینکه حتی برای احوال پرسی به دیدن مامانم نری، جیغو داد راه انداخته که من غرورمو از سر راه نیاوردم که اونا باهام سرد برخورد کنن خلاصه که سرتو درد نیارم اساسی باهم درگیر شدیم

-اشکال نداره، شرمنده به خاطر کادو توی دردرس افتادی

-چه حرفیه تو برای خانواده‌ام خیلی بیشتر از اینها ارزش داری

-به نظر من شما دوساعت دیگه باقربون صدقه آشتی می‌کنید، ولی آقا احسان خواهرانه میگم به نظرم فعلاً جریان عقدو عقب بندازین بچه که نیستین خودتون میفهمین که حرفهای خانواده بی ربطم نیست، این ها همش نشونه اس، اختلاف فرهنگی بعد کار دستتون میدها، درسته شما دوسش دارین ولی الان عقد کردن اشتباه، الان شما عصبانید دارین با من مشورت می‌کنید ولی دوساعت دیگه که بهتون زنگ زدو قربون صدقه رفت یادتون میره، به نظر من زیر بار عقد نرید، کار عاطفه اشتباه بوده که پشت تلفن به خانواده اتون بی

احترامی کرده عزت خودتونو زیر پانذارید، البته هر جور خودتون سلامیدونید احسان به فکر فرو رفت بدون توجه به وضعیتش نشست و تمام بالاتنه لختش در تصویر مشخص شد، من جیخ زنان تلفن را به طرف دیوار گرفتم و او ای وای گویان خندید -بابا کچلم کردی بهار خوب یادم میره لباس تنم نیست بعد از کمی مکالمه صحبتیمان را تمام کردیم و من حالم از زندگی مسخره خودم بهم میخورد و دیگران حسرت چه را میخوردند!

عمو به منزلمان آمد و من به خانه عمو رفتم زن عمو و عمو برایم سنگ تمام گذاشتند فرزانه و حامد با حسودی می گفتن بهار جای همه ما را در قلب زهره و پرویز گرفته است من هم به مانند عروسی شادو سرحال از حسودی آنها لذت می بردم تلفن زن عمو زنگ خورد زن عمو با قربان صدقه نام پسر فداکارش را برد -مادر امیر حسینم بهارتم اینجاست، عزیزکم الان گوشیه میدم باهات حرف بزنی تا زن عمو خواست گوشیه همراهش را سمت من بگیرد سکوت کرد و گفت: -آهان باشه قربونت برم، مادر جون تورو خدا انقدر به من زنگ نزن، حالم خوبه امروز دست راستم که بی حس شده بود یکم بهتر شده، به کارت برس عزیزم فدات خداحافظ زن عمو با خنده گفت:

-امیر به همه سلام رسوند، خواستم گوشیه بدم بهت که گفت همین الان باهات حرف زده زن عمو به چشمانم نگاه می کرد تا حرف آقای دروغگو را تصدیق کنم، دستانم را مشت کردم که باز تلفن زن عمو زنگ خورد و من نجات پیدا کردم، از دروغ، اینبار احسان بود بعد از قطع مکالمه زن عمو گفت که احسان سلام رسانده و من بی هوا گفتم: -اتفاقاً همین الان باهاتون حرف زدم، بنده خدا از احوالش بی خبرم نمیذاره همه به من نگاه کردن فرزانه با دلخوری گفت، -عجب نامردیه من هرچی بهش میگم چرا زنگ نمی زنی میگه گرفتارم، امیر حسینم که زنگش می زنه هروقت سراغتو می گیرم میگه همین الان باهات حرف زدم، دوتا داداشامو از من بروندی نامرد بالبختند به شانه فرزانه زدم:

-حسودی نکن خانم، من خواهر جدیدشم دوست داره زنگ بهم بزنه زن عمو با تردید نگاهم کرد خواستم به زن عمو حقیقت را بگویم اما در پس ذهنم گفتم اینکار بچه بازیست او از من خواست و التماس گونه هم خواست که اجازه دهم مادرش در پایان عمرش شاد باشد به زن عمو لبخند زدم -زن عمو ببینید خواهرشوهر بازی درمیاره

زن عمو خندید و نفس عمیقی کشید و من تصمیم گرفتم موضوع عدم ارتباط خودم با او را حتی برای مادر اختر باز گو نکنم تا به موقعه اش.

15 روز گذشت حتی یک تماس یا یک پیغام از او دریافت نکردم، و تنها کسی که برایش مهم بودم احسان بود، احسان دوروز یکبار با من یا تصویری یا صوتی تماس می گرفت، و باشوخو خنده جوایی حال می شد، رابطه اش با عاطفه به صلح انجامید و شوهر خاله اش از رفتارش عذرخواهی کرد، اما حداقل احسان حرفم را قبول کرده بود و عجله ای برای مراسم عقد نداشت. همه سرگرم خرید و برنامه ریزی برای جشن بودند و هیچکس نمی پرسید که رابطه اش با او چگونه است، آخر هفته قبل از مراسم عروسی او به همراه خانواده اش با یک دسته گلو شیرینی با تیپ به روز و مادر پری کش، به خانه ما آمد، یعنی دقیقاً سه هفته حتی یک تماس کوتاه نگرفته بود، و من که تکلیفم از اول مشخص بود، چه تماسی میتوانستم بگیرم او جلوی همه چنان به گرمی با من دست داد که انگار ده دقیقه پیش باهم صحبت کرده بودیم و بسیار باهم صمیمی هستیم، لبخند بر لب داشت، و بجای این که به چهره ام نگاه کند به روسریم نگاه کرد و گفت:

-سلام، چطوری دختر؟ منو نمی بینی خوش میگذره؟
و من دستپاچه از این دست غریبه سر به زیر گفتم:
-خوش اومدین، بفرمایید داخل

نگاه ها از ما گرفته شد، دستش را به پشت کمر گذاشت و مرا همراه خود به یکی از مبل های دونفره برد باز پیش خودم گفتم فرصتی هست می توانم محبت کنم تا محبتی دریافت کنم، ولی هنوز این فکر از ذهنم نگذشته بود که سیاهی غم بر دلم نشست

آرام کنار گوشم گفتم:

-معذرت میخوام چاره ای نیست باید پیششون صمیمی باشیم
و من یخ زده از این حرفش فقط سری تکان دادم زن عمو شال سرم را برداشت
و اصرار کرد دیگر جلوی بقیه روسری نپوشم و من به مانند کسانی که لخت میان جمعیت هستند
در خود فرو رفته بودم، صدای آیفون خانه که آمد، به مانند فشنگ از چاپریدم و روسری سر کردم
و من دیدم که او سری به تأسف برایم تکان داد، انگار رفتارهای من برای او احمقانه بود، او اعتقاد من پوزخند زد، غرورم شکست، احساس حقارت کردم، البته باورش سخت نیست وقتی بدانی که بدترین شانس زندگی مردی هستی، غرورت له می شود.

در کلاً هیچ صحبتی باهم نداشتیم اما جمع بسیار صمیمی بود، زن عمو تمام مدت در گوشه از سالن خواب بود، و من متوجه شدم که حالش رو به وخامت است. عاطفه اما با اخم از همه کناره می گرفت و این رفتارش باعث

ناراحتی احسان می‌شد، احسان مدام مرا مخاطب صحبت‌هایش قرار می‌داد و من می‌دیدم که عاطفه از این کار احسان بشدت ناراحت است، او هم ساکت به حرف‌های منو احسان لبخند می‌زد، یا با حامد مشغول صحبت بود و عجیب بود هیچ علاقه‌ای به نگاه کردن به من ندارد، فکر می‌کردم این مدت دوری باعث شود کمی دلتنگ شود یا بخواهد چهره‌ام را واری کند، ولی هیچ احساسی از آن به من منتقل نمی‌شد، فقط از حرف‌هایش با دیگران فهمیدم که در بیمارستانی مشغول به کار شده که نزدیک خانه تهران است و داشت از تجهیزات پزشکی بیمارستان می‌گفت همه گرم صحبت بودند به عاطفه پیشنهاد دادم همراه من به حیاط برویم تا گل‌ها را آب بدهیم، اما او در کمال تعجب فقط یک نه گفت، من هم با اجازه‌ای به حیاط رفتم خود را مشغول آب دادن درختان کردم، صدای در ورودی حیاط و چشم‌چشم‌گفتن او نشان از این بود که او را مجبور کرده‌اند به حیاط بیایید، بی اختیار شال دور سرم را محکم کردم آقای غریبه به کنارم ایستاد بدون هیچ کلامی، خواستم از کارش بپرسم، خواستم از کارهای روزانه‌ام بگویم، اما ترسیدم حتی نگاهش کنم می‌ترسم، می‌ترسم او فکر کند که من می‌خواهم دلش را به دست بیاورم، اعتماد به نفس کامل از بین رفته، نمی‌فهمم این غریبه شوهرم است! یا کسیکه قرار است مهر طلاق در شناسنامه‌ام بزند، دستانم می‌لرزید و به عمد شلنگ آب را می‌چرخاندم، متنفر بودم که کنارم ایستاده و با سکوتش تحقیرم میکند، لحظه‌ای احساس کردم به سمتم خم شد ترس عجیبی به جانم افتاد، با جیغ خفیفی خودم را دور کردم، سریع دستم را گرفت و آرام کنار گوشم گفت:

-ترس، به خدا کاری باهات ندارم فقط مامانم داره از پشت پنجره نگاهمون میکنه خواهش می‌کنم، اجازه کمی بهت نزدیک بشم

نفسش سردو بی روح بود و مرا در خود لرزاند، دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم، و برای اولین بار به صورتش بدون خجالت نگاه کردم، لبخند دروغین زد و او در چشمانم خجالت زده و شرمگین نگاه کرد، آری چشمانش شرمگین بود، خوب است، بمیر از درد خجالت، تحقیر چه طعمی دارد غریبه، اجبار طعمش شرمندگیست؟ لبخند دروغین بر لبانم آوردم و گفتم:

-ببخشید جیغ کشیدم، یک لحظه ترسیدم

چشم از من گرفت، به دستم نگاه کرد و گفت:

-شرمنده‌ام اجازه بده دستتو بگیرم، فقط به خاطر خوشحالی مامانم خواهش می‌کنم

وجمله فقط به خاطر مامانم سنگی بود که به قلبم خورد، من همه چیزم را باخته بودم، لازم نبود شکستم را مدام در صورتم بکوبد، با همان لبخند دروغینم بدون نگاه به پنجره به او نزدیک شدم و او دستش را به دور کمرم انداخت، مستقیم به باغچه نگاه کرد و آرام گفت:

-منو ببخش مریضی مامان پیشرفت کرده میخوام خوشحال بینمش، شرمنده ام

و همین آغوش بی مهر و سرد برایم از تنگ‌تر بود و همین آغوش به خاطر مادرش بود، به طرف پنجره

برگشتیم صدای کل زدن زهره همه را به سمت پنجره کشاند، و احسان با لودگی میرقصیدو حمید پول بر سرش می ریخت مادرم از ذوق دست می زد، و من در آغوش مردی بودم که گفته بود فقط به خاطر مادرش مرا در آغوش گرفته

به او نگاه کردم داشت عاشقانه مادرش را که برایمان ب.و.س حواله می کرد نگاه می کرد فاصله قدیمان زیاد بود، به پایین نگاه کرد لبخندش فرق داشت انگار رنگ قدردانی گرفته بود! به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- تمام عمر مدیون شما، این لحظه ها برای من ارزشمند، بین چقدر همه خوشحالن، همه زندگیم فدای خنده های مادرم، مدیونم به شما ولی نمیذارم شما آسیب ببینید قول میدم ترجیح دادم سکوت کنم، من قربانی دلخوشی دیگران بودم، چه داشتم بگویم، به پشت پنجره که نگاه کردم همه رفته بودند و من خود را از او جدا کردم و احساس کردم او از خدا خواسته رهایم کرد، شیر آب رابستم و باهم به سالن رفتیم کنار زن عمو نشستیم دست زن عمو را گرفتم و با لبخند گفتم:

- زن عموی خوشگلم خوب میشین میدونم، تو را خدا غمگین نگاهم نکنید لبخند زد او را صدا زد و گفت به کنارمان بیایید او به کنارمان آمد زن عمو گفت،

- خیلی خوشحالم که همدیگرو دوست دارین، ممنونم که به هم فرصت دوست داشتن میدید و من متعجب بودم که چطور زن عمو این حرف را میزند! 3 هفته دوری برای نامزدهای عاشق زیاد نبود! شاید هم خودش را به نفهمیدن میزدند!، مطمئنم همه همه چیز را به گذر زمان سپرده بودند، زن عمو خطاب به من گفت:

- دخترم چرا یکم به خودت نمی رسی؟ یه آرایشی، رژلبی چیزی آخه، حتی بعد از عقدت هم آرایش گاه نرفتی! خجالت زده از بی هنریم از اعتماد به نفس خراب شده ام، ماندم که چه بگویم که او با حرفش نجاتم داد:

- مامان رنگ و لعاب چیه؟ خوشم نیاد

- و مادر آرایش مال زنه، زن اگه آرایش نکنه که پس کی بکنه!

او داستان مادرش را مهربان گرفت و گفت:

- من دوست ندارم مامان لطفاً گیر نده بانوی خوشگل

زن عمو از حرف آقای زبان باز خنده اش گرفت، از حسودی زیادم روبه احسان کردم تا جو عوض شود

- آقا احسان این همه از دبی گفتین، ولی نگفتی چه برایمان آورده ای پسر عمو! آیا آنجا سوغاتی نداشت؟ احسان با خنده گفت:

- آری سوغات دارد، از سرزمین دور برایتان ادکلن اصل گران قیمت آوردم و بعد با لودگی گفت:

- به جون خودم خیلی گرون شد، ولی چاره چیه برای همه یکی یکی خریدم، خواستم همه رو شرمند خودم

کنم.

احسان از کیف اش جعبه‌های کوچک ادکلن را درآورد و من با خنده گفتم:

-چرا خجالت‌مون دادی، این‌ها مشهد 5 تاش باهم 5 هزار تومن

همه خندیدند حتی (زن عمو ذلیل نشی بهار) حواله ام کرد احسان با شوک به من نگاه کرد و گفت:

-نامرد فکر کردی ادکلن‌های دوزاری شوهرته! به خدا کلی پول دادم براش

صدای خنده همه بلند بود زیر چشم به او نگاه کردم که داشت به خنده‌های مادرش عاشقانه نگاه میکرد

چشم به احسان دادم و گفتم:

-الکی نگو، شك ندارم این ادکلن هارو یجایی دیدم

رو به پدرم گفتم:

-بابا مگه نه که اینا نزدیک حرم امام رضا 5 تاش 5 تومنه؟

پدرم خنده‌اش گرفته بود و تسبیح را دور دستش تاب می‌داد، کل کل منو احسان ادامه داشت، و این لحظه‌ها

برای من که دختری گوشه گیر بودم طعم جدید داشت، بعد از شام همه رفتند و او بدون نگاه به من بلند

خداحافظی کرد (عزیزم خداحافظ فردا میام دنبالت) و رفت و چقدر طعم حقارت داشت نگاه نکردنش به من. در

بستر خواب رفتم پدرم به اتا قم وارد شد کنارم نشست به احترامش نشستم موهایم را به پشت گوشم هدایت

کردم پدرم با لبخند گفت:

-خوبی بابا؟

-بله خوبم

-دیدیدی گفتم دخترم بی هنر نیستی، امشب سرفرازم کردی، دیدم چطور عاشقانه بغلت کرده بود، دیدی چه

همسر خوبی نصیبیت شد

لبخند زدم خواستم بگویم پدرم از خوشی چنین همسری میخواهم سر به دیوار بکوبم اما نمی‌دانم چرا

احساس می‌کنم الان عمو هم این حرف‌ها را داشت به او می‌گفت و او برای من فقط یک او بود

**

صبح آماده شدم برای رفتن به خانه عمو پرویز، به اتاقم نگاه کردم تقریباً خالی شده بود و من روز دیگر مسافر

خانه‌ای دیگر بودم، خانه‌ای که برای رفتن به آنجا هیچ هیجانی در من وجود نداشت، صدای زنگ خانه امان آمد

، نفس نفس افتادم، نفسم گرفته بود انگار، نمی‌دانم چرا ولی دلهره بدی به من وارد شد! خود را درآینه نگاه

کردم، شال سرم را جلو کشیدم و به حیاط برای استقبالش رفتم، یک سلام کوتاه کرد و من یک سلام جوابش را

دادم و خوش آمد گفتم، جوابی اما نشنیدم، چشمانش به درخت انگور بود و مرا در حد یک نگاه هم خواهان

نمود، بدون هیچ حرف دیگری به پذیرایی رفت و روی یک مبل نشست، او باز هم لباس جدید پوشیده بود و من به مانند همیشه کت و دامن و شال، احساس کردم حداقل برای برگشتن اعتماد به نفسم اساسی نیاز به تغییر دارم، ولی فعلاً که چیزی جز کت و دامن مامان پسندم در دسترس نبود مادرم که به استقبالش آمده اوچهره یخ زده اش تبدیل به چهره ای مهربان شد! ب. و. سه ای بر دست مادرم زد! و من بهت زده از این تغییر رفتارم بودم، به من نگاهی انداختو گفت:

-خوبی عزیزم؟ به خاطر دیشب که خسته نیستی؟ بیا اینجا کنارم بشین

ابروهایم از تعجب بالا رفت و مادرم چنان از این برخورد خوشحال بود که احساس کردم الان است که گریه کند روی صندلی روبه رویش نشستم کوتاه گفتم:

-نه خواهش می کنم چه خسته ای! خوبم، شما خوبین

یک لبخند مهربان که مشخص بود به خاطر مادرام است زد، مادرم به من اخمی کردو با چشم اشاره کرد که به اشپزخانه روم، می دانستم که باز خواست بدی باید پس دهم، مادرم عصبی به انگوهایش دست می کشید، به کنارش رفتم و گفتم:

-جونم مامان چی شده؟

با حرص گفت:

-یعنی خاک بر اون سر من که تو با شوهرت انقدر سرد برخورد می کنی، این همه پسرم ابراز علاقه کرد تو فقط گفتمی خوبم؟ خوبمو مرگ، خوبمو درد بی درمون، ای خاک به سرت پری با دختر تربیت کردنت، یک کلام حرف محبت آمیز بزن، مگه نمی بینی اون چقدر بهت محبت داره، مادر کم ادمی نیستا! دکتیره هزارتا پرستار خوشگل موشگل زیر دستش، می بینی که از همه نظرم از تو خوشگل تره و سرتره، پس اون زبون بریده اتو بجنبون به قربون صدقه ای چیزی ازش بریز بیرون، حالا هم برو به سرمه توی اون چشمای وزغیت بکش تا دوتا نشگون از جونت نگرتم

و دوباره زیر لب غرید (خوبم) بغض گلویم را گرفت دلخور گفتم:

-مامان بهم بی احترامی نکن، مگه اون کیه، هرکی هست برای خودشه، منم اینقدر درس خوندمو باعث افتخار بودم که برای خودم شخصیت دارم، حالا چون دستتو ب. و. سید باید بیوفتم به پاش! مادرم حرصی غرید:

-برو از جلوی چشمم که 4 تا حرف بارت میکنما، اگه هنر شوهرداری نداشته باشی، تمام مدارکتو بذار دم کوزه آبشو بخور.

با غروری خورد شده، درون اتاقم به سمت آینه رفتم درچهره ام دنبال نکته ای مثبت می گشتم پس ذهنم گفتم (خدایا فکر نکنم اونقدرم زشت باشم! آخه اون مگه چی داره؟ جز یه جفت چشم رنگیو موی قهوی ایو پوست سفیدو قد بلند) وقتی توصیفاتم را ردیف کردم خنده ام گرفت صدای تقه ای در آمد با هول (بله) ای گفتم

و او بدون نگاه به من وارد شد! در را پشت سرش بست و با اجازه روی تختم نشست، و من در این خلوت داشتم از ترس جان می‌دادم، موبایلش را خونسرد درآورد و مشغول زیرو کردن شد: بی تفاوت بدون نگاه به من گفت:

-لطفا آماده بشین تا بریم، هر وسیله‌ای میخوایین بردارید، تا شب خونه ما هستین همانجا میخ شده با دستان لرزان به آقای خونسرد نگاه کردم، کمی سرش را بالا کرد چشمانم را پایین انداختم او واقعاً شبیه زن عموست رنگ چشمان عجیب رنگی دارد! صدای نفس کلافه اش را شنیدم که گفت:

-عجله کنید تا شب که نمیخوایین نگاهم کنید!

وای چه افتضاحی با خونسردی رو به کمد لباسم کردم و گفتم:

-من! به شما نگاه نمی‌کردم!

همانطور که به موبایلش خیره بود لبخند زد

-باشه شما راست میگین، لطفاً عجله کنید

با چشمی کوتاه سریع مانتویی پوشیدم زیر چشم او را نگاه کردم حتماً او از سرو شکلو تیپ من شرمنده اس، که حتی نگاهم نمی‌کند بیخیال سریع دم در ایستاده گفتم:

-آماده‌ام، ببخشید معطل شدین بفرمایید

بدون نگاه به من سری تکان داد، گوشیش را در جیبش گذاشت در راباز کردم خارج شدم، او پشت سرم امدو خداحافظی کردیم، و تا خانه عمو هیچ نگفتیم موقع پیاده شدن گفت:

-چند لحظه صبر کنید

-بله

-میخوام ازتون اجازه بگیرم که خونه پدرم جلوی مادرم کمی باهاتون صمیمی باشم

ابروهایم بالا پرید، سریع گفت:

-به خدا نمیخوام ازتون سواستفاده کنم، خودتون میدونید مادرها زرنکن، بعدشم دلخوشن به عاشقان های

بچهاشون، خواهش می‌کنم منو ببخشید اگر اذیت میشین، اینو میدونم نباید اینو ازتون بخوام، میدونم که

نسبت به من حس تنفر دارین، من رسماً زندگیتونو به هم ریختم ولی شما که تاحالا بزرگواری کردین بازم

بزرگواری کنید خواهشن.

سرم پایین بود فقط به نشانه مثبت سر تکان دادم، راست می‌گفت من از او متنفر بودم او کسیست که باعث

شد زندگیم خراب شد او باعث شده که مدام مادرم مرا به خاطر چهره‌اش تیپ ظاهریش چرب زبانیش تحقیر

کند، و من دچار افسردگی شوم، با دلخوری گفتم:

-مگه شما از من متنفرید؟

او سرش را با تعجب به سمت من چرخاند، خیره شد، انگار زبانش به ته حلقش چسبیده بود سکوتش را که

دیدم گفتم:

-بخشین فکر نکنم دوست داشته باشین جواب بدین، با اجازه سریع از ماشین پایین امدم اما او نیامد سرش را روی فرمان گذاشته بود با خودم گفتم (دخترتوکه غرورت له شده، يك بار امتحان کن نشون دادن هنر چه عواقبی داره شاید گرفت) مجدد در ماشین را باز کردم و نشستم، سرش را به سمتم برگرداند غمگین بود خیلی غمگین
-حالتون خوب نیست؟ چیزی شده!! از چیزی ناراحتین؟ اگه دوست ندارین اینجا باشم میتونم بهونه جور کنم برگردم خونمون.

با تعجب به من نگاه کرد لحظه‌ای مانند کسانی که از خواب پریده باشد سرش را تکان داد:
-نه منت سرم گذاشتین قبول کردین بیاین اینجا، خوبم یعنی نمیدونم، نمیتونم الان حرف بزنم فعلاً بفرمایید بریم داخل.

سری تکان دادم دسته در ماشین را گرفتم دررا نیمه باز کردم و گفتم:
-من از شما متنفر نیستم، من و شما به اجبار کنار هم دیگه هستیم

او بی تفاوت گفت:

-من واقعاً نمیتونم از شما متنفر باشم، شاید اولش حسم بهتون تنفر بود حداقل تا قبل از خواستگاری، ولی خوب اونشب متوجه شدم، شما هم دچار تصمیم عظیمی ها شدین، من از شما متنفر نیستم چون شما به خاطر مادرم فداکاری کردین، ممنون دار شما هستم، ولی خوب حقیقتاً هیچ علاقه ای بین ما نیست و من اصلاً نمیتونم این اجبارو قبول کنم، مطمئناً شما هم همینطور.
با شوک عجیبی سریع پیاده شدم دروغ گفتم من از آن کسیکه باعث شد حق انتخاب از من گرفته شود متنفر بودم من از کسی که مرا قربانی مادرش کرد متنفرم من از او متنفرم متنفر. انگیزه تنفرم از او صد برابر شد منطقی بود و من يك دختر نابود شده از منطق او.

زنگ خانه را که زدم کسی جواب نداد، قامت او را پشت سرم احساس کردم، به جلو آمد، با کلید در را باز کرد، وارد خانه شدیم وارد سالن خانه که شدیم خوش آمد گفت، تشکر کردم زن عمو را صدا کرد:
-مامان کجایی ما اومدیم

-زن عمو جون نیستن؟

او با تعجب به سمت اتاق خواب مادرش رفت و گفت:

-چرا خونه بود اصرار داشت پیام دنبال شما!!! اصلاً نمیتونه تنها جایی بره! مامان! مامان
به سمت اشپزخانه رفتم از چیزی که روبرویم دیدم شوکه شدم جیغ بلندی زدم

-یا امام رضا

او به سمتم دوید

-چی شده؟

-زن عمو، زن عمو اینجاست، افتاده..

بالای سر زن عمو رفتم زن عمو با دهانی پر از خون روی زمین افتاده بود، خون‌ها تازه بود و تاپی که بر تن داشت پر از خون شده بود رنگ زن عمو مانند گچ سفید بود و چشمانش بسته، او با فریاد خدایا کمک کن مادرش را بغل کرد و به صورت وارانه بدنش را درآورد تا خون از ریه‌اش تخلیه شود، دست به شاه‌رگ مادرش زد فریاد زد:

-نبضش نمی‌زنه کیفم توی اتاق احسانه یه کیف مشکیه بیارش زودباش، زنگ بزنی 115 بدو

به سمت اتاق احسان رفتم دوتا کیف آنجا بود هردورا برداشتم، او را دیدم که داشت با دستش مادرش را احیا می‌کرد باورم نمی‌شد زن عمو مرده بود! سریع کیف‌ها را جلوی‌ش گرفتم، به یکی از کیف‌ها اشاره کرد صورتش غرق در عرق بود با نفس نفس گفت:

-از توش یه آمپول در بیاریده دستم

اشک میریختمو مینالیدم:

-تو رو خدا چی شده؟

-نمیدونم نمیدونم

-یا فاطمه زهرا خودت به فریاد برس یا امام رضا نه زن عمو نه

سریع با دستپاچگی یک شیشه آمپول با یک سوزن به سمتش گرفتم او هنوز با دستانش ضربان مصنوعی به قلب مادرش وارد می‌کرد رنگش پریده بود ولی به کارش مصلحت بود، قبل از اینکه سوزن را در رگ زن عمو فرو کند موبایل را درآوردم، به 115 زنگ زدم و آدرس دادم، صدای نفس نفس زدن او زیاد شد عرق از پیشانی‌ش می‌ریخت و همچنان در حال احیا بود، لحظه‌ای صبر کرد سرش را بر قلب مادرش که گذاشت صدای ناله خفیفی از زن عمو آمد، فریاد زد:

-برگشت، برگشت مامان برگشت، یا خدا برگشت

اشکانم تمامی نداشت، با عمو پرویزو احسان تماس گرفتم و او تمام مدت سر مادرش را در آغوش داشت و زن عمو ناله می‌کرد او نفس نفس زنان گفت:

-به فرزانه و حامد زنگ نزن برای حال فرزانه خوب نیست

با چشمی به سمت یخچال دویدم، به چهره او که نگاه کردم سرخی صورتش نشانگر فشار بالای عصبی بود ولی گریه نمی‌کرد، سریع یک شربت برایش ریختم، دستان او لباسش و حتی لبانش پر خون بود، لیوان شربت

را روی میز گذاشتم سریع دستمال آوردم، دور لبانش را پاک کردم و او در چشمان من خیره شده بود، پیشانی مادرش را ب.و.سه زد به چشمانم نگاه کرد و آرام گفت:

-همیشه دوست داشت تو عروسش باشی، ممنونم به آرزوش رسید

اشکانم بند نمی‌آمد دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم، دیگر از او متنفر نبودم او تحت فشار بسیار بود، او و مجبور شد تا مرا مجبور به ازدواجش کند، شربت را به نزدیک لبانش بردم، نگاهش قدردانی بود اشاره کرد تا سرم را جلو ببرم، آرام زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-دیگه کارش تمومه، مامان آخر راه

دستانم را روی چشمانم گذاشتم و آرام زار زدم، صدای آژیر آمد سریع در خانه را باز کردم راهی بیمارستان شدیم به بیمارستان که رفتیم تمام آزمایش ها و سونوگرافی های زن عمو نشان از خط پایان او بود، از ظهر تا نیمه شب او حتی یکبار هم با من صحبت نکرده بود! هر بار که می‌پرسیدم کاری هست فقط یک نه کوتاه می‌گفت، نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کردم دلش می‌خواهد از من فرار کند! مادرش که به اتاق خصوصی منتقل شد او تمام وقت فقط به مادرش خیره بود، چشمانش به خون نشسته بود، من هم فقط دعا می‌خواندم احسان برایش لباس تمیز آورد و هرچه کرد که بماند او نگذاشت، او اصرار کرده بود که به خانه برگردم اما من گفتم اگر زن عمو به هوش بیاید ما را باهم ببیند خوشحال می‌شود، عمو پرویز حالش خوب نبود و حامد او را به خانه برد، فرزانه از تمام این ماجراها فقط فکر می‌کند حال مادرش به هم خورده شب از نیمه شب گذشته بود و من او در کنار زن عمو نشسته بودیم از این سکوت لعنتی حالم به هم می‌خورد بی هوا گفتم:

-یکم بخوابین من مواظبم هرچی شد صداتون می‌زنم

به من نگاه کرد

-من عادت دارم به شب بیداری شما بخواب

-هروقت خوابم گرفت می‌خوابم..

حرفم تمام نشده بود که سرش را به صندلی تکیه داد و نفس های عمیقش نشان از خواب رفتنش بود، پس ذهنم چشم غره ای رفتم (خوبه عادت دارم) زن عمو چشمانش را باز کرد به سمتش رفتم صورتش را ب.و.سیدم نالید گفت (دندهایم درد می‌کند) و من گفتم کمی حالش به هم خورده و به زمین خورده و هیچ حرفی از اینکه چند ساعت پیش مرده بود و او احیایش کرد نردم به پسرش که نگاه کرد دلش شاد

-خوشبخت بشید عزیزم مواظبش باش بچه‌ام غریبه میدونم خوشبختش می‌کنی فقط نگران احسانم اصلاً دلم نیست با این دختره باشه

دستش را به گرمی فشردم

-زن عمو با احسان خیلی حرف زد، فعلاً دیگه قصد عقد کردن نداره، نگران نباشید
لبخند زد

-دستت درد نکنه، احسان فقط حرف تورو میخونه، همیشه میگه عقل بهار اندازه یه طایفه اس، تنها نگرانیم
اینکه اون خانواده وصله تن پسرش بشن، وگرنه اون پدر سوخته هفت خط از پس خودش برمیاد احسان کلک
هیچوقت تنها نیمونه

هردویمان خنده امان گرفت او تکان خورد، چشمانش را باز کرد، سلامش کردم و او به من لبخند زد می دانستم
که این هم نمایش است زن عمو با صدایی ضعیفش گفت:

-مادر برات بمیره که اینجوری خوابیدی، بهار مادر پاشو به شوهرت برس
پس ذهنم ابرویی بالا انداختم نمی دانستم الان باید چه کنم! چطور به او رسیدگی کنم! عشقی بین ما نبود تا
بلد باشم همسررداری کنم، پس ذهنم خندیدم، الان باید چه کنم؟ شانهایش را ماساژ دهم؟ پاهایش را در تشت
طلا بشورم؟ خودم از فکر خنده ام گرفته بود، سریع بلند شدم تا برایش چایی بیاورم حداقل اینکار سخت نبود
آن دو باهم حرف می زدند:

-مامان بهتری عزیزم

-هی یه نفسی انگار داره میاد، چرا بهارو نفرستادیش بره!

-بهش گفتم اصرار داره پیشت باشه، میگه دوست ندارم تنهات بذارم
به طرف قسمت پرستاری رفتم فکر کردم او چه حقه باز ماهریست، (من کی گفتم نمیخوام تنها باشی! فقط
بخاطر این موندم چون برم خونه مامان پدرمو درمیاره، آقای دکتر)

از خدمه بیمارستان درخواست یک آبجوش کردم، برای خودم عجیب بود که برایش کاری کنم، ولی دوست
نداشتم زن عمو احساس کند که هیچ کاری از من بر نمی آید، وقتی برگشتم او به پشت پنجره رفته بود و زن
عمو خواب بود مردد بودم پس ذهنم گفتم (خوب حالا که زن خوابه، خوبه آبجوشو لریزم توی صورت این دغل
باز) احمی به پس ذهنم کردم، جلو رفتم کنارش ایستادم

-بفرمایید آب جوش نبات اوردم، از عصر سر پا هستین، چیزیم نخوردین، بفرمایید سر حالتون میکنه.
با تعجب به لیوان نگاه کرد، تعجب اش از چه بود نمی دانم! خواستم بگویم تشت طلا که نیست یک لیوان
یکبار مصرف آبجوش است، به صورتم دقیق تر نگاه کرد کمی مردد شد، ولی لیوان را از دستم گرفت

-دست شما درد نکنه، شرمنده اصلاً یادم نبود شما شام نخوردی

-نه بابا دشمنتون شرمنده توی این وضعیت کی احساس گرسنگی میکنه!

نگاهش را به بیرون پنجره به شهر داد گرسنه ام بود اما چه میشود گفت؟ او در فکر بود آرام آرام از لیوان
میچشید، یک لحظه به خودم آمدم، بدون اینکه حواسم باشد کنار او ایستاده بودم و به بیرون خیره شده بودم
، خواستم بروم که او آرام گفت:

- با احسان خیلی صمیمی؟ چجوریه احسان خیلی ازت تعریف میکنه!
وا! مثلاً که چه! بی تفاوت گفتم:
- آقا احسان همیشه خونه ما زیاد رفت آمد دارن، رفیق صمیمی داداشام هستن، ولی خوب بعد این وصلت من بیشتر داداش خودم میدونمشون تا پسر عمو، همیشه وقتی مسابقات برنده می شدم آقا احسان برام مثل بچه‌ها یه آب نبات چوبی هدیه میاورد، می گفت تقدیم به پرفسور کوچولو، ولی در کل همیشه احترام منو دارن، همیشه حد خودشونو میدونن خیره به دنیایی بیرون سردو بی روح گفت:
- جالبه! دبی که بود با شما تماس می گرفت؟ آخه خونتون جووری باهات حرف می زد که انگار در جریان همچیز هستی؟
پس ذهنم (به توجه) ای حواله اش کردم و گفتم:
- بنده خدا هر دو روز یکبار از دبی ارتباط تصویری می گرفت
بدون نگاه به من با خونسردی گفت:
- باریک الله احسان چیا میگفتین؟
جرقه‌ای در ذهنم زده شد چه اهمیتی برای او داشت، یعنی حسادت می کند؟ حال نوبت گربه رقصانی من بود آقای دکتر، مرا سه هفته بی خبر می گذاری؟ نشانت می دهم.
- ماشالله که بیشتر اون صحبت میکنه، خیلی نگران رابطه عاطفه و خانواده اتونه، بیشتر موقعه‌ها روحیه‌اش خراب بود، میگه دیگه خسته شدم وقتی می بینم هیچکس به ازدواج ما رضایت نداره ادامه بدم، از اونطرفم خانواده عاطفه باعث خجالتش میشن، بیشتر موقه‌ها میگه دلم میخواد هر چه زودتر عروسی کنم برم تهران تا از فکر همه بیرون بیام
چشم از جهان بیرون می گیرد به پشت پنجره می ایستد به مادرش نگاه میکند ولی به من نه
- شما چی جوابشو می دادی؟
-هیچی بیشتر که گوش می دادم، ولی خوب بهش گفتم اصلاً فکر عقدو عروسی نکنه، آخه یه ماجرای پیش اومد چند وقت پیش که بهش پیشنهاد دادم اینو زنگ خطر بدونه و یکم بیشتر به حرف بزرگترها فکر کنه خلاصه یکم که آرومتر می شد، از دانش گاه، از کارهای اداریه مقاله جدیدم می پرسید یجوری احوال پرسید، دیگه،
- لحظه‌ای به من نگاه کرد بی اراده لبخندی زدم، بدون واکنش به لبخندم به مادرش نگاه کرد، اینکارش باعث شرمندگی من شد اصلاً چرا لبخند زدم، بی هوا پرسید:
- رشته تحصیلی شما چی بود؟
-ریاضی!
- اهان! خوبه! فکر کردم روانشناسی خوندی، خوب بهتره شما بری استراحت کنی، صبح مامانو مرخص می کنم

اینجا موندن روحیه اشو خراب تر میکنه، یه دستگاه اکسیژن می خرم، خونه نیاز شد استفاده کنه سرخورده از این قیچی ارتباط به سمت صندلی رفتم، اما احساس کردم کمی توانستم حس حسادتش را قلقلک دهم البته شاید.

صبح بعد از مرخص شدن زن عمو به خانه خودمان رفتم و نمی دانستم که امروز هم قرار است روز نحسی باشد. تا گرفتن دوش مختصری مادرم هم سوپ خوشمزه ای برای زن عمو پخته بود در آشپزخانه که مشغول خوردن کمی سوپ بودم مادرم مدام از شگردهای همسر داری می گفت، گاهی خنده ام میگرفت، گاهی کلافه می شدم، ولی اعتراض نمی کردم، لباس هایم را پوشیدم خواستم با پدرم تماس بگیرم تا مرا خانه عمو ببرد، که تلفن همراهم زنگ خورد، به سمت گوشیم رفتم شماره عمو پرویز بود یا خدا زن عمو -سلام بله عمو؟

-دخترم سریع زنگ بزن احسان بهش بگو برگرده خونه

ترسیدم تمام بدنم یخ شده بود انگار

-زن عمو چیزیش شده!؟

-نه ربطی به اون نداره نتیجه آزمایش ژنتیکشون اومده عاطفه همون مشکل خانواده پدریشو داره و این ازدواج فامیلی تشدیدش میکنه حالا یکاره احسان رفته اونجا باهاشون مشورت کنه فکر میکنه اونا آدمن چقدر این احسان مارو پیش اون عوضیا کوچیک میکنه مگه دختره کیه؟

عمو توضیح داد که بعد از تلفنش به خانه عاطفه وگفتن موضوع مشکل ژنتیکی چقدر مورد توهینو تحقیر از طرف آنها قرار گرفته شده، حتی عاطفه همه خانواده را مورد توهین قرار داده

-چشم چشم الان زنگشون می زنم

عمو پرویز عصبانی فریاد زد:

-این پسره دیونه اس، جواب تلفن هیچکسو نمی ده، میخواد بره التماس کنه اجازه بدن زندگی کنن

-عصبانی نباشین اگه گوشی منو جواب بده من قانعشون می کنم برگرده، شاید راهی باشه

-هیچ راهی به جز فسخ این نامزدی مسخره نداره، از اولم مخالف بودم، بی غیرت حرف حرف خودشه، کل

خاندان عظیمیو خجالت زده کرد با این نامزدی

سریع شماره احسان را گرفتم خدا روشکر کردم خاموش نبود بعد از چند بوق اتصال وصل شد ولی حرف نزد

-سلام آقا احسان خوب هستین! کجایی؟

نفسه اش تندتر شد ولی هیچ نمی گفت

-داداش احسان نکنید اینجوری، توروخدا، آخه میخوایین برین به خاله اتون چی بگین، این کارهارو باید با یه

بزرگ‌تر برین، خوب قسمت نیست شما با عاطفه ازدواج کنی

صدای عصبییش آمد

-چی میگی برای خودت! بهار مگه آدم به خاطر بچه از نامزدش میگذره، بابا عاطفه دوستم داره منو برای خودم میخواد، مثل طرفدارای الکیم نیست، یک ساعته پشت تلفن کلی گریه زاری کرده که نذارم از هم جدامون کنن،

بهار اینهمه اشک و ناله نشونه چیه ها؟ وگرنه چه دختری که به خاطر عشقش از بچه بگذره

-باشه درست مگین میشه بیاین دنبال من بریم خونتون، داداشت و عمو میخوان برن خونه خاله، شما بیاین منو برین خونتون همه مشورت کنیم، ببینیم چی میشه، تنها رفتنتون اشتباهه

و هیچ درمورد بحث و دعوی تلفنی حرفی نزنم و نگفتم عاطفه چه حرفهایی گفته فریاد زد:

-مشورت خانواده من که مشخصه، همه از اول مخالف بودن، توی دلشون عروسیه که همه چیز داره بهم میریزه، اما من نمیذارم اگه خانواده‌ام لجزازن من لجزازترم؛ تو خودتو قاطی نکن اعصابت خورد میشه، من میرم

خونه خاله ببینم چی میگن

-آقا احسان خواهش می‌کنم دنبالم بیا، منم باهاتون میام خونه خاله اتون باشه؟

نفس کلافه‌ای کشید

-نه اصلاً اون داداشای عوضی و بابای نفهمش حرمت سرشون نمیشه، یهو یچیزی میگن یه عمر خجالتتو می‌کشم.

-پس خودتونم قبول دارین که اونها در شان شما نیستند

احسان سکوت کرد با یک آه گفت:

-خیله خوب بابا آماده شو پیام دنبالت ولی گفته باشم بخوابی حرف اونا رو تکرار کنی کلاهمون بد توی هم میره.

مانتوام را پوشیدم برای مادرم جریان را گفتم و او از خوشحالی هنوز کلام از دهان من بیرون نیامده تلفن در دست برای برادرانم و پدرم جریان را گفت. مشخصاً همه خوشحال بودن ازاینکه مانع بزرگی در این ازدواج وجود دارد، صدای زنگ آیفون خانه نشان از آمدن احسان بود سریع بیرون رفتم.

در عقب ماشینش را باز کردم، نشستم احسان به حدی عصبانی بود که صورتش روبه کبودی می‌رفت، راه افتاد و شروع کرد به دادو بیدادو بدو بیراه به برادرش

-مرتیکه دوروزه از آمریکا بلند شده اومده فکر میکنه اونجا هم مثل اینجاست، نمیفهمه که عشق آدم لباس آدم نیست، هروقت دلش نخواستش بندازتش دور، آخه آدم نفهم آدم کسیو که دوست داره پای همه چیزش میمونه، نمیفهمه نمیفهمه فقط ادعا داره

از حرفهای دوپهلویی احسان دلگیر شدم، اما سکوت کردم، به خانه عمو که رسیدیم از احسان خواستم فعلاً در حیاط خانه بماند

-میشه یچیزیو بهتون بگم

به سمتم برگشت در چشمانم نمی دانم چه دید که گفت:

-بهار تورو قران حوصله حرف های منطقیو ندارم ،ولکن من حرفم یک کلامه فقط عاطفه

بسم اللهی زیر لب گفتم و شروع کردم به صحبت

-خواهش می کنم حرفامو گوش بدین اگه درست نبود قبول نکنید ،اگه هم درست بود بازم قبول نکنید خوبه؟

فقط اجازه بده حرفمو بزnm بعد بریم داخل اتاق

احسان دستم را خواند دستانش را درموهایش فرو بردو دور خودش چرخ زد

-یا خدا دوباره منطقی شد ،حالا تا دهن منو سرویس نکنه ول نمیکنه،ولکن بهار تو رو خدا

خنده ام گرفت اما چپ چپ نگاهش کردم متوجه نگاهم شدو غرید

-باشه بابا ببخشید ادب بجا نیاوردم شما قراره دهنمو گلاب بدی خوبه؟ به خدا اعصاب ندارم ،بهار بگو چی

میخواوی بگی؟

خواستم شروع کنم که احساس کردم پرده پشت پنجره سالن ورودی تکان خورد زیر چشم که نگاه کردم دیدم

او پنهانی نگاهمان می کند. بی تفاوت به احساسان گفتم:

-چند لحظه پسر عمو ساکت باش جواب سوالی نکن تا حرفم تموم بشه، منکه گفتم اگه نخواستی قبول نکن

،ببین الان شماو عاطفه هم دیگه رو میخوایین ،گیرم که زود ازدواج کردینو رفتین تهران، اصلاً براتون مهم نباشه

که خانواده تردتون کنن و کاری کنی که خانواده عاطفه پاشونو خونتون نذارن،خیله خوب باشه ،این کار گیرم

شدنی ولی میخوام از خود عاطفه بگم، شرایط جوریه که اون یه بیماری نادر ژنتیکی نهفته داره، که احتمال

خیلی زیاد با ازدواج فامیلی به بچه منتقل میشه ،گیرم که بچه دارم نشدین، عاطفه الان خامه الان دوستت

داره اما بعد از ازدواج همینطوره؟ چندسال خود تو تنها دوست داره، ها؟ فکر کن الان 10سال دیگه اس با

عاطفه هم ازدواج کردی، حال عاطفه بعد از 10 سال بدون بچه چطوره؟ ها، بنظرتون چطوره؟

با تعجب نگاهم کرد خواست حرفی بزند که دستم را جلو بردم:

-قرار شد من حرف بزnm، میخوام بدونم نتیجه این ازدواج ده سال دیگه چیه؟ گوش بدین دقیقاً ده سال دیگه

،چرا میگم 10 سال چون تاچند سال اول زندگیون شاید اونم تازه شاید هنوز عاشق باشین و زندگی براتون گلو

بلبل باشه، ولی با شرایط خاص خانوادگی محاله 4 ماههم دووم بیارین ،ولی اوکی پس منطقیش میگم 10سال

،پس بعد از 10 سال احسان اگه از اینهمه ترد شدن خانواده و یکنواختی زندگی بدون بچه خسته نشه ونخواست

بره دنبال یه عشق تازه تر،یه روحیه شادتر ،و بعداز ده سال هنوز عاشق عاطفه باشه مردونه میمونه پای عاطفه

،این از شما که گیرم پای عاطفه بمونیدو قید بچه و خانواده ا رو بزنیند، آقا احسان میدونید که عظیمی ها کسی

که در شانسون نباشه رو کاملاً ترد می کنند ،پس قید خانواده رو بزنیند ،خوب میریم سراغ عاطفه حال عاطفه

ده سال دیگه چطوره؟ بذار من بهت میگم حالش چطوره چون یه دخترمو حالشو می فهمم،حال عاطفه اصلاً

خوب نیست افسرده اس خانواده همسرش تردش کردن، کم محلش میکنن، عاطفه بعد ده سال یه عشقی بیشتر از تو میخواد هیجان میخواد نفس میخواد، و اون عشق جدیدی و که میخواد بچه اس، بچه ای سالم میخواد نه بچه ای که شما دوتا به خاطر خودخواهیتون مجبوره با مشکل ژنتیکی به دنیا بیاره، پس فداکاری میکنه و همچین بچه ای به دنیا نیاره، ولی بعد از 10 سال زندگیون تلخ میشه، مدام باید فداکاری کنی تا عاطفه خوشحال بشه، اما عاطفه تلخ میشه، دست خودش نیست دلش بچه میخواد، هرچقدرهم خوب باشی براش بچه نمیشی، تو بزرگترین موهبت الهیو که میتونستی تقدیم زنت کنیو با خودخواهی ازش گرفتی، تو باید الان تصمیم بگیری و یه نه برای خوشبختی عاطفه بهش بگی، اون الان نمیفهمه خانواده اش به خاطر شرایط عالیت میخوان اون هرجوری شده با تو ازدواج کنه، ولی اونا کور شدن، باهاش تماس بهش بگو زندگی بی بچه نمیشه تمام

احسان با بهت به من نگاه می کرد انگار خشکش زده بود ادامه دادم ك

-اینکه میگم تمام بخاطر اینکه میدونم هر دختری وقتی به دنیا میاد تا میاد دست چپو راستشو پیدا کنه یه عروسک دستش میدن، چون توی ذاتشه مواظب بچه بودنو، بچه داری، می فهمی؟ دخترها از کوچیکی طعم شیرین مادر شدن میره زیر زبونشون، یه دختر به دنیا میاد برای مادر شدن که این (((این قانون طبیعتته))) وقتی خلاف قانون طبیعت باشی میشه افسردگی، میشه سرخوردگی، عاطفه تلخ میشه اونم چه تلخی؟ تلخی مثل زهر مار که آروم آروم نابودت میکنه، خودش که دیگه نابود شده از دست تو از دست خودخواهی برادرشو پدرش زندگی به کامت تلخ میشه، اونم اگه زندگی به یک سال بکشه، پس همین امروز بنظرم تمومش کنید احسان کمی دور حیاط راه رفت می دانستم حرفهایم روی او تأثیر می گذارد احسان همیشه احترام زیادی به من می گذاشت از انطرف حیاط بلند گفت:

-حالا نمیگن چرا نامردی کردی به خاطر یه مشکل پا پس کشیدی؟ چجوری اصلاً بهشون بگیم

-پسر عمو، جون بهار یچیزی میگم عصبانی نشیا.

-چی شده؟

کمی از احسان خشمگین که هیچ وقت ندیده بودم ترسیدم ولی باید جریان بی احترامی آنها را می گفتم به طرف درختهای انگور رفته و گفتم که عمو تماس گرفته و ماجرا را به آنها گفته و آنها هم با بی احترامی با عمو صحبت کردن و فوحشهای بدی به مادرش برادرش و پدرش دادند اول شوکه بود سکوت کرد بی هوا فریاد زد -بابا، بابا

عمو پرویز هراسان به حیاط خانه دوید او از پشت پنجره کنار رفت، و به حیاط آمد عمو پرویز آرام گفت:

-زهر مارو بابا نمی فهمی مریض داریم توی خونه، صداتو انداختی توی سرت، چه مرگته؟

احسان عصبانی سمت پدرش رفتو گفت:

-اون آشغال ها چه فوحشی بهت دادن! به مامان چی گفتن؟ عاطفه به امیر حسین چی گفته؟

عمو پرویز و او با تعجب به من نگاه کردن، حقیقتاً که خودم هم فکر می‌کردم ناراحت از تماس است نه از برخورد آنها عمو نگاه قدردانی به من کرد و دست احسان را گرفت:

-ولشون کن بابا صلوات بفرست، بیا بریم تو خونه هرچی گفتن به خودشون گفتن احسان عصبی دستش را کشید

-میگم چه گوهی خوردن

عمو چشم غره‌ای به احسان رفت و با سر به من اشاره کرد احسان عصبی گفت:

-بهار بیا برو تو اتاق که فوحش دونم بدجور ورم کرده، توهم بچه مثبتی نمیشه حرفی زد رو به پدر و برادرش گفت:

-به ولایی علی آگه حرمتو شکسته باشن گردنشونو می‌شکنم، فقط بفهمم چی گفتن، کاری می‌کنم مثل سگ پشیمون بشن

تا عمو خواست حرفی بزند صدای چند موتور که پشت در خانه ایستادند آمد و بی هوا چنان ضربه‌های مشتیه همراه با ناسزا آمد که ترسیده عقب رفتم احسان سریع صدایم زد:

-بهار سریع برو توی اتاق، در و هم قفل کن، هرچی شد درو باز نکن فهمیدی؟

نمی‌دانم چرا ولی بی دلیل به او نگاه کردم، او با سر اشاره کرد سریع به اتاق بروم، چشمی گفتم و از ترس همان کار را کردم، خانواده ما هیچوقت اهل دعوا و ناسزا گویی نبوده، تقریباً هیچ وقت دعوا ندیده بودم ترس بدی به جانم افتاد، سریع به اتاق زن عمورفتم، و زن عموی را دیدم که انگار نه انگار دیروز مرده بود او داشت با لبخند آرام آرام وسایلی را در یک پاکت می‌گذاشت، یکی از دستانش از کار افتاده بود ولی بی اهمیت مشغول به کار بود مرا که دید خوشحال گفتم:

-اومدی مادر بیا قربونت برم که قدمت به زندگی ما همش خیر و برکت بوده، اون از دخترم که باردار شد این از احسان که از بند این بی لیاقتا رها شد، خودتم که شدی تاج سرما، ای بهار مادر دیدی خدا نداشت بچه‌ام با این خانواده بد نام وصلت کنه، بیا مادر بیا تو چندتا هدیه توی این مدت برای احسان آورده بودن دارم جمع می‌کنم پس بفرستم.

صدایی فوحشو ناسزا داد و بیداد در حیات بلند شد من ترسیده گوش‌هایم را گرفتم زن عمو خونسرد گفت:

-نترس دخترم یه زنگ بزنی باباتو داداشات بیان این بساط جمع کنن، ما آبرو داریم توی محل، ای بیچاره خواهرمو بخت سیاهش، توهم نترس اینارو من می‌شناسم 2ریال پول بندازن جلوشون ساکت میشن، وگرنه عاطفه برایشون پیشیزی ارزش نداره، اونا پول احسانو میخوان

تلفن را برداشتم و همان کار که زن عمو گفت انجام دادم صدای پسرخاله احسان با فوحشهایی که مخاطبش او بود:

-ز نزن دکتر دوزاری 4، روزه پاشدی اومدی برای من شعر میگی، معلومه که خودت دست بردی تو آزمایش، برای من آدم شده مفت خور فرنگی

و صدایی فریاد خفه شو احسان آمد، دعوا شدت گرفت و تا دوساعت بعد این دعوا ادامه داشت و ماجرا با آمدن نیروی انتظامی ختم شد پدرم چکی به پدر عاطفه داده بود برای جبران خسارت نامزدی و این قائله ختم شد احسان کلافه و افسرده و در اصل سرشکسته به اتاقش رفت، زن عمو داشت مچ دست او را با پماد با یک دست بیجاننش ماساژ می داد، در درگیری پیش آمده حامد برادرم و او کمی آسیب دیده بودند من داشتم زخم لب حامد را ضد عفونی می کردم که زن عمو صدایم کرد:

-بیا بهار این پمادو به دست شوهرت بزن م، دستم جون نداره حامد مادر پاشو عزیزم بیا اینجا ببینم چی شده؟

دستم درجا روی لب حامد ماند، از من چه کاری می خواست! تعلمم را که دید دوباره صدایم زد:

-وا بهار مادر بیا دیگه چرا خشکت زده!

ارام با خجالت به سمتشان رفتم او روی مبل نشسته بود و مدام به زن عمو می گفت نیازی نیست و حالش خوب است، زن عمو پماد را به من داد و من کنار او ایستادم هردویمان از نگاه هم فراری بودیم، او خود را مشغول ماساژ ورم دستش کرد، کمی پماد روی دستش ریختم آرام گفتم،

-خودتون ماساژ بدین، من بلد نیستم خدایی نکرده بدتر میشه

او بدون نگاه به من از خدا خواسته شروع کرد به پخش کردن پماد روی دستش بی هوا زن عمو غرید -بهار نمیبینی شوهرت دستش درد میکنه، پماد ریختنو که خودمم بلد بودم، دستم جون نداره دست بچه امو ماساژ بدم، خودت دست بچه امو ماساژ بده

با شرمندگی و چشم گویان به پدرم که عصبانی به من نگاه می کرد خیره شدم، سری به تأسف تکان داد مجبور شدم روی دوزانو روبرویش نشستم، او حتی نگاهم نمی کرد جو بسیار برای هردوی ما سنگین بود دستم را به سمت دستش بردم و آرام دستش را گرفتم، با دست دیگر شروع کردم به ماساژ دادن ورم دستش، بعد از اینکار من بقیه شروع به صحبت کردن، انگار خیالشان راحت شد که من می توانم همسررداری کنم، دستانم می لرزید و دستان او بدتر از من لرزش داشت آرام گفتم:

-شرمنده

به او نگاه کردم سرش پایین بود، با خجالت نگاهم می کرد بی جهت لبخندی زدمو گفتم

-اشکال نداره اونها از من توقع دارن حداقل اروضه شوهر داری داشته باشم.

ارام دستش را ماساژ می دادم و از ترس نگاه زن عمو جرات رها کردن دستش را نداشتم، در آن هم همه و شلوغی زن عمو هواسش فقط پی ما بود، دستش را باند کشی بستم سریع کارم را تمام کردم و پی چایی رفتم، همه خانواده من رفتند و زن عمو و عمو هم داخل اتاقشان رفتند، احسان ازاتاقش بیرون نیامد من هم خودم را

در آشپزخانه حبس کردم، حضورش را در آشپزخانه احساس کردم بی هوا گفت:

-یک لحظه میاین داخل اتاق

با تعجب وترس نگاهش کردم

-نترس، کاری باهات ندارم بچه گانه فکر نکن، میدونم دختر عاقلی هستی میخوام باهات عاقلانه برای بعدمون حرف بزنم

با تردید و ترس پشت سرش به اتاقش رفتم، خدایا چه شده؟ روی تخت نشست و راهنمایی کرد روی صندلی بنشینم و حرفهایی زد که احساس کردم این مرد از سنگ است. بدون نگاه به من گفت:

-من شما رو دختر عاقلی دیدم، میخوام عاقلانه به حرفهام گوش بدی و قضاوت نکنی، انقدر داغون هستم که واقعاً نمیتونم زیاد توضیح بدم

سرم به زیر بودم و با انگشتانم بازی می کردم، هیچ نگفتم نفسی گرفت و شروع کرد به خورد کردن من -میدونی که خانواده رفتن تهران و طبقه بالا رو آماده کردند، کاخ تالارو باغو فیلمبرداری آرایشگاهم وقت گرفتن، اما من آتلیه و کلیپ عروسیو کنسل کردم، باهاشون تماس گرفتم و گفتم تنها یه فیلمبردار میخوایم، بر ای داخل مراسم، تازه اونم بیشتر از مادرم فیلم بگیره، تاکید کردم مادرم از جریان خبر دار نشه، میخوام شما هم به کسی حرفی نزنید هرکس پرسید رفتین آتلیه بگیرین آره، اصلاً حوصله عکس گرفتن با اون ژست های مزخرفو ندارم، تا اینجا اوکی؟

خرچنگی به جان گلویم افتاد سرم را به نشانه مثبت تکان دادم ادامه داد:

-من یه خدمتکار از یه شرکت گرفتم، هفته ای دوبار بیاد هم طبقه بالا خونه شما را تمیز کنه هم بیاد طبقه پایین خونه منو تمیز کنه، خونه بابا مستخدم داره خودت فکر کنم دیدیشون، بهشون گفتم که شما خوشتر نمیداد مستخدم داشته باشی، میفرستمشون برن باغ بابا، تا خبرجدا زندگی کردن مارو به شهرستان نرسون حرفش ضربه محکمی بر سرم بود فکر نمی کردم حرف شب خواستگاریش جدی باشد، آخر دران خانه بزرگ تنها باشم! ادامه داد:

-یه راننده خانم هم شماره اشو گرفتم تا هر زمان کاری داشتین و دوست داشتین با سرویس برین باهاش تماس بگیرین میبره شمارو برمیگردونه، هزینه اش با من، در ضمن تمام مواد غذایی لازمو فعلاً پدرتون زحمت کشیدن خریدن، ولی هرچی هم نیاز شد یا برام یادداشت کنید خودم می خرم یا به اون خانم بگیرین بخره، خودم باهاش حساب می کنم

دستانم از اینهمه سردی این مرد میلرزید ولی یک چیز را نمی فهمیدم چرا صدایش می لرزید؟ شاید از شرم غریدم

-من بهتون گفتم نمیخوام هیچ هزینه ای بابت من بدین، من از کادوهای سر عقد هم ناراحتم شما نباید برای من هیچ جا هیچ پولی پرداخت کنید.

-خواهش می‌کنم استدعا دارم این حرفو نزنید من همینجوریشم شرمنده شمام

-شرمنده نباشین، شما چی درمورد من فکر کردین که بهم باج میدین!

صدایش بالا رفت

-درست حرف بزن، من بهت باج نمی‌دم اینا هدیه اس می‌فهمی؟

پوزخندی زد هدیه؟ معنی هدیه را هم فهمیدم! خودم را کنترل کردم محترمانه گفتم:

-من هفته دیگه ثبت نام دانش‌گاه دارم، درخواست خوابگاهم میدم، من نمیتونم توی اون خونه تنها زندگی

کنم، حداقل اگه آپارتمان کوچیکی بود بهتر بود، ولی اون خونه بزرگ واقعاً برای من دلهره آورده لاقرار نیست

شما بگینو من بگم چشم، من خوابگاه می‌رم، نیازی هم به خدمتکارم ندارم

ایستاد با وحشت گفت،

-نه این چه کاریه! اصلاً محاله همه می‌فهمن

خونسرد خودم را روی صندلی جابه جا کردم پر شالم را گرفتمو خونسرد گفتم:

-نمی‌فهمن، هر زمان که تهران اومدن خبرم کنید، برمی‌گردم خونه، خیلی هم بخوان رفت آمد داشته باشن

دوهفته یکبار، من نمیتونم توی اون کاخ زندگی کنم، من اصلاً تنهایی محاله

کمی نزدیک آمد به روی صندلی روبرویم نشست، نگاهش نکردم ولی نگاهش به من بود، پس ذهنم پشت

چشمی نازک کردم (چه عجب بلاخره لطفی کردندو به من نگاهی انداختن) کمی سکوت کردو گفت:

-بذارین واضح بگم چرا نمی‌خواوم باهم توی یه خونه باشیم.

با ترس و شرم گفتم:

-نه نیازی نیست

لجوجانه گفت:

-چرا نیازه، چون شما فقط روی حرف خودتی، ببین من و شما هیچ اعتقاد مذهبی نزدیک به همی نداریم

،درسته منم مسلمانم ولی خوب شما کاملاً مذهبی هستین، پس توی خونه بودن بیشتر به ضرر شماست البته

از نظر روحی، ببینید چطور بگم حداقل اینی که می‌خواوم بگم برای خودمم سخته، من به این فکر نکرده بودم که

شما از تنهایی می‌ترسید ولی بودن ما توی یک خونه اشتباهه، این محاله دو نفر جنس مخالف که قانونن

ازدواج کردن توی یک خونه باشن وکشش جنسی به وجود نیاد!

از شرم حرفش سرم را میان دو دستانم گرفتم، چشمانم را فشار دادم حرفش حیای دخترانه‌ام را هدف گرفته

بود، غرورم را له کرد، به من فهماند که هیچ جذابیتی برای او ندارم مگر کشش.. آنهم به خاطر دریک خانه

بودن صدایش آرامتر شدو گفت:

-ناراحت نشین از حرفام، به جون مامانم من اول به فکر شما، از نظر روانشناسی اصلاً امکان نداره دونفر توی

یه خونه باشن وهیچ میلی به هم نداشته باشن، می‌ترسم به خاطر نفس خودم شما رو اذیت کنم میدونم که

شما هم به خاطر اعتقادات مذهبی‌تون حتماً تابع هستید، ولی به خدا نمی‌خوام تا وقتی واقعاً به زندگی مشترک فکر نکردم شمارو درگیر کنم، من اصلاً به زندگی مشترک به شما فکر نمی‌کنم، من شما رو همون دختر عموی کوچیک 4ساله میدونم، هیچ احساسی به شما ندارم، اصلاً شما اونچیزی که من تصورم درمورد همسر آینده‌ام بود نیستین، مطمئنم شما هم درمورد من همچین فکری می‌کنید، میدونم مردی مذهبی رو انتظار داشتن همسرتون باشه.

دلم شکست او مرا خورد کرد مگر من چه کم داشتم، نفس عمیق کشیدم دختر بودم و حال دلم گریه می‌خواست، چقدر خودخواه، چقدر مغرور، اما پس ذهن ریاضی دانو منطقیم هم فکر کردم، راست می‌گویی حال که هیچ علاقه‌ای بین ما نیست، چرا خودم و جسمم را ارزانی کسی کنم که هیچ علاقه‌ای به من ندارد. من از او متنفرم، منطقیش این بود که او بیشتر برای من داشت چانه می‌زد به سمت در خروج رفتم -ممنونم که انقدر مرد هستین که صادقانه حرف بزنید، یه سؤال شما هنوز به آنا فکر می‌کنید شوک زده به من نگاه کرد ولی سریع خودش را جمع کرد گفت:

-متأسفانه بله، آنا اولین کسی بود که باهاش رابطه داشتم، شاید من برای آنا اولین نبودم ولی آنا کاملاً اون چیزیه که من می‌خوام، البته که به رسم اونجا قرار نیست هرکسی دفعه اول عاشق میشه ازدواج کنه، ولی آنا از نظر من حداقل اون مدت که باهم بودیم عالی بود، ولی اینو هم بگم هنوز نه سراغی ازش گرفتم، نه باهاش ارتباطی دارم، حداقل تا زمانی که باشما هستم حرمت حرفتونو که شب خواستگاری زدینو وگفتین که تا هستین پای کسی دیگه وسط نباشه رو نگه می‌دارم، به خدا دختر نمی‌خوام ضربه بخوری، حداقلش تا وقتی علاقه‌ای بینمون به وجود نیومده زندگی مشترکی تشکیل نمیدیم، این چرندیات که میگن توی یه خونه همخونه باشیم بدون هیچکاری به هم یه مشت حرف مفتی که فقط توی فانتزیایی دختر بچه‌هاست، من به خاطر خودت میگم می‌ترسم که تنت اسیر هوسم بشه منم مردم و بلاخره

دیگر حرفی نزد. و او ضربه کاری را به من زد او رسماً گفت که هنوز به آنا علاقه دارد و نمی‌تواند از فکرش خارج شود، با غروری شکسته به آشپزخانه رفتم، خودم را مشغول آشپزی کردم، کسی به آشپزخانه آمد و من درحال سرخ کردن پیاز بودم، برنگشتم، خودم را مشغول نشان دادم صندلی آشپزخانه عقب رفت و من به هوای اینکه او است به کارم ادامه دادم

-زحمت نکش، ی چیزی می‌خریدیم از بیرون

صدای احسان بود، با لبخند به سمتش برگشتم

-بهترین؟

سری به مثبت تکان داد

-آقا احسان حدس بزن چی دارم درست می‌کنم.

کلافه بود با موهای بلند ژولیده‌اش ور رفت و کلافه گفت:

-چمیدونم، مگه پرفسورها هم غذا بلدند درست کنن، ته تهش تخم مرغه دیگه، حالا بوی پیاز میاد حتماً تخم مرغه با پیاز داغ

چشم غره‌ای رفتمو گفتم:

-دیگه از صدقه سر مامانم مجبور بودم چهارتا کلاس هنری برم، هر چی من میومدم کلاس درسی ثبت نام

شرکت کنم، گرو کشی قبلش میگفت برو کلاس هنری

بلند خندیدم، خیلی بلند، احسان با تعجب و لبخند به من دیوانه نگاه کرد، بدجور خنده عصییم گرفته بود

نمی‌دانستم چرا می‌خندم درونم که خورد شده بودولی می‌خندیدم احسان سري تکان دادو گفت:

-چته بابا، پاک خل شدی دختر! دیونه ای به قرآن

خنده‌های بی مورد و ولم نمی‌کرد احسان هم به خنده افتاد، اوهم دلش خنده می‌خواست، بعداً زاین روز نحس

صدای خنده هردویمان باعث شد که او و عمو پرویز با تعجب به آشپزخانه بیاین عمو گفت:

-همیشه به خنده چتونه عمو!

با تعجب به منو احسان خیره بود او هم با تعجب و تردید وارد آشپزخانه شد و نگران به من خیره شد کفگیرم

را بالا گرفتم و گفتم:

-عمو به من میگه پرفسور مگه بلدی غذا بپزی! شما بگین عمو فوتبالیست‌ها هم به جز الاف بودنو دنبال یه

توپ دویدن و پول مفت گرفتن کاری بلدند؟

عمو خنده‌ای بلند سر داد و احسان با تعجب خنده‌اش قطع شد، می‌دانستم روی فوتبال حساس است روبه او

گفت:

-چی گفت زنت به فوتبالیست‌ها توهین کرد!

و او هم خنده به لبش آمد و گفت:

-راست میگه باز پرفسور یه خدمتی به جامعه میکنه، تو چی 24 ساعت دنبال توپ افتادی!

احسان با گفتن آآآآآآیییی نفس کش بلند شد و پارچ آب روی میز را اول سمت او و بعد سمت من ریخت او

اول شوکه شد ولی بعد به سمت احسان دوید، و به حالت کشتی باهم درگیر شدنو می‌خندیدند، زن عمو آرام

آرام به آشپزخانه آمدو و مادرانه آنها را دعوا می‌کرد(ولش کن احسان بچه امو. امیر مادر دستت. احسان

احترامشو نگه دار داداش بزرگترت‌ها! مادر امیر با این هیكلت بچه شدی! احسان ذلیل نشی بچه امو اذیت

نکن، مادر امیر این چه کاریه گوش داداشتو ول کن! احسان موهای امیرو ول کن نفهم! امیر مادر از هیكلت

خجالت بکش موهاشو ول کن! خدا مرگم بده احسان مگه سگی چرا گازش می‌گیری! امیر پاچه شلوارش کن پاره

شد!) و من مانند موش آبکشیده شده روسری به سر چسبیده بلند می‌خندیدم زن عمو چشم غره‌ای به من

رفت گفت:

-نکنه این فتها سر توه دخترورپریده

و من عمو بلند می خندیدیم، بوی سوختگی و دود از کنارم بلند شد، با یک جیخ قابلمه را درون سینک ظرفشویی انداختم و شیر آب را باز کردم

-وای غدام سوخت

همان لحظه صدای خنده همه بلند شد او احسان را بغل کرد و گفت:

-نوکرتم داداش راست میگی، پرفسورها اورضه یه شام پختن ندارند، داداش هنوزم پیتزا بلدی؟

هردوی آنها مرا مسخره می کردند و من مدام خودم را توجیه می کردم که آنها مزاحمم شدند وگرنه من آشپز ماهری هستم گرچه روز بدی بود ولی شب در کنار هم با پیتزای احسان پز شب شادی بود حتی منو او گاهی به هم نگاه می کردیم و می خندیدم، او مانند خودم منطقی بود، نمی دانم چرا ولی حس کردم او مانند کوه پشت من است، حتی اگر مرا دوستم نداشته باشد حد اقلش از من سو استفاده نمی کند.

کنار تخت خواب زن عمو نشسته بودم دستان سرد زن عمو در دستانم بود مدام از اینکه نامزدی احسان و عاطفه به پایان رسیده خدا را شکر می کرد، نمی دانم چرا ولی احساس می کردم احسان هم از این موضوع خوشحال است، شاید به خاطر خوشحالی مادرش، شاید هم خودش به این نتیجه رسیده بود که ازدواجش با عاطفه غلط است، زن عمو با شادی از آینده من او می گفت، او مطمئن بود ما زوج مثال زدنی خواهیم شد، و من فقط گوش می دادم، حرفهایش که به پایان رسید دستانش را نوازش کردم چرا دستانش گرم نبود! یعنی چیز دیگری تا بودنش نمانده! اما زیباییش کم نشده بود هنوز همان زن عموی زیبا بودمهربانانه گفتم:

-زن عمو چرا آخه اینقدر خوشگلین شما؟

زن عمو خندید صدای خنده اش دلم را شاد کرد

-کجا خوشگلم، ولی عزیزم چه فایده دیگه همش میره زیر خاک

دلم گرفت نمی خواستم این زن زیبا حرف از مرگ بزند

-نگین تو رو خدا از این حرفها، اصلاً زن عمو برام میگین پدر بزرگتون چطور با یه زن روس ازدواج کرد؟ یا اصلاً بگین عمو جون چطور عاشق شما شدند.

لبخند زد خود را از تخت بالا کشید، صدای فریاد بزن توی گل احسان خانه را پر کرده بود، مردها مشغول دیدن فوتبال بودند، زن عمو موهای دم اسبیش را باز کرد کنار شانه‌اش ریخت چه موهای طلایی زیبایی! تاپ آبی در تنش زیبایی چهره اش را دوچندان کرده بود، یعنی واقعاً به آخر خط رسیده؟ آرامو شمرده شروع به حرف زدن کرد.

-چه خوب که پرسیدی، دلم میخواد یک دل سیر باهات حرف بزنم، خیلی ساله که در این مورد حرف نزدم، میدونیکه مادر مادرم یه زن روس بوده، اسم مادر بزرگم سوفیا بوده پدر بزرگم اسمش علی، پدر بزرگم نظامی بود و برای آموزش تعمیرات سلاح جنگی میفرستنش روسیه، یه مدتی که از بودنش در روسیه میگذره یه کافه رو برای خوردن قهوه عصرگاهیش انتخاب میکنه، چیزیکه نظر علیو به این کافه جلب می‌کرده یه دختر زیبا و ساکت بوده که گاهی برای نظافت از آشپزخونه میومده بیرون و بی صدا و ساکت میزه‌ها رو تمیز می‌کرده و مجدد می‌رفته آشپزخونه، علی یعنی پدر بزرگم همیشه اون دختر رو زیر نظر می‌گرفته، یه مرتبه به خودش میاد میبینه چند مدتی به عشق دیدن اون دختر زیبا میره کافه، علی عاشقو دلباخته دختر زیبای روس میشه، یه مدت میگذره علی یه روز تصمیم میگیره حرف دلشو به دختر بزنه و بهش بگه تمام فکرش شده دیدن اون دختر، همون روزی که این تصمیمو میگیره بره و با دختر حرف بزنه از شانس بدش دختر نیومده بود کافه، خلاصه چند روزی میره میبینه نه خبری از دختر نیست، علی حتی خجالت می‌کشیده به کافه چی بگه که این دختر کجاست؟ یا یه نشونی ازش بگیره، میگن خیلی مرد خجالتی و با حیایی بوده، علی هرروز به اون کافه می‌رفته و قهوه سفارش می‌داده و وقتی میبینه دختر نیست قهوه نخورده و نا امید برمیکشته، علی به شدت غمگین میشه چند روزی توی بستر بیماری میوفته و تب میکنه و خودش میدونسته که وابسته دیدن اون دختر شده، هیچکدوم از دوستاش نمیدونستن علت غمگینی این پسرچیه؟ علی یک هفته توی بستر بیماری بوده وقتی کسالت رفع میشه میفهمه که باید اون دختر پیدا کنه، وگرنه از عشق دختر دق میکنه، خلاصه تصمیم میگیره یه مدتی بره کافه اگر دختر پیداش نشد با کافه چی حرف بزنه، خلاصه باز میره کافه به امید دیدن دختر وقتی قهوه سفارش میده اینبار دخترک براش قهوه رو میاره، علی دهنش قفل میشه دخترک بعد از چند هفته برگشته بود، و بدون اطلاع از اینکه علی چه عشقی بهش داده قهوه براش آورده بود، علی دیگه طاقت نمیاره و شروع میکنه به گریه کردن و از دختر میخواد که کنارش بنشینه، دخترک از همجا بی خبر دستی به شونه علی میذاره تا بفهمه دردش چیه، علی کمی روسی میدونسته با چشمای اشکی میگه من مدتی فقط به عشق دیدن تو میام کافه و مدتی که نبود از عشقت بیمار شدم، بهش میگه که دوستت دارم، دخترک خیره و با تعجب با سر اشاره میکنه چی؟ علی تعجب میکنه هرچقدر فکر میکنه کلماتشو به روسی درست گفته بود، ولی چطور دختر متوجه نشده بود، باز میگه عاشقتم اینبار دخترک با ناباوری نگاهش میکنه، ولی باز سکوت میکنه اشکی توی چشمای دخترک جمع میشه دخترک دستاشو بالا

میاره و شروع میکنه با حرکت دست هاش حرف زدن، اونجا بود که علی داغون میشه این دخترک سر به زیر کافه هم کر بوده هم لال، علی ساکت میشه و دیگه حرفی نمیزنه، دختر معصوم منتظر بوده تا علی دوباره از عشق بگه، ولی علی به حدی شوکه بود که واقعاً نمیدونسته کار درست چیه، دختر آروم و بی صدا از کنار علی میره و متوجه میشه که علی اصلاً اطلاعی از کرو لال بودنش نداشته، علی داغون میشه دلش دخترکو میخواست واقعاً هم میخواست، هزاران بار توی رویاش دیده بود که بانوی خونه اش شده و با زبون روسی برای علی بلبل زبونی میکنه، ولی انگار همه فکرهاش در حد رؤیا بود

وقت ازدواج خواهرام بود، اما از بخت بد من، همه خواستگار من بودن تا خواهرام، پدرم به هیچ عنوان منو شوهر نمی داد، همش به مامانم می گفت این دختر یه گونی طلا براش بیارن کمه، این ما رو بلند میکنه

زن عمو اشکی از چشمانش چکید آهی سر داد:

-بابام روی من سرمایه گذاری کرده بود و به همه می گفت هرکی شیربهای سنگین بده زهره رو بهش میدم پسردایی بابام خیلی خاطرمو میخواست، همیشه به بهونه های مختلف میومد خونمون دیدنم، ولی من دوتا خواهر بزرگتر داشتم و پدرم انتظار داشت مسعود خواستگار اونا باشه تا من، مخصوصاً اینکه مسعود فوق العاده فقیر بودو پدرم هیچوره رضایت نمی داد سعید نامزدم بشه، خواهرام مدام منو کتک می زد، خیلی ناراحت بودن که خواستگاریها برای من میاد، از دست کتک های این دوتا عفریته راحتی نداشتم، مادرم خیلی پشتم بود، همه اهل اون خونه میدونستن مادرم جور دیگه ای منو دوست داره، خدارو شکر خواهرام با دوتا پسر میوه فروش محله عقد کردن، بابام گفت من نه دارم نه میتونم جهازبدم میخوایین که ببرینشون شیر بها هم نمیخوام! باز خواهرام فردای عقدشون منو کتک زدن، انصافاً دیگه به من ربطی نداشتم بابام جهازشون نمیده، ولی دیگه دستشون هرز رفته بود، شب نامزدی دوتا خواهرام بود که مادر مسعود رفت پیش بابامو گفت فردا برای زهره میام خواستگاری بابام جلوی جمع گفت هر وقت مسعود با دو تا کیسه بزرگ پر پول اومد زهره رو به عقدش در میارم، یادم نمی ره چه دعوایی بین بابامو، بابای مسعود در گرفت دایی بابام می گفت زهره روبه پول شوهر میدی! ولی اون دوتا دختراتو مفتی دادی رفت! حالا میخوای برای زهره مارو سر کیسه کنی! بابام جلوی چشم همه گفت اگه میخوای خواهر بعدی زهره یعنی زهرا روبه عقد مسعود در بیار مفتی بی شیر بها میدم، ولی زهره نه، اون شب همه مات مونده بودیم! زهرا خواهر بعدی من بود، بابام به خاطر اون خواهرام به تمام خواستگارام جواب منفی می داد، ولی به منکه رسید گفت میتونید بعدیشو ببرین، بابای مسعود با حیرت از خونه امون رفت، به ده دقیقه نکشید که در خونه رو محکم زدن، درو که باز کردم مسعود و دیدم که از

عصبانیت صورتش قرمز بود و رگهای گردنش زده بود بیرون، سریع چادرو روی سرم کشیدم رفتم کنار، اما مسعود دیگه عصبی نبود به من نگاه کرد زن عمو با تردید گفت:

-بهار قول بده این حرف هارو به کسی نزن

-خیالتون راحت زن عمو تورو خدا بگین چی شد؟

-مسعود سرشو کنار گوشم آورد وگفت (دوستم داره و تا پای جونش تلاش میکنه که منو به دست بیاره) از هول دویدم سمت حیاط خونه، مامانو بابا م دویدن دم در ببینن چی شده، دوباره مسعود عصبی شده بود داد زد (من میرم تهران با پول برمیگردم فقط مطمئن بشم زهره مال منه؟) مسعود داد می زد (بی غیرت دختر تو به پول نفروش) بابامم غیرتی شدو باهاش گلاویز شد بد جور عصبی بودن همسایه ها جمع شدن جلوی همه داد زد (میرم تهران ولی به ولای علی اگه کسی اسم زهره ارو بیاره اتیشش میزنم) بابامم گفت (تو غلط کردی گدا گشنه) دوباره معرکه ای راه افتاده بود، عموهامو خبر کردن اومدن محشری به پاشد کتکی بود که همه با چوب و چماغ به هم میزدن، تا که يك لحظه همه ساکت شدن، من توی پستو قایم شده بودم می ترسیدم برم توی کوچه ببینم چخبره، ولی مامانم صدام کرد اومد بغلم کرد گفت (نترس عزیز من بیا دعوا تموم شد جناب سرهنگ و خانم مدیر دعوا رو فیصله دادن بیا بیرون کارت دارن) وقتی رفتم از خونه بیرون از چیزی که دیدم شوکه شدم، یه عده ایستاده بودن که لباساشون از کتک کاری پاره و خونی شده بود بابا م موهاش آشفته بود و مسعود بیچاره، که دماغو دهنش پر خون بود، بی نوا منو که دید لبخند زد و فقط نگاهم می کرد، صدای با صلابت یه مردو شنیدم که گفت بیا اینجا دختر، برگشتم دیدم یه مرد قد بلند رشید چهارشونه داره از بالا به من قد کوتاه ترسیده نگاه میکنه، خانم مدیر یعنی همون مادر اختر هم کنار جناب سرهنگ بود، یه پسری که کپی خود سرهنگ بود پشت سرشون ایستاده بود، تا چشمم به چشمش افتاد انگار نگاهش تبار شد، رفتم جلوی سرهنگ ابروی بالا انداخت نگاهشو ازم گرفت بلند گفت (مسعود حرف بابای این دخترو شنیدی؟ تا آخر سال با دوتا کیسه پر پول برمیگردی برای شیربهای این دختر، برنگشتی یا دیر اومدی اون حق داره دخترشو شوهر بده) پسر سرهنگ کمی اومد جلو زیر چشمی نگاه می کرد نمیدونم چی شد که سرهنگ به من نگاه کردو داد زد برو توخونه، من از ترس سریع دویدم توی خونه ولی صدای مسعودو شنیدم که گفت (مرد نیستم آگه با دوتا کیسه پول نیام) معرکه دیگه تموم شده بود، بابامو عموها اومدن توی خونه بابام بدجور کتک خورده بود عصبی بود، رفت توی انباری ترکه رو آورد، اومد سمتم، مامان دوید جلوش دستای بابامو گرفت التماس کرد، ولی بابامو عموهام عصبی بودن باید سر یه نفر خالی می کردن، عموی بزرگم داد زد (این دختر برای همه دردسر شده، مسعود سگ کی باشه، دوتا پسرهای خودمم، هرروز باهام درگیرین که باید بیایم خواستگاری این دختره چشم گربه ای) بابام مامانو پرت کرد گوشه حیاط و شروع کرد کتک زدن من، عموهامم داد میزدن باریک الله

جعفر خیلی مردی بزن تا یابو برش ندازه، اون روز به حدی با ترکه کتک خوردم که بی هوش شدم، تنها جایی که ترکه نخورد صورتم بود، اونم بابام می ترسید بزنه که یوقت از رونق بیوفتم، چندروز بی هوش بودم وقتی به هوش اومد دیدم طبیب شهرمون بالای سرم بود، مادر اخترم مدام به بابام امر و نهی می کرد، بابامم مدام سیگار پشت سیگار میکشید و راه میرفت و به مادر اختر می گفت ببخشید، مامانمم گریه می کرد باورت میشه خواهرام انگار از بهوش اومدن من ناراحت بودن، اما داداش کوچولو هام دورم نشسته بودن دستامو گرفته بودن، اون روزگذشت وبعد فهمیدم 3 روز بیهوش بودم، شب مراسم عقد کنون خواهرام بود، همه رفتن خونه اقا رضا میوه فروش، بابام گفته بود کسی نیاد خونه مون، گفته بود نه من دارم خرج کنم نه براش خرج بتراشن، بهار باورت میشه منو نبردن مراسم عقد کنون خواهرام، گفتن این به یاد باز مارو از سکه میندازه من اونشب خیلی گریه کردم، غم عجیبی به جونم افتاده بود، کارشون اشتباه بود منکه گناهی نداشتم، تنهایی داشتم موهامو شونه می زدم که قامت یه مرد و پشت شیشه اتاقمون دیدم، تا اومدم جیخ بزنم اون مرد پرید توی اتاق بغلم کرد، دستشو گذاشت جلوی دهنم، اروم گفت جیخ نکش عمر مسعود جیخ نکش نفس من، وای مسعود بود تمام دلهرهای عالم افتاد به دلم، با التماس گفتم برو الان میان بقیه خونه بفهمن آتیشم میزنن، اما مسعود که انگار تازه نگاهش افتاد بود به موهام، یکی از دست های کوچیکمو گرفت و شروع کرد به گریه کردن گفت (عمر مسعود سه روز بی هوش بودی می خواستی مسعودو بکشی الهی مسعود برات بمیره که بابات کتکت زد (منم هیچی نمی فهمیدم، فقط می گفتم برو برو، مسعود دستمو ول کرد یه قدم عقب رفت به منی که روسری سرم نبود نگاه کرد و دوباره گریه کرد، گفت) طاقت دوریمو ندازه نمیتونه بره) یه مرتبه مسعود دست کرد توی جیبش، یه چاقو درآورد جیخ کشیدم، رفتم عقب دوید سمتم افتاد به پام پاهامو گرفت، گفت (عمر مسعود از من می ترسی! منکه تو جونمی اره دردت به جونم میخوام برم تهران کار کنم التماس می کنم به پام وایسا التماس می کنم با کسی ازدواج نکن خودم نوکرتم زهره) گریه ام افتاد جیخ زدم گفتم بلند شو برو الان بابام میاد، مسعود بلند شد چاقورو آورد بالا، دست برد زیر یه شاخه بزرگ موی سرم یه مرتبه یه تیکه از موهامو کندو ب.و.سید، من مات حرکاتش بودم یعنی انقدر منو دوست داشت! دستمو گرفت مرتب ب.و.سه زد گفت (برو که کار دست خودم ندادم) منم بدون ذره ای صبر دویدم توی انبار تاصبح خوابم نبرد فردا مامانم گفت که مسعود رفته تهران برای کار منم از جریان اومدن مسعود به خونه آمون به هیچکس چیزی نگفتم، تا امشب که به تو گفتم بعدش مامانم خیلی باهام حرف زد گفت مسعود بدرد تو نمیخوره، با ده تا کیسه پولم بیا د بابات قبول نمیکنه، بابام فقط خواسته ردش کنه بره، منم بچه بودم چیزی نگفتم بعدازچندروز از رفتنش تازه خاطرات اون شب یادم میوم، د و چه بی انصاف بود روزگارباورم نمی شد که انقدر پسر داییم منو دوست داره

لبان زن عمو خشک شده بود و صدایش دیگر به گوشم نمی‌رسید او را بغل کردم ب.و.سیدم:

-بخواب زن عمو خوشگلم، بقیه ماجرا رو بعد بهم بگین، منم برم دیگه خونمون دیرم شده

زن عمو لبخند زدو آرام گفت:

_ بقیه اشو یه روز دیگه برات میگم، ولی بهارم به هیچکس این ماجراها رو نگو باشه؟ حتی فرزانه هم نمیدونه

-چشم زن عمو خوشگلم، آخه چرا انقدر شما خوشگلین که یه شهر عاشقتون بودن

زن عمو سرمست بلند خندید و گفت:

_ زبون نریز دختر خوشگلی برای چند روزه، اگه زن هنر شوهر داری نداشته باشه، خوشگل ترین دخترم باشه

هیچ فایده‌ای نداره

زن عمو دستم را گرفت و التماس آمیز گفت:

_ امیر حسینو خوشبخت کن

بغض گلویم را گرفت

-اگه فرصت بده تا خودی نشون بدم حتماً

_ عزیزم اون دیگه شوهرته غرورو کنار بگذار، زن‌ها هزار حيله میدونن، از هر دری که میدونی وارد شو، فقط نذار

ازت کناره بگیره، دوری دلسردی میاره، همجوره باهاش باش، بذار به بودنت عادت کنه، مردها کسیو میخوان که

عاشقشون باشه، نه کسی که کناره بگیره، مظلوم بودن بدرد الان نمیخوره، هرچی شیطننت داری رو کن دختر.

نمی‌دانم چرا زن عمو این حرف‌ها را زد! او که در حضور مادرش چنان عاشقانه رفتار می‌کرد که خود من شک

می‌کردم، البته عاشقانه خاصی نبود، اگر عاشق بود لحظه‌ای تنه‌ایم نگذاشت، پس زن عمو هم از رابطه سرد

ما با خبر بود، با تردید گفتم:

-اگه دلش پیش من نباشه چی؟ اگه خودش نخواد چی؟ چرا باید خودمو بهش تحمیل کنم؟

لبخند زد دستم را بیشتر فشرد:

_ اسمت توی شناسنامشه، خواه نا خواه شما دوتا مال همین، دخترکم نشون بده که میتونی اسیرش کنی، هر چی داری رو کن فرشته من، نذار بگن بهار که فقط بلده درس بخونه، میدونم که اگه تو بخوایی بهترین زندگیو تشکیل میدی، این هوش بالاتو به کار ببند راهشو پیدا کن، حالا هم امیر حسینو صدا بزن باهش کار دارم

با گفتن چشمی به سمت سالن رفتم حرف های زن عمو بدجور ذهنم را مشغول کرده بود، زن عمو راست می گفت، من باید خودم را نشان دهم، درست است این راهی بود که دیگران انتخاب کردن، ولی شکست در مرام من نیست، حال که فکر می کنم اینهمه کناره گیری من هم اشتباه بود، حداقل می توانستم در این سه هفته یکبار سراغش را بگیرم، باید به کارها و وظایفی که او در قبالم دارد فکر نکنم، باید به هنر خودم اکتفا کنم، پشت سر عمو احسان و او که در حال دیدن تحلیل فوتبال بودن ایستادم آرام صدایش کردم

-میشه یه لحظه بیابین؟

هر سه نفر آنها به سمتم برگشتم، نمی دانم چرا اینقدر گفتن اسمش برایم سخت بود، با نگاه مستقیم به او و با لبخند گفتم:

_ عزیزم زن عمو کارتون داره یه لحظه میابین

نمی دانم چرا ولی احساس کردم هول کرده با دستپاچگی بله ای گفتو به سمت اتاق آمد، پس ذهنم گفتم (کاری کنم که آنا یادت بره، منو ضایع می کنی، منو پس می زنی بچرخ تا بچرخیم دکتر، کله پات میکنم) به درون اتاق رفتیم زن عمو بی رمق پلکانش نیمه باز بود او کنار تختش ایستادو گفت:

_ جونم مامان چیزی شده؟

زن عمو به من اشاره کرد که به سمتش بروم آرام گفتم:

_ روسریتو در بیار مادر کش موتو باز کن

با تعجب نگاه کردم، او با تعجب به مادرش خیره شد، شال سرم را برداشتم کش موهایم را باز کردم از شرمو خجالت به او نگاه نکردم، زن عمو لبخندی مرموزانه بر لب داشت و گفت:

_ مادر امیر حسین آرایشگر بهار زنگ زده فرزانه، گفته اگه دوست دارین موهای عروسو رنگ کنید یک روز زودتر خبر کنید، بین مادر موهاشو هرچور نظر خودتو بهاره خوشت میاد رنگ کنه یا مشکی خوبه؟

حجوم گرما را در صورتی احساس کردم، از شرمو خجالت نمی دانستم چه بگویم او به دیوار پشت سرش تکیه داد، سرم را آهسته بلند کردم، او دستانش را در جیبش کرده بود و با یک لبخند شیطننت آمیز نگاهم می کرد، چشمانش برق می زد، انگار لذت می برد از خجالت من، با خنده در زنگ صدایش گفت:

-هرچور خودش دوست داره مامان، ولی اینجوری طبیعی بهتره

زن عمو به من سوالی نگاه کرد، کف دستش عرق کرده بود با خجالت گفتم:

-مشکی باشه بهتره زن عمو

نمی دانم زن عمو حرفم را شنید یا نه ولی همان لحظه خوابش برد، با دلهره از حضور او سریع شال را سرم کردم، صدای خنده ته گلویش آمد با تمسخر گفت:

-بدو بدو روسریتو سر کن که من از دیدن موهات از راه به در می شدم
از حرفش خجالت زده شدم، حس بدی به من منتقل شد، کیفم را برداشتم و به او که به دیوار تکیه زده بود و تفریح وار به من خیره بود گفتم:

-اگر زحمتی نیست منو ببرین خونمون، اگر کار دارین، عموچونم منو میبره

ابروهایش بالا پرید:

_ آهان میخوایین به عموچونتون بگین بیره شما رو؟ لازم نکرده عموچونتون زحمت بکشن، خودم میرسونمتون، در ضمن خانم من به اندازه موهای سرم دختر دیدم، که با نیم تنه توی پارک ورزش میکنن پس به خاطر یه تار موی سر کار خانم گند نمی زنه به خودم، که میدویی روسری سرت میکنی.

زیر لب (وای وای چقدر باجنبه) ای گفتم صدایم را انگار شنید، به سمت در رفت و زیر لب بچه پروی نثار من کرد، خوشم آمد انگاری خوب کل کل بلد است، زن عمو راست می گوید باید برای نزدیک شدن به او از اول شروع کنم، درست است حرفهایش بوی تحقیر می داد، اما من بهار بودم، نفر اول ریاضی، از کنارش به سرعت رد شدم زیر لب به طرزی که او بفهمد گفتم

-خودتی

سریع به سمت عمو رفتم و یک ب.و.سه به صورت عمو زدم و بلند گفتم:

-عمو جونم با اجازه اتون برم، که بابام با سلاح گرمو سرد دم در خونه ایستاده

با احسان به گرمی خدا حافظی کردم و بدون نگاه به او به سمت حیاط رفتم کمی گذشت و وارد حیاط شد

لبخندی کنج لبش بود، ولی خود را بی تفاوت نشان دادم سوار که شدیم بی هوا گفتم:

-سعید از امارات برگشته

تعجب کردم که با من حرف میزند! هرچقدر فکر کردم متوجه نشدم منظورش از گفتن برگشتن سعید چیست!

در این یک ماه حرف‌های من واو خلاصه شده بود در دوزخ اخیر، که فقط او تشکرو قدردانی کرده بود از اینکه مادرش را خوشحال کردم، ویا اینکه او مرا نمی‌خواهد یا حداقل فعلاً نمی‌تواند به من فکر کند، منظورش چه بود

شانه‌ای از بی تفاوتی بالا انداختم شاید هم یک مکالمه ساده است

-به سلامتی انشالله همیشه موفق باشه، بابا میگن خیلی توی کارشون موفق هستن، شما هم باید خوشحال

باشین دوست صمیمیتون برگشته نه؟

فقط سری به مثبت تکان داد، احساس کردم زیر چشمی به من نگاه کرد، نکند فکر میکند آرزوی ازدواج با

سعید را دارم! هنوز حیوان صفت نشده بودم! و خدا می‌داند که سعید برایم مهم نبود، شاید اگر شرایطش بود به

سعید فکر می‌کردم، ولی حال که همسر یک مرد دیگر شده‌ام، سعید چه اهمیتی دارد؟ انسانیت حکم می‌کرد

تا در عقد مردی هستی به مرد دیگر فکر نکنم، سکوتی در بین ما برقرار بود به کوچه منزل پدرم که رسیدیم با

لبخند گفتم:

-مچکرم، روز عجیبی بود، انشالله که خانواده عاطفه دیگه در دسر درست نکنن، شب خوبی داشته باشین بابت

همچیز ممنون.

دستانتش به دور فرمان قفل شده بود، احساس کردم حرفی برای گفتن دارد، از ماشین پیاده نشدم، خیره به

کوچه تاریک ما بود میدانم که انتظار دشت از حرف‌هایش دلخور باشم ولی چاره چه بود باید تنش بینان کم

شود با صدایی گرفته گفتم:

-ممنونم که توی این همه دردسر کنار مادر می، ممنونم که خوشحالش می‌کنی، باورم نمیشه که بیشتر از فرزانه

حضورت برایش ارزش داشته باشه، مامانم اسم شما از دهنش نمیوفته، انقدر شعور دارم بفهمم، که نباید

انتظاری از شما داشته باشم، ولی ممنون که هوای خانواده امو دارین.

کمی سکوت کرد تشکرهایش فقط به خاطر مادرش بود خیره به کوچه ادامه داد:

-و متاسفم که صریح باهات صحبت می‌کنم، میدونم که توی اتاق با حرفام ناراحتت کردم، نمیدونم رابطه امون

چی میشه؟ و واقعاً هنوز گیجم، از خودم متنفرم که نمیتونم خوشحالت کنم، واقعا ناراحتم که هیچ احساسی

بهت ندارم، ولی خوب در حد یک دوست هم نتونستم خوشحالت کنم، الان من و شما رسماً زن و شوهریم، ولی اون پیوند محبتو عشقی که باید بین منو شما باشه نیست، من اصلاً به این سبک ازدواج فکر نکرده بودم، چشم باز کردم دیدم کنار دختری سر سفره عقد نشستم که باعث شده عشقم ازم گرفته بشه، بهترین رفیقم ازم دور بشه، و فقط مادرمو خوشحال کرده، البته که عشق به مادر روی همه بدی‌ها پرده میکشه، ولی نمیتونم به کسی که کوچک‌ترین شناخت ازش ندارم لبخند بزنم، من اصلاً نمیتونم با کسی که حتی نمیدونم طرز فکرش چیه مذاکره کنم، چه برسه زندگی، به خدا نمیتونم، همیشه نمیدونم چرا! هنوز فکر میکنم شما خیلی بچه این، ولی اینو مطمئنم هنوزم به زمان نیاز دارم تا بتونم خودمو با شرایط الان وقف بدم، درسته هر دوی ما به اجبار با همیم ولی اگه محکم و صریح حرفی می‌زنم و میگم نمیتونم توی یه خونه با شما زندگی کنم به صلاح شما فکر می‌کنم، من اول از همه نمیخوام خود شما از من ضربه بخورید نمیخوام بیشتر این شرمنده اتون بشم

دستم را به دستگیره در محکم کردم حرف‌هایش چنان منطقی بود که انگار از دل من بیرون آمده اما درد داشت حرف‌هایش، دردش به استخوان می‌زد، درد نخواستته شدن درد خواستنی نبودن و مرا مرتب پس میزد این نامرد، آرام گفتم:

-من اعتراضی نکردم که مدام روی یه حرف تاکید دارن، باور کنید واقعاً درکتون می‌کنم، خدای بالای سرم شاهده که توی عمرم به اندازه الان افسرده نبودم، هیچ چیز اونی نیست که دلم بخواد، تصوراتم همه اشتباه شده، ولی شده، میتونیم چیکار کنیم، اجازه بدین فعلاً دوستانه کنار هم باشیم بعد اینکه رفتیم تهران بلاخره هزار جور تصمیم میگیریم، خواهش میکنم باهام حرف بزنید، تا به یه راه حل برسیم پسر عمو

و من غرورم را زیر پا گذاشتم و از مردیکه حتی نمی‌تواند حضورم را در یک‌خانه تحمل کند، درخواست کردم که حداقل با من حرف بزند سرش را به سمتم چرخاند غمگین گفت:

-پسر عمو؟ جالبه! حرف می‌زنم ولی به وقتش، مامان ازم خواسته فردا ببرمتون پیشش، فردا میام که پیش مامان باشین، پس فردا هم که همگی میریم تهران، رسماً چندروز دیگه یه جشن عروسی مسخره گرفته میشه، و من بیشتر شرمنده شما میشم، بعد از اون وقت زیاده برای صحبت داریم، و من واقعا شرمنده شدم که شما افسرده شدین مسببش خود خواهی خاندان عظیمی هستن، البته که منم مقصرم ولی شده با گفتن جشن عروسی مسخره قلبم را به درد آورد، با یک شب بخیر سریع پیاده شدم در خانه را باز کردم و به احترام دستی برایش تکان دادم، لبخند خجولی زد و رفت، مادرم درون حیاط نشسته بود تا مرا دید به سمتم آمد محکم بغلم کرد:

-سلام مامان پری چی شده؟

مادرم محکمتر مرا در آغوشش فشرد و غمگین گفت:

-سلام دورت بگرده مادر، سلام بهار مامان، کجا بودی مادر به خدا دق کردم از تنهایی، چطور میتونی بری تهرانو منو تنها بذاری؟

با چند ب.و.سه مادر را آرام کردم دل کوچک مادرم برای من تنگ شده بود برای تصلی خاطرش تا نیمه شب برایش حرف زدم، گفتم از مرگ ناگهانی زن عمو و احیایی دوباره‌اش توسط او، گفتم از ماجرای دعوای برادران عاطفه با خانواده عمو، گفتم که دست او را باند پیچیدم، و خدا می‌داند مادرم چقدر خوشحال شد گفتم که غذا را سوزاندمو همه خندیدند، و مادرم از خجالت روی دستانش کوبید، گفتم از ماجرای سوفیا و علی و مادرم اشک ریخت، ولی از خاطرات خصوصی زن عمو و مسعود حرفی نزد، نگفتم از بی رحمیو سنگدلی او، نگفتم که او حتی قرار آتلیه را کنسل کرده، نگفتم که او هنوز به آنا فکر می‌کند،

نگفتم از اینکه او جشن عروسی‌مان را مسخره می‌داند، نگفتم که زن عمو گفت که او را اثیر خود کنم *و من نگفتم نمی‌خواهم بازنده این ازدواج اجباری باشم و من بهار عظیمی نابغه ریاضی حتما موفق می‌شوم*

فرزانه مادرش را به اتاق برد و خودش به حمام بازگشت، بهار در آشپزخانه در حال گرفتن آب پرتقال برای زهره بود، تلفن همراه امیر حسین به صدا درآمد، احسان نگاهی به شماره انداخت شماره سعید را که دید با فریاد ارتباط را وصل کرد

-الو سعید خودتی مرتیکه الاغ! معلوم هست کدوم گوری رفتی! 1 ماهه هیچ خبری ازت نیست عوضی، چرا آنلاین نمیشی جانور سعید بلند خندید وگفت:

-احسان چرا این قدر تو بیشعوری! بابا من فکر کردم خودم رودست ندارم، نگو تو استاد منی، اصلا صبر کن ببینم این تلفن امیر حسینه! گوشی امیر دست تو چیکار میکنه؟

-به توجه بابا، مگه نمیدونی من منشیش دکیمونم حالا چرا آنلاین نمیشدی؟
-احسان باور کن یک ماه بدون اینترنت و تلفن خیلی حال کردم به خدا یک بارم نرفتم فضای مجازی ببینم چه خبره! خیلی حال داد جون تو

-خفه شو بابا مرتیکه سوسول مرتاض، من توالت میرم گوشی دنبالمه، چطور تحمل کردی یک ماه! نکنه زیادی توی شهناز مهناز گیر کرده بودی ها کلک؟

_ احسان توجه کردی خیلی بیشعوری ب، ابا یکم با ادب تر حرف بزن شهناز مهناز کیه دیگه؟ بابا این شرکت جدید پدرومو درآورد.

احسان به مبل سالن لم دادو پای روی پا انداخت و خندید:

_ داداش شرمنده نه که خودت ته ادبی برای همینه که اینجوری حرف می‌زنم، تو غلط کردی دست از پا خطا نکردی! مگه میشه تو باغ هلو باشی هلو نخوری! حالا نامرد تنهایی رفتی عشقو حال آره؟ عوضی گفته باشم از این به بعد هروقت خواستی بری دردر منم می‌بری فهمیدی، بی معرفت هردو باهم بلند خندیدند، سعید از ماجرای به هم خوردن نامزدی احسان اطلاع داشت، برای همین کمی بیشتر با او شوخی کرد، امیر حسین پتو را روی مادر نیمه جانش می‌کشید که احسان فریاد زد:

-امیر بیا این وکیل عوضی سعیده

دستان امیر حسین بر روی پتوی مادرش خشک شد و بهار آب پرتقال به دست وسط اتاق ایستاد، احسان وارد اتاق شد زیر چشم به بهار نگاه کرد، بهار با دستی لرزان به سمت زهره رفت و آب پرتقال را به خوردش داد، امیر حسین نگاه پر هراسش به بهار بود، بهار آرام و خونسرد به زهره رسیدگی می‌کرد، امیر نمی‌دانست چرا نگران است، بهار برایش مهم نبود برایش فرقی نداشت قبلاً کسی او را می‌خواست یا نه، دلیل دلهره‌اش را نفهمید با اخم به احسان گفت:

_ بهش بگو سرم مامانو وصل می‌کنم، باهاش تماس می‌گیرم

بهار اما فکری به نظرش رسید، توکل به خداوند کرد و تا احسان خواست حرفی بزند، بهار بلند گفت:

-آقا احسان پسر عمه اس؟

همه با تعجب به بهار نگاه کردن، احسان سر تکان داد بهار با لبخند گفت:

-میشه تلفنو به من بدین تا باهاشون صحبت کنم

امیر حسین که مشغول شکستن سر آمپول بود، با یک حرکت عصبی دست خودش را خفیف برید، احسان با تعجب گوشی را سمت بهار گرفت، امیر دستش را درون مشتش پنهان کرد و نفسهای عصبی کشید، به بهار نگاه نکرد، (لعنتی) نمی‌فهمید چه مرگش شده! بهار با دلهره اما خونسرد تلفن را گرفت و روبه روی همه ایستاد و بلند صحبت کرد چشمانش به پنجره اتاق زهره بود و به حیاط نگاه میکرد:

-الو سلام پسر عمه

صدای بهار که به گوش سعید رسید دستان سعید به لرزش افتاد، به جز بهار هیچکس او را پسر عمه صدا نمی‌کرد، اما برای اطمینان پرسید:

_ فرزانه تویی؟

-نه پسر عمه بهارم

نفس در سینه سعید و امیر حسین همزمان حبس شد، بهار که دید سعید حرفی نمی‌زند گفت:

-رسیدن به خیر، خوب هستین، عمه و شوهر عمه خوبن، پسر عمه چند لحظه وقت دارین یه صحبتی داشتم

فک امیر حسین منقبض شده بود، این عکس العمل امیر حسین از چشم زهره بی رمق دور نماند، امیر

حسین فکر کرد(بهار سعید را پسر عمه خواند و شب قبل او را برای اولینبار پسر عمو) امیر بدون تمرکز مشغول وصل کردن سرم مادرش شد، سعید مات زده به دیوار روبرویش حتی نتوانست جواب سلام بهار را دهد و اما بهار خوب می دانست چه می کند.

او می خواست که حساسیتها بروی سعید و خودش کم شود و میزان توجه امیر را به خودش بفهمد. و واقعاً از ته قلبش می خواست که سعید خجالت زده و شرمنده از ابراز علاقه اش به او نباشد، خواست همچیز را عادی جلوه دهد، بهار که دید سعید سخنی نمی گوید در دلش خندید، پس ذهنش یک خاک برسر حواله خود کرد مجبور شد خودش دوباره صحبت کند

-قرض از مزاحمت، پسر عمه من دنبال کار می گردم، البته هنوز جایی نسپردم ولی دیگه آخر هفته میام تهران، میخوام اگه بشه هم دانشگاهمو برم هم مشغول یه کاری بشم، با دانشگاهم تماس گرفتم گفتن کلاس ها بیشتر آخر هفته اس، منم دوست دارم حداقل وارد بازار کار بشم بینم درس خوندم تا اینجا چه فایده ای داشته؟ اگر دانش گاه و درجریان بذارم میدونم تدریس بهم میدن، ولی دوست دارم بینم بازار بیرون چخیره؟ حقیقتش خواستم به شماو آقا سیاوش پدرتون بگم اگه جایی معتبری سراغ دارین که زیاد محیطش مردونه نباشه، هم مربوط به رشته تحصیلیم با شه عالی میشه، یا آموزشگاه زبانی باشه که بتونم این چندتا زبانو که بلدم آموزش بدمم حرفی نیست اگر جایی رو میشناسین ممنون میشم بهم معرفی کنید سعید نفس راحتی کشید نفهمید چرا ولی احساس کرد دیگر برای صحبت با بهار دلهره ندارد، اما حقیقتاً حالا توان صحبت با بهار را نداشت، اما دلش نیامد به او که محترمانه صحبت کرده بود بی محلی کند با صدای لرزان گفت:
_ چشم، من چند پرونده سنگین دارم الان تمرکز ندارم جوابتو بدم، بعداً تماس می گیرم راجب مدرک های که داری صحبت می کنیم، البته اگه اشکال نداره
بهار مانند همیشه آرام گفت:

-چه اشکالی پسر عمه! لطف می کنید، من اول به شما گفتم چون که فامیلین و محیط کار توی تهرانو بهتر میشناسیند، تورو خدا رودروایسی نکنید، نمیخوام توی زحمت بیوفتین، اگه موردی بود خبر بدین و سعید نفسش انگار به شماره افتاد، کافی بود این دلهره سریع گفت:
_ چشم خداحافظ

سعید احساس کرد نفسش قطع شده! باور نمی کرد دیگر بتواند با بهار صحبت کند، لحظه ای جرقه ای به ذهنش خورد، (بهار و امیر حسین باهم بودند؟ یعنی امیر حسین بهار را پذیرفته! پس امیر حسین که می گفت از بهار متنفره!) سعید غمگین به خیالاتش گفت (مگه میشه کسی عاشق این دختر دوست داشتنی نشه؟)

بهار تلفن را که قطع کرد امیر حسین را دید که مشغول معاینه مادرش است، لبی کج کرد پس ذهنش پشت سری به خودش زد حدس زد کارش بیهوده بوده زهره به بهار نگاه کرد بهار چشمکی به زهره زد زهره خندید و لبش را گزید، بهار خواست تلفن را به احسان دهد اما احسان نبود گوشی را سمت امیر حسین گرفت و با محبت گفت:

-ببخشید بی اجازه با گوشیتون صحبت کردم، بفرمایید

امیر حسین با خشمی که نمی دانست سرچشمه اش چیست به سمت بهار برگشت و فریاد زد:
-مگه خودت تلفن نداری که با گوشی من حرف می زنی؟ اصلاً مگه سعید اداره کارایی داره؟ چه ربطی به اون داره که تو میخوایی بری سرکار! تو حالا میگی که میخوای بری سرکار؟
بهار ترسیده یک قدم عقب رفت، نقشه اش درست از آب درآمد، پس امیر بی تفاوت به او نبود زهره فقط سکوت کرد، امیر گوشی پزشکی را به طرفی پرت کرد، و واقعاً نفهمید که چرا از صحبت سعید و بهار تا این حد عصبیست، بهار با خونسردی گفت:

-عزیزم ببخشید، من فقط خواستم ببینم اون جای معتبری سراغ داره، من معذرت میخوام کارم اشتباه بود؟ شما که گفته بودین با کار کردنم مخالف نیستین!

بهار که پس ذهنش جشن عروسی بندری به راه بود با دیدن دست امیر حسین ترسیده گفت:
-ای وایی دستت

دست امیر حسین که بسیار ناچیز زخم شده بود به خاطر مشت گره خورده اش دوباره به خون افتاد بهار سریع به سمت امیر رفت دستمالی برداشت و روی دست امیر گذاشت، علاقه ای به امیر نداشت ولی دلش نمی خواست که در حضور زن عمویش شرمنده شود، نمی خواست که زهره فکر کند او هنری ندارد امیر عصبی و با تعجب از اینهمه نزدیکی بهار به خودش خشمگین شد، اما بهار با محبت به زهره اشاره کرد تا به او بفهماند که باید نقش بازی کند، اما امیر هنوز عصبانی بود و نمی توانست به دروغ به خاطر مادرش با بهار مهربان باشد، به بهار که داشت دستش را از خون پاک می کرد غرید:
-لازم نکرده، برو کنار

دستش را از دست بهار بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت بر روی لبان زهره لبخند بود بهار ریز خندید در خیالش یک پس گردنی و یک لگد حواله امیر حسین کرد به زهره که بلند میخندید گفت:
-الان چی خنده داره؟ زن عمو منو دعوا کرد! خیلی پستون بی ادبه

زهره که حسابی از شیطنت بهار خوشش آمده بود گونه بهار را کشید

-خیلی شیطونی بهار، غیرت پسرمو تحریک می‌کنی

هر دو باهم خندیدن

-نه بابا این حرفها چیه الکی حساس شد، حالا خوبه 15 سال آمریکا زندگی کرده، اونو ولش کنید خوب زن عمو

ادامه ماجرای خواستگاریتونو برام بگین

زهره غرزد

-زندگی کرده که کرده، آدم فقط به خاطر کسی که دوستش داره غیرتی میشه، پاشو دختره چشم سفید اول

برو شوهرتو آروم کن بعد بیا باهم حرف بزنیم

بهار یکه خورده به این جای ماجرا فکر نکرده بود، چشمی گفت و آهسته به سالن پذیرایی رفت، احسان را در

حال آماده شدن برای رفتن به تهران دید.

احسان و حامدو حمیدو فرزانه قرار بود یک روز زودتر از بقیه به تهران بروند برای تدارکات جشن عروسی

احسان بهار را که دید آرام گفت:

-هی بهار، اون کرگدن توی اتاق منه، خدا به فریادت برسه، بدجور دکی از دستت عصبانیه خونت حلاله دختره

بد ذات

بهار لبخند زد کمی رنگ رخسارش رنگ اعتماد به نفس گرفت، در ذهنش گفت (اونقدرها هم اون نسبت به

من بی اعتنا نیست) بعد از خداحافظی از احسان به سمت اتاق احسان رفت اضطراب به جانش افتاد هزار اگر

در ذهنش آمد. (اگه بگه چرا با سعید حرف زدی. چی بگم؟ گه بگه چرا زخم دستمو پاک کردی؟ اگه بگه کی بهت

گفت به هم نزدیک بشی چی بگم، یا خدا نرم توی اتاق بخواد تلافی کنه یه دل سیر مثل سگ بزنتم؟) و با

هزاران اگه در اتاق را زد، صدای بله عصبی او آمد بهار سینه صاف کرد دستي به شال سرش کشید به خودش

نگاه کرد، کت و دامنش را مرتب کرد و گفت:

-اجازه هست؟

بعد از کمی مکث امیر حسین گفت:

-بیا تو

بهار با احتیاط وارد اتاق شد و امیر حسین بدون تک پوش را دید که با بالاتنه‌ای لخت روی تخت احسان دراز

کشیده و به سقف نگاه می‌کرد، بهار لحظه‌ای از صحنه روبرویش جاخورد، خواست به عقب برگردد که

امیردلخورو مسخره وار گفت:

-خیله خوب بابا قدیسه، صبر کن ببینم چی میگی.

امیر نشست و تک پوش سفیدش را بر تن کرد، این رفتار بهار برای امیر مسخره بود، اما فضا برای بهار دلهره

آور شده بود، معذب به درو و یوار نگاه می‌کرد، امیر حسین از اینکه او را معذب کرده خوشحال شد لبخندی زدو

دوباره دراز کشید با شیطنت گفت:

-چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟

بهار که هنوز پشت در ایستاده بود گفت:

--بله، یعنی نه، یعنی نمیدونم چطور بگم

امیر تفریح گونه به بهاری که با خجالت دست و پایش را گم کرده بود خیره شد، دوست داشت کمی سربه

سراین دختر بچه بگذارد با دست اشاره به تخت کرد

-بیا اینجا کنارم بشین بینم چی میگی، حالا چرا هول کردی دختر عمو؟!

بهار از این حرف امیر حسین به طرز عجیبی دهانش نیمه باز ماند، با تعجب به اطراف نگاه کرد کسی در اتاق

نبود که امیر حسین بخواد نقش بازی کند و بهار نمی دانست که امیر حسین هوس یک تفریح جانانه کرده

، زمانی که دید بهار از ترس وارد اتاق نمیشود روی تخت نشست دست در یقه لباسش کرد و بلند گفت:

-لعنتی چقدر هوا گرمه، اصلاً نمیتونم لباس تنم کنم، تو هم که حرفی برای گفتن نداری، این تک پوشو در

بیارم خنکم بشه

با یک جیغ کوتاه از اتاق بیرون پرید به حدی این صحنه برای امیر لذت بخش بود که از خنده زیاد از تخت به

زمین افتاد دلش بدجور خنک شده بود آهسته گفت)L

تا توباشی حرص منو در نیاری حالا دیگه پسر عمه جونش شده مشاوره اش، به من میگی پسر عمو؟ دختره یه

وجبی (و باز از اصطلاحی که برای بهار بکار برده بود خنده اش گرفت، امیر احساس کرد بهار آنقدر ها هم که

فکر می کرد بچه نیست، و نمیداند به چه دلیلی احساس کرد شاید بهار دختر شیرینی باشد، و هم آن احساس

در گوش امیر زمزمه کرد، این دخترک آنقدر ها هم بد نبود، و هیچ فکر نکرده بود بهار حذابیتی دارد یا نه! اما

لحظه ای فکر کرد او در حد آنا نیست نه زیبایی نه قد و قواره نه....

فکر آنا باعث شد که امیر یک لعنتی حواله خود کند برای بار هزارو یکمین بار به خودش گفت(آنا تموم شده)

بهار نفس نفس زنان به اتاق زهره رفت فرزانه در حال خدا حافظی با مادرش بود به سمت بهار رفت و او را

ب.و.سید، فرزانه بهار را مانند خواهر دوست داشت

-قربونت برم ممنونم که پیش مامانی، میدونم که توی خونه اتون کلی کاره، ولی اینجایی، دوروز دیگه عروسیته

عزیزم، عاشقتم بهار، صبح زود راه بیوفتینا، آرایشگرت بعد از ظهر منتظرته، میخوام بترکونیم پس فردا عروسیو

، مامان برای شما هم از همون آرایشگر نوبت گرفتم خدا حافظ تهران میبینمتون

شور عروسی بهار و امیر حسین در تمام این خاندان مشهود بود و همه در حال تدارک لباس و هدیه بودند

بهار کنار زهره نشست و بهار فکر کرد تمام خانواده چه شادن برای عروسی که عروس غمگین است، زهره دست بهار را گرفت و با خنده گفت:

-راستشو بگو وروجک، چندتا ماچو ب.و.سه تحویل شوهرت دادی تا ببخشت؟

بهار شرمگین با یک زن عمومی بلند، خجالت خود را اعلام کرد، زهره شروع به گفتن ادامه ماجرای ازدواجش کرد

*

بهار

زن عمو شروع کرد به گفتن ماجرای ازدواجش

-یک ماه از رفتن مسعود به تهران گذشت، یک روز فاطمه خواهر مسعود بدون اینکه کسی متوجه بشه از پشت دار قالی اشاره کرد برم توی، انبار وقتی رفتم به نامه نشونم داد و گفت اینو مسعود داده میخوام برات بخونم، منم از ترس بابام التماسش کردم گفتم: تورو خدا برو از اینجا بابام بفهمه منو میکشه منم که سواد ندارم، طفلک گریه کرد که داداشم گناه داره حداقل اجازه بده برات بخونم تا ببینی به خاطرت چه کارهای سختی میکنه، بدونی از دوریت چه زجری میکشه، قبول کردم اما گفتم من هیچ جوابی برات ندارم اونم قبول کرد، بهار باورت همیشه انقدر توی نامه قریون صدقه من رفته بود که باورم نمی شد یه آدم انقدر مهربون باشه، گفته بود که از کارگری بنایی، خدمتکاری قبر کنی، چاه کنی و هرکاری که بگی دارم انجام میدم فقط به خاطر اینکه به تو برسم، نوشته بود هرثانیه بهت فکر میکنم، گفته بود غیر تو هیچ کسو نمیتونم ببینم و کلی شعر عاشقانه و شمع و پروانه کشیده بودو گفته بود از دوریم داره ذره ذره آب میشه و التماس کرده بود که به پاش وایسم، چندماهی گذشت و همراه مسعود یک نامه برای من مینوشتو به خاطر بیسوادیم خواهرش میخوند، نامه هاش انقدر قشنگ و عاشقانه بود که منو خواهرش هر دو باهم گریه می کردیم، آخر هر نامه ای می نوشت که تیکه موی که از سرت چیدمو توی یه دستمال پیچیدم و هرشب اونو بو میکنم میخوام تو هم به موی کوتاه شدت نگاه کنو یاد من بیوفتی، تا بدونی چقدر عاشقتم، انقدر نامه هاش درد فراق داشت که منم

زن عمو باز تردید کردو در چشمان من نگاه کرد فهمیدم تردیدش از چیست گفتم

-قربونتون برم من به هیچکس رازها تونو نمیگم قول میدم

زن عمو دستم را گرفتو با خیال آسوده ادامه داد:

-منم بیتابش شدم، خوب منم آدم بودم، مگه میشه آدم بیبینه کسی عاشقشه ولی بی تفاوت باشه! بلاخره از سنگ که نبودم، مسعود به خاطر من رفته بود و زحمت می کشید، اونم خیلی سخت، منم بچه بودم هم دلم می خواست کسی منو دوست داشته باشه، هم دلم می خواست از خونه بابام که چیزی جز فقر و فلاکت نداشت نجات پیدا کنم، برای همین منم روزو شبم شده بود فکر کردن به مسعود.

زن عمو که این جمله را گفت من شرمگین به فکر فرو رفتم آرا و سعید به من ابراز علاقه کرده بودند و من آنها را پس زده بودم، یعنی من از سنگ بودم! و دقیقاً الان گرفتار کسی بودم که مدام تکرار می کرد مرا نمی خواهد، و من اعتماد به نفسم را از دست داده بودم، شاید اگر کمی با قلبم به آن دو فکر می کردم الان زندگیم شکل دیگری داشت، زن عمو نفسی گرفتو لبخند زد

-تا که پسر همسایه آمون برای خواهر بعد از خودم یعنی زهرا اومد خواستگاری، اسمش حسین بود، حسین رزمنده بود، یه پسر مهربون، یه آقای به تمام معنا، همه محل دوستش داشتن، وقتی اومد خواستگاری خواهرم همه مطمئن بودیم بابام جواب مثبت نمی ده، چون من هنوز ازدواج نکرده بودم، اما در کمال ناباوری بابام جواب مثبت دادو گفت یه نون خور کمتر، بعدم به همه گفت زهره که اندازه موهای سرش خواستگار داره عجله ای برای زهره ندارم، خواهرمو حسین نامزد کردن، هی خدا چه روزهای خوبی بود، حسین خیلی بهمون محبت می کرد، و عجیب تر این بود که هیچکس باورش نمی شد این دوتا تا این حد عاشق هم باشن، بعداً زهرای بدجنس به من لو داد که یک سالی هست هم دیگه رو میخوان، خلاصه حسین خرج تحصیل خواهرمو دادو

براش مانتو شلوار کفش خریدو فرستادش مدرسه، خود حسین که روستا بود می بردش مدرسه و برش میگردوند، با این که بچه مذهبی بود، اما بهار یه شیطونی بودا، مشخص بود خواهرم حسابی دلشو برده، یه مدتی که گذشت حسین بی تاب می کرد و می گفت درست نیست ما نامحرم باشیم، بابامم گفت عقدش کن خرچشم دیگه خودت بده، اونم از خدا خواسته خواهرمو عقدش کردو دوباره رفت جبهه، زهرا هم شروع کرد درس خوندن مدتی از رفتن حسین به جبهه گذشت که یه روز خدمتکار خانم مدیرو آقا سرهنگ اومد خونمونو با بابام خصوصی حرف زد، منو زهرا هم فضاوول، یواشکی رفتیم به حرفاشون گوش دادیم، خدمتکارشون داشت به پدرم می گفت که پرویز خان پسر جناب سرهنگ خاطر دخترتونو میخواد، اما میخوان ببینن دخترتون نامزد مسعود یا نه؟ بابام که از خوشحالی روی پاهاش بند نبود، گفته نه نه دخترم نامزد هیچکس نیست، اینو که گفت بند دلم پاره شد، دستهای خواهرمو چنگ زدمو اشک توی چشمم اومد، انگاری داشت جونم از بدنم می رفت، مطمئن بودم، اگه حرف خواستگار پولدارو آدم حسابی میون میومد دیگه بابام اجازه نمی داد مسعود بیاد خواستگاریم، خدمتکارشون گفت آقا پرویز گفته تکلیف مسعودو روشن کنید تا بتونه با مادرش بیاد خواستگاری، خدمتکارشون با یه افاده ای خداحافظی نکرده رفت، زهرا یواشکی گفت خدا به دور انگار اومدن کلفت بخرن، انقدر افاده دارن، بابام که انگار بال در آورده بود وسایلشو جمع کرد و گفت چند روزی میرم تهران ببینم مسعود چیکار میکنه، و هیچ حرفی نزد که خدمتکار سرهنگ چی بهش گفته، و از اون روز نذرو نیازهای من شروع شد که مسعود نظر بابامو جلب کنه، یک هفته ای از رفتن بابام به تهران گذشت، بعد از یک هفته که اومد خوشحالمو سرحال لباس پلو خوری پوشیدو یواشکی به مامانم گفت میرم بجاییو برمیگردم، چند ساعتی بعد بابام برگشت و به مامانم گفت که کل وسایل خونه رو جمع کن که یه خونه خریدم هم بزرگتر هم محله بهتر، همه از خوشحالی شوکه شده بودیم و اصلاً یادمون رفته بود پیرسیم پس مسعود چی شد! و حتی نپرسیدیم پول خونه جدیدو از کجا آوردی! همه خانواده سریع 4 تا تیکه اسبابمون از اون دوتا اتاق کاهگلی که شبیه طویله بود جمع کردیمو به دوساعت نکشید که در خونه منتظر بودیم بابام برگرده مارو با خودش ببره خونه جدید، و درکمال ناباوری بابام اومد! همه با شوقو ذوق رفتیم خونه جدید، وقتی به خونه رسیدیم باورمون نمی شد این خونه ای که بابام روبروش ایستاده بود از خودمون باشه، آخه او خونه در برابر خونه ما کاخ بود، خونه 8 تا اتاق داشت، حیاط بزرگ به اندازه کل خونه قدیمی ما داشت، آشپزخونه و حتی حمام هم داشت، مامانم و ماها فقط از خوشحالی گریه میکردیم. بابام گفت که یه مغازه هم خریده و میخواد بقالی راه بندازه، مامانم که انقدر سختی فقر کشیده بود می گفت (به درک دزدیم کرده باشه اشکال نداره به منچه که پولشو از کجا آورده کم توی زندگی نکشیدم دیگه کاری به حرومو حلالش ندارم) اما مامانم از ترس اینکه خونه از یه نفر دیگه باشه و از خونه نندازنمون بیرون مرتب می گفت (تو دروغ میگی و یه کلکی تو کاره) بابام هرچی گفت که مال خودمونه باورش نشد تا که بابام سند خونه رو نشون دادو در کمال تعجب دیدم خونه به نام باباست!

بلاخره روزهای خوش ماهم شروع شد، خونه خوشگل پر از درخت میوه یه حوض بزرگ وسط حیاط بوی نون

تازه که صبح به صبح مامانم خودش توی تنور خونمون درست می‌کرد، زندگیو برای همه امون شیرین کرده بود، بابام می‌رفت سرکارو موادو خیلی کم کرده بود، می‌گفت می‌خوام ترک کنم تا دامادام به دخترام سرکوفت نزنن، بابام رفتاراش با مامان خیلی خوب شده بود، داداشامو مدرسه ثبت نام کرد دیگه همه بچها مدرسه می‌رفتن جز من! چند مدتی که گذشت یه مرتبه پدرمو مادر مسعود اومدن خونمون اول که اون دوتا وارد خونه شدن از دیدن خونه جووری دهنشون باز مونده بود که بابای مسعود جلوی پاشو ندیدو افتاد توی حوض وسط حیاط، خلاصه اولش همه ما فکر کردیم خبری از مسعود آوردن اما دیدم پدر مسعود سرشکسته گفت (این پیغوم چی بوده که برامون فرستادی! هنوز چیزی که معلوم نیست! گیرمم درست باشه، مسعود خیریت کرده بچگی کرده قسم خورده اصلاً نمیدونسته توی بسته چی بوده! می‌گه پاپوش برایش درست کردن، بهش گفتن این بسته هارو ببر درخونه ها پول خوبی میدیم، به خدا مسعود اهل مواد نیست، آگه هم دونسته اینکارو کرده به خاطر شرط تو بوده خواسته زودتر به پول برسه. مرد حسابی اونوقت درسته تو تا فهمیدی مسعودو یه از خدا بی خبر لود داده افتاده زندان، سریع بگی دختر بهتون نمی‌دم) ابامم شبیه کسایی که خان زاده باشن بالای اتاق روی صندلی تک نفره نشسته بودو حتی نگاهش نمیکردیه ابروهاشو بالا انداختو گفت (مسعود دیگه مرده، اون سر قولش نموند، من هم صلاح نمیدونم دخترمو بفرستم توی خونه یه قاچاقچی، من خودم یه عمر تریاک کشیدم زندگیم نابود شد، دیگه نمی‌خوام دخترم سیاه بخت بشه، زهره خواستگار پروپا قرص داره، و ما باهم دیگه هیچ قرار مداری نداریم، مسعود حتی آگه سه تا گونی پول بیاره من زهره رو بهش نمی‌دم) حرف های بابامو بابای مسعود شوک بدی بود برام، کار به دعوا کشیدو بابام اونارو پرت کرد از خونه بیرون م، ن و زهرا هم پشت پرده قایم شده بودیم وقتی فهمیدم بابام گفت نمیداره من با مسعود ازدواج کنم شروع کردم به گریه کردن از صدای گریه‌ام بابام فهمیدو اومد پشت پرده اولش خواست کتکم بزنه که به خاطر مسعود گریه می‌کنم اما نمیدونم چی شد که با آرامش گفت (دخترم مسعود رفته تو کار پخش موادو الانم پلیس گرفته اتشو افتاده زندان اون به درد تو نمی‌خوره منو ببین یه عمر بدبختتون کردم به خاطر مواد اونکه دیگه پخش کننده اس و هزاران نفر بدبخت میکنه اینم بدون پسر سرهنگ خواستگاره دانشجو آدم حسابیه داداشاش آمریکان سرهنگو خانم مدیرم که همه میشناسن اصلاً دختر تو میدونی چقدر ملکو املاک دارن؟ ماشین و مستخدم دارن! مسعود دربه در چی داره که به خاطرش گریه می‌کنی؟ مسعود دیگه تموم شده، تمام) منکه بارورم نمی‌شد مسعود با اون علاقه‌ای که به من داشت دست به همچین خریدی زده باشه فقط گریه میکردمو به مامانم می‌گفتم من با کسی به‌جز مسعود ازدواج نمی‌کنم مامانم مدام به هم می‌گفت (عروس سرهنگ شدن یه افتخاریه که فقط نسیب خان زاده‌های شهر میشه، و نمیدونم چی شده که پرویز راضیشون کرده بیان خواستگاریت، تو هم آگه احمق نباشی مسعودو فراموش می‌کنی، و با این ازدواجت یه عمر هم خودت خوش بخت میشی هم یه عزت و آبرویی برای ما می‌خری) زهرا هم مدام حرف‌های مامانمو میگفت، من ولی فقط دلم پی مسعود بود. فردای اونروز خانم مدیر با عمو پرویزت اومدن خونمون، مادر اختر چنان به حالت فخر فروشی

با ما برخورد کرد که باورم نشد این همون زنیه که یه شهر ازش حساب میبرنو به عدالت میشناسنش! اون مدام می گفت که شما درشان ما نیستید، و همه عروس های من عمو زادهای منو سرهنگن، شما هم دخترتون بی سواده هم باباش معتادو بیکاره، ولی بهار حتی یکبار هم نگفت شماها فقیرین! خودت میدونی مادر اختر همیشه میگه فقر چیزی نیست که کسی بابتش خجالت بکشه، بابامم قسم خورد داره ترک میکنه و صدقه سر سرهنگ داره بقالیو میچرخونه، اولش همه تعجب کردیم بقالی چه ربطی به سرهنگ داره بعد توی حرفهاشون فهمیدم که مادر اختر گفت من برای عروسام شیر بهای سنگینی دادم ولی چون دلم به این ازدواج نیست فقط همین خونه رو با مغازه شیر بها و مهریه قرار دادم، والی اون لحظه که همه فهمیدیم این خونه و مغازه شیر بها و مهریه منه، همه سرشکسته شدیم بابام منو پیش پیش فروخته بود، زن عمو با آهی پر سوز ادامه داد:

-مادر اختر گفت انتظار مراسم آنچنانی که برای پسرش میگیره رو برای خودمون نداشته باشیم وگفت شب میاییم که عقد کنیم، یه اتاقم برای دخترتون آماده می کنیم، توی خونه خودمون باهامون زندگی کنه، تا یکم رسمو رسوم ما عظیمی هارو یاد بگیره، شرط کرد که تا وقتی بابام ترک نکرده هیچ وقت نباید پاشو بذاره خونمون، به همین سادگی، عروسی های پسر سرهنگ ه توی روستامون معروف بود، اینقدر سفیرو و سفرا میومدن که همه انگشت به دهن بودن، اما برای من بدبخت ختم شد به یه عاقده یه اتاق، و من بی نوا مدام به قسمت مویی سرم که مسعود چیده بود نگاه می کردم واشک می ریختم، موی من بزرگ شده بود اما خبری از مسعود نبود، فردا شب شدو خواهرای بزرگترم اومدنو با دادو بی داد مرتب از هرچیزی بهونه می گرفتن، دیگه نمیدونستن از حسودی چیکار کنن همش می گفتن حیف پسر سرهنگ که این عفریته رو بگیره، اما زهرا خیلی دلداریم میدادو می گفت من خوشگلمو یه تار موم به بقیه عروس های سرهنگ می ارزه، من فقط گریه می کردم و دلم با سعید بود، اما چاره چی بود؟ اون مواد فروش شده بود و دیگه محال بود بابام اجازه بده باهاش ازدواج کنم، برای مراسم عقدم فقط پرویز اومده بودو مادر اختر و هیچکس دیگه، قبل از اینکه عاقد بیاد یه نفر اومد در خونمونو گفت که مسعود توی زندان گفته اگه پرویز دستش به به زهره برسه خونشو می ریزم، مادر اختر گویا خیلی با پرویز و بابام حرف زده بود که از این ازدواج بگذرنه بهشون گفته بود اون پسر اگه بی گناه باشه حقش نیست زیر قرارتون بزنید، اما هیچکدوم قبول نمیکنن، برای همین همه هول کردنوسریع عاقد اومد وعقدمون کرد، مادر اختر هم یه انگشتر توی دستم کرد، و من هنوز کسیکه شوهرم بودو نه دیده بودم نه باهاش حرف زده بودم، بعد ازخونده شدن صیغه عقد مادر اختر اومد کنارم نشست، گفت هر زمانی که پاتو گذاشتی خونه ما باید درستو ادامه بدی تا بیش از این سرشکسته تو فامیل نباشم، بعدم غرغر کرد، یه عمر همه رو امرو نهی کردیم درس بخونن اونوقت عروس خودم بلد نیست اسم خودشو بنویسه، من یک چشم زیر لبی گفتم و اون از اتاق بیرون رفت، همه کسایی که توی اتاق بودن برای خوش آمد گویی خانم مدیر همراهش رفتند، طاقت اینهمه تحقیرو نداشتم شروع کردم گریه کردن، چند دقیقه ای نگذشت که پرویز

اومد توی اتاق ازش می ترسیدم برام غریبه بود، پرویز کسی بود که مسعودو ازم گرفته بود، بهش کم محلی کردم اما اون با محبتش باعث شد گریه ام بند بیاد گریه ام که بند اومد سرمو بالا کردم ببینم این شوهری که برام انتخاب کردن چه شکلیه، وقتی به پرویز نگاه کردم به نگاه مهربونو عاشق دیدم که با صداقت چشماش به هم می فهموند واقعاً دوستم داره، اون اولش همش صورتمو نگاه می کرد، بعد کم کم و با احتیاط شروع کرد به دست کشیدن به پوست صورتم

انگار باورش نمی شد منو به دست آورده! آرومو با احتیاط باهام حرف می زد، مرتب زمزمه عاشقانه زیر گوشم می کرد، بهم می گفت که (چند ماهه منو دیونه خودت کردی، چند ماهه اسیر یک نگاه تو هستم) برام گفت که سرهنگ به خاطر اینکه پرویز منو فراموش کنه چند ماهی راهیش میکنه آمریکا پیش برادرش اما پرویز بی تاب تر میشه و برمیگرده، قسم خورد که فقط به خاطر من برگشته، گفت (میدونم مادرم سختگیره اما زن مهربونیه) دست زیر چونم گذاشتو سرمو بالا کردو گفت (اگه که بخوای می برمت آمریکا تا اینجا سختم نباشه) هزار بارگفت من عاشقتم و خوشبختت می کنم و من سکوت کرده بودمو از خجالت سرمو انداخته بودم پایین، وقتی دست به موهام می کشید مدام خودمو عقب می کشیدم، ولی اون همش می گفت مازن و شوهر شدیم از من نترس! اما واقعاً می ترسیدم، فکر می کردم مسعود ناراحت میشه کسی بهم دست بزنه، اون شب که رفتن من تا صبح توی بغل زهرا گریه کردم زار زدم، نه که بگم اون زمان همه دخترها حق انتخاب داشتن نه، اون زمان وقتی مادری دختریه برای پسرش پسند می کرد داماد تازه شب عروسی دختر می دید، اما من دلم بدجور پیش مسعود بود، به زهرا می گفتم یعنی مسعود برمیگرده و منو با خودش بیره؟ نکنه ناراحت بشه این پسر به من دست میزنه؟ انقدر بچه بودم که نمی فهمیدم پرویز شوهرم شده و دیگه مسعودی در کار نیست، فردای روز عقدمون حسین شوهر خواهرم از جبهه اومد، وقتی اومدانگار که بابای بالای سرم اومد، اینقدر که این مرد آقا و با کمالات بود، تنها کسی که مثل آدم توی اون خونه با من حرف زد حسین بود، حسین خیلی مهربون بود وقتی منو غمگین دید برادرانه و با محبت بهم گفت (خواهر گلم درسته هیچکس ازت نظری نخواست ولی دیگه تو به عقد پرویز در اومدی و وقتی جواب بله دادی چه دلت باهاش باشه چه نباشه باید تا آخر باهاش باشی گناه کبیره اس به کسی جز پرویز فکر کنی) حسین از وفاداری زن و شوهر گفت، از اینکه پرویزو میشناسه و میدونه که پسر باهوشو زرنگیه می گفت با پرویز آینده روشنی داری، ولی با مسعود مشخص نبود چی میشه؟ حسین مثل یک پدر باهام حرف زدو منو آروم کرد انقدر مهربون بود که خدا میدونه از پدرم بیشتر دوستش داشتم، حسین به پسر آقا و شریف بود که بوی انسانیت می داد،

زن عمو دستی به صورتش کشید آهی بلند سر دادو گفت:

-بهار فکر کن ببین من انقدر حسینو دوست داشتم زهرا خواهرم چقدر عاشقش بود، حسین یک روز موند ودوباره رفت جبهه، بعد فهمیدم خواهرم پیغوم داده بوده بیادو با منطق‌های خاص خودش منو آروم کنه چند روزی گذشت هرروز پرویز میومد خونه ما به دیدنم، دروغ چرا انقدر مهربونو با محبت بود که دیدم حسین راست میگه آدم باید پا روی دلش بذارو بهترینو انتخاب کنه، بعدشم از خدا می‌ترسیدم که به مسعود فکر کردن گناه باشه، پرویزاسم منو مدرسه‌ای که مادر اختر مدیر بود نوشت، بلاخره منم شروع کردم به درس خوندن، پرویز دانشجوی دانشگاه تهران، بود چند روزی بودو بعد با کلی دلواپسی ازم دل کندو گفت (که باید برم تهران آخر هفته حتماً میام به دیدنت 0 وقتی داشت می‌رفت با تردید گفت 0 دوستم داری؟) من ساکت بودمو چادر دور سرمو محکم‌تر کردم پیشونیمو ب.و.سیدو گفت (توروخدا هیچوقت بهم خیانت نکن، من خوشبخت می‌کنم) اون رفت و من واقعاً فکر کردم دوستش دارم یا نه؟ خلاصه شروع کردم به درس خوندن تازه یه دختر 11 ساله الف ب یاد می‌گرفت! مادر اختر زن مستبدي بود، خیلی غر به جونم می‌زد، مدام گیر می‌داد که چرا مغنعه ات کثیفه؟، چرا کجه، چرا کفشاتو پاک نکردی؟ چرا بلند خندیدی؟ چرا ناخوندهات تمیز نیست؟ چرا اینقدر لهجات بده؟ چند وقتی که گذشت فهمیدم تمام بچه‌های مدرسه مثل چی ازش میترسن، فقط منو هر روز محاکمه نمی‌کرد، این خصوصیت اخلاقیش بود به شدت روی تمیزیو مؤدب بودن حساس بود ولی خدا شاهده هیچوقت به خاطر فقیر بودنمون حرفی بهمون نمی‌زد در کل مادر اختر زن فهمیده‌ای بود آخر هفته پرویز با مادر اختر اومدکلی از شیراز سوغاتی آورده بود ولی در اصل اومده بودند وعده آخر هفته به عدو برای عروسیمون بذارن مادر اختر گفت یه اتاق براش آماده کردیم خودم یکم جهاز خریدم چیزی کمو کسر نداره نمیخواد به کسی بگین جهازو خودم خریدم به بابامم گفت شما نمیخواد هیچ وسیله‌ای بخرید هرچی میخوایی بخری النگو کن دست زنت تا بعد اینهمه سال زحمتو قالی بافی یچیزی از خودش داشته باشه و واقعاً بابام فردای اون روز رفت برای مامانم سه تا النگو خرید، فردای همون روز بود که یه ناشناس رفت در خونه بابای مسعودو گفت مسعود فردا از زندان آزاد میشه، گفتن خانواده‌اش بیان دنبالش. خدا میدونه اون روز چه آشوبی بپا شد همه ترسیده بودند به نیم ساعت نکشید که خبر توی روستا پیچیده بود همه میومدن خونه ما به مادرم می‌گفتن زهره رو بفرست بره خونه سرهنگ که مسعود بیاد می‌گشتش، مامانم مدام دور حیات بزرگ خونمون راه میرفتو می‌کوبید به دستش تمام چهارده معصوم و صدا میزدو می‌گفت میدونم که طوفان توی راهه

زن عمو به اینجایی ماجرا که رسید شروع به اشک ریختن کرد، اورا بغل کردم گریه‌اش تبدیل به زار زدن شد و با حق ادامه داد:

-پرویز وقتی فهمید که مسعود داره برمیگرده اومد دنبالم خونمون، به بابام گفت میخوام زهره رو ببرم گردش

،بابام اول مانع شد گفت امروز مسعود میاد شر میشه، اما پرویز پا پیچ شد گفت زومه هیچکس نمیتونه درمورد زنه حرفی بزنه، چادرمو سرم کردم دستمو گرفتمو سریع سوار ماشینم کرد به حدی استرس داشت که دستاش میلرزیدو با خودش هذیون می گفت،

زن عمو سر از شانه‌هایم برداشت گریه امانش نمی داد نمی دانم چه بر سرش آمده بود که انگار می خواست اعتراف کند با نفس های تند مانند کسی که صحنه زجر آوری دیده باشد ادامه داد:

-رسیدم در خونه سرهنگ، دستمو گرفت وبا شتاب تمام وارد خونه شدیم،هیچکس خونه نبود همونجور که داشت منو دنبال خودش میکشوند، من مات اون خونه بزرگ بودمو داشتم به خونه نگاه می کردم،بهار من بچه بودمو 11 سالم بود می فهمی،11سالم بود، وارد یه اتاق شدیم،وارد اتاق که شدیم درو بست و پرده رو کشید،با استرس یه تشک پهن کرد،پرویز مدام می گفت(تو زن منی تو خانم منی نمیذارم کسی تورو ازم بگیره)من به دیوار چسبیده بودم و به حرکات عصبی نگاه می کردم، رفتارش جوری بود که حس کردم کار اشتباهی کردم،میخواد منو کتک بزنه،اومد سمتم عرق کرده بود صورتش قرمز بودو عصبی، خودمو عقب کشیدم توجه نکرد، با لرزش دست شدید بغلم کرد،و بالرزش صدا گفت(میدونیکه زن منی و باید هرچی میگم اطاعت کنی)من 11 ساله از اطاعت شوهر چه می فهمیدم!...

زن عمو از گریه دیگر نتوانست حرف بزند صورتش سیاه شده بود،دستش را به زیر گلویش گرفت، احساس خفگی می کرد سریع به سمت آشپزخانه دویدم آب برایش ریختم،به اتاق رفتم و او همچنان بی صدا و خفه گریه می کرد، کمی که از آب خورد شانه هایش را ماساژ دادم با ترس و استرس می گفتم:

-زن عمو ولس کن، ادامه نده قریونت برم، هرچی بوده گذشته دردت به جونم

اما زن عمو سرش را به علامت نه تکان داد:

-نه باید بگم، دلم میخواد برای یکنفر بگم چه روز نکبتی بود اونروز

کمی گذشت کمی آرام شد با لحنی آرام ادامه داد:

دوباره زن عمو بی صدا شروع به اشک ریختن کرد نفسم حبس شده بود، این ماجرا برای یک دختر به مانند روز مرگ است، با اشک ادامه داد:

- دستامو به دهنم گرفته بودم و از ترس کبود شده بودم و اون فقط زمزمه می کرد، نمیذارم کسی تورو ازم بگیره، ببین بهار انقدر ترسیده بودم که فکر می کردم میخواد از این طریق منو بکشه، وقتی کارش تموم شد انگاریکه خیالش راحت شد که دیگه کامل تصاحب کرده، تازه متوجه من شد که از ترس کبود شدم لباسشو پوشیدو دوید برام آب آورد، بغلم کرد ب.و.سم کردو شروع کرد به گریه کردن با هق هق می گفت (مسعود میخواد تورو ازم بگیره غلط کردم به خدا زهره غلط کردم، دیونه شدم فکر کردم اینجوری دیگه مال خودمی فکر کردم اینجوری دیگه تو زن منی و هیچکس نمیتونه تورو ازم جدا کنه زهره تورو خدا منو ببخش زهره تورو خدا از من متنفر نشو) یک ساعتی به هم محبت کردو مدام توضیح می داد من زنشمو کارمون اشتباه نبوده، فقط عجولانه رفتار کرد، من اما از ترس خفه خون گرفته بودم، از ترس پرویز به خود پرویز پناه برده بودم، توی بغلش یه گوله کوچیک شده بودم،

اشک هایم درآمد صورت زن عمو را ب.و.سه زد، روسریم را از سرم برداشتم، حالت تهوع بدی گرفته بودم، با روسریم صورت زن عمو را باد زدم:

- زن عمو جونم تموم شده اونروزا تموم شده، عمو خیلی دوستون داشته، از دوست داشتن زیاد اشتباه کرده زن عمو اشک ریزان اشک های مرا پاک کردو گفت:

- میدونم عزیزکم اما این تازه شروع او روز نحس بود، پرویز منو با بدبختی آروم از خونشون آورد بیرون که بیره خونه خودمون، قرار بود آخر هفته با یه جشن کوچیک برمگردونه توی اون اتاق نحس، پامونو که از خونه گذاشتیم بیرون خدمتکارشون دوید سمت پرویزگفت آقا یه خبر دارم، منکه از بس از نظر جسمی و روحی داغون بودم نمیتونستم خودمو سرپا بگیریم آروم رفتم سمت ماشین، اما صدای اون ها رو می شنیدم سوار ماشین که شدم پرویز گفت چی شده اون خدمتکارم بدون احتیاط حضور من گفت که اقا یادتونه روزیکه مسعود فهمید شما نامزد کردین پیغوم داد که اگه دستتون بهش بخوره میکشتتون، پرویز فریاد زد خوب که چی مشتت؟ مشتت گفت آقا خانواده اش برای اینکه آروم بگیره بهش خبر دادن که شما نامزدیتونو به هم زدید، اون بخت برگشته هم آروم گرفت، اما نمیدونم کدوم از خدا بی خبری دیروز پیغوم داده که شما عقد کردین، اقا مسعود بینوا هم طاقت نیمااره و خودکشی میکنه توی زندان، حالا هم خانواده اش جنازه اشو

آوردن، پرویز فریاد کشید (چرا چرند میگی خودکشی کدومه، پیغوم داد ن امروز مسعود ازاد میشه خانواده اش رفتن بیارنش) مشتتی زد توی سر خودشو گریه کنان گفت (اقا نمی خواستن خبر فوت مسعودو بدن برای همین گفتن ازاد شده و گرنه اون برایش ده سال زندانی بریده بودن) اون موقع بود که دیگه هیچی نفهمیدمو بی هوش شدم، حقیقت این بود که مسعود مرده بود و من مسبب مرگش بودم هیچ چیزی یادم نیست ولی وقتی به هوش اومدم خودمو توی خونه سرهنگ دیدم، کنارم سرهنگ با یه دکتر نشسته بود، با ترس بلند شدمو خودمو عقب کشیدم، اول سرهنگ با اخم نگاهم کرد، اما بعد دستی به سرم کشیدو گفت نترس من سرهنگم پدر شوهرت، اینم آقای دکتره، تو دوروزه بی هوش بودی، آآخ مسعود بیچاره آآخ مسعود مظلومو بی گناه، گفتم میخوام برم خونمون، سرهنگ با اخم گفت تو دیگه عروس مایی و اینجا میمونی، یکمی که حالم بهتر شد رفتم توی پذیرایی خونه سرهنگ، مادر اختر مهربون باهام برخورد کردو می گفت باید صبور باشی، زندگی خیلی سخته، بهم گفت فعلاً از خونه بیرون نرم تا داغ خانواده مسعود سرد بشه، شب که شد پرویز غمگین خونه اومد انقدر داغون بود که بدون احتیاط جلوی پدرو مادرش بغلم کردو گریه کرد، گریه کرد و گریه کرد گریه کرد، من خودمو عقب می کشیدم، اما مادر اختر با اخم می گفت که باید پناه شوهرم باشم، بهم گفت بریم اتاقمون، با یه بهونه ای رفتم توی اشپزخونه یه چاقو زیر پیرهتم قایم کردم با ترس رفتم توی اتاق، پرویز منو که دید باز بغلم کردو برام گفت که مصیبت مسعود فقط مختص اون روز نبوده، همون روز خبر شهادت حسینو میارن و همون روز بابام سخته میکنه، و مثل یه تیکه گوشت تمام بدنش بی حس شده بود، چشماشم نابینا شده و فقط میتونه جیخ بکشه، پرویز گفت که بابام قبل از سخته اش به مامانم گفته بوده که اون چند روزیکه رفته بوده تهران خودش مسعودو با گروه مواد فروشها آشنا کرده بوده و خودش مسعودو لو داده بوده بعدم چند روز پیش یه نفرو فرستاده بوده بره زندان بگه زهره دیگه عروسی کرده، گفته به خدا می خواستم از زهره دل بکنه، می خواستم زهره خوشبخت بشه، مادرم گفته بود همون موقع بود که خبر شهادت حسینو میارنو بابام سخته میکنه، بهار خدا میدونه چه روزای نحسی بود اونروزا، مدام مامان مسعود میومد درخونه سرهنگو نفرین می کرد، اونا اجازه نمی دادن من از خونه بیرون برم که یوقت به هم آسیب برسه، منم همش گریه می کردم به خودمو می زدم، تا بعد یک هفته زهرا خواهرم اومد دیدنم خواهرم پیر شده بود، خواهر کوچیک من داغون شده بود باهام حرف زد گفت (حالا که همچیز توی نکبت افتاده من آبروی خانواده رو حفظ کنم نذارم حسین شهید سرشکسته بشه) بلاخره اون روزای نکبت هم گذشت اما بهار باورت میشه تا یک سال من چاقو زیر رختخوابمون میذاشتم؟ همش از پرویز می ترسیدم فکر می کردم، تا اینکه پرویز فهمیدو خودش با محبتش جبران کرد، چندسالی گذشت امیر حسینو باردار شدم و روزایی خوش منم شروع شد.

اشکاهیم را زن عمو پاک کرد اشکهایش را پاک کردم زن عمو آرام گرفته بود اما اشکهای من بی صدا می ریختن، داروی خوابش را که دادم راحت پلک هایش را برهم گذاشت چهره زیبایش آرام شده بود انگار از

گفتن رازهای مگویش خودش را سبک کرده بود چقدر یک روز می‌تواند برای کسی نحس باشد در یک روز مرگ
عشق مرگ عزیز سگته پدر

در حال خود نبودم که صدای او آمد

-چرا گریه می‌کنی چی شده؟

سرم را که برگرداندم او را دیدم که در قاب در اتاق، با نگاهی پر از نگرانی و دلواپسی به من خیره شده بود.
همان‌طور که اشک می‌ریختم فکری در نظرم رسید، بسم الله ای گفتم از خداوند کمک خواستم، شاید بتوانم در
این لحظه هنری نشان دهم، باید خودم را محک زخم، او را محک زخم، می‌خواهم هنرمندی کنم یا نمره‌ام صفر
است، یا صد U پس ذهنم انگار پرده صحنه نمایشی باز شد و، تماشاچیانی با چشمان منتظر به من خیره
بودند، چشم غره‌ای به وجدانم رفتم (من بازیگر نیستم فقط مجبورم از هر شگردی برای جذبش بکار برم) عزمم
را جزم کردم، گریه‌ام را شدت دادم سریع به سمتم آمد، با دلهره روبرویم زانو زد به چشمانم خیره شد، با تعجب
دلهره نگرانی، نمیدانم چه بود اما صدایش هول کرده بود

-چرا حرف نمی‌زنی؟ چی شده چرا گریه می‌کنی حالت خوبه؟

حالا بهترین فرصت بود، با حق حق خودم را در آغوشش رها کردم، صدای وای تماشاچیان سالن تئاتر در گوشم
پیچید، با صدایی خفه شروع به زار زدن کردم، دستهایش کنارم افتاده بود، هیچ حرکتی نکرد، خدا را صدا زدم
خدایا شاید دیگه فرصتی پیش نیاد که بتونم کاری کنم خدایا من نمی‌خوام بازنده باشم) داشتتم به غلط کردن
می‌افتادم، که در همان زمان صدای تپش قلب سریعش به گوشم رسید، کم کم مرا در آغوش گرفت و موهایم را
نوازش کرد (آهان این شد) صدای دست و سوت تماشاگران گوشم را کر کرده بود آرام سرش را خم کرد و زیر
گوشم گفت:

-چیه دختر! چی شده؟ مامان ناراحتت کرده؟ آره! بگو چی شده! آخه یه حرفی بزن بفهمم چی شده؟

(بچرخ تا بچرخیم دکتر) سرم را از آغوشش جدا کردم با مظلومیت تمام گفتم:

-زن عمو چه دوران جونی بدی داشته، الهی بمیرم، خیلی بدبختی کشیده، آخه زن به این زیبایی حقش نیست، اون از جوونیش که انقدر پر از غم بوده، اینم از حالا الهی براش بمیرم.

-خدا نکنه دختر

(من بازنده نبودم و نیستم) تماشاگران دستمال به دست اشک می ریختند، احساس کردم پلکانش لرزید، دستش را پشت سرم گذاشت و محکم به سینه اش فشار داد (هوایی شدیی؟) صدای دف و تنبک تماشا چیان بلند شد این شروع خوبی بود، آرام و نوازش گونه موهایم را لمس کرد و گفت:

-هیش، گریه نکن، نمیدونم چی برات گفته، ولی اگه مربوط به گذشته بوده دیگه گذشته، خودتو ناراحت نکن دخترتو چقدر دل نازکی!

از صدای گرومب گرومب قلبش می توانستم بفهمم که تحت تأثیر قرار گرفته (لرزید قلبت نه! حالا بگو منو نمیخواهی) مهربانانه گفت:

-اگه دوست داری برام حرف بزن، که آرام بشی، آخه چرا اینجوری گریه می کنی! تورو خدا گریه نکن.

سرم را عقب کشیدم به پهنایی صورت اشک می ریختم، به چه خفتی افتاده بودم، ولی چاره چه بود، دستش را

با احتیاط سمت صورتم برد لحظه‌ای تردید کرد، ولی با یک دستش اشکهایم را پاک کرد (و تو شکست خوردی آقا) دیگر اشکی نریختم، و من تماشاچیانی را دیدم که با دهانی باز به ما خیره شده بودند، مهربانانه به رویم لبخند زد، قلبم برایش نتپید ولی الان من مهم نیستم! اینکه او مرا دوست بدارد مهم است، اینکه او همسر اجباری من است مهم نیست، مهم این است که من نمی‌خواهم پدرم خجالت زده شوند، من به چشمانم خیره شد، لبخند زد، تماشاچیان بادبزن هایشان را بالا گرفته بودند و از هیجان مرتب خود را با میزند او زیر بینیم زدو گفت:

-نگاهش کن دختره لوس، انقدر گریه کردی که دماغت قرمز شده، مثلاً اومدی به مامانم روحیه بدی! بلندشو بیا توی سالن یه آب میوه برات بیارم رنگ و روت پریده

تماشاچیان اسم مرا صدا میزدند و دست مریزاد می‌گفتن

پس ذهنم پوزخندی زدم، این فیلم نامه باب میلشان نخواهد بود، من فکر دیگری داشتم، حالا وقتش بود که به او بفهمانم من ندانسته به آغوشش رفتم، خجالت زده سرم را پایین انداختم کمی خودم را عقب کشیدم، باید عزت نفسم سرجایش می‌ماند، هول کرده گفتم:

-بیخشید، اصلاً نفهمیدم چی شد! انقدر غم توی دلم زیاد بود که کار احمقانه‌ای کردم

صدایی ناسزای تماشاچیان بلند شد، مشغول پرتاب خوراکی هایشان به من شدند، پرده صحنه بسته شد.

او لحظه‌ای به چشمانم خیره شد، انگار منظورم را نفهمید، بدون اینکه اجازه دهم او جوابی دهد سریع از کنارش بلند شدم، روسریم را که کنار تخت زن عمو بود برداشتم و برسر کردم، با اینکارم خواستم به او بفهمانم من دم دستی نیستم و هرچه اتفاق افتاد ناگهانی بود، به اونگاه کردم کمی عصبانی شده بود نفس‌های کلافه‌اش گویایی این بود که کارم را تمیز انجام داده‌ام، دستش را مشت کرد، از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت، این تناقض‌ها خوب بود، باید هوشمندانه عمل می‌کردم، تا او را گرفتار خودم کنم.

وارد سالن که شدم بی‌هوا سمت مبل راحتی دونفره‌ای رفتم و روی آن نشستم، انتظاری که او کنارم بنشیند نداشتم، اما اگر هم کنارم می‌نشست دست‌مریزاد داشتم، پس ذهنم گفتم

(اگر کنارم نشست یعنی طالب است اگر در صندلی دیگر نشست یعنی هنوز نمی‌داند چه غلطی بکند یا که رام شدنی نیست) یک نوچ بلند گفتم صدای قلبش مشخص بود می‌توانم اسیرش کنم، او آمد یک لیوان شربت جلویم گذاشت، روی صندلی روبرویم نشستو به جلو خم شد، پوف بلندی پس ذهنم کشیدم و لبم را کج کردم، خوب مشخص بود نمی‌داند چه غلطی بکند، مشخصاً هنوز هم برایش به چشم یک همسر نیستم، نمی‌دانم در این گیرو دار ذهنیم چرا دلم می‌خواهد عکس‌آنا را ببینم بدون نگاه به من خیره به لیوان شربت گفت:

-بخور رنگت پریده

مظلومیت را در نگاهم ریختم و گفتم:

-ممنونم شما خودتون نمی‌خورین؟

به پشتی مبل تکیه داد، دست به سینه به من خیره شد نمی‌دانم دنبال چه چیزی در من می‌گشت که از من چشم برنمیداشت، چشمانش را ریز کرد گفت:

-نه بخور، الان خوبی؟

-بله خوبم

سری به مثبت تکان دادوگفت:

-می‌خواهی باهام حرف بزنی؟ بهم بگو چی شده، یا که ترجیح میدی با کس دیگه ای حرف بزنی؟

به لیوان نگاه کردم، پس ذهنم یک چشمک زد، زیاد کارم سخت نبود کمی شربت مزه کردم، این حرفش نشانه خوبی بود، آرامو متین نگاهش کردم و گفتم:

-چه شربت خوش مزه‌ای ممنون، بعدشم بحث اینکه نخوام با شما حرف بزنم نیست، زن عمو رازهایی از دوران جوانیش گفت که به خاطر قوی که بهشون دادم، نه به شما و نه به کس دیگه ای نمیتونم بگم، گریه من هم

فقط به خاطر مظلومیتشون بود همین

پوزخندی زد

-خیلی زیاد دوستت داره، در واقع بیشتر از بچه هاش قبولت داره

لبخند زدم به حلقه دستم نگاه کردم، چقدر رام کردن مردها راحت است، به یکباره که انگار چیزی یادش افتاده باشد بلند شد به پشت پنجره حیاط رفت با لحنی دلخور گفت:

-از این به بعد هرکاری داری به خودم میگی، دوستم ندارم بقیه فکر کنند من یه بی عرضه‌ام، مخصوصاً مامانم

هرچه فکر کردم متوجه منظورش نشدم! گفتم:

-ببخشین متوجه منظورتون نمیشم!

حرفم تمام نشده بود که یک لحظه حرف‌هایی صبحم با سعید یادم آمد با تعجب به او نگاه کردم اخم‌هایم در هم رفت و گفت:

-جالبه چطور منظورمو متوجه نمیشی! همین امروز به سعید پسر عمه جونتون گفتمی که برات دنبال کار بگرده

لحظه‌ای سکوت کرد، به سمتم آمد، او به چه حقی به من شک دارد! روبرویم ایستاد آرام گفت:

-درسته که بهت گفتم نمیتونم به عنوان همسر قبولت کنم، اما اینو که بقیه نمیدونند، پس با آبروی من بازی

نکن، هرکاری داری به خودم بگو، من تهران تمام امکاناتو فراهم کردم که راحت باشی، که حرف و حدیثی پیش

نیاد، حتی امروز با یه شرکت خدماتی تماس گرفتم و یک خدمتکار بیست و چهار ساعته گرفتم که شبها

تنهایی نترسی، اونوقت تو بچه گانه رفتار می‌کنی! مشکل از تو نیست سنت کمه، من احمقو بی غیرت نیستم

،پس نمیخوام هیچجوره دیگه با سعید در ارتباط باشی، بین من میدونم سعید خیلی دوستت داشته حتماً

هنوزم دوستت داره، پس حتماً تو هم

-تمومش کنی دخالت آوره!! به من تهمت میزنی! حرفاتون احمقانه و وقیحانه اس

تحکم کلامم به سکوت وادارش کرد، او یک عوضی به تمام معنا بود، نفس نفس میزدم به اطرافم با گیجی نگاه میکردم، کمی سکوت کرد آرامتر ادامه داد:

-منظور بدی ندارم، فقط نمیخوام سعید از بی رابطگی من و تو سواستفاده کنه و حرف و حدیثی پیش بیاد، نه برای خودت خوبه نه برای من، مهمتر از همه نمیخوام حرفی به گوش مامانم برسه، و اوضاع جسمی و روحیش بیشتر از این به هم بریزه، فقط میخوام این عروسی لعنتی رو مامانم بینه همین، میدونم سعید پسر خوبیه ولی واقعاً از بعد از نامزدی لعنتی ما اون دیگه سعید سابق نیست، من میدونم تو دختر مذهبی هستی و اعتقادات محکمی داری پس ایرادم به شخص خودت نیست، منظورم اینه بلاخره یوقت به بهونه اینکه بخواد کاری برات پیدا کنه مرتب بخواد باهات در تماس باشه، بلاخره آدم دیگه شاید تو هم محض دردو دل حرفی از رابطه خودمون بزنی، اونوقت اون سواستفاده کنه و آبروی خانوادهامونو بیره، در ضمن ترسم من بیشتر برای اینکه، سعید میدونه که ما به هم بی علاقه‌ایم من قبلاً بهش گفتم دوستت ندارم

حرف‌هایش مانند پتکی بود بر سرم، چشمانم رنگ سیاهی گرفت، فشفش های جشنی را که در پس ذهنم روشن کرده بودم، همه را با یک لگد سرکوب کردم، چه فکر می‌کردم چه شد؟ دستانم به دور لیوان محکم شد، دلم می‌خواست فریاد بزنم (تو یک آشغال به تمام معنا هستی) او مرا مجبور به ازدواج با خودش کرد و حالا هرچه مرا می‌بیند میگوید مرا نمی‌خواهد! به درک که مرا نمی‌خواهی، احساس گر گرفتگی در من به وجود آمد، او مرا تحقیر کرد، او بی لیاقت‌ترین فردیست که دیده‌ام، حیف از من، ایستادم لیوان را روی میز گذاشتم، دستی به صورتم کشیدم، این بی شرف فضا را برایم سنگین کرده بود، بدون نگاه به او گفتم:

-با اجازه من باید برم خونه

ایستاد و باتعجب گفت:

-چرا ناراحت شدی! من من اصلاً منظوری نداشتم؟ منطقی نگاه کنی به حرفام می‌فهمی..

اجازه ندادم حرفش تمام شود، سریع به اتاق احسان رفتم، لباسم را عوض کردم تقه ای به در زد جواب ندادم، تقه دوم را که به در زد از در بیرون رفتم، باید سریع از آنجا دور می‌شدم، به خاطر بغض پنهان به شدت گلویم درد می‌کرد، نمی‌خواستم دلیل شدنم را ببیند، به در خروجی سالن نگاه کردم و گفتم:

- با اجازه اتون من میرم، زن عمو بیدار شد عذر خواهی کنید که بی خداحافظی رفتم، خداحافظ

تا خواستم از کنارش رد شوم بند کیفم را محکم گرفت تعجب زده بود!

- چرا بچه بازی در میاری، من حرف بدی نزدم! فقط ازت خواستم با سعید در ارتباط نباشی همین! من تورو دختر عاقلی می بینم این رفتار چیه!

حرفی نزد؟ او کاملاً مرا تحقیر کرد! خدمتکار 24 ساعته، نامزدی لعنتی، ازدواج اجباری، ارتباط نداشته منو سعید، بی ارتباطی بین ما، بی علاقگیش به من، همه و همه نشان از پس زدن من بود، من توان پس زده شدن ندارم، خشمم را کنترل کردم بدون توجه به او بند کیفم را از دستش درآوردم خونسرد گفتم:

- اجازه بدین برم خیلی کار دارم فردا صبح زود عازم تهرانیم، من هنوز یه سری وسیله برای جمع کردن دارم

-میرسونمت

-نه خداحافظ

سریع به حیاط رفتم خودم را به کوچه رساندم نفس های پشت سرهم عمیقم نشان می داد که نفس کم آوردم ظهر مرداد ماه زیادی گرم بود یا من به معنای واقعی تنهام، خدا لعنتت کنه پسر، چند بار میگي منو نمیخوايي؟

امیر حسین

به معنای واقعی گند زدم، حقش نبود خشمم را اینطور سرش خالی کنم، از صبح که با سعید حرف زد مانند دیوانه هاشدم، تمام مدت این در ذهنم بود که سعید چه فکری در مورد رابطه منو او میکرد؟ ترسیدم سعید با او ارتباط بگیرد و به همه بگوید بی ارتباطی منو آن دختر را، لحظه ای تلنگری در ذهنم خورد، او تنها با حال خرابش از خانه بیرون رفت، سریع کلید ماشین را برداشتم از خانه بیرون زدم تا خواستم سوار ماشین شوم صدای گریه ای آرام را شنیدم، خدای من این صدای اوست، سر چرخاندم کنار کوچه یک بریدگی بود کنار آن

بریدگی ایستاده بود و دستهایش را جلوی صورتش گرفته بود، قلبم به درد آمد، نمی دانم چه شد که سمتش دویدم دستش را گرفتم ترسیده و شوکه زده جیخ کوتاهی کشید، بدون حرف دستش را کشیدم وارد خانه شدیم، در رابسته ام و آن دخترک بی نوا و تنها را در آغوش کشیدم، مانند خرگوشی بی پناه میلرزید، هیچ نگفت فقط از لرزش بدنش فهمیدم گریه می کند دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-آروم باش معذرت میخوام

دستانش آویزان بود بی صدا گریه می کرد و این قلب مرا بیشتر به درد می آورد، چرا اعتراض نمی کند، چرا حرفی نمی زند، سر خودم فریاد زدم، کی چه زمانی من اینقدر پست شده بودم که دل کسی را بشکنم! یعنی آنقدر برایم مهم بود که زندگی این دختر را رو به نابودی برم! این دختر را من افسرده کرده بودم!

-ببخش خواهش می کنم ببخش، گریه نکن

جوابی نداد اما مظلومانه و بی پناه میگریست، انگار نه انگار من همان کسی هستم که چند دقیقه پیش به من پناه آورده بود، خدایا چه مرگم شده ارتباط سعید و بهار چرا مرا دیوانه کرد! مگر هزار بار نگفته بودم من این دختر را نمی خواهمش! مگر مدام پیش خودم تکرار نمی کردم طلاقش می دهم! مگر هر زمان که می دیدمش نمی گفتم او کجا آنا کجا! سر خودم فریاد زدم (خدایا چرا نمی خواهم این دختر را بیشتر بشناسم چرا؟) سرش را از آغوشم جدا کردم نورخورشید چشمان اشکیش را اذیت کرد نفس کلافه ای کشیدم این دختر امروز از گریه میمیرد غریبم:

-لعنتی دختر امروز از گریه داغون شدی، چجوری با این قیافه میخوایی بری خونه اتون! اصلاً میخوایی یکم بریم بیرون آره؟

بریده بریده گفتم:

-نه نه فقط منو ببرین خونمون همین

-اینجوری که ببرمت که بابات با تیر مستقیم منو میزنه

این را که گفتم همراه با گریه خندید، صورتش کامل قرمز شده بود، به سمت شیر آب حیاط بردمش آبی به صورتش زدم، نفس‌هایی عمیقی می‌کشید، انگار می‌خواست کمبود نفسش را جبران کند، کف دستم را گود کردم و جلوی دهانش گرفتم

-بخور یکم خنکشی

با یک چشم غره به من نگاه کرد خنده‌ام گرفت

-خوب از بس گریه کردی هول شدم برم از یخچال آب به یارم

دماغش را بالا کشید و گفت:

-نه

چه لجباز بود این دختر با ادب اخمی کردم و گفتم:

-باید باهم حرف بزنی، بیا برگردیم توی خونه، می‌ترسم مامانو تنها بذارم ب، ذار یکم که حالت بهتر شد

حرف می‌زنی، بعدش می‌برمت باشه؟ حالش خوب نیست، دیدی که مجبور شدم احیاش کنم، مامانم هر لحظه امکان داره نفسش بره بیا لطفاً

سری به مثبت تکان داد ولی به هیچ عنوان به من نگاه نمی‌کرد، وارد سالن شدیم روسریش خیس شده بود، از سرو تپیش بدم می‌آمد، اما به خودم حقی نمی‌دادم اعتراض کنم به سمت مبل همراهیش کردم و گفتم

-اگر ناراحت نمیشی از حضور من، روسریتو بده پهن کنم روی بند لباس حیاط، خیس شده

بدون نگاه به من روسریش را در آورد، موهای به هم ریخته‌اش به خنده‌ام وا داشت، روسریش را لبه مبل پهن کرد، چهره‌اش کاملاً جدی بود، این دختر واقعاً نوزده سال داشت، یک لیوان آب خنک برایش بردم روی میز روبرویش گذاشتم موهایش منظم شده بود در فکر بود

-بخور

بدون نگاه به من یک جرعه سر کشید جلوی پاهایش نشستم سر به زیر به انگشتانش خیره بود، مقصر من بودم

-قبول دارم خیلی بد حرف زدم، باور کن من آدم حساسی نیستم، ولی واقعاً ازت میخوام که از سعید کمک نگیری.

سری به نشانه مثبت تکان داد، همین! چرا زود قانع شد! مطیع بودنش دلم را لرزاند، او نه به مانند آنا برایم دلبری می کرد، نه حتی لحظه ای سعی داشت که مرا به خودش جذب کند، اما نمی دانم چه مرگم شده بود با آرامش گفتم:

-همه میگویند بیشتر از سنت می فهمی! به هم بگو دختر هر حرفی داری، بجایی اینکه بی صدا اشک بریزی حرف بزن، اعتراض کن فقط نریز توی خودت، یچیزی بگو بفهمم توی ذهن تو چی میگذره، انقدر شرمندهام که افسردت کردم، ولی من نمیتونم دروغگوی خوبی باشم حرفامو صادقانه بهت میگم

واینبار او بلاخره نگاهم کرد نگاهش سرد و غمگین بود واقعاً نمی فهمیدم کدام حرفم آزارش داده! اصلاً این دختر را درک نمی کردم، من حرف نابجایی نزدم! تا آمد لب به سخن بگشاید مادرم ناله کن، او راصدا زد هردو به سمت اتاق دویدیم، خدای من چه می دیدم، دوباره مادرم استفراغ خون کرده بود! دخترک سریع مادر نیمه خیز شده ام را درآغوش گرفت، ترسیده بود با لبخند و ترس گفت:

-جونم زن عمو، من اینجام جونم، عزیزم چیزی نیست نترسین.

سریع به اتاق احسان رفتم، درون کیفم آمپول مورد نظر را برداشتم، لعنتی دستانم می لرزید، این دفعه دوم بود که مادرم به این روز می افتاد، این هیچ نشانه خوبی نیست، (یعنی تا يك ماه دیگه دووم میاره؟) به سمت اتاق مادرم رفتم، مادرم نشست به سرش را روی سینه او گذاشته بود و اشک می ریخت، او زمزمه وار انگار ذکر می خواند این ذکر را مادرم در کودکی برایم می خواند، آیه الكرسي! مانند و دستان او هم خونی شده بود، آمپول را به مادرم تزریق کردم مادرم ترسیده بود ناله می کرد و میگفت:

-بهار تو که از همه معتقدتری چرا من انقدر از مرگ می ترسم؟ نگو از این حرف ها زن که میدونم دارم میمیرم، فقط میترسم تا دوروز دیگه دووم نیارم دامادی پسرمو نبینم، یعنی تا پس فردا دووم میارم بهار؟

او ب.و.سه به سر مادرم می زد چهره اش آرام بود تصلی گویان گفت:

-این چه حرفیه زن عمو جونم، این روزهای بیماریم تموم میشه، میگذره، قوی باشین، دوروز دیگه جشن میگیریم و شما سلامتین، نگران نباشید، همه چیز اونجوری میشه که شما میخوایین.

او مدام حرف های دلگرم کننده به مادرم می زد، و با لبخند لباس های مادرم را تعویض کرد، مانند گنگ ها شده بود، غم مادرم فشار زیادی بر روی من گذاشته بود، و چه خوب بود که دخترک بود و مادرم تنها نمیگذاشت، ملافه مادرم را تمیز کردم، اومانتو تنش را در آورد، مادرم او را در آغوش گرفت و دوباره شروع به گریه کرد، و دلجویانه به دخترک گفت:

-حلالم کن بهارم، منو ببخش که همش برات توی این یک ماه جز مصیبت چیزی نداشتم، چقدر بده که خاطره بدی از من توی ذهنت میمونه، ایشالله چند روز دیگه می میرم هم خودم از این فلاکت نجات پیدا می کنم، هم شما، کاش بمیرم راحت بشین همه.

بلند فریاد زد

-مامان چرا اینجوری حرف می زنی! تمومش کن، حالت بدتر میشه

شدت گریه مادرم بیشتر شد

-مگه دروغ میگم؟ چند هفته که نبودی، حالا هم دوروزه که هستی باید با هم خوش بگذرونید همش مصیبت من روی سرتونه

او اشکهای مادرم را پاک کرد تعجب کردم گریه نمی کرد، چهره او خونسرد بود، با لبخند به مادرم گفت:

-زن عمو اینا حرف‌ها بهونه اس ، ببین عمو یه روز کنارتون نیست چه لوس شدین، کولی بازی درمیارین، این روی ماه خوشگلتون که جز حال خوب چیزی نشون نمیده! بابا به خدا دوساعته عمو پرویزم رفته ،البته مقصر شما نیستین ها ما عظیمی ها کلاً دیگرانو وابسته خودمون می‌کنیم، اصلاً میخوایین من مثل عمو قربون صدقه اتون برم

تعجب کردم! چه زمان این حرف‌های مسخره بود؟ این چه شوخی بی مزه‌ای بود؟ خواستم به آن بچه بفهمانم که زمان گفتن چرندیات‌های دخترانه نیست، که او روبروی مادرم ایستاد، و به مانند بازیگران غزل خوان شعری برای مادرم خواند و مادرم به طرز عجیبی به خنده افتاد

-خوب خوب میخوام لوستون کنم زن عمو، اول باید نیت کنی و منو به چشم عمو پرویز ببیند، اوکی؟ خيله خوب ،این شعر تقدیم به زهره جونم عشق اول آخرم

لحظه‌ای ترکم نکن محبوب زیبا روی من، حرف‌هایی با تو دارم ای غزل بانوی من، آن چنان آهی ز تنهایی برآوردم که دوش، آسمان آتش گرفت از های بعد از هوی من، لحظه‌ای گر با تو باشم بوی گل گیرد تنم کی خیالت را فرستی در شبی پهلوی من

مادرم میخندید و من با تعجب به او نگاه می‌کردم، (این دختر شعر هم بلده! اون یه دختر مذهبيه!) مادرم با خنده گفت:

-بلا بگیری بهار، پرویز عمراً اینجوری بهم ابراز علاقه کرده باشه ،ورپریده خوب بلدی مثل مادر اختر طایفه عظیمیو به سر بقیه بکوبی

روی صندلی لم داده میخ او بودم شاخه ای مو که از گل سرش رها شده بود را کنار گوشش داد! (موهای بلندی داره!!) او دستانش را بر کمرش گذاشت لبش را کج کرد و طلبکارانه گفت:

-وای زن عمو، این همه عمو پرویز چپ و راست قربون صدقه میره که توی خاندان معروفه، اینه جواب خوبی هاش! اصلاً عمو پرویزم نبود کی شما رو اینهمه لوس می‌کرد! اصلاً بذار ببینم

صدای خنده مادرم بالا رفت او به دور اتاق نگاه کرد و به سمت گل‌های داخل گلدان رفت شاخه‌ای گل برداشت من مانند گیج و منگ‌ها خیره به این دختر بودم پس ذهنم فریاد زد (تن لش یه تکونی به خودت بده، برو توی

سالن، چرا خیره به دختر شدي احمق! چيش جذبت کرده لعنتي! روبروي مادرم به مانند یک خواستگار جلويش زانو زد و سربه زیر با صدایی مردانه برای مادرم شعری خواند:

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم، آخ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم، با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند، یاسم و باران که می بارد معطر می شوم، در لباس آبی از من بیشتر دل می بری، آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم، آنقدرها مرد هستم تا بمانم پای تو، می توانم مایه گهگاه دلگرمی شوم

هردوی آن‌ها با هم خندیدند و او مادرم را در آغوش گرفت مادرم انگار از خنده صورتش رنگ زندگی گرفته بود (این دختر چه خنده زیبایی داره! قبلا خنده اشو دیده بودم؟) چه روح لطیفی دارد این دختر از صندلی بلند شدم آن دو حواسشان پی درگوشی حرف زدن خودشان بود، دستش درون دست مادرم بود (دستانش چه ظریف است!) (نفسم تنگ شد! متوجه شدم دستانم می لرزد! قدمی برداشتم بدنم گر گرفته بود، از چه! احساس می کردم فضای اتاق برایم گنگ است، نفسم با فشار بالا می آمد! هوا گرم بود یا من گرم شده! گوش‌هایم کر شده بودند! او همچنان در آغوش مادرم می‌خندید، او مرد بود و پای مادرم مانده بود، من نامرد بودم و او را پس می‌زدم (این دختر اینقدر باشعور بود!) بی هدف به سمت کمد لباس مادرم رفتم تا برای بهار لباسی پیدا کنم لکه خونی روی دانش بود، دستم روی لباس‌ها خشک ماند! بهار! این اولین بار بود که نامش را حتی در ذهنم می‌بردم! (چه مرگت شده! چي شده! مگه بهار چیکار کرد! چه اتفاق خاصی افتاده؟) نفس‌هایم تند شد، به سمت آن دو برگشتم، صدای خنده‌هایشان را نمی‌شنیدم! چه لبخندش دلبرانه بود! چه چهره شیرینی دارد انگار! نکند این اولین دیدار من و بهار است؟ خدایا باز گفتم بهار! مگر نام او بهار است؟ با دست لرزان به سمت تخت مادرم رفتم، بهار همچنان داشت غزل‌های عاشقانه برای مادرم می‌خواند، اما من صدایی نمی‌شنیدم! دستم را جلو بردم روی شانه بهار گذاشتم، (جمع کن خودتو پسر او که آنا نیست!) سریع سرش را برگرداند و با تعجب به من خیره شد، لبخندش پرید، بی رمق از آشنای چند دقیقه‌ای گفتم:

-نترس، لباستو عوض کن خونی شده

او با تعجب به دست من که هنوز روی شانه اش بود خیره شد، مادرم از خنده زیاد و حال خرابش بی رمق گفت:

-آره مادر پاشو، که منو از خنده به دل درد انداختی، وای بهار بین لباس آبی برات آورده دقیقاً مثل همین شعری که خوندی! خوب بلدي دل شوهرتو ببری کلک.

بهار به روی مادرم لبخند زد، ته لبش پوزخند داشت(من نامردم!) از روی تخت بلند شد(دستم جدا شد از شانه اش، او پناه است! شانه اش، شانه قول های مردانه بود!) بدون نگاه به من لباس را گرفت، تپش قلبم بالا گرفت، به مانند صبح که در آغوشم بود، صدایش گوشم را گر میکرد (قلبم بازی درآورده! آنا قدش بلندتر بود. بهار انگار خواستنی ایست!) خواست از کنارم رد شود، نفهمیدم چرا روبرویش قرار گرفتم(قلبم آماده شده دختر) گفتم:

-بهار .. هنوز ازم دلخوری؟

با تعجب نگاهم کرد! آری او نامش بهار است ولی با رنگی دیگری اصلاً جور دیگری(چرا! نکند اومسیح است و جان تازه میدهد به قلب ها! اما آنا لوند بود) او همچنان موشکافانه نگاهم میکرد(دوست دارم زیر نگاه تو بودن را) اما به ثانیه ای نکشید که نیم نگاهی به مادرم انداخت(نه بخاطر مادرم نیست نگاه بی تابم) با لبخند تصنعی گفت:

-نه عزیزم، دلخور چی!

از کنارم رد شد و من مجسمه وار ایستاده بودم(میشود بمانی کنارم، از تو مرد تر هست، زیبارو، اسمت در شناسنامه من است! از کی!)،(لعنتی آنا فوق العاده زیبا بود، اما بهار! چرا از این سر درگمی دلم دیوانگی میخواهد)

-چی شده امیر؟ مگه ناراحتش کردی؟

صدای مادرم را وقتی دستم را گرفت شنیدم، مسخ شده سری به نشانه نه برای مادرم تکان دادم، از اتاق بیرون رفتم(بیا کنارم) نمی دانم چرا دلم خواست به کنارش بروم و او را برای بار سوم در آغوش بگیرم (تو دیونه ای پسر! يك ساعت نیست گفتم نمیخواییش!) این چه احساس ناگهانیو هیجانی است؟ من این دختر را بازیچه نمی کنم، من دیوانه شدم! این دخترانگار همسر من است! نه او غریبه است من امروز حالا در این ثانیه برای اولین بار است که او را می بینم سرم را به دور سالن چرخاندم احساس کردم لباسم بوی بهار می دهد! چه مرگم شده! سریع به سمت حیاط رفتم باید از این خانه دور شوم باید از بهار دور شوم نامش بهار بود و من نمی دانستم

او با تعجب به دست من که هنوز روی شانه اش بود خیره شد، مادرم از خنده زیادو حال خرابش بی رمق گفت:

-آره مادر پاشو، که منو از خنده به دل درد انداختی، وای بهار ببین لباس آبی برات آورده! دقیقاً مثل همین شعری که خوندی! خوب بلدی دل شوهرتو ببری کلک.

بهار به روی مادرم لبخند زد، ته لبش پوزخند داشت(من نامردم!) از روی تخت بلند شد دستم جدا شد از شانه اش(او پناه است! شانه اش، شانه قول های مردانه بود!) بدون نگاه به من لباس را گرفت، تپش قلبم بالا گرفت، به مانند صبح که در آغوشم بود، صدای قلبم گوشم را کر میکرد (قلبم بازی درآورده! آنا قدش بلندتر بود. اما بهار انگار خواستنی ست!) خواست از کنارم رد شود، نفهمیدم چرا روبرویش قرار گرفتم(قلبم آماده شده دختر) گفتم:

-بهار....هنوز ازم دلخوری؟

با تعجب نگاهم کرد! آری او نامش بهار است ولی با رنگی دیگری اصلاً جور دیگری، چشمانش چرا قلبم را میلرزاند (چرا! نکند اومسیح است و جان تازه میدهد به قلب ها! اما آنا لوند بود.) او همچنان موشکافانه نگاهم میکرد(دوست دارم زیر نگاه تو بودن را) اما به تانیه ای نکشید که نیم نگاهی به مادرم انداخت(نه بخاطر مادرم نیست نگاه بی تابم) با لبخند تصنعی گفت:

-نه عزیزم، دلخور چی!

از کنارم رد شد و من مجسمه وار ایستاده بودم(میشود بمانی کنارم، از تو مرد تر هست، زیبارو، اسمت در شناسنامه من است! از کی! تو همسر منی!)(لعنتی آنا فوق العاده زیبا بود، اما بهار! چرا از این سر درگمی دلم دیوانگی میخواهد (تورا دیدم بهار، تو مرا میبینی! حتمی دیوانه شده ام!

-چی شده امیر؟ مگه ناراحتش کردی؟

صدای مادرم را وقتی دستم را گرفت شنیدم، مسخ شده سری به نشانه نه برای مادرم تکان دادم، از اتاق بیرون رفتم(بیا کنارم بانو) نمی دانم چرا دلم خواست به کنارش بروم و او را برای بار سوم در آغوش بگیرم (تو دیونه ای پسر! يك ساعت نیست گفتم نمیخواییش!) این چه احساس ناگهانیو هیجانی است؟ من این دختر را بازچه

نمی‌کنم، مگر میشود عشق و نفرت مرزش به اندازه دقیقه‌ای باشد! (من دیوانه شدم! حتماً، دست‌وپاتو جمع کن هوسه، توی این همه بدبختی آرامش می‌خواهی، تقصیر این دختر چیه؟ نندازش توی رودروایسی، اصلاً من به جهنم این دختر دیوانه میشه از اینهمه رفتار احمقانه ام، چي بگم بهش، بگم ببخشید چند دقیقه‌ای هست که دلم تورو می‌خواد! درد داره حرفام، من يك رواني هستم) چه مرگم شده! سرم را به دور سالن چرخاندم، احساس کردم لباسم بوی بهار می‌دهد! سریع به سمت حیاط رفتم باید از این خانه دور شوم باید از بهار دور شوم نامش بهار بود و من نمی‌دانستم، آنا دیگر نیست، بهار مسیح شده

یک ساعتی گیج و گنگ در خیابان‌ها دور می‌زدم، به هر دری زدم تا ذهنم از او خالی شود اما نشد! هرچه فکر کردم که او چه کرد که آتش بر جانم انداخت نفهمیدم! هزار بار خواستم برگردم خانه تا او را دقیقتر نگاه کنم، ببینم چه کرد که آتش زد بر جان غم‌زده و مرده من، اما خود داری کردم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم هیچوقت او را ندیدم. این مسخره‌ترین شیوه خاطر خواهیست! مگر میشود برایم بهار شود و مهم! صدای زنگ موبایلم افکارم را پاره کرد، و به طرز باورنکردنی شماره بهار برای اولین بار روی گوشیم افتاده بود! ماشین را کنار خیابان نگه داشتم نکند مادرم؟ سریع جواب دادم

-الوچی شده؟

و او خونسرد بود (لعنت به من) آرام بی احساس گفت:

-سلام چیزی نشده، زن عمو خوبن، نگران نباشین، مراقبشون بودم، خدارو شکر خوبن یکم بهشون سوپ دادم الان آروم خوابیدن

دستی بر موهایم کشیدم، کلافه شدم او وظیفه‌ای در قبال مادرم نداشت که من از آن انتظار داشتم پرستار مادرم باشد، صدایم را آرام کردم خواستم خواستنی‌تر برایش جلوه کنم

-شرمنده، واقعا ممنونم ازت، همه خانواده ام رفتن تهران، اونوقت شما که عروسی داری اینجا کنار آه و ناله مادرم صبوری میکنی، شرمنده دختر اصلاً یادم نبود ناهار آماده کنم

سکوت کرد میدانم که شك به جاننش افتاده که باز نمایشی به راه انداخته ام کمی صبر کردو همانطور خونسرد

گفت:

-خواهش میکنم، خوب همه کارها میشه فقط بخاطر خوشحالی زن عمو

دختر نیش نزن ادامه داد:

-راستی از سوپ های زن عمو روی اجاق گاز هست آگه خواستین شما بخورین، من باید برم، لطفاً آگه میشه، شما بیابین پیش زن عمو بمونید، من برم خونه تمام تنم بوی خون میده باید دوش بگیرم

لعنتی او به من احساسی ندارد، نه لرزش صدایی، نه حسی در صدایش، من احساس این دختر را هر بار دیدم کشتم توان حرف زدن نداشتم با یک باشه تلفن را قطع کردم، سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم، درکمال ناباوری من هنوز دلم میخواست با او صحبت کنم. سریع به سمت خانه رفتم، با خودم وجدانم احساس های مردانه ام در جنگ بودم، در حیاط را که باز کردم او را دیدم که درحیاط لبخند بر لب درحال سخن با کسی بود که لبخند بر لبانش آورده بود، یکی از مانتوهای مادرم را پوشیده بود، شال آبی مادرم را به سر کرده بود، شیک و مدرن به نظر میرسید! مادرم همیشه خوش پوش است، چهره اش شاد بود، گونه هایش رنگ زندگی گرفته بود (یعنی با کی حرف میزنه!) به سمتش که رفتم متوجه حضورم شد لبخندش رنگ باخت با چند چشم و تشکر از مخاطبش خداحافظی کرد، کمی اخم کرد و گفت:

-سلام، با اجازه من دیگه میرم.

-میرسونمت

بدون نگاه به من کیف دستیش را بر روی شانۀ اش تنظیم کرد و بی احساس و با احترام گفت:

-نه خونه ما که دوتا خیابون بالاتره، درست نیست زن عمو تنها بمونه، با اجازه اتون خداحافظ

سریع از کنارم رفت (میروی یار من، یار من!) نمیخواستم برود نمیخواستم دور شود تا خواستم حرفی بزنم از در خانه خارج شد و رفت، با عصبانیت یک لعنتی نثار خودم کردم بهتر که رفت.

(*چه غم وقتی جهان از عشق نامی تازه می گیرد*)

به درون اتاق مادرم رفتم آرام خوابیده بود، اما رنگ و رویش بوی مرگ می داد و من اینرا خوب می دانستم

(خدایا نگیرش از ما) کنارش روی صندلی نشستیم، لب میجویدم از ناراحتی بهار، نمی فهمیدم چرا بیتابم (خدایا چه مرگم شده!) مرددو کلافه چندبار نشستمو بلند شدم، یادم نمی آمد کی اینطور بی قرار بودم! حتی زمانی که با آنا آشنا شدم، خیلی راحت همان زمان داشتمش

، لعنتی فکر آنا باعث می شد که عذاب بیشتری بکشم، مطمئناً حتماً به زندگیش به خوبی دارد ادامه می دهد، او دختر سرزنده و شادبست، من از غم فراق او یک ماه است می سوزم، باید تکلیف خودم را روشن کنم، لحظه ای بدون معطلی به سراغ گالری گوشیم رفتم، و این اولین دفعه ایست که می خواهم تمام عکسهای آنا و خودم را و هرچیزیکه مربوط به آناست حذف کنم، (دختر اول یاد میگیرم به احترام محبتت وفادار باشم) همه عکس ها را انتخاب کردم تا خواستم آنها را پاک کنم چهره زیبای آنا در نظرم آمد، (لعنتی) این چه تناقضی بود دچار شدم (آنا را دوست دارم آنا فوق العاده بود) لحظه ای اشک های بهار به پیش چشمم آمد آغوش بهار را دوست داشتم، لبخندش را دوست داشتم، شعر خواندنش، متانتش وقارش محبوبیتش، همه و همه را دوست داشتم، نمی دانم چرا نمی خواستم دوست داشته باشم

(و من لعنتی غرورشو خوردم هر بار) تصمیمم طلاق او بود، اما به یک باره همچیز رنگ دیگری گرفت (او که نه نازی کردو نه غمزه ای آمد او که نه زیبایی خاصی دارد نه ظاهرش جذب کننده! پس چه به سرم آمد) و من بدون اینکه متوجه بشوم انگشتم بر روی علامت حذف رفت، تمام عکسها را با یک اشاره پاک کردم با شوکی عجیب به روی مبل نشستم و به موبایلم خیره شدم (دختر چه کردی با من آنا رفت!) باید از آنا بگذرم پس ذهنم تکرار کردم آنا تمام شد؟ و حقیقت این بود دگر آنایی وجود ندارد، حال بهار است که همسر قانونی و شرعی من است (و من نمیخواهم یه مرد عوضی باشم، کاش اول دلش مال من باشه) صدای زنگ تلفنم افکارم ریزریز کرد، شماره احسان بود سریع جواب دادم تا مادرم بیدار نشود

-جونم داداش

-چاکرم امیر حسین، بهارهنوز اونجاست؟ زنگ زدم گوشیش خاموشه

-نه رفت خونه اشون چیزی شده؟

-نه داداش، خانمت به منو فرزانه تاکید کرد رسیدیم تهران زنگ بزنییم، منو فرزانه زنگ زدیم ولی گوشیش خاموش بود، گفتم حتماً پیش توه، بیخیال الان زنگ میزنم خونه زن عمو گل پری جون، یکمم با گل پری حرف بزمنروحیه امم شاد میشه

خنده ام گرفته بود احسان هنوزم نفهم است غریدم:

-درست صحبت کن، احترام زن عمو رو نگه دار، در ضمن نمیخواه خودم الان بهش اطلاع میدم

احسان بلند خندید شاد بود از عروسی برادرش انگاری

-امیر گفته باشم زن عمو پری رو از من و سعید بگیری کوتاه نیام، یه زن عموی پسر دوست داریم بذار باهات خوش باشیم، حسود انقدر قربون صدقه امون میره بال در میاریم، باشه پس خودت خبرش بده انقدر اینجا کار سرمون ریخته یادم میره

نام سعید که آمد دندان هایم با هم درگیر شدن برای فراموشی پرسیدم:

-الان کجایی؟

-فرزانه و زن حمید با خود حامد رفتن سمت فیلمبردارو آرایشگر و لباس، بابا و من و حمیدم رفتیم سمت کارهای تالارو خونه حالا هماهنگ کردیم شرکت خدماتیه فردا صبح برای مراسم حنابندون صندلیهارو بیاره توی حیاط، ولی کاخی که دیدن برای مراسم عروسی بیشرف نرخو بالا برده، ولی داماد جان نترس این دوتا داداش مثل ریگ خرج میکنن

-دستت درد نکنه جبران می‌کنم

-مخلصم فعلاً

بعد از قطع تماس بدون هیچ فکری شماره‌اش را گرفتم خاموش بود، دلواپسی به جانم افتاد یعنی رسیده؟ شماره خانه عمو را گرفتم، خودم از کار خودم در تعجب بودم در این یک ماه لحظه‌ای برایم مهم نبود! جای خالی اش در این یک ماه برایم بی ارزش بود، ولی حالا هست، باید باشد، دلواپسش شده ام انگار! صدای شاد زن عمو پری آمد

-سلام زن عمو خوبین

-ای به قربونت برم امیر حسین، مادر تویی، فدات بشم مادر یوقت نگي یه عمویی دارم برم دیدنش، خوبی مادر، دردت به جون

لبخند زدم چه مهربان پری داشتن پسرها

-خدانکنه زن عمو، ممنون زن عمو جون شرمنده منکه روز اول اومدم دست ب.و.س شما عمو خوبه بهار اومد؟

-قربونت برم، روی ماهتو میب.و.سم پسرم، آره مادر بهارم رسیده گوشه بدم بهش؟

-بله ممنون میشم

زن عمو فریاد زد

(مادر بهار آقای دکتره بدو معطل نشه) امیر حسین مادر میدونم مامان مریضه وگرنه شام دعوتت می‌کردم

قربونت برم، خوش باشین، ایشالله عروسی بهترین عروسی فامیل بشه مادرتم خوشحال بشه، از من خداحافظ

-زننده باشی زن عمو خداحافظ

لبخند بر لبانم آمد هیچ کجایی دنیا مانند ایران تعارفاتشان آدم را سر حال نمی آورد صدای او آمد

-سلام عزیزم خوبین رسیدم خونه

به حدی از گفتن عزیزم تعجب کردم که نتوانستم حرفی بزنم انگار فهمید که او توضیح داد:

-بله بله باباهم کنارم ایستادن، سلام میرسونن، فدات شم چیزی خوردی؟ سوپ گرمه هنوزها.

خنده ام گرفته بود چه دلبریست این دختر چه به جانم می نشیند این قربان صدقه های دروغین با سرخوشی
گفتم:

-سلام به روی ماهت، نه هنوز چیزی نخوردم، زنگ زدم ببینم رسیدی، بعدشم اینکه احسان زنگ زد گفت
رسیدن تهران، خواست که آجی جونش در جریان باشه

او هم از طرز صحبت من در تعجب بود شاید هم فکر می کرد مادرم بیدار شده باشد و او سر حال پاسخ داد

-خوب الهی شکر الحمدالله، زن عمو بیدارن؟ سلامشون برسونید

-نه خوابه

سکوت کرد حرف نزد دیگر، صدای عمو آمد که گفت (بهش بگو بابا دیگه) او آرام گفت (چی به گم بنده خدا فکر
نکنم علاقه ای به ریاضی داشته باشه حالا بعد میگم)

-چی شده؟

هول کرده گفت:

-موردی نیست، اگه امری ندارین خداحافظ

!!چه میگفت بی انصاف (بی تابم و درمان من فقط دیدن روی توست) نفسی گرفتمو سرگم گونه گفتم:

-آهان به من که رسید موردی نیست؟ گوشو بده عمو ببینم چی شده؟

نفس عمیقی کشید طفلک نمی دانست تکلیفش در برابر من چیست، نفسی غمگین کشید و گفت:

-نه خودم میگم، از بنیاد ملی نخبگان تماس گرفتن، من و جزو تیم مسابقات imc دانشجویی سطح بالا انتخاب شدم.

(اوه خدای من این دختر نابغه اس) مست بودم مست ترم کردی دختر:
-تبریک دختر، همه بهت افتخار میکنیم، حالا کجا برگذار میشه؟

صدای رنگ خجالت داشت انگار

-ممنون، بلغارستان برگزار میشه، چند ماه دیگه اس، از الان باید شروع کنم به تمرین

-آفرین، باز میخوایی برنده شی این مادر اختر تورو بکوبه توی سر فامیل، دختر بهت افتخار میکنم

دلم می خواست بیشتر با او صحبت کنم، او از من گریزان بود(من از خودم گریزان) چرا میخوام با او صحبت کنم! با تعجب پرسید:

-انگاری گفتین زن عمو خوابن درسته؟

-آره خوابه چطور؟

با تردید آرام گفت:

-چیزی شده؟

و من گفتم حرف دلم را:

-درست نمیدونم چه مرگمه!

و او درکمال ناباوری پسم زد و گفت:

-با بابا که کاری ندارین کنارمن نشستن،

-منظورت اینه قطع کنم!
بدون معطلی با لرزش صدا گفت:

-زنده باشین شما همینطور خداحافظ

قطع کرد؟ تلفن را روی من قطع کرد! خنده‌ام گرفته بود با صدای بلند تک خنده‌ای کردم این دختر ترسیده بود؟
با موبایل یک پیامک به گوشی خاموشش دادم(شب میام دنبالت)متوجه شدم مادرم بیدار شده بی رمق نگاهم می‌کرد، کنارش نشستم دست مادرم را در دستانم گرفتم،
خدایا دستهایش دگر گرما ندارد، نگاهش رنگ مرگ دارد، من این نگاه را در چشمان بسیاری از بیماران دیده‌ام،
اما مادر من فرق دارد مادرها نمی‌میرند به رویم لبخندی زدو گفت:
-بهارم کجاست؟

-رفت خونه اشون برای فردا صبح آماده بشه شب اگه بشه باز میارمش

لبخند رضایت بخشی زد

-الهی قربونش برم، پس اون بود تورو پشت تلفن به خنده واداشت! دورش بگردم یه تیکه فرشته اس

لبخند زدم، مگر می‌شود یک مرتبه دل به کسی بست!(آنا خیلی شادتر) پس ذهنم يك لعنتي نثار افکارم کردم
آنا نیست تمام شد (خیانت نه امیر)در توهمات خود به سر می‌بردم که مادرم گفت:
-امیر حسین خوش حالم که احسان نامزدیش با عاطفه تموم، خدارو هزار مرتبه شکر که همچیز به خوبی تموم
شد، میدونم بچه‌ام احسان می‌خنده ولی توی دلش آشوبه، هواشو داشته باش، ناراحتی ولی به خاطر من سکوت
کرده اما خوبیش اینکه احسان یاد گرفته خودشو سرگرم کنه، نمیداره زیاد غم توی دلش باشه، البته اینجور که
نشون میده.

نفسی پر از آه مادرم کشید. ب.و.سه‌ای بر دستانش زدم، حقیقتاً من هم خوشحال بودم از به هم خوردن
نامزدی احسان کمی با زبانش لبانش را تر کردو گفت:

-دقت کردی چقدر احسان و فرزانه بهارو قبول دارند

و من واقعاً در این مدت فهمیده بودم بهار رابطه صمیمی با خانواده‌ام دارد اما چرا دلم نمی‌خواست باور کنم او

دختر مهربانیست؟ با لبخند گفتم:

-آره مثل خواهره براشون

چشمانش را با آرامش بازو بسته کرد

-میدونی چرا بهارو انتخاب کردیم؟

خندیدم و گفتم:

-چون عظیمی ها از غریبه خوششون نمیاد.

مادرم خنده ای کوتاه کرد

-اونکه آره ولی دلیل محکمی نیست، به جز بهار سپیده هم توی فامیل عظیمی بود، تازه 4 سال از بهارم بزرگتره

میتونستم اونو انتخاب کنم

نفس کلافه ای کشیدم یاد سپیده و رفتار احمقانه اش در برابر سعید دیوانه ام می کرد با کلافگی گفتم:

-پس خدا به هم رحم کرد اونو انتخاب نکردین ماما اصلاً این دختر چرا اینجوریه؟ چرا انقدر جراحی روی صورتش انجام میده؟ قیافه اش که بد نیست خودشو سپرده دست این کیلینیک ها، پولم که مثل ریگ عمو بهش میده، نمیدونه چیکار کنه باهاش، منکه شناختی ازش ندارم ولی برای مراسم عقدکنون که دیدمش به نظر دختر شادی بیاد!

-چی به گم میگه میخوام مدلینگ بشم، خدارو شکر صدق سر پول عموتم انگار بلاخره یه شرکت ترکی دعوتش کرده برای کار، البته اینجور که دیروز زن عموتم برای من کلاس میداشت، گفتم (سپیده رفته تهران، سفارت، داره کارای خودشو خانواده اشو میکنه برن از ایران، دیشب که عموتم از آمریکا زنگ زد گفت که براشون خونه هم خریدن، رفتنشون حتمیه، باز کمی خوشحالم بهار یه دختر عمو داره که بهش سر بزنه کشور غریب

پوزخندی زدم این دختر تکلیفش با خودش هم روشن نبود، آخر نفهمیدم سعید را می خواست یا تظاهر میکرد شاید هم تهدید سعید کارساز بوده، سعید يك احمق بود زندگی شخصی سپیده به او ربطی نداشت، مادرم که

معمولاً اگر سوزنش به حرفی گیر می‌کرد آن حرف را مدام می‌گفت ادامه داد:

-چی داشتم می‌گفتم، آهان، می‌گفتم که من بین سپیده و بهار، بهار و انتخاب نکردم چون بهار با استعداد یا اینکه یه جوون نخبه اس، واقعاً این دلیل اصلی انتخاب من نمیشه، البته بی تأثیر هم نبود، بلاخره بهار هر سال اسمش توی این شهر بئر میشه و باعث افتخار شهر مونه، البته اینو بگم واقعاً دلم نمی‌خواست با غریبه ازدواج کنه، الهی قربونش برم بچه‌ام بهار توی همچیز اوله، اخلاقی که حرف نداره، آروم متین خانم، کلاً نه اهل قرو فر دخترای حالاست، نه اهل غیبت و تهمت و از این دست کارا، البته یه مقداری زیادی زیر سلطه پدر مادرشه، کمی نگرانم بخواد زیاد اونارو درجریان زندگیتون بزاره، اما فکر نکنم انقدر ها هم بچه‌گانه رفتار کنه، ولی اگه دیدی زن عمو و عموت خواستن زیادی دخالت کنن، خودت با بهار حرف بزن مدیریت کن زندگی مشترکتونو، اینو هم بگم خودم زیاد از طرز لباس پوشیدنش راضی نیستم، ولی خوب همه وقتی ازدواج میکنن کلاً تیپو سرشکلشون با قبل ازدواج خیلی فرق میکنه، مثلاً مادر دیدی چقدر روز عقدتون خوشگل شده بود بهار، باورت میشه اولین دفعه‌ای بود که با آرایش دیدیمش

مادرم از روزی حرف می‌زد که من از شدت ناراحتی حتی نگاهی به بهار نکردم، ثانیه‌ای هم که جلوی دیدم آمد هیچ جذابیتهی برایم نداشت به دروغ گفتم:

-آره مامان خوشگل شده بود

مادرم نفسی گرفتو با صدای مریضش گفت:

-پری دختر خیلی خوبی تربیت کرده، من از دومه پیش که بهت گفتم بهارو برات زیر نظر گرفتم، به خداوندی خدا به خاطر این نبود که بخوام رییس بازی در بیارم، نه، انتخابم از روی فکر بود، ببین مادر فرزانه هفت ساله عروس این خانواده اس، من بهارو مثل کف دستم می‌شناسم، پری زن عموت زن مهربونیه، ولی جون به جونش کنه از عظیمی هاست، واز همه مهتر دختر عموی مادر اختره، خودت میدونی فرزانه زبون تندی داره، و پری هم طاقت نمی‌آورد و گاهی کارشون به بحث می‌کشید، فرزانه قسم می‌خوره که بهار با احترام کامل به مامانش پشت فرزانه در می‌ومده تا مامانش فرزانه رو اذیت نکنه، اما بعد اینکه بحثشونو بهار فیصله میداده فرزانه رو یه کنار میکشیده، به فرزانه می‌فهمونده که درست نیست با بزرگترتش تندی کنه، بهار یکی از اخلاقای خوبش اینکه خیلی به بزرگترها احترام میداره، حالا بحث پریو فرزان که درد نبود، فرزانه وقتی فهمید نازاست خیلی سر ناسازگاری با حامد گذاشت، درسته که عاشقانه با هم ازدواج کردند، ولی افسردگیو نازایی بدجور بهش فشار می‌آورد، و تنها کسی که آرومش می‌کرد بهار بود، کار بجایی رسیده بود که فرزانه جلوی جمع به حامد چندباری

بد دهنی کرد، جووری شد که من بلند شدم بزنم توی دهنش، اما بهار بود که خودشو جلو مینداختو قسم می داد که کاری به کارش نداشته باشین، فرزانه یه مدتی پسرم بد تا کرد با حامد، ولی بهار مثل یه خواهر باهاش حرف زد قانعش کرد که برای ارشدو دکتری بخونه تا دهنش انقدر بیمار نباشه و الکی به حامد بدبخت گیر نده.

بلاخره فرزانه راضی شد، و واقعاً روحیه اش عوض شد، انقدر درسهاش سخت بودن که همش می گفت خدارو شکر بچه ندارم، الانم که می بینی دقیقاً دوسالی دیگه داره دکتری شو بگیره شکر خدا باردار شد فرزانه بیشترین علت نازاییش روحی بود، وقتی به پیشنهاد بهار ادامه تحصیل داد، حامد گفت دوباره روزای خوب زندگیمون برگشته و این دانایی و محبت بهار که باعث شد انتخابش کنم، من مطمئنم که بهار میتونه خانواده امو بعد از من دور هم جمع کنه نمیدونم ایران میمونید یا میرین آمریکا ولی خیالم راحت که هر دو تا تون انقدر عاقلین که از راه دورم هوای خانواده رو دارین، بنظرم بعد از این همه دوریو تنهایی بهار سهمت از این زندگیه

مادرم اشک در چشمانش آمدو گفت:

-مادر مواظبش باش، دختر خیلی پاکیه، اصلاً از رابطه های دختر پسری چیزی نمیدونه ولی مطمئنم با اون زبون مهربونش میتونه راضیت کنه، یکم چشمو گوش بسته هست، ولی درست میشه، امیر مادر خواهش می کنم اذیتش نکن، باهاش راه بیا، بهش بگو چی ازش میخوایی، اون زیاد از روابط..
خدای من به تنها چیزی که الان نمی توانم فکر کنم چشم و گوش بسته بودن بهار است من هیچ شناختی از بهار ندارم و فقط چند ساعتیست دلم می خواهد اورا بیشتر ببینم، من تکلیفم با عقلو منطقو قلبم مشخص نبود مادرم دستم را محکمتر گرفت و گفت:

-میدونم اولش مخالف بودی، که خدایا شده بابات اولش به من نگفت که بهارو نمیخوایی، من شب خواستگاری فهمیدم، من از کجا میفهمیدم بهارو نمیخوایی! آخه خودتم با من مخالفت نکردی میدونم به خاطر اینکه میدونی من دارم می میرم دلت نیومد دلمو بشکنی

همه حرف هایش حقیقت بود از عصبانیت غریدم:

-مامان

-بذار حرفمو بزنم که حرف نمونده نمونه عزیزم، آنا زن زندگیو مادر بچهات نمیتونست باشه، درسته عزیزم خوشگلو خوش هیكل بود خوش مشرب بود، ولی عزیزکم اون بدرد خانواده ما نمی خورد عزیز مادر تو درمورد آنا زود تصمیم گرفتی، میدونم دچار احساسات عاطفی شدی، ولی عزیزم الان همین ایرانشم انقدر پسر دخترها

هفت خط شدن همیشه تشخیص داد با چند نفر قرار میذارن، اونوقت تو خودت توی کالیفرنیا با اولین دختریکه دلتو میبره همخونه میشی؟ میدونم عزیزم که توی این 15 سال فقط فکر درس بودی و هیچ رابطه‌ای با هیچ دختری نداشتی اما عزیزم خوش گذروندن با یه دختر تا اینکه زن زندگی بشه زمین تا آسمون فرق داره، من جنبه مذهبیشو نمیگم ولی ما یه اعتقاد داریم.

ذهنم درگیر حرف‌های مادرم بود آنا مدت کوتاهی با من بود و من واقعاً او را دوست داشتم ولی نشد که نشد و من نمیخواهم به بی تابی هایم به آنا فکر کنم آنا تمام شد

*

بهار

اشک امانم را بریده بود، چشمانم دیگر جایی را نمی دید، سوزشش (پدرم را درآورده) حرصم گرفت و غریدم:

-آخه مامان، دردت به جونم اینهمه پیاز سرخ کرده برای چیمه! مگه چند نفریم! بخدا خواصیتشم میره، اصلاً هر وقت خواستم یکی خورد می‌کنم، میریزم تو غذا، دیگه 4 کیلو پیاز میخوام چیکار! مامان به خدا آماده‌اشم هست مادرم که در حال سرخ کردن سبزی بود و چنان صورتش از گرما قرمز شده بود که انگار سیلی خورده چشم غره‌ای رفتو گفت:

-خجالت بکش دختر حالا خوبه 4 کیلو سبزی پاک کردی و دوکیلو پیاز داری خورد می‌کنی، انقدر غر نزن، هزار بار گفتم نمیخوام یخچالت چیزی کم داشته باشه، فردا بشین بگن پری کم گذاشته، من از سبزی خورد شده و پیاز سرخ کرده بازاریا بی زارم، اصلاً از کجا معلوم وقتی سبزی خورد میکردن دستشون توی دماغشون نبوده یا ..؟ ها چیه شوهرت دکتره دیگه زورت میاد یه پیاز سرخ کنی! میخوایی آماده بخری؟ توروخدا خجالت نکش میخوایی خدمتکارم بگیر کارهای خونتو انجام بده! زود باش ببینم هلاک شدم زیر این آفتاب و آتیش این اجاق گاز، سریع تمومشون کن تا سرخشون کنم، اه اه دختره نق نقو، فقط بلد ورور کتاب بخونه، زرت زرت امتحان بده

غرغره‌های مادرم تمامی نداشت برای خلاصی خودم گفتم:

-چشم دیگه داره تموم میشه خداروشکر نجات پیدا می‌کنم

-خوبه خوبه، هنوزم کار هست نمیخواد پای خدارو وسط بکشی، تنبل، این کار که تموم شد اول دست هاتو خوب آب می‌کشی، بعدش یه کیک آبرو مندونه و دهن پر کن درست کن برای صبحونه آقای دکتر، تا توی ماشین بخوره کیف کنه، ببینه پری چی تربیت کرده، بعدشم لباسای باباتو که اتو زدی سالن و اتاق هارو هم یه

جاروی محکم بزن تا از تمیزی برق بزنه کیف کنم خستگیم در بره، اگه گردگیری هم کنی که معلومه دختر پری هستی قربون شکلت برم مادر.

خدایا رسماً مادرم می خواست آخرین روز تمامو کمال از وجودم بهره ببرد (بیگاری بکشد) دستی به پیشانیم کشیدم چشمانم داشت کور می شد از گاز پیاز، احساس کنیز بخت برگشته ای را داشتیم، غریدم

-مامان یه زنگ بزن صدیقه خانم بیاد کمکت، خوبه دلت میاد روز آخری اینقدر ازم کار می کشی؟
مادرم پشت چشمی نازک کردو گفت:

-خوبه خوبه تنبل، خجالت نمی کشی برای یکم کار صدیقه خانمو بگم به یاد، بعدشم بشینه پشت سرم بگه دختر حاج حسین این دستش به اون دستش میگه غلط اضافه کردم، زودباش تند تند ریز کن تموم شه، فکر نکنی دارم ازت کار می کشم نه، تو هم نبودی خودم همه اینکارا رو دست تنها می کردم، میخوام یاد بگیری چهار روز دیگه دکتر جون نگه این زن عمو چه بی هنری تربیت کرده.

-مامان زشته مدام میگی دکتر دکتر، بابا حالا خانواده عمو فکر میکنن چخبره.

مادرم که حرصی شده بود دست به کمر زدو گفت:

-پس چی بگم؟ به گم، چاقو کش، بگم معتاد، خوب دکتره، مگه کم کسیه؟ خدا میدونه چقدر دختر هستن که حسرت تورو میخورن.

خدایا دوباره مادرم اعتماد به نفسم را نشانه گرفته بود، زیر لب گفتم:

-از بس احمقن حسرت میخورن.

مادرم شنیدو آنروی پری بودنش را نشان داد قب قبش از حرص بالاو پایین میرفت

-آره دیگه، نه خیلی از امیر حسین سرتری، پیف پیف بو میده! حالا خوبه خودتو بکشی تا زیر سینه اشم

نمی رسی، خوبه همه میگن امیر حسین، که الهی چشم حسودا هزار بار کور بشه و دیگه بینا نشه، خوشگل تر از توه، گفته باشم دارم اتمام حجت می کنم، خداشاهده بهار برات کم بذاری بچسبی به اون درس کوفتیت اسمتو

نمیارم، مگه نگفتم زنگ بزن بگی انصراف میدی برای امتحان بلغارستان ها؟ تو اولویتت شوهر داریه تا بوده

همین بوده، دختر ایرونی به نجابتشو شوهرداریو بچه داریشه، آخه دختر همچین شوهریو روی هوا میزنن، توی

ایران که توی بیمارستان صدتا پرستارو دکتر خوشگل دورش ریختن، پناه بر خدا زبونم لال که تو آمریکا با یه

وجب دامنو یه پستون بند جلوش رژه میرن، اگه هنر نداشته باشی از دستش میدی، اونوقت میایی ور دل پری

خاک برسر میشینی میگی مامان یه دختر خوشگل جمعش کرد

مادرم با دستی که کفگیر داشت به سرش کوبیدو نالید

-خاک برسرت پری

-مامان

-دردوای خدایا می شود نجاتم دهی؟ بحث با مادرم به هیچ نتیجه ای نخواهد رسید، تلفن خانه به صدا در آمد، از خدا خواسته تا خواستم بلند شوم مادرم کفگیر را به طرفم گرفتو تهدید وار گفت:

-کجا کجا، بشین کارتو بکن، بابات خودش جواب میده خوب بلدی از زیر کار در بری زیر لب غر غری کردو سبزی را هم زد، چشمانم از اشک زیاد شبیه چشم موش شده بود، لامصب پیاز نبود گاز اشک آور بود، چه روز نحسیست امروز، آن از صبح که کارم شده بود گریه، از دست حضرت آقای تهمت زن، این از حالا، خدا بخیر کند بقیه روز را، در حال غرغر با پس ذهنم بودم که پدرم صدایم زد

-بهار بابا امیر حسینه، بدو بیا کارت داره

دستانم به روی پیازه های خورد کرده ماند! او! چرا زنگ زده؟ از صبح با آن سناریویی مزخرف شکست خورده ام و بعد تحقیر کردن او حالم از خودم به هم می خورد چه برسد به او، مرتیکه دراز پرستار مفت انگار گیر آورده، مطمئنم باز مرا زن عمو احضار کرده روبه پدرم کردم که در چهارچوب در منتظرم بود، الان گنجایش حرف زدن با او را ندارم، لبخند مسخره ای زدم

-بابا بگین خودم زنگ می زنم، فعلا مامان کارم داره

سریع مادرم گفت:

-بلند شو بینم آقای دکترها!

این مادرم زیاد دکتردکتر میکند، برزخی نگاهش کردم و غریبم:

-مامان به خدا خسته ام، گشنه امم هست، یهو دیدی پاچه اشو گرفتم، اونوقت آقای دکتر تره هم بارم نمینه. پدرم مادرم باهم بلند خندیدنو انگار مادرم زیر لب غرغری کرد، آری مادرم غرغر کن، مسبب حال خرابم همه شما هستید، چقدر سخت است تنها باشی و هیچکس حتی مادرت از درد درونت خبر دار نشود، چقدر تلخ است که همسری داشته باشی که از نظر همه خوب است به جز خودت، چقدر نامردیست که او یک نفر دیگر را دوست دارد، نامرد. خیال او که در ذهنم می تابید، سرعت ضربه زدن چاقو به پیازها را بالا بردم، هر پیازی را او احساس می کردم که قصد دارد اشک مرا در بیاورد، دلبری هایم محبت هایم احترامم به چشم کور شده اش نمی آید، پیاز مادر مرده را چنان ریز ریزش می کردم، که انگار ارث هفت جدو آبادم را خورده، حسابی عصبانی بودم روسریم را درآوردم تا از حرارت عصبانیتم و گرما کم شود که مادرم فریاد زد:

-خدا مرگم بده بهار! روسریتو سر کن یوقت همسایه ای کسی میره پشت بوم میبینه اون واموندهاتو، بهار چقدر

تو دریده شدی روسری از سر درمیاری توی حیاط! خوشم باشه! چقدر گستاخ!

با یک چشم روسری سر کردم، معنی دریده بودنم فهمیدم، هنگامی که خواستم دستهایم را بشورم تا مجدد به انتقام از او به حساب پیازها برسم، زنگ خانه به صدا درآمد، خدایا کمکی بفرست از وسط حیاط بلند گفتم:

-کیه؟

-منم امیر حسین

در جا خشکیده وسط حیاط کنار حوض ایستادم، او اینجا! برای چه به اینجا آمده! نمی دانم چه مدت زمانی بی حرکت ایستاده بودم که مادرم غرغرکنان به مانند فشنگ از کنارم رد شد زیر لب و دندان روی هم فشرده گفت:

-ذلیل نشی بهار که آقای دکتر معطل می کنی، دختره یه پیاز خورد کرده چلاق شده انگار در را باز کرد او آمده بود! با یک دسته گل! با لباس و شلواری سفید! دامادوار! چندینبار پلک زدم پیش خود گفتم شاید از اشک زیاد چشمانم کم سو شده اما نه او بود که آمده بود! لبخند بر لب!
مادرم قربان صدقه گویان از تیپش او را درآغوش گرفت و او که خوب می دانست چطور اطرفیانش را فریب دهد، دست مادرم را ب.و.سید، دلم می خواست بگویم مادر تو نمی گذاری در خانه روسری از سر بردارم آنوقت این دکترا لباس و شلوار تنگو موی ژل زده ماشالله گفتن دارد؟ پاهایم خشک شده بود توان راه رفتن نداشتم، چرا اینقدر این حضور ناگهانی مرا شوکه کرده بود! فکم قفل زده بودند انگار، از شدت ناراحتی صبح به خاطر تحقیرهایش از او متنفر شده بودم، و من کسی که تحقیرم کند عذرخواهی و آغوشش بعد از تحقیر بوی مهربانی نمی دهد، روبرویم ایستاد زیر لب گفتم:

-سلام خوش اومدین

دستی به روسریم کشید و چند پیاز خرد شده جلوی چشمانم گرفتو خندید
-سلام به دختر ایرانی، که بوی پیاز داغ می ده مانند مسخ شده ها فقط نگاهش کردم، گرمای تابستان، بوی عرق، بوی پیاز سرخ شده، دستانی سبز از پاک کردن سبزی ها، لباسی پر از چرکو کثافت، حتما که شبیه دختران آمریکایی به روزم کرده، و من لال ام از این نگاه غریب در چشمانش، لبخندش انگار مهربان بود! پشت سرش مادرم مدام لپش را چنگ میزد و غر می زد لحظه ای به خودم آمدم مادرم بیچاره ام می کند، کم محلی به دکترش حداقل حکمش چند نشکون آبدار بود سریع گفتم:

-خیلی خوش اومدی ع.ز.ی.ز.م، شما که همین الان پشت تلفن بودین! کی شد اینجا رسیدین! بفرمایید داخل

انگار جان کندم تا عزیزم را، به چشمانم وقیحانه خیره بود! و من خجالت زده از این همه گستاخیش سر به زیر انداختم، دستانم لرزید او چطور اینطور بی پروا نگاهم می کند! گونه هایم داغ شدند، صدایش آرامش خاصی داشت گل ها را به زیر چانه ام گرفت و گفت،

-تقدیم به دختر خجالتی، بیرون بودم که زنگ زدم، برای همین زود رسیدم این گل هارو هم محض عذرخواهی رفتار صبحم برای شما گرفتم.

دستانم گزگز کرد، گوشم سوت کشید، شرم آور است چنین در حضور مادرم خود را عاشق پیشه نشان می دهد! خوب کارش را بلد است، معلوم نیست در آمریکا چه غلطی می کرده و چند دختر را خام خود کرده

که انقدر حرفه ای با يك دختر رفتار میکند! نمیدانستم چه خاکی بر سر کنم، خواستم بگویم با اینکارها خودت را جلوه میدهی، تا بعد از طلاق همه بگویند ایراد از بهار دسته گل را گرفتم مادرم پشت سرش ایستاده بودو کامل برسی ام میکرد گل ها را به دروغ بو کردم و گفتم:

-خیلی لطف کردین دست شما درد نکنه، عذر خواهی برای چی؟ از شما که جز لطف و محبت چیزی ندیدم، بفرمایید بریم داخل

لبخند زد روبه مادرم گفت:

-زن عمو جون اجازه میدین بهارو بیرم خونه خودمون، خیلی شلوغ شده، خاله ام که فهمیده صبح مادرم خون بالا آورده همه رو خبر کرده، همه دور مامانم هستن، سراغ بهارو میگیرن دسته گل را در دستانم فشردم، نامرد من دخترم اسمم را صدا نزن، لبخند نزن، نگاهم نکن، دلبرانه نپوش، قبل از اینکه مادرم حرفی بزند سریع گفتم:

-شرمنده خیلی گرفتارم حالا شما بفرمایید داخل یه شربت بخورین زن عمو هم که دورشون شلوغه تنها نیستن دیگه انشالله فردا صبح میبینمشون مادرم سریع به سمتان آمد و عینک ذره بینیش که پر از ذرات روغن شده بود را بالا کشید و گفت:

-اختیار دارش خودتی پسر، نورچشمم ببرش

خدای من نور چشمم! مادرم رو به من کردو با چشم غره‌ای گفت:

-وا مادر چیکار داریم! من کی گذاشتم تو توی این خونه دست به سیاهو سفید بزنی! خودت اصرار داری کمکم کنی! الان می‌خواستم زنگ بزوم صدیقه خانم بیاد کمک، برو دخترم سریع برو، یه دوش بگیر، کت و دامن جدیده اتو گذاشتم کمدت فامیل شوهرت هستن شیک باشی، بدو مامان آقای دکتر منتظر نمون

چشمانم را ریز کردم به مادرم خیره شدم، خواستم بگویم داماد دکتر بدجور درغویت کرده، اما مادرم چنان چشم غره ریزی رفت که سریع گفتم:

-چشم با اجازه

بدون نگاه به او با دمپایی های پدرم للقوللق، با دسته گل سریع وارد ساختمان خانه شدم، گل را درون گلدان گذاشتم پدرم را خبر کردم که او آمده، به سمت حمام رفتم و هزار بار زیر دوش آب سرد گفتم، او یک عوضی به تمام معناست، او یک بازیگر حرفه ایست و من این پسر را امروز سر جایش مینشانم لباسم را که پوشیدم تقه ای به در خورد و او وارد شد سریع کیفم را برداشتم، چندشم میشود از این همه خود پسندیش، آرامش عجیبی در چهره اش بود، شاید با آنا تلفنی صحبت کرده، معمولا برای من بد اخلاق بود وارد اتاق شد در را پشت سرش بست آرام گفت:

-آفیت باشه

بی تفاوت گفتم:

-سلامت باشین بریم؟

بدنش را کشو قوس دادو گفت:

-باشه میریم دختر، فقط میشه ده دقیقه بخوابم

ها! بخوابد! یا خدا! چه مرگش شده! دستپاچه شدم آرام گفتم:

-بله بله چرا نشه، ببخشید چیزی شده!

به طرف تختم رفت و گفت:

-نه، فقط این سه روزیکه اومدم شهرستان یادم نمیاد کی خوابیدم، سه روزه پدرم دراومده. یادم نیست روز خوشش کی بود این سه روز

نمی دانستم منظورش از حرف ها چیست؟ اما حقیقتاً مشخص بود خسته است چشمان قرمز و رنگ پریده اش گواه روزهای سخت بود برای او، کیفم را گذاشتم تختم را مرتب کردم و تعارف کردم که دراز بکشد خواستم که بروم گفت:

-بهار بمون میخوام باهات حرف بزنم

مردد به او نگاه کردم پس ذهنم گفتم: حالش خوبه؟ نکنه باز میخواد تحقیرم کنه؟ جرقه ای جلوی چشمانم زده شد، آره پیش دستي میکنم، خدایا خواهشا هومو داشته باش، خواهش میکنم بهش عذاب وجدان بده کمی مردد با صدایی آرام و مظلوم گفتم:

-بنظر خسته می رسین، استراحت کنید، من دقیقاً میدونم چی میخواین بهم بگین، مطمئنم میخواین بگین که دوروز دیگه عروسی میکنیم، هیچ احساسی بهم ندارین، برای خودم خیالات دخترانه نکنم، و من در حد سلیقه شما نیستم..

تا به اینجای جمله که رسیدم او یک مرتبه رم کرد! آغوشش را باز کرد! جلو آمد تا مرا درآغوش بگیرد! از ترس یک قدم عقب گذاشتم لحظه ای جا خورد از حرکت من، ایستاد، نگاهم کرد، دستانش را به روی چشمانش گذاشت، دلم خنک شد، ولی بد خجول شد، چشمانش را فشرده با صدای خسته گفت:

-لعنتی، نه الان. نمیخواستم این مزخرفاتو بهت بگم، باور کن الان نمیتونم حرف بزوم، اصلاً تمرکز ندارم دارم از بی خوابی میمیرم، بهار 3روزه اومدم عین سه روزگند بود، سه روز پر از نکبت، یکبار رسماً مادرم مردو زنده شد؛ برادرم نامزدیش بهم خورد، با چه آبروریزی و دعوایی، و سه روز کامل من برای تو یه عوضی بودم، الان که پیشتم نمیخوام بازم باقی روزم افتضاح باشه، خواهش میکنم از من متنفر نباش

چه مرگش شده! مغزم هیچ فرمانی نمیداد! دروغین لبخند زدم بر نگاه خسته اش، بی انصافی بود قرمزی چشمانش، رنگ پریده اش را بیشتر کنم، جهنم خوابگاه مفت گیر آورده، جای خوابم کوفتت شود بخواب، محترمانه با دست اشاره کردم روبه تخت

-شما احتیاج به استراحت دارین، کمی بخوابین، نگران زن عمو نباشین، خاله هاو دایی هاتون پیششونن، بخوابین.

روی تختم دراز کشید به پهلو شد، به چشمانم لبخند خسته‌ای زد، تقریباً چشمانش داشت بسته می‌شد که گفت:

-لطفاً نرو، اینجا بمون، اگه هم دوست داری بیا کنارم بخواب، اگه هم نه همینجا باش. پناه بر خدا، لعنت خدا بر شیطان بی صفت، نکند این مردک عوضی دیوانه هورمونه های مردانه اش به او فشار آورده! ها دکتر کور خواندی، دستت را خواندم، تو رو خدا تعارف نکن! (پروو) صندلی میز کامپیوترم را آوردم کمی با فاصله از تخت کنارش نشستم و گفتم:

-بخوابین، من اینجا بیدار که شدین باهم حرف میزنیم. راحت بخوابین

کمی به چشمانم خیره شد، مردک انگار لالایی داشت چشمانم، بی حیا، خوابش برد، نفس کلافه ای بیرون دادم، کمی احساس سرگیجه داشتم، گشنگی امانم را بریده بود، امروز روز نکبتی بود، نگاهی به چهره نحس مظلومش انداختم، چقدر مرا امروز این مردک به گریه انداخت، این مرد قلب نداره مطمئناً

بهارگیج به امیر نگاه کرد، با خود غرغر کرد: خدایا چرا نمیتونم جذبش کنم؟ یعنی هیچ چیز من برای این مرد جذاب نیست، سری به تاسف تکان داد آرام از صندلی بلند شد تا برای این مرد خسته شربتی بیاورد

، صدای زنگ موبایل امیر به یکباره در فضای آرام اتاق بهار پیچید و امیر حسین بینوا از خواب پرید امیر مکان را نشناخت بهار فهمید امیر گیج است با عجله جلو رفت تصلی گویان گفت:

-آروم باشین ،هیچ اتفاقی نیوفتاده ،اتاق من هستین ،چند دقیقه خوابتون برد، تلفنتون داره زنگ میخوره ،برای همین از خواب پریدین

امیر دستی به صورتش کشید و یک لعنتی بلند گفت، بهار حقیقتاً دلش برای امیر به درد آمد، او کاملاً خسته بود

،و نتوانسته بود حتی چند دقیقه استراحت کند،امیر با کلافگی جواب تلفنش را داد ،صدای شیون و گریه چنان پشت تلفن بلند بود که بهار هم متوجه میشد امیر فریاد زد

-خاله چی شده! مامان؟

خاله امیر که جنازه خواهرش را درآمبولانس در آغوش گرفته بود با شیون گفت:

-امیر، کجایی؟ بیا که مامانت برای همیشه رفت.

امیر از جا پرید بهار پریشان دست امیر را گرفت یا زهرا گویان گفت:

-چی شده؟ چی شده؟ چرا اینجوری شدی! تورو خدا بگو زن عمو چی شده؟

امیر دستش را کشید به سمت در اتاق دویدو فریاد زد:

-خاک برسر من، نباید تنه‌اش میذاشتم

گیج وگنگ بهار بدون لحظه‌ای صبر به دنبالش دوید ، به گریه افتاده بود،بهار همانطور که به دنبال امیر در حیاط می دوید فریاد زد:

-مامان با بابا بیابین زن عمو..

امیر بی معطلی ماشین را روشن کرد ، هنگامی که درحال راه افتادن بود بهار خودش را در داخل ماشین پرت

کرد، امیر با تمام سرعت به سمت بیمارستان شهررانندگی کرد، بهار دستانش را جلوی دهنش گرفته بود و بدون صدا گریه می‌کرد، او از سرعت زیاد امیر حالت تهوع گرفته بود اما واقعاً حالا فرصت اعتراض به امیر نبود، وقتی به بیمارستان رسیدن، بهار مانند کودکی پشت سر امیر میدوید، در محوطه بیمارستان خانواده زهره و اخترو سرهنگ همه شیونو گریه می‌کردند، امیر بدون این که به سمتشان برود فکر کرد می‌تواند هنوز کاری کند، بی معطلی به قسمت اورژانس رفت و از پزشک اورژانس خواست تا مادرش را ببیند شاید بتواند کاری کند، اما پزشک شیفت به او توضیح داد که نیم ساعت است که مادرش فوت کرده و همچیز تمام شده.

امیر به دیوار تکیه داد و بی رمق نشست سرش را گرفت و نمیتوانست باور کند مادر رفته بود مادر مرده بود، بهار با گریه به سمت امیر درمانده دوید، جلوی پای امیر نشست، التماس گویان گفت:

-زن عمو چی شده؟ زن عمو کو؟

امیر آرام به بهار نگاه کرد و گفت:

-مگه مادرها می‌میرند بهار؟ مامان خوشگلم رفت

بهار سرش را گرفت احساس گیجیو گنگی کرد و به یک باره به زمین افتاد امیر سریع سر بهار را در دامان گرفت

-چی شدی بهار!

نیم ساعت بعد بهار چشمانش را باز کرد، و مادر خود را در حال گریه بالای سر خود دید، و یاد آورد زن عموی زیبایش رفته، و یاد آورد زمان طلاقش دور نیست، و چه میکرد با این بی آبرویی و پس زده شدن؟

امیر حسین در حال رانندگی به سمت خانه فقط بی صدا اشک می‌ریخت، نمی‌دانست الان باید چه کند؟

چطور باید آبرو مندانه مراسم را بر پا کند؟ به کوچه خانه پدریش که رسید، باورش نشد کوچه سرتاسر پارچه مشکی زده شده بود، نوار قرآن صدایش محله را پرکرده بود، خانم‌های همسایه در حال پختن شام مراسم شب بودند، کودکان در حال آب و جاروی حیاط بزرگ خانه اشان، برای او باور نکردنی نبود که مراسم عزا چنین به

سرعت کارهایش انجام می شود.

دوساعتی گذشت که احسانو پرویزو فرزانه از تهران برگشتند، و خدا می داند که آن شب چه شیون ها از خانه پرویز بلند شد و مادر رفته بود

بهار

مراسم خاکسپاری چنان با سرعت انجام شد که همه در شوک بودیم، مگر می شود به این سرعت کسی از میان جمع محو شود! درمراسم خاکسپاری چیزی که برای من عجیب بود این بود که خانواده مسعود بعد از سی سال روز خاکسپاری زهره بلاخره پیدایشان شد! با همه سلام علیک کردند و خیلی راحت در مراسم شرکت کردند! و درگوشی با هم حرف میزدند و پوزخند حواله مادر زن عمو میکردند، این آشتی بوی کینه می داد، بوی خوشحال شدن از غم دیگری، اینکار خانواده مسعود به شدت دل مادر زن عمو راشکست، اما آنها مهمان بودندو احترام واجب، همان شب بامادرم خانه عمو ماندیم، یعنی همه ماندن روز اول به شدت دردناک بود، فرزانه بی تاب می کرد و هیچ به فکر سلامتی خودش و جنین درون شکمش نبود، بی تابي هاي فرزانه تمامي نداشت، تا شب که مهمان ها رفتند و حامد توانست به قسمت زنانه بیاید و کمی آرامش کند. مراسم دردناک زن عمو، فشار عصبی وارده به خودم، بلاتکلیفی ام دیوانه ام کرده بود، و من به عنوان عروس بزرگ باید بزرگانه رفتار میکردم، او با من هیچ مکالمه ای یا برخوردی نداشت، گریه نمیکرد عزاداری نمیکرد، سخت بود انگار، و فقط درحال آرام کردن دیگران، یا آماده کردن وسایل پذیرایی بود، و چه سخت است کوه باشی برای همه، و کسی باور نکند توهم مانند همه ای.

آخر شب درون حیاط مشغول جمع کردن وسایل ریخت و پاش شده بودم که کسی سلام کرد، به سمت صدا که برگشتم سعید را دیدم! که سر تا پا مشکی پوشیده با غمگینی به من خیره بود، با صدای گرفته خوش آمد گفتم:

-سلام خوش اومدین پسرعمه

لبخند غمگینی زد

-تسلیت میگم، خوبی؟

اشاره به پارچه‌های سیاه دور خانه کردم و گفتم:

-والا دیگه می‌بینید اوضاع رو، بفرمایید خواهش می‌کنم، غریبه‌ها رفتند، همه خودین توی سالن، بفرمایید توی سالن.

خواستم به درون خانه روم که گفتم:

-میشه صبر کنی؟ چند لحظه باهات کار دارم.

-بله خواهش می‌کنم بفرمایدمری دارین!

کمی پا به پا کرد دلهره به جانم افتاد، انگار حرف خاصی می‌خواست بزند، دستانم می‌لرزید، نکند او بیاید، به من گفته بود که روی سعید حساس است، و من نمی‌خواستم دوباره بساط دلخوری آن هم در این موقعیت درست شود، احساس کردم سعید هم نفس‌هایش تند شده بود! بلاخره گفتم:

-بهار درمورد کار می‌خواستم باهات صحبت کنم و یه مورد دیگه

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-آهان ممنون، ببخشین برای شما دردرس درست کردم شرمنده به خدا انشالله جبران کنم

دست بر لب مدام پابه پا میکرد حرفی بزند زیر لب خیره به زمین گفتم:

-نه بابا این چه حرفیه تو هیچ وقت از من چیزی نخواستی

بعداز ظهر با همراه مادر اخترو آقا جان راهی تهران شدیم، من خوشحالی را در نگاه گاه و بیگاه او در آینه ماشین به صندلی عقب بر روی خودم می‌دیدم. لحظه ای مستقیم به چشمانم خیره شد و گفتم:

-فقط من یبار ازت درخواستی داشتم، که اونم

خدای من سعید دیوانه شده! با یک زن متأهل در مورد درخواست خواستگاریش حرف میزند! خدایا این سعید عوضی را نمیشناسم! من متاهلم! نفسم تند شد دستي بعه روسري مشکيم کشیدمو غریدم:

- فکر کنم گفتین درمورد کار میخوایین صحبت کنید! پسر عمه درست نیست حرفهای قبلو پیش بکشین! حرفتون درست نبود.

سریع پشیمان از حرفش يك قدم جلو آمدو آرام گفت:

- منظور بدی ندارم به خدا، فقط میخوام بدونم خوشحالی یا نه، بهار تو برای من خیلی مهمی بعد از نامزدیت با امیر حسین همش نگران بودم، به خدا خوشبختیتو میخوام، فقط میخوام بدونم امیر اذیتت نمیکنه؟ من میدونم امیر حسین همخونه اش آنا بوده، و آنا رو به شدت دوست داره، همون روزی که میخواست بیاد خواستگاریت به هم گفت فقط به خاطر مامانشه که باهات ازدواج کرده، میتراسم امیر حالا نامر...

خرچنگ به جان گلویم افتاده بود به درودیوار مشکی خانه خیره شدم خدایا این نامرد چه میگوید غریدم:

- بسه

- بهار

انگشت اشاره ام را جلو بردمو تهدید وار گفتم:

- شما حق نداری درمورد زندگی خصوصی من هیچ دخالتی بکنی، غیرتت کجا رفته؟ چیه الان دیدی مامانش فوت کرده گفتی چندوقت دیگه طلاقش میده و من به خواستم می رسم؟ آره؟ هاشا به غیرت، یکم غیرت داشته باش! من ***** رفیقو برادرتم! درست نیست از آب گل آلود ماهی بگیر!

جلو آمد عقب رفتم صورتم برزخی بود و خدانکند بهار عصبانی شود، سعید ناباورانه از رفتار من گفت:

- به خدا منظوری

از میان دندان‌هایم غریدم

-از چشمم افتادی آقای وکیل

-بهار

خواستم بگویم خفه شو، اما در مرام من بی احترامی نبود، حتی در برابر این لاشخور، دلم ریخت نکند امیر طلاقم دهد، نکند سعید چیزی می‌داند؟ تا خواستم از حیاط به درون خانه بروم احسان را دیدم که ایستاده بود و به من خیره بود، یا خدا، صورتش خنثی بود! هیچ چیز از چهره‌اش مشخص نبود، صدای لعنتی آرام سعید را از پشت سرم فهمیدم، احسان بدون اینکه به سعید نگاه کند خیره به من گفت:

-سعید برو بالا

سعید جلو آمد، هنوز احسان نگاهم می‌کرد، خدایا من خطایی نکردم، سعید دستی به شانه احسان گذاشت به احسان گفت:

-داداش اون چیزی که

احسان اجازه نداد سعید ادامه دهد

-برو سعید

سعید بدون حرف در وردی خانه را باز کرد به من نگاهی کرد، چشمانش شرمنده بود، سری به شرمندگی تکان داد و رفت، احسان دستانش را در جیبش کرد و همانطور خنثی گفت:

-خسته نباشی زن داداش

چنان زن داداشش را غلیظ گفت که با ترس و دلواپسی دستی به روسری مشکیم کشیدم

-- کاری نکردم

انگار خواست حرفی بزند اما چشم از من گرفت و بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد، سعید خدا لعنتت کند که صدای مرا درآوردی، با رفتار احسان مطمئن شدم احسان از جریان خواستگاری سعید با خبر است، خدایا این زبان مادرم هیچ جور قفل و بست ندارد، انگار همه از جریان سعید با خبر هستند! نه نمی توانستم اجازه دهم درمورد اشتباه فکر کند، همچیز از سوتفاهم ها شروع می شود سریع گفتم:

-داداش احسان یه لحظه صبر کنید.

همزمان که ایستاد پسر خاله هایش وارد خانه شدند، احسان به شتاب سرش را به سمت برگرداند و اشاره کرد به درون خانه روم همین را کم داشتم، نشد که بگویم . آخر شب وقتی که همه عزم رفتن به خانه هایشان را کردن، من هم آماده بودم تا با پدرم بروم، او به کنارم آمد، لباس مشکی چه غمگینترش کرده بود، يك ان دستم را گرفت و بدون نگاه به من گفت:

-صبر کن

ایستادم به دستش نگاه کردم! یعنی چه! الان که زن عموی نبود برای نقش بازی کردن، چیزی که عجیب بود دستش سرد نبود، شاید هم از هوای گرم است! پدرم با تعجب به او نگاه کردند او با صدایی گرفته گفت: -اجازه بدین بهار اینجا بمونه، به خاطر بیهوشیش توی بیمارستان دل نگرانم پیش خودم باشه خیالم راحتتره، فرزانه هم اینجا تنهاست با بهار راحتتره، چشمانم مانند توپ بستکتبال شد و به دامادی که قرار بود فردا رخت دامادی بپوشد خیره شد، اما او چشمش به پدرم مادرم بود مادرم هول کرده گفت:

-به خدا هیچوقت بی حال نشده بود پسرم، دیدین که دکتر گفت قندش افتاده، از بس که زن عموشو دوست داشت دخترم

او انگشتانم را میان دستانش بیشتر فشرد پدرم خیره به دست او بود او به مادرم تصلّی گویان گفت:

-میدونم زن عمو، ولی با اجازه شما خونه ما بمونه خیالم راحت تره

هزار گانگی به جانم چنگ انداخته بود، مهربانیش از برای چیست، چه کسی را میخواست خوشحال کند؟ به راستی که جا خوردم! این درخواستش برایم دلگرم کننده بود، در این موقعیت انتظار نداشتم به کنارم بیایید و حالم را بپرسد، ولی فکر می کردم بی هوش شدنم در بیمارستان هم برایش بی اهمیت باشد، پدرم سر مثبتی تکان داد و تاکید که مواظب فرزانه باشم تا به جنینش آسیب نرسد، و من ماندم هزار سوال بی جواب، وقتی

خانوادهام رفتند دستم را رها کرد و فقط گفت:

-راحت باش، چیزی خواستی بهم بگو، آگه باز حالت بد شد خبرم کن.

حال روزش خراب بود یعنی حال روز همه خراب بود همینکه نگران سالم بود جای شکر داشت! یعنی چه شده! میخواهد بگوید من آدم قدر شناسی هستم؟

منو فرزانه به اتاق رفتیم و مردها در سالن خوابیدند، به خاطر رفتار سعید و شک احسان به شدت استرس داشتم، رفتار عجیب او که جای خود داشت، خوابم نمی برد، نماز شبم را که خواندم احساس کردم صدای هق هق گریه می آید آرام وارد سالن شدم، حامد و احسان و او خواب بودند، چراغ اتاق عمو روشن بود، وقتی به سمت اتاق رفتم از لای در دیدم که عمو پرویز سرش را با دستانش گرفته و آرام گریه می کند، وارد اتاق شدم اول جا خورد ولی آغوشش را برایم باز کردنالید:

-بیا بهار ببین عموت بدون زنش چقدر خاک بر سره بیا دخترم

-الهی قربونتون برم عمو جونم چرا گریه می کنید به خدا روح زن عمو عذاب میکشه

و من حرفهای دروغو تکراری زدم، مگر میشود گریه نکرد به خاطر نبود بانوی زیبای این خانه! به آشپزخانه رفتم احسان بیدار شد و همانطور خوابیده گفت:

-چی شده؟

-هیچی یکم عمو بی تابی میکنه، آرومش می کنم، شما بخوابین

کنار عمو رفتم دلداریش دادم کمی آرام شدو با خوردن یک خواب آور خوابید، به سالن که رفتم متوجه شدم که احسان آرنجش را بروی چشمانش گذاشته و شانهایش می لرزد، یک لیوان برای او هم بردم کنارش نشستم احسان دقیقاً کنار او خوابیده بود

-یکم آب بخورین حالتون بهتر بشه

نشست اشکانش را پاک کرد، و من احسان را تا این حد ضعیف ندیده بودم، او قلدری بود در فوتبال، کمی از آب خورد، با بغض گفت:

-رفتنش خیلی ناگهانی بود، خیلی بد شد کنارش نبودم، آخه چرا دوروز قبل از مراسم عروسیتون رفت! آرزوش

بود دیدن عروسی امیر حسین، خدا حقش نبود، نمی فهمم چی شد که دوبار خون بالا آورد، چند روز پیشم آگه امیر نبود تموم کرده بود، ولی بهار این وسط بابا خیلی غریب افتاد، همه میدونن چقدر مامانو دوست داره حکمت بر پا نشدن مراسم عروسی را خودم هم نمیدانستم آرام گفتم:

-خیلی زود رفت چی میتونم بگم؟ نمیتونم بگم قوی باشین یا که تحمل کنید، این روزها باید اشک ریخت تا سبک شد، تا بشه ادامه داد، حقیقت اینه که زن عمو رفته، عجیب رفت، زود رفت، خیلی زود، اما رفته، ولی آقا احسان فرزانه الان احتیاج داره شماها پناهنش باشین، مواظب بچاهش باشین، خدا صبرتون بده سخته، نمیشه کاریش کرد، نموندو عروسی بچه اشو ندید ولی خدارو شکر خوشحال رفت.

احسان دراز کشید و گفت:

-نگران فرزانه نباش، فرزانه حامد و داره، خانواده اتو داره، ماهم هواسو داریم

وقت رفع سو تفاهم ها بود پرسیدم:

-یه سؤال بپرسم

-بپرس

-آخر شب توی حیاط شما از دست من ناراحت شدین؟

بدون هیچ واکنشی یک نه کوتاه گفت دلخور پرسیدم:

-داداش منو چطور آدمی شناختی؟

-نجیب و خانم

-پس مطمئنی که هیچ وقت عوضی نمیشم؟

با این حرفم انگار که جا خورده باشد نیمه خیز شد و گفت:

-این چه حرفیه بهار! من اندازه دوتا چشمم به تو اعتماد دارم، ولی به این سعید عوضی نه، قبلاً اعتماد داشتما ولی الان پای تو وسط باشه بهش اعتماد ندارم؛ بلاخره بعضی چیزها ژنتیکیه اینم پسر همون باباست، -یعنی چی؟

منظورش را نفهمیدم اما او سرباز زد از ادامه حرف زدن

-ولشکن، من هیچ فکری درمورد تو نمی‌کنم، مطمئن باش

-ممنون که بهم اعتماد دارین، حالا که جریان سعید و انگار میدونید، پس ازدواج اجباری مارو هم میدونید، ولی مطمئن باشید اگه داداشت هم منو نخواد، تا آخر پای همه چیز هستم، انقدر بی ارزشو دم دستی نشدم که بخوام خودمو کوچیک کنم که کسی باهام همدردی کنه، من جایگاهمو می‌شناسم و حرمت و خانواده سرم میشه، مطمئن باشید اون اگه هم می‌خواست حرفی بزنه پیش دستی کردم تو پیدم بهش.

لبخندی بر لبانش آمد

-می‌شناسمت، تو دختر با اعتقادی هستی، ولی به خدا امیر حسین دوستت داره، اینو که من یه مردم

می‌فهمم می‌بینی چقدر حساسه که تو با سعید حرف بزنی، همش از روی علاقه اس فقط خسته اس از وقتی

اومده همش بیماری بوده، همش دلنگرانی، نمیخوام کسی دلسردت کنه، نمیخوام زیر پای داداشمو یه نامرد

خالی کنه، همین

مراسمات تمام شد روزهای سختو طاقت فرسایی بود، این مراسم بیش اندازه شلوغ بود، دلیل هایش یکی بچه های مدرسه‌ای که زن عمو مدیرش بود، سرشناس بودن خانواده، و فوتبالیست بودن احسان باعث شده بود که همه یک لحظه وقت استراحت نداشته باشند، مراسم و هفته را يك جا برگزار کردن شب که همه رفته بودند او باز از پدرم خواست که خانه عمو بمانم، اما پدرم رضایت نداد، و او بدون نگاه به من دلخور خداحافظی کرد، و باز من دچار تناقض رفتارهایش شدم

به خانه‌مان که رفتم اولین کاری که کردم یک دوش آب گرم گرفتم، تمام مدت چهره زیبای زن عمو جلوی چشمانم بود، و حال که این زیبا رفته بود باید کم کم خودم را برای مشکلات بعدیم آماده کنم، نمیدانستم چقدر دگر طاقت می آورد مرا تحمل کند، دیگر او دلیلی برای با من بودن نداشت ساعت دوصبح شده بود قصد خواب کردم، که صدای پیام تلفن همراهم آمد! پیام را که باز کردم با تعجب دیدم که اوست! نوشته بود (بیداری؟) هول کرده تایپ کردم (-سلام بله چیزی شده؟ برای فرزانه اتفاقی افتاده) کمی گذشت و جواب داد (- نه خوبه، فرزانه حامدو داره نگرانش نباش) (-خوب خداوشکرپس چی شده؟ آقا احسان یا عمو خدایی نکرده چیزیشون شده؟)

چند دقیقه‌ای گذشتو جوابی نیامد مریض است این مرد! حتما که خوابش برده! بی خوابی به سرم افتاد دوباره پیام دادم (-L خوابیدین؟) به ثانیه ای جواب آمد (-برات مهمه؟)

هییین بزرگی کشیدم! خدایا این حرف نشانه این است که او به من فکر می‌کند! باور کردنی نیست! یعنی به خاطر افسردگی فوت زن عموست! خدا را شکر کردم هرچه که هست مبارک باد! سریع نوشتم

-من توی اتاقم اگه خواستین تماس بگیرین

به ثانیه‌ای نکشید که تماس گرفت بدون مقدمه گفت:

-چرا رفتی؟

ای جان در قلبم شکرستانی برپا شد، چنان صدایش مظلومو غمگین بود که می‌شد حدس زد که کمی فقط کمی وابستگی به وجود آمده، دل خوشی از او نداشتم ولی من بازنده نیستم، نکند احمقم موضوع دیگریست؟ متین و باوقار خودم را نشان دادمو گفتم:

-سلام شبتون به خیر، شرمنده‌ام به خدا، شما بابامو نمی‌شناسید همون سه روزیم که اونجا بودم، شبیه معجزه بود، بابا بیش از این اجازه نمی‌ده

سکوت کرد، خدایا زمان گربه رقصانی من رسیده، دلجویانه گفتم:

-به خاطر اینکه نمودم ناراحتین؟ واقعا ببخشید.

-ناراحتی من برات مهمه؟

-چرا نباشه؟ واقعا نمیتونم بینم بخاطر رفتار من ناراحت شده باشین

نمیدانم دروغ گفتم یا راست، ولی يك چیزی پراندم، حالا چجوری به ذهنش بخورد خدا میداند؟ نفس کلافه‌ای کشید با بی حوصلگی گفت:

-بهار تو باید اینجا باشی، توکه اینجا یی دلم قرص تره، توی این سه روز مواظب خواهرم بودی، همدم بابا و برادرم بودی، الان تنهام نمیدونم چه غلطی کنم؟

آهان فهمیدم، خدمتکار میخواهد آقا، نکبت جان الان این تعریف بود! مادرت رفت حالا باید جهت خوشحالی خانواده ات باشم! مثلاً محترمانه گفتم:

-دور از جونتون، حتماً فردا صبح دوباره میام، هرکاری کردم وظیفه ام بود، ولی شب دیگه نمیتونم بمونم بی هوا گفتم:

-میخوام یه سؤال بپرسم ازت، بدون رودروایی، بدون در نظر گرفتن جواب بابات جواب بده

-چی شده؟

نکند دوباره قاطی کرده... خدا بخیر کند! با صدای خسته گفتم:

-دارم میرم تهران، یعنی مجبورم، به هر حال تعهد دارم به بیمارستان، بابا هم اصرار داره برم سرکار، اما نمیخوام بی تو برم، اینکه چرا بماند، الان روحیه حرف زدن ندارم، میدونم به خاطر این درخواستی که ازت می‌کنم حداقلش باید برات توضیح بدم ولی به خدا نمیتونم الان حرف بزوم، ازم نخواه دلیل تصمیممو بگم بعد از اون همه حرف های احمقانه ای که درمورد نخواستنت گفتم، انقدر درد دلم سنگینه که واقعاً امکانش نیست همچیزو برات بگم، بهار من یه پزشکم، مرگ‌هایی زیادیدیدم، ولی مرگ عزیز فرق میکنه، اونم مادر، هرکسی باشی هر شغلی داشته باشی میشکني، خورد میشی، پس درکم کن که نمیتونم زیاد باهات حرف بزوم، من این درخواستو ازت می‌کنم که باهام بیایی تهران، میدونم دل خوشی ازم نداري ولي بهار حداقل توي این چند روز قوت قلبم تو بودي، من دوهفته سرکارم یک هفته استراحت، پس فردا دوهفته ام شروع میشه میخوام وقتی از سر کار برمیگردم خونه تو باشی، قوت قلبم خونه باشه

میخ به دیوار روبه رویم بودم، این مرد دیوانه شده! خدایا خوابم! جوابی که نشنید گفت:

-ببین من میدونم از اولی که دیدمت با حرف هام داغونت کردم، انقدر که ازم متنفری، که به خدا بهت حق میدم، میدونم که انقدر نجیبی که هیچ اعتراضی نمی‌کنی، ولی الان این بی رحمی که مدام دلتو شکونده میخواد که باهات بیایی تهران، مرهم دل داغونش باشی، اصلاً مرحمم که نباشی فقط باشی، و منو تنها نداری، بهار تو که هستی حالم خوبه، میتونم این روزها رو بگذرونم، با من میایی تهران؟

چشمانم را بستم چه حرف هایشیش بوی پیروزی می‌داد، جام قهرمانی را بالای سرم گرفتم؛ مدال را دور گردنم انداختم، من این معادله را بعد از چندروز حل کردم خدایا شکر معادله سختی بود، ولی بهار حلش کرد، تلنگری به ذهنم خورد، حتماً که به خاطر غم از دست دادن زن عموستح که احساس وابستگی می‌کند شانه‌ای بالا انداختم، چه اهمیتی داشت، این مهم بود که نتیجه مطلوب به دست آمده، بدون اینکه فکرکنم پدرم اجازه نمی‌دهد، جواب دادم آرام متینو باوقار بدون هیچ دستپاچگی در حرف زدیم:

-چشم میام، باهم میگذرونیم این دورانو.

-واقعاً دختر!

صدایش چنان تعجب داشت که آرزو کردم کاش چهره‌اش را هم می‌دیدم، روی تخته نشستم و سرم را در

متکایم فرو کردم، اینکه کسی خواهان تو باشد چه طعم شیرینی دارد! حتی اگر تو خواهانش نباشی! حتی اگر بخاطر شکست روحی اش مرا بخواهد اشکالی ندارد من پیروز شدم، صدای پراز خنده اش با لرزش آمد

-بهترین اتفاق توی این مدت این حرف تو بود، خیلی ممنونم برام ارزش داره، میدونم عمو چه سختگیریه، ولی نگران نباش من درستش می‌کنم، عمو رو راضی می‌کنم به هر حال موعد ثبت نام تو هم هست، عمو و زن عمو پری با من، ممنون دختر خوب

سکوت کرد شاید منتظر حرفی از طرف من بود اما گاهی سکوت بهترین نتیجه را دارد چون واقعاً نمی‌دانستم او انتظار دارد از من چه بشنود، میترسم حرفی بزنم، گند بزنم به حال خوشش، آرامتر گفتم:

-بهار با من که میایی دلهره هیچیو نداشته باش، میدونم این حرفی که می‌زنم باعث خجالتت میشه،

ولی باید بگم که دلت قرص بشه، بهار به شرفم قسم میدم تا تماماً همه مسائلمونو حل نکنیم، بیش اندازه بهت نزدیک نشم، فقط بدون که میخوام کنارم باشی، چون حالم فقط با تو خوبه، ومطمئن باش دیگه هیچ انتظار خودخواهانه‌ای ازت ندارم

تلفن را در دستانم فشردم، چشمانم را بستم قلبم، انگار به ته حلقم چسبیده بود، نفسم تند شده بود خجالت و شرم به مغز استخوانم پنجه می‌زد، حتی ثانیه‌ای به این موضوع فکر نکرده بودم، هوشمندانه زیرکانه گفتم:

-فردا میبینمتون، شب به خیر

تک خنده‌ای کرد و شب به خیر گفت، و من به شکرانه این موهبت با تمام خستگی‌هایم قرآن در دست گرفتم و شروع به خواندن کردم و از خداوند کمک خواستم، تا کمک کند بتوانم مهرش را در دلم کنم، و امیدوام بگویند که واقعا مرا میخواهد! یا فقط میخواهد این دوران تحملش برای راحت شود.

صبح که چشمانم را که باز کردم اولین چیزیکه دیدم دوچشم رنگی خندان، نشسته در کنارم بود، چنان ترسیده از جا پریدم ویا خدا گفتم که او ترسیده از روی صندلی بلندش و عقب رفت،

-بهارمنم امیرحسین

با خجالت نفس آسوده‌ای کشیدم، خدا خفه ات کند پسر، این خروس بی محل سر صبح از جانم چه می‌خواست! خیلی خوشم می‌آمد و دل من نشسته، دیوانه شده؟ با ژست مهربانی گفتم:

-صبحتون به خیر، ببخشین اصلاً نمیدونم چرا ترسیدم، آخه عادت ندارم سر صبحی کسی اتاقم بیاد، تازه بهمم زل بزنه

خندید بلند خندید، با تعجب به چهره‌اش دقیق شدم حالش خوب است؟ نکند غم زن عمو دیوانه اش کرده، دستی جلوی دهانش گرفت و گفت:

-سلام به روی نشسته‌ات، سر صبح کجاست دختر! ساعت 1 بعدازظهره! من تازه 5 دقیقه اس اومدم، بلند شو موقشنگ

با تعجب هین بلندی کشیدم، به ساعت نگاه کردم، من چه زمانی این همه می‌خوابیدم! از جایم بلند شدم باز او خندیدم تعجب کردم مشکلش دقیقاً چیست؟ بخدا که دیوانه است

-خوب چیه؟ چرا می‌خندین؟ چی شده! بگین منم بخندم!

به موهایم اشاره کرد که پخش شده بودن، چشم غره‌ای به او رفتم، و باز خندید، دلم شاد شد، طفلک در آن لباس مشکو ته ریش چقدر به خنده نیاز داشت، من هم غرغر کنان بیشتر به خنده وامیداشتمش، با گردنو پشت چشم نازک کرده گفتم:

-ببخشید که شینیونم بابا میلتن نیست جناب دکتر

خنده‌اش از چهره‌اش رنگ باخت، مجدد به روی صندلی نشست! چه شده؟ با پوزخندی گفت:

-از پسر عمو گفتن ارتقا پیدا کردم به جناب دکتر؟

پس ذهنم دستمالی بالای سرم گرفتمو شروع کردم به رقصیدن، ای جان حالا نوبت دلبری کردنهای من رسید

، با متانت لبخندی زدم

-تشریف ببرید بیرون تا من به سرو وضعم برسم میام خدمتتون

ابرویی بالا انداخت

-داری بیرونم می کنی!

-نه چه حرفیه! دارم تقاضا می کنم برین بیرون

چشمانش را کوچک کردو سرگرم گونه گفت:

-تو رسماً داری منو بیرون می کنی؟

پس ذهنم چشم و ابرویی امدم ،دکتر جان کارت تمام است ،با اخم تصنعی گفتم:

-ای بابا مگه بیرون این اتاق چه بدی از خونه ما دیدن که نمی رین! اصلاً خودم شما رو همراهی می کنم

ایستادم ،خنده اش بلندتر شد، بی توجه به او در اتاق را باز کردم

-خوش آمدین آقای خوش خند

حرفم تمام نشده در دهانم ماند، همه سرها به سمتم برگشت! و من با آن موهای ژولیده و بلوز شلوار گشاد صورتی پاچه های بالا آمده به مانند دلچک سیرک می ماندم برای جمع، آقا جان مادر اختر عمو پرویزو حامد و فرزانه و پدرو مادرم همه یک دست مشکی پوش با تعجب به من خیره بودند ،او به کنارم آمد دستی پشت کمرم گذاشتو بلند گفت:

-ماه منیر، صبح تابان، ملکه زیبایی بیدار شدن ،و سلام میکنن،ظهر بخیر بگین بهش

همه سالن شده بود صدای خنده خانواده، و من دقیقاً دلکچ جمع بودم، سریع با عذرخواهی به حمام رفتمو لباس مشکی برتن کردم، موهایم را شانه زدم، با گل سر مشکی پشت سرم بستم و روسری مشکی بر سر کردم، به سالن که رفتم همه ساکت بودن، خواستم کنار فرزانه بنشینم،

که او دلخورنگاهم کرد، با شرم و خجالت کنار او که روی مبل راحتی دونفره ای نشسته بود نشستم احساس رضایت را در صدای نفس آرامش فهمیدم، چه کنم مهربانی ام ذاتی است.. همانطور که پس ذهنم قربان صدقه خودم میرفتم متوجه شدم، پدرم و مادرم غمگین هستند، فهمیدم که درخواستش را گفته مادر اختر گفت:

-بهار مادر جان ما اینجا جمع شدیم که اجازه رفتن به تهرانو از بابات بگیریم، امیر حسین میخواد که امروز باهاش بری تهران، این طفلک فردا باید بره سرکارش، خوب حالا نظر تو چیه؟ با شوهرت میری مادر؟

زیر چشمی به پدرم نگاه کردم، به دهان من چشم دوخته بودند او در کنارم پایش را مدام استرس وار تکان می داد، با احترام به جمع گفتم:

-مادر جون این مورد به نظر بزرگترها بستگی داره، و البته پدرم، ولی موعد ثبت نام منم هست و باید برم تهران، ولی هرچی بابام تصمیم بگیره من تابعه ام

مادرم سریع میان حرفم پرید اشک در چمانش بود، با اشک گفت:

-منکه دلم راضی نیست بچه ام با لباس مشکی بره خونه شوهرش، بابا جان، این دوتا مال همن، از همون یک ماه پیش پوشیدیم دخترم پاشو بذاره توی اون خونه

مادر اختر سری تکان دادو آقا جان گفت:

-پری یعنی بره خوابگاه بهتر از اینه که بره خونه شوهرش، بابا جان، این دوتا مال همن، از همون یک ماه پیش که صیغه عقد جاری شد مال هم بودن، خوب الان شرایط بهار جوریه که باید بره ثبت نام، چند روز دیگه درس هاش شروع میشه، من خودم قول میدم بعد از چهلم زهره بفرستمشون مکه تا دلت راضی بشه چطوره بابا، اصلا پول مراسم عروسیم به 5 تا دختر جهاز بدیم که حرف نییچه مفتی دخترش رفت، خوبه بابا؟

مادرم اشک ریزان گفت:

-آقا جون حرفتون روی چشمام جا داره، ولی بهارو خودمون یک روز می‌بریمش ثبت نام و برش میگردونیم، برای دانشگاه رفتنشم یه فکری می‌کنیم، اصلاً خودم باهانش میرم تهران خونه میگیریم، به خدا که راضی نیستم و نمیخوام زندگیشو با اینهمه غم شروع بشه، به خدا خوبیت نداره، بابا کی دلش میاد دخترش اینجوری بره خونه بخت، خودتون میدونید یه شهر چشمشون به این دختره

همه سکوت کرده بودند، مادرم حق داشت احساس کلافگی را از نفس‌های عمیقش متوجه می‌شدم، یعنی تا این حد اصرار به آمدنم دارد، که راضیست مادرم ناراحت باشد! عمو پرویز گفت:

-داداش اجازه بده ببرتش دوهفته دیگه برمیگردن

مامان سریع میان حرفش پرید

-اونوقت بعد از دوهفته تنها برگرده خونه باباش دوباره؟ به خدا مردم چی میگنیدرم درمانده بود، این را از سر انداخته شده به پایینش میشد فهمید، مادرم گریه‌هایش سوز داشت، حق داشت، اینطور خانه بخت رفتنم برایش عذاب بود، اما دلم چرکین بود، این ازدواج از اولش برای من نحس بود، از اولش سراسر نخواستن بود، ولی خوب حالا چاره ای بجز ادامه دادنو موفق شدن نداشتم، معادله نوشته شده بود، پدرم نگاهی به مادر اختر انداختو گفت:

-مادر تومیتونی باهاشون بری؟

همه یکه خورده سکوت کردن! حقیقتاً انتظار این حرف را نداشتیم! مادر اختر مردد به جمع نگاه کرد، او سریع از کنارم بلند شد، و پیش مادر اختر رفت جلوی پاهایش نشست دستانش را به دامان مشکی مادر اختر گذاشت، با صدایی گرفته گفت:

-مادر با آقا جون بیاین پیش ما، خواهش می‌کنم، نمیخوام تنها بدون بهار برم تهران، شما هم که کلی فامیل تهران دارین، عمه هم که اونجاست، خواهش می‌کنم با ما بیاین تا زن عمو پری راضی بشه، دلش رضا نیست، شما حل کنید این دلخوری زن عمورو

مادر اخترو آقا جان به هم نگاهی کردند آقا جان لبخندی زد، مادر دستي بر سر او کشید و ب.و.سه ای به نوه دردانه اش زد و گفت:

-میاییم، ما که کار خاصی اینجا نداریم، پری دلت قرص باشه باهاشون میریم

آقا جان روبه عمو پرویز گفت:

-ولی پرویز طبقه بالا خونه بختشون نمیریم، هر چهار نفرمون همون طبقه پایین خونه خودت هستیم، هروقت که تونستیم بفرستیمشون مکه انشالله میرن سر خونه زندگی خودشون، اونوقت دیگه سر خر نمیخوان

همه دور از جانی گفتند، و من هیچ احساسی نداشته ام، همچیز داشت بریده میشد و من فقط باید میپوشیدم، تا همه راضی باشن، آقا جان به مادر نگاه کرد و گفت:

-دلت راضی شد پری؟ حالا هرکی ازت پرسید بگو آقا جونو مادر جونش بردنش تهران، اونوقت اگه کسی حرف اضافه زد بگو بزنم توی دهنش، والا بخدا مردم نامزد کردن میرن تنهایی مسافرت، تو توی چه فکرها هستی باباجان

مادرم اخمش کمی باز شد دستي زیر پلکش کشید و اشکش را پاک کرد و فین فین کنان گفت:

-آره آقا جون، اینجوری بهتره، هوای بچه امم دارین توی غربت تنها نیست، خدا خیرتون بده من اگه چیزی میگم به خاطر خودشونه، خدا میدونه که اندازه دوتا پسر امم براش خرج عروسی تراشیده بودیم

مادرم دوباره به گریه افتاد و گفت:

-الان باید چندروزه دخترم خونه خودش با عزت و احترام بود، نه اینجوری

مادر اختر غرغر کنان به مادرم تصلي خاطر میداد، پدرم نگاهم کرد و اشاره کرد به آشپزخانه بروم، با با اجازه ای از همه به آشپزخانه رفتم پدرم نگاهی غمگینی کرد و گفت:

-رضایت ندارم بدون جشنو مراسم درست درمون بری خونه بخت، اما حالا شرایط اینجوری شده، نمیخوم امیر دلسرد بشه، میترسم نذارم بریو هوایی بشه خدایی نکرده، البته که امیر مرده ولی خوب بلاخر احتیاط شرط عقله، بابا فقط ازت میخوام که حریمتو باهاش حفظ کنی، تا سریع براتون فیش حج بگیرم خوب؟

خجالت زده سرم را پایین انداختم

-چشم

فرزانه و حامد و عمو روسری سفید و مانتوی رنگی تنم کردند و تن او یک بلوز سرمه‌ای، مثلاً من عروس خوشبختی هستم و او دامادی خوشبخت تر**
اختر در صندلی عقب کنار بهار نشست، و از شهرستان تا 1 ساعت مانده به تهران از محسنات خودش و سرهنگ می‌گفت، سرهنگ هم که عصای اعیانی به دست کنار دست امیر حسین نشسته بود، هر بار برای اختر یک احسنت می‌فرستاد، و تمام و کمال حرف‌های اختر را تأیید می‌کرد، بهار و امیر از این خصلت بزرگ بینی اختر کلافه شده بودند، و هر بار برای اینکه مورد غضب بزرگ خاندان قرار نگیرند، حرف‌های اختر را تأیید می‌کردند، و به اختر و سرهنگ اطمینان می‌داد که بزرگ شهرشان هر دوی آنها هستند نه کس دیگر، و اگر کسی ادعایی داشت باید گردنش را شکست، اختر بلاخره خوابش برد، و سرهنگ هم صدای خروپوفش نشان از خواب عمیقش داشت، بهار که تصمیم داشت یک زندگی شیرین مثال زدن شروع کند در فکر بود که چطور می‌تواند اینهمه دلسردیو تنفر از امیر حسین را کنار بزند، با خودش می‌گفت (حداقل تظاهر به خواستن می‌کنم تا بلاخره خواستنی به وجود آید (امیر حسین که آن دو را خواب دید انگار منتظر چنین فرصتی بود، به آینه نگاه کرد و گفت:

-بهار

بهار با خوشرویی جانمی گفت و امیر لحظه‌ای تعجب زده به آینه نگاه کرد، امیر میدانست که بهار دختر عاقلیست، ولی حقیقتاً فکر میکرد لوندی و دلبری را چیزی نداند، بهار لبخندی به روی امیر زد و پس ذهنش گفت (دکتر من با شما کارها دارم) امیر با مهربانی گفت:

-جونت سلامت، میگم انگار بنزینشون تموم شد، بلاخره خوابشون برد! تو که خسته نشدی؟

بهار به حرف امیر تک خنده‌ای زد، کمی جلوتر نشست و سرش را کنار گوش امیر گرفت و گفت:

-یواش تر حرف بزنی، بفهمن بیچاره آمون میکنن، ما فقط باید حرف هاشونو تأیید کنیم ولاغیر، بعدشم نه خسته نشدم، من عادت دارم به سخنرانی‌هایی عظیمی‌ها، توجه کنید، هم مامانم عظیمیه هم بابام، اینا کلا سلطه گری تو خونشونه، نمیدونم چرا هرچی سنشون بالاتر میره احتیاج دارند بیشتر تأیید بشن

امیر لذت برد از این صمیمت، گرمای نفس بهار جانی به روحیه خسته اش داد آرام گفت:

-نترس خوابشون برده حسابی، ولی تأیید شدن ربطی نداره به سن نداره، آدم دوست داره از طرف عزیزانش همیشه تأیید بشه، فقط فامیل ما چون از زمان قدیم تحصیل کرده بودن زیادی خودشونو برتر میبینن، البته حق دارند، زمان رضا شاه پسرها هم درس نمیخوندن چه برسه به دخترها، ولی خوب این طایفه مردو زنشون درس خونده هستن و به این موضوع زیادی میبالن!

بهار ابرویی بالا انداخت و تکیه به صندلی داد

-والا چی بگم، حق باشماست، منم این خصوصیتیم که همیشه به قله نگاه می‌کنم به خانواده رفته، ولی من زیاد برام مهم نیست کسی تأیید کنه، البته نه اینکه نظر بقیه برام مهم نباشه، ولی هدفم مشخصه، کسی مانعش نمیتونه بشه

امیر لوده وار سرش را خاراند و گفت:

-بله شما که مشخصه داری هدفمند درس میخونی، فقط خانم دست منو ول نکنیا، باهم باید بریم نوک قله.

بهار لذت برد از این خانم گفتن امیر و بوی خوش پیروزی زیر زبانش شیرینی داد با لبخند به این نگاه کرد و گفت:

-شما بخواه که باشم، من پا به پاتون میام، من رفیق نیمه راه نیستم

امیر انتظار این صحبت را از بهار نداشت، خودش می دانست تا چه اندازه بهار را تحقیر کرده، بهار با رفتار محترمانه اش امیر را شرمنده میکرد، امیر به بهار در آینه که دقیق شد لبخند بر روی لبان بهار دید، شرمنده گفت:

-میخوام که باشی حرف میزنیم خیلی زیاد، من توضیح زیاد بهت بدهکارم، اما خستگی و غرغر شکم نمیذاره، گشنه نیستی؟

بهار که هنوز تکلیف خود را با امیر نمیدانست، دوست داشت بیشتر درمورد آینده و برنامه هایش صحبت کند تا گشنگی، ولی خوب امیر توان صحبت نداشت، بهار به سبد میوه جلوی پاهای سرهنگ اشاره کرد و گفت:

-یکم ولی یه مقدار میوه مونده بدم بخورین؟

-اوهوم، همینم خوبه، الان کنار نگه می دارم، هم باهم میوه بخوریم هم یه استراحتی کنم

ماشین را کنار جاده نگه داشت امیر و بهار پیاده شدند، امیر یک بطری آب برداشته بود تا که صورتش را بشوید بهار بطری را از او گرفت

-اجازه بدین من براتون بریزم

امیر دستانش را نم دار کرد و به صورت موهایش کشید، بهار با محبت گفت:

-خسته نباشید، آب خنک حالتونو جا میاره، رانندگی خسته اتون کرده

امیر به چشمان مهربان بهار خیره شد و فکر کرد نه نمیشود، این دختر زیادی محترم است، شیطنت به جانش افتاد، خونسرد دستانش را مجدد پراز آب کرد و به یک آن آب را به صورت بهار پاشید، بهار اول تعجب کرده با دهانی باز به خود نگاه کرد، این اولین کسی بود که چنین جراتی کرده بود، چشمانش را ریز کرد لبانش را جلو داد، به امیر نگاه کرد و با یک حرکت بطری آب را روی سر امیر خالی کرد، امیر بطری دیگری برداشت و و هردوی آنها بدون اهمیت به اینکه در جاده ای پر از مسافر هستند به دنبال هم می دویدند، بهار می خندید و امیر لذت می برد از خنده بهار، و بهار فکر میکرد هیچ زمانی این همه هیجان در زندگی نداشت، ماشینها

بوق میزدند و برای این دو دیوانه می خندید، صدای تق تق شیشه ماشین آمد! سرهنگ از بی حیایی این دو برزخی شد و با عصا به شیشه ماشین می کوبید، غرغر کنان (خجالت بکشید) نثارشان کرد، هر دو مظلوم سر به زیر ببخشید گفتند و سرهنگ باز غرغر کرد و درکسری از ثانیه خوابید، خنده اشان گرفته بود تکیه به ماشین دادند و هر دو لذت می بردند از این باهم بودن و لبخند بر لب داشتند، بهار به کوهای بلند روبرویش نگاه می کرد و از طعم خوش پیروزی لذت می برد، صندوق عقب ماشین را باز کرد، روسری از چمدان برداشت و تعویض کرد و به سمت امیر رفت، امیرحسین در حال خوردن میوه ای بود، بهار روبرویش ایستاد و گفت:

-سرتونو یکم خم کنید

امیرتعجب زده سرش را خم کرد بهار با گوشه روسریش موهایی امیر را خشک کرد

-تموم شد سرتونو بلند کنید، یه باد هم بهش بخوره خشک خشک میشه، ببخشین دیگه خودتون سر شوخیو باز کردین.

امیر که سرش را بالا کرد به عمق چشمان بهار خیره شد و گفت:

-توبوی مادرمو میدی

بهار خجالت زده چشم بر ریگهای ریزو درشت کنار جاده دوخت، امیر دست بهار را گرفت و ب.و.سه ای زد و شرمنده گفت:

-میدونم خیلی حرفها زدم که ناراحت کردم، میدونم بهت گفتم سلیقه من نیستی، میدونم گفتم که به عنوان همسر قبولت ندارم، شرمنده ام، نمیشناختمت که اینقدر خانمی، سر لجبازی با همه تورو مقصر میدونستم، و سر تو خالی می کردم، ممنونم احتراممو نگه داشتی، صبوری کردی، نمیدونم چرا سکوت کردی! میتونستی تو هم مثل من داد بزنی، تحقیرم کنی، به خدا بهت حق می دادم، وقتی می دیدم اعتراضی نمی کنی، کمتر جلوت آفتابی می شدم که ناراحتی هام رو سر تو خالی نکنم، تو واقعاً دختر خیلی خوبی هستی، من احمق تازه چند دقیقه اس دارم بهره می برم از دریایی محبت تو، میدونم خودم نداشتتم بهم محبت کنی، ولی الان فقط بیشتر از هر چیزی توی دنیا به حمایتت احتیاج دارم، اینکه چرا و چی شد به این نتیجه رسیدمو میگم، ولی حالا نه، میدونم نمیتونی زود کینه حرفهای مزخرفمو از دلت دور کنی، ولی به قول خودت زمان حل میکنه همچیزو، فقط الان نمیتونم خیلی جبران کنم، هر جا نگاه می کنم مادرمو می بینم، بد داغی به دلمون گذاشت، صبوری

کن فقط صبوری، تا درست بشه همچیز

رنگ خجالت شد رخسار بهار، دستش هنوز در دست امیر بود، و امیر گونه های شرمنده بهار را که دید قاچی از سیب در دهان بهار گذاشت، بهار سکوت کرده بود، حتی توان نگاه به امیر را نداشت، ضربه ای مجدد به شیشه خورد، و سرهنگ که عاشقانه های آن دو را دید با خنده پدر سوخته ای حواله امیر کرد، بهار از شرم به سرعت سوار ماشین شد و نگاهی را از آینه ماشین دزدید، اختر و سرهنگ بیدار شده بودند، و قاعدتا موتورشان شارژ شده بود، و اختر دوباره شروع به صحبت کرد، اما اینبار از کمالات بهار، بهار اما در فکر حرفهای امیر بود و هیچ از حرف های اختر چیزی نمیفهمید، بهار پیش خودش گفت، کاش می توانستم به او بگویم، تو غرور مرا شکستی، تو تمام این یک ماه را برای من جهنم کردی، دلش می خواست بگوید بیشتر از تو پدرم مرا تحقیر کرد، و من در این ازدواج اجباری چه جایی گله و شکایت داشتم، خواست بگوید گله می کردم، بی هنرم می خواندند، و مرا مقصر، اما نمی توانست بگوید، او همسرش بود و به تظاهر هم که شده باید دلش را به دست می آورد، بهار فکر کرد روزی می رسد که من عاشق او شوم؟ کسیکه خشت اولش با دلسردیو تحقیر نهاده شد؟ ته دلش واقعاً علاقه ای به او نداشت، ولی صبوری پیشه کرد و شانهای بالا انداخت، چه کسی جز خداوند می داند که آن روز آیا خواهد رسید یا نه؟

مشتی و گل بانو هردو گریه کنان به استقبال آنها آمدند، هردو سیاه پوش بانوی عمارتشان بودند، مدام روی دستشان میزدند و تکرار می کردند چه شد که عروسی به عزا تبدیل شد، چه شد که زهره خانم رفت؟

اختر دیگر نتوانست تحمل کند، چنان به آنها تشر رفت که آن دو دیگر جرات حرف زدن نداشتند

- خجالت بکشین چخبرتونه! مراعات کنید! عروس اومده توی این خونه، دیگه نبینم از ان حرفها بزنیند.

مشتیو گل بانو از هیبت اختر سکوت کردند، آن دو بینوا، حق داشتند، یک هفته تمام، امارتی به این بزرگی را آماده کرده بودند برای مراسم حنابندان، و حالا عروس و داماد عذا دار آمده اند، همه به داخل عمارت رفتند، به جز بهار، بهار ایستاده بود آن دو را دلداری می داد

- تو رو خدا به دل نگیرین، من شرمنده ام، حلال کنید، میدونم خستگی به تنتون مونده، مادر اختر اینجوریه دیگه، قربون دل مهربونتون برم، میدونم از ناراحتی بی تاب می کنید، ولی جلوی مادر دیگه حرفی نزنید

گل بانو صورت بهار را با ب.و.سه‌های آبدارش که طعم سیر می‌داد تر کرد و با دستانی که بوی ماهی میداد گونه های بهار را نوازش کرد و گفت:

-الهی قربونت برم خانم، به خدا از بس دلمون خونه اینجوری گفتیم، شرمنده‌ام، راست میگه خانم بزرگ نباید حرف مرگو بزنینم، شگون نداره

بهار که تهوع بدی گرفته بود از این همه عطرهاي متوع گل بانو مهربانانه او را مجدد در آغوش گرفت و گفت ؟:

-عزیزم هیچ بختی با این حرف‌ها سیاه نمیشه،قربونت برم

صدای امیرحسین کلافه و خسته از امارت آمد

-بهار، عزیزم کجایی! بیا تو دیگه

-چشم الان میام

بهار پا تند کرد و سریع به سمت امیر رفت به خانه بزرگ عمو پرویز نگاه کرد و فکر کرد(اینجا دیگه خونه منم هست!) کنار امیر منتظر که رسید امیر دلخور از بالا به بهار نگاه کرد و گفت:

-کجایی دختر؟

-بیخشید،داشتم از دل مشتی و گل بانو، بابت غرغرای مادر عذر خواهی می‌کردم، درست نیست روز اولیکه اومدیم اینجا ناراحتی بشه، گناه دارن به خدا، مادر هنوز فکر میکنه مدیر مدرسه است و باید سر بچه‌ها داد بزنه

امیر نفس کلافه‌ای کشید

-شما نمیخواد دخالت کنی، منم از دست مشتتو زنش شاکیم، تا مارو دیدن زدن زیره گریه، کم خودم اعصابم خورده، دیگه حوصله گریه زاری کسیو ندارم، بعدشم تونگران نباش اونا به رفتارهای اینا عادت دارن در باهم وارد ساختمان شدن، بهار کمی پس ذهنش دهن کج کرد(وای حالا میخواد رییس بازی بیاره برام) امیر در

ورودی سالن دست بهار را گرفت بهار ایستاد، از خجالت و تعجب به امیر خیره شد امیر دستش را پشت سر بهار گذاشتو پیشانی او را ب.و.سید با لبخند گفت:

-خوش اومدی عزیزم، امیدوارم که توی این خونه دیگه غمو ناراحتی با وجود تو بره، اونجوری که لایقت بود بیایی توی این امارت نشد ولی به موقعش جبران می‌کنم.

بهار که از خجالت دستپاچه شد بود تا آمد تشکر کند، تلفن همراه امیر به صدا در آمد امیر او را رها کردو بهار نفس راحتی کشید

-من برم نماز بخونم

-برو عزیزم تا من جواب تلفنو بدم

امیر به شماره نگاه کرد، شماره از آمریکا بود اما ناشناس جواب داد

-بله؟

جوابی نیامد چندبار دیگر الو گفت ولی صدایی نشنید، شانه‌ای بالا انداخت بهار وضو گرفت و بلند گفت:

-سجاده کجاست؟

سرهنگ از یکی از اتاق خواب‌ها گفت:

-بیا بابا بهار، ما دیگه نمازمون تموم شد، بیا ببر هر جا میخوایی پهن کن بخون

بهار سجاده را از سرهنگ گرفت، و زیر چشمی به اختری که در حال ارایش بود چشم غره رفت، و به اتاق کوچک و زیبایی که هر زمان با پدرش به تهران می‌آمد در آن اتاق استراحت می‌کرد رفت، تخت یک نفره با رو

تختی صورتی، نفس غمگینی کشید، یاد زن عمویش افتاد، زهره همیشه وسایل خانه‌اش با سلیقه بود چه خانه شهرستان چه در خانه بزرگ تهران، سجاده را رو به قبله پهن کرد، چادر بر سر کرد و شروع به گفتن اقامه کرد، امیر به اتاق آمد، به دیوار تکیه داد و به بانوی زیبای سفید پوشش خیره شد، دلش خواست سربه سر بهار بگذارد، لب کج کرده گفت:

-بهار همیشه نماز نخونی؟ من گشنه امه.

بهار چشم غره‌ای به او رفت و بی توجه به امیر ادامه اقامه‌اش را گفت، امیر لوده وار گفت:

-به من چشم غره میری؟ بابا به خدا این نماز قبول نیست، من نمی فهمم سیر کردن شوهر از اهم واجباته، یا نماز خواندن!

امیر دستانش را بالا برد و خنده‌اش را قورت داد و با گلایه گفت:

-خدایا من که راضی نیستم، نمازشو قبول نکن، این زن به شوهرش نمیرسه

بهار خنده‌اش گرفته بود

-بابا صبر کنید بخونم نمازو، انگار از قحطی اومدین

چند بار استغفرالله گفت تا تمرکز کند امیر حسین تا خواست دوباره بهار را اذیت کند، تلفنش زنگ خورد

همان شماره بود، بهار دستانش را بالا برد برای نیت کردن که امیر باز به انگلیسی گفت:

-بله

صدایش آمد اینبار صدایش آشنا بود، این صدای آشنا حالا؟! امیر حسین با درماندگی گفت:

-آنا تویی؟

و بهار تکبیر نگفته نمازش را شکست و با درماندگی روی سجاده نشست، امیر گیج شده بود آنا بعد از یک ماه چرا تماس گرفته! به یک باره یاد بهار افتاد، بهار روی زمین نشسته تکیه بر دیوار داد، خیره به امیر شد، امیر سریع به سمت بهار رفت، بهار را در آغوش گرفت، صدای تلفن را روی بلندگو گذاشت، تا بهار را خاطر جمع کند که همسرش اوست، نه هیچکس دیگر عخواست مطمئنش کند که دیگر آنا برایش هیچ معنایی ندارد، بهار خود را کمی عقب کشید، احساس تنفر بی دلیل به جانش افتاد، ولی به رویش نیاورد امیر گوشی موبایلش را بالا گرفتو با قدرت به آنا گفت:

-چرا تماس گرفتی آنا!

آنا متعجب از این حرف امیر گفت:

-اوه امیر این تویی؟ ناراحتی که باهات تماس گرفتم؟ خدای من چرا مثل یک مزاحم باهام برخورد می کنی؟

امیر بی معطلی گفت:

-آنا من ازدواج کردم و الان یه فرد متاهلم، دلیلی دیگه وجود نداره باهات صحبت کنم.

آنا با طعنه گفت:

-اوه مسیح این امیر نیست، امیر یادت رفته گفتم منتظرت بمونم تا وقتی چندماه گذشت برمیگردی پیشم آره بهار با چشمانی متعجب به امیر خیره شد، نفسش را حبس کرد، و امیر به بخت بدش لعنت فرستاد با غرشی گفت:

-بله اون موقع ابله بودم، و تو هم قبول نکردی رابطه ما تموم شده، آنا این رفتارت خیلی احمقانه اس، من ازدواج کردم و همسرمو خیلی دوست دارم ح،الا هم اگه حرفی نداری میخوام قطع کنم و دیگه دوست ندارم هیچوقت با من تماس بگیری.

بهار نفس راحتی کشید لبخندی به روی امیر زد، و فکر کرد امیر مثل کوه مواظب زندگیشان است، امیر دست بهار را گرفت و ب.و.سه‌ای بر دستش زد، آنا سکوت کرد با آن همه دلدادگی امیر انتظار این برخورد را نداشت، به یک باره آنا به گریه افتاد و گفت:

-امیر من خودم یک زن هستم، پس همسرتو درک می‌کنم که علاقه‌ای نداره که با عشق قدیمیت صحبت کنی، ولی این موضوعی رو که می‌خوام بگم خیلی مهمه، اوه عزیزم هنوز انقدر احمق نشدم، وقتی با کسی کات کردم مزاحم زندگی جدیدش بشم، امیر من واقعاً نمی‌خواستم تماس بگیریم، اما موضوعی بود که باید حتماً بهت می‌گفتم.

-چی شده؟ لطفاً بدون گریه حرف بزن تا درست متوجه بشم

صدای دلبرانه آنا بهار را بیشتر خورد می‌کرد، عشق قدیمی گفتنش باعث شد چشمان بهار سوزش بگیرد امیر که حال بهار را دید غریب:

-لعنتی بگو چی شده؟ چرا انقدر چرند میگی؟ هر چی بوده مال گذشته بوده، این چرندیات و بریز دور حرفتو بزن

آنا کمی پابه پا کرد اما پیروزمندانه گفت:

-امیر عزیزم من باردارم

-چی؟!؟

خبر بارداری آنا و فریاد بلند امیر باعث شد بهار چشمانش را ببندد، و اولین چیزیکه جلوی چشمانش آمد صفحه دوم شناسنامه‌اش بود، امیر بهار را رها کرد سرش را گرفت فریاد زد:

-لعنتی یعنی چی؟

-یعنی اینکه بچه من وتو، توی شکم منه

-امکان نداره من تمام جوانب احتیاط و در نظر گرفتم، آنا من بچه نیستم محاله

آنا دلخور گفت:

-منظورت چیه امیر؟ من با تو بودم، به نظرت من یه عوضی بودم! اینجوری منو شناختی آره؟ من دوهفته‌ای هست جواب آزمایشو گرفتم، اول نمی‌خواستم باهات تماس بگیرم، ولی دیدم که تو به عنوان پدرش باید بدونی و تصمیم بگیری.

صدای خورد شدن پایه‌های سست رابطه امیرو بهار به گوش بهار می‌رسید، امیر پدر شده بود، امیر ناباورانه به دور اتاق میچرخید و فریاد می‌زد:

-لعنتی لعنتی، کدوم پدر! آنا این مزخرفی که میگی، مسخره‌ترین شوخی دنیاست عوضی

آنا بهت زده از این برخورد امیر گفت:

-به من میگی عوضی! من عوضیم امیر! اوه خدای من منم آنا! میدونم شوکه شدی، منم شوکه شدم، انتظار نداشتم از کسی که ولم کردو رفت باردار بشم، ولی به خاطر علاقه‌ای که بینمون بود فکر می‌کردم خوشحال میشی؟ امیر تو یک ماه رفتی ایران! مگه آدم عشقشو میتونه توی یک ماه فراموش کنه! من باورم نمیشه امیری که اینهمه ازم خواست چند ماه تحمل کنم تا بعد از مرگ مادرش دختر عموشو طلاق بده و دوباره پیشم برگرده اینجوری باهام حرف بزنه

بهار لبخند تلخی زد، شکست خورده بود، و احساس کرد شاید رفتار جدید امیرحسین بازی بوده، آنا عصبی فریاد زد:

-لعنتی وقتی یک ماه هیچ تماسی نگرفتی، فهمیدم که نمیخواهی برگردی، اوکی منم احترام گذاشتم و دوریتو تحمل کردم، پسر عوضی من هنوز به خاطر جدایمون نتونستم با کسی باشم، اونوقت تو اینجوری باهام حرف میزنی! اصلاً میدونی چیه! آره شوخیه اینکه تو منو رها کردی، اونم تو بهترین زمان باهم بودنمون شوخیه، اینکه من به احترامت حتی یکبار سراغتو نگرفتم شوخیه، اما من نمیدونستم از تو باردارم لعنتی؛ تو یه پسر ایرونی عوضی هستی که حالا زیر بچه‌ای می‌زنی که از خودته؛ تو یه همخونه شرقی بودی که هیچ تعهدی بخاطرکاری

که کردی نداری؛ تو یه هوس بازی امیر
امیر چشمش به بهار بود و بهار چمانش را بسته بود، و سرش را تکیه بر دیوار داده بود، بهار نمی دانست چطور
باید موضوع جدایی را با خانواده اش مطرح کند، امیر بخاطر بد صحبت کردن با آنا پشیمان بود، کمی آرامتر
گفت:

-آنا ما دوماه باهم بویم! من مطمئنم که اصلاً..

آنا جیغ کشید:

-امیر خفه شو! میخوایی بگی این بچه از تو نیست!

امیر به فارسی گفت:

-خدایا دیگه مصیبتی هست که به سر من نیاورده باشی؟

درمانده به آنا گفت:

-تو الان از من چی میخوایی آنا!

آنا به خودش مصلت شد و گفت:

-من اصلاً کاری بازندگی جدید تو ندارم، ما از هم جدا شدیم و هرکدوم میتونیم به زندگی شخصی خودمون
برسیم، ولی ببین امیر، منطقی باش، چون تو پدر این بچه ای، باید براش تصمیم بگیری، من واقعاً این بچه رو
بدون پدر نمیخوام، پس اگر این بچه رو نمیخوایی موردی نداره سقطش می کنم، ولی در حضور خودت، اگر هم
میخواییش بدنیاش میارم، ولی در حضور خودت

امیر درمانده چنگی به موهایش زد و فریاد زد:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه، اگه توی لعنتی نیایی آمریکا، هیچ غلطی نمیتونم بکنم، چون باید پای کاری که کردی وایسی، تصمیم بگیر عزیزم، این بچه رو میخوای یا نه؟ به مسیح قسم اگه نیایی من این بچه رو به دنیا میارم و هر جا دنیا که باشی دست بچه امونو میگرمو میام اونجا وبه همه میگم پدر این بچه تویی و یه آدم عوضی کثیف بودی، که بچه خودتو رهاس کردی، پس آقای دکتر فکر اعتبارت باش

سکوت مرگ در اتاق حاکم شد، آنا آرامتر گفت:

-مطمئن باش من تورو به زور نمیخوام، یک ماه پیش رابطه ما تمام شد، و تو یه زندگی جدیدی داری، و من خوشحالم که خوشحالی، خوب من هم میخوام به زندگیم ادامه بدمح اما حالا این بچه همراه منه، و تو به عنوان پدرش باید بهترین تصمیمو الان بگیری، پس بیا کالیفرنیا و هر کاری که به نظرت درسته انجام بده، من هیچ مانع تو نمیشم، اوکی؟

آوارهای شوم بر سر امیر خراب شد، بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کرد، به بهاری نگاه کرد که تکیه زده بر دیوار غمگین او را نگاه می کند، بهار گریه نمی کرد فقط خیره به امیر بود، امیر به سمت بهار رفت، نمی دانست باید چه کند، ولی دلش خواست بهار را در آغوش بگیرد

-بهار عزیزم

بهار سردو بی روح گفت:

-بعدا حرف میزنیم

امیر سر جایش میخکوب شد

-بهار خواهش م

بهار خود را بازنده میدید بدون حرف رو از امیر گرفت، امیر دلگیر از بهار گفت:

-اینجوری پشتم وایمیسی؟ عزیزم منو ببخش، همه زندگیتو به هم ریختم، ولی بهار به خدا که فقط تو برام مهمی

بهار ایستاد این مردک چه می‌گفت! دیوانه شده! از بهار چه انتظاری داشت! انتظار داشت بهار بگوید

(آه عزیزم مشکلی نیست باهم بزرگش می‌کنیم)، از روزی که امیر بهار را دیده بود، جز حقارت، چیزی آیدش نشده بود، شدت فشار عصبی چنان بر بهار آمده بود که دلش می‌خواست به هر نحوی خودش را از اینهمه مصیبت رها کند، نمی‌توانست کار غیر عقلانی کند، زبانش تند شده بود و نمی‌خواست حرف بزند، پس چادر نمازش را بر سر کرد، به قامت ایستاد، نفسش تند شده بود صدایش به شدت می‌لرزید

-لطفاً برین بیرون تا تمرکز کنم نماز بخونم برین

بهار ریاضی دان بود، او راحت معادله حل می‌کرد، بهار تا ته این معادله را خوانده بود. چنان بدنش می‌لرزید که امیر به سمتش رفت، دستش را گرفت و ملتمسانه نگاهش کرد، فشارهای زیاد عصبی در این یک ماه کم بود! این مورد دیگر در توان بهار نبود، امیر صورت بهار را ب.و.سه زد، اما بهار صورتش از فشار عصبی کبود شده بود، امیر ترسیده گفت:

-بهار صورتت کبود شده! تورو خدا بریز بیرون هرچی توی دلت دختتر، صبر کن میرم برات آب به یارم

بهار خیره به دیواروبرویش بود، دلش نمی‌خواست صدای نحس امیر را بشنود، حداقل حالا نه، امیر حسین سریع یک لیوان آب برای بهار آورد، و ناباورانه دید که بهار هنوز به دیوار خیره است، کمی آب به خورد بهار داد، چشمان بهار به شدت به سوزش افتاده بود، دلش می‌خواست اشک بریزد، ولی خودش را کنترل می‌کرد، بهار شوکه شده از این سناریو بود! داستان آنا را تحلیل کرد و تا ته ماجرا را خواند.

خیره گیش را از دیوار گرفت، دست امیر را پس زد، به سمت تخت خواب رفت، پوزخندی زد، آش نخورده و دهن سوخته، چادر نمازش را درآورد، مغنه نمازش را کمی از پیشانی‌ش عقب زد، نفسی گرفت. به امیری نگاه کرد که درمانده و بی‌پناه نگاهش می‌کرد، به ته ریش صورتش خیره ماند، از اول هم قرار بود زن عمو که رفت همچیز تمام شود، به حال خودش در دلش وایی گفت، بهار نمی‌دانست کار درست چیست؟ این ماجرا معلوم بود، عشق نه چندان قدیمی، بارداری، دیدار، و بهار پس ذهنش لباس بخت سیاه بر تن کرد و در دل گفت: باختم.

کمی فکر کرد، به نتیجه رسید نباید امیر را پس بزند، میدانست که بازنده است ولی باز تلاش باید کرد.

دستش را به سمت امیر دراز کرد، امیر بدون درنگ به سمتش رفت و بهار اشاره کرد که کنارش بنشیند و امیر در این زمان به تنها چیزی که الان احتیاج داشت یک پناه بود.

ماجرای آنا عواقب زیادی داشت و امیر نمی دانست چه تصمیمی باید بگیرد، هزار بار در این چند دقیقه خود را لعنت کرد، که زندگی بهار و آنا را به گند کشیده، و چه بهای سنگینی داشت شادی مادرش، بهار نفس عمیقی گرفتو گفت:

-خوب میخوایین چیکار کنید آقای پدر؟

امیر خجالت زده به چهره بهار نگاه کرد

-طعنه می زنی؟

بهار حرصی شد، یعنی باید همیشه عاقل باشد! آرام گفت:

-نه فقط یه سؤال بود

امیر دستانش را برهم قفل کرد کمی خود را عقب تر کشید، تا روی بهار نیبند، شرم داشت از این دختر، آرام زیر لب گفت:

-همه ماجرا رو شنیدی، تو میخوایی چیکار کنی؟ تنهام میداری؟

بهار سرد و بی احساس گفت:

-نه من تنهاتون نمیذارم، پشتتونم تا آخرش

امیر با تعجب روبروی بهار نشست، امیر مطمئن بود بهار ترکش می کند، اما حالا چیز دیگری شنید،

از هیجان و خوشحالی زیاد خواست ب. و سه‌ای قدر دانی بر پیشانی بهار زند، که بهار با حرفش سر جایش میخکوبش کرد

-و من مطمئنم این شمایی که منو تنها میذاری

امیر با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

-نه! چرا این فکر می کنی! به خدا من دوستت دارم، من آنرا رو فراموش کردم، اون یه مرحله از زندگی بود، نمیگم دوستش نداشتم، که قبلاً بهت گفتم دوستش داشتم، ولی تموم شد، الان فقط تویی بهار دلش خواست فریاد بزند، ناسازا بگویند، اما چشمش را به پشت سر امیر حسین داد، و طعنه وار گفت:

-ولی اینجور که مشخصه عشقتون الان به بار نشسته عواقبش دنبالتون

امیر دست روی زانوهای بهار گذاشت و ملتسانه گفت:

-تورو به خدا طعنه زن، که حق داری که می زنی، ولی اینو بدون تو الان همسر من هستی، هزار تا دلیل دارم برای خواستنت بهار، کسی که بهتر از هرکسی هوای خانواده امو داره تویی، کسی که هر جا حلقه دستمو میبینی میگن خانمت کیه، با افتخار معرفیت می کنم، کسی که مثل خودم یه آدم هدفمنده، کسی که من خر اول نفهمیدم که این دختر متینو باوقار آرزوی هر پسریه، بخدا که بهت افتخار می کنم، حتی زمانیکه در ارتباط نبودیم و دل خوشی ازت نداشتم، من با افتخار اسمتو جلوی همکارای بیمارستان میاوردم، تو افتخار یه کشوری، من عوضی که کسی نیستم! تو زن منی، میخواستم زودتر بهت بگم که میخوامت، دلیل هاشو بگم، اما نشد، عزیزم آنرا برای من یه دوست دختر بود، که یک ماهه باهاش تموم کردم، خودت دیدی حتی اونم گفت که یک ماهه هیچ سراغی ازش نگرفتم، بهار من حتی یک عکس هم ازش ندارم

تمام چیزهایی که مربوط به اونه حذف شدن برای من، امیر به مغنعه نماز بهار دستی کشید و گفت:

-بهار تو دختر مذهبی هستی، ولی اینقدر خانمیکه هیچوقت اصلاً در مورد مسائل دینی از من سوالی رابطه

منو آنا برات یه رابطه نامشروع، ولی اینقدر درک و شعورت بالا هست که بدونی فرهنگ و قانون اون کشور این رابطه رو نامشروع نمیدونه، پس حتماً می فهمی اون فقط در حد یه دوست دختر بوده، و الان تو همسر منی و من به تو وفادارام عزیزم، توی جاده بهت گفتم که بیشتر از همه دنیا الان تورو میخوام و حرفم هنوز همونه که گفتم و تا آخر عمر همین میمونه

بهار لبخند دروغین زد تا دل امیر حسین را گرم کند، خواست دست امیر را بگیرد، اما واقعاً در این زمان نمی توانست، بغضش را پنهان کرد و دلگرم کننده گفت:

-باهش تماس بگیرینو حلش کنید، البته که من مطمئنم این موضوع حل شدنی نیست

برق شادی در چشمان امیر پدیدار شد دست بهار را گرفت و گفت:

-حلش می کنم، حتماً تماس می گیرم من بچه نمیخوام اصلاً نمی فهمم چطوری این وسط این بچه اومده! فقط مطمئن شم که تو تنهام نمیذاری، بقیه موارد و درستش می کنم

-من هستم، فقط شما

بهار خواست حرفی که در ذهنش رژه می رفت را بگوید، اما به سجاده که نگاه کرد نتوانست ندیده و نشناخته تهمت بزند، امیر گفت:

-چی می خواستی بگی؟

بهار بی اراده خندید، امیر با تعجب به آن خیره شد، بهار گفت:

-ولی آنا خیلی زرنکه

امیر سرش را سوالی تکان داد بهار با تک خنده ای گفت:

-چون چه بچه رو بخوایی چه نخوایی باید بری کالیفرنیا!

-منظورت چیه؟! -

-یعنی اینکه

بهار حرفش را در دهان مزه مزه کرد، نه الان وقتش نبود، امیر همچنان منتظر بود، بهار ایستاد چادر نماز بر سر کرد و قامت نماز بست، امیر حسین به فکر فرو رفت یعنی بهار می خواست به امیر بفهماند آنا دروغ میگوید؟ امیر حسین اما یک در صد هم احتمال نمی داد آنا دروغگو باشد! حداقل اینطور آنا را شناخته بود

امیر هنوز هم آنا را دوست داشت، ولی نه دیگر به عنوان همسر فقط به اندازه یک خاطره که تمام شده.

امیر سر درگم روی تخت دراز کشید، چهره مادرش را تصور کرد و خجالت زده چشمانش را بست.

بهار تشهد نمازش را خواند، برای خدا یک چشم غره رفت در دلش گفت (حس نمی کنی خدایا داری شورشو می بری، مگه من چه خطاهایی کردم که مستحق این همه تحقیرم، من فقط میخوام مثل یک آدم زندگی کنم، این چه روزگاریه آخه!)

ایستاد به امیریکه به سقف خیره بود نگاه کرد، خدا را شکر کرد که ذره ای مهر او در دلش نرفته، اما

گله مند بود که بدجور سرشکسته می شود، از اتاق بیرون رفت، امیر سریع بلند شد صدایش کرد،

بهار بی اهمیت به آشپزخانه رفت، اخترو سرهنگ دور میز غذا خوری نشسته بودند، سرهنگ دستش را به سمت بهار دراز کرد

-بیا بابا بشین که گل بانو برامون قلیه ماهی پخته

-چشم امیر پشت سر بهار رسید، اختر چشمو ابرویی نازک کردو گفت:

-امیر مادرچرا لباس تو عوض نکردی، خوب دیگه ولش کن بیا بشین تا شام بخوریم

بهار خونسرد روی یکی از صندلی ها نشست و امیر خجالت زده وسر به زیر کنار بهار نشست،مادر اختر باز به ظاهر بهارغرید:

-این چیه سرته بهار!واسه چی روسری سرته؟ مشتی که توی اتاق خودشه! اتاقشم که توی حیاطه! در بیار روسریو دلم گرفت،پناه بر خدا! اصلاً باید فردا بریم خرید، چیه همه لباسات کت و دامنه، دیگه خدارو شکر زیر سلطه پری نیستی، باید ظاهرت تغیر کنه و به روز بشی،فردا ترتیبشو میدم،از فهیمه چند تا درس موزونو بوتیک میگیرم

بهار به اخترنگاه کرد،بدون هیچ حرفی فقط نگاه کرد، نگاهش چنان سرد بود که سرهنگ گفت:

-چی شده بابا بهار!

بهار جوابی نداد و همچنان به اخترخیره بود امیر دستپاچه گفت:

-مادر اذیتش نکن، به اندازه کافی به خاطر دوری پدرو مادرش ناراحت هست، اجازه بدین هر جور راحتی لباس بپوشه

بهار چشم از اختر گرفت و به ظرف غذا نگاه کرد، به قلیه ماهی که خیره شد، یاد حرف مادرش افتاد

(نمیخوام بچهام با اینهمه غمو مصیبت بره خونه بخت همه لباس مشکی پوشیدم به خدا خوبیت نداره)

و بهار مطمئن شد بختش سیاه تر از این غذاست،امیر برایش غذا کشید،اختر متوجه شد فضا سنگین است درحال پاک کردن ماهی بود که گفت:

-امیر حسین، اتاقتونو انتخاب کردین مادر

بهار بدون توجه به اختر شروع به خوردن کرد و امیر مردد گفت:

-اتاق پشت آشپزخونه رو در نظر گرفتم هم بزرگه هم

بهار اجازه صحبت نداد

-همین اتاقی که الان نماز خوندم برای من خوبه

اختر کلافه شده بود از بهاری که هیچ هنر شوهر داری نداشت آرام به بهار غریب:

-یعنی میخوایی جدا بخوابی؟ تو دیگه شوهر داری باید کنار همسرت باشی!

امیر غمگین به بهار خیره بود، بهار درحال بازی با غذایش سردو بی روح گفت:

-بله

اختر که نمیتوانست يك ساعت حداقل دستوري ندهد باز غرغرکنان گفت:

-وا پناه بر خدا! بهار این چه حرفیه! درست نیست که شوهر

-مادر اختر همیشه امشبو این موضوع رو رها کنید! واقعاً الان نمیتونم در مورد موضوعی به این بی اهمیتی بحث کنم.

اختر و سرهنگ تعجب زده به بهار برزخی نگاه کردند، بهار هیچوقت با تندی حرف کسی را قطع نمی کرد اختر چشم غره ای رفت:

-چته مادر! این چه رفتاربدیه؟ بلاخره هر دختری باید بره خونه بخت! دوری از خانواده ات دلیل بر اینجور رفتار نمیشه.

بهار صلاح دانست که آشپزخانه را ترک کند تا بیش از این خشمش مشخص نشود، با بی میلی از همه عذر

خواهی کردو غذایش را رها کرد

-نوش جون همه اتون، ببخشین من یکم بدخلم، خسته‌ام، شرمنده‌ام، با اجازه شب همگی به خیر

از آشپزخانه که بیرون آمد گل بانو را درحال طی کشیدن سالن دید بهار صدایش کرد

-گل بانو خانم چمدونم کجاست؟

گل بانو گفت:

-بهار خانم آقای دکتر گذاشتن توی اتاقتون

-کدوم اتاق؟

-اتاق پشت آشپزخونه دیگه! آقا خودشون تماس گرفتن گفتن اونجا رو آماده کنم! وای بهار خانم نمیدونی چه خوشگلش کردم.

بهار با تعجب نگاهش کرد نفس کلافه‌ای سردادو گفت:

-میشه بری چمدونم هرجا هست بیاری توی این اتاق کوچیکه؟

گلبانو با تعجب چشمی گفت و چمدان را به درون اتاق برد و رفت، بهار تا خواست لباسش را تعویض کند و در رابندد امیر وارد شد

-اجازه هست؟

-بله بفرمایید داخل

بهار کنار چمدانش نشست، و امیر روی تخت، امیر به بهاریکه چهره‌اش هیچ چیز را مشخص نمی‌کرد خیره

شد، امیر گفت:

-بهار حالت خوبه؟

بهار بدون هیچ حسی و بدون نگاه به امیر، زیپ چمدان را باز کرد و گفت:

-آره، فقط میخوام مدارک دانشگاهمو در بیارم تا فردا برم ثبت نام

امیر خوشحال شد

-بذار کمکت کنم عزیزم

و تا خواست کنار بهار بنشیند و چمدان را باز کند بهار خیره به چمدانش گفت:

-کمک نمیخوام، شامتونو بخورین تا بریم بیرون، میخوام باهاتون حرف بزنم، باید تکلیفم مشخص بشه

-تکلیف مشخصه تو همسر منی و من هیچکسو به همسرم ترجیح نمی دم

بهار بی اهمیت گفت:

-اگر غذا نمیخورین من آماده میشم بریم جایی که تنها باشیم

امیر دستی به صورتش کشید تا خونسردیش را به دست بیاورد از دست این دختر سرد زیر لب غر زد:

-میشه این غذای لعنتیو ول کنی! بلندشو بریم بیرون

هردو از سرهنگو اختر خداحافظی کردند، و آن دو حدس زدن ماجرای ناراحت کننده‌ای وجود دارد، امیرو بهار که به حیاط که رفتند امیر گفت:

-بهار خیلی خسته‌ام، اصلاً نمیدونم الان کجا بدرد حرف زدن میخوره، کلید سوئیت احسانو دارم، میرم پشت امارت توی سوئیت احسان، باهم حرف بزیم کسی هم مزاحمون نیست

بهار سر مثبت تکان داد، هردو با سکوت و غم فراوان وارد سوئیت احسان شدند، بهار روی مبل نشست و امیر که خواست کنارش بنشیند گفت:

-لطفاً خواهش می‌کنم نه، من همه جوهر پشت شما هستم، ولی تا همچیز مشخص نشده، فاصله اتونو با من حفظ کنید، من یه دخترم و احساسات مزخرفی دارم، نمیخوام حس لامسه مانع از درست تصمیم گرفتیم بشه، باشه؟

امیر شرمنده سری به مثبت تکان داد و مطمئن شد که شناسنامه بهار ده سال کوچکتر از سن واقعیش گرفته شده
بهار

سرم درد می‌کرد، درد برای یک ثانیه‌اش بود، انگار که مشت پشت سر هم به وسط سرم خورده باشد، نمی‌توانستم تمرکز کنم، نمی‌فهمیدم تصمیم درست چیست، به سالن کوچک و زیبایی سوئیت احسان نگاه کردم، تمام خانه احسان از نمادهای فوتبالی پر بود و البته عکس‌های قدی بزرگ از چهره خودش، دلم هوای احسان پرشرو شور و حمید برادرم را کرد، این دو وقتی به کلکل می‌افتادن، همه را از خنده به دل درد می‌انداختند، چقدر دلم خنده و شادی می‌خواست، به او نگاه کردم سرش را میان دستانش گرفته و چشمانش را بسته بود، مشخص بود فشار زیادی را تحمل می‌کند، پوزخندی زدم، کارم تمام است، من این معادله‌ای را که آنا نوشته جوابش را از برم، هرچه می‌کردم باورم نمی‌شد آنا باردار باشد، یا اگر هم باشد از امیر حسین نیست، خدایا مرا ببخش ولی شك به جانم افتاده، نفس بلندی کشیدم، دلم نمی‌خواست به عوضی‌ترین فردی که در اطرافم بود نگاه کنم، او هم‌جوره مرا شکسته ولی حالا باید درست فکر کرد با اخم گفتم:

-خوب شروع کنید ببینم می‌خواهین چیکار کنید

او نگاهم کرد، چه غمگین بود نه او عوضی نیست او فقط زمانی عاشق بوده، بی هوا گفت:

-تو ازمن متنفری؟

واقعاً منتظر چنین واکنشی نبودم، به خاطر دلگرمیش گفتم:

-نه! چرا از شما متنفر باشم! منو شما قربانی دخالت بیش از اندازه و اصرار بدون فکر بزرگترها شدیم! اگر این دخالت‌های بیجا نبود الان شما باید کنار آنا میبودین! من واقعاً کمی شوکه‌ام نمیدونم کار درست چیه؟

او سریع گفت:

-بهار ولی من الان میخوام پیش تو باشم، درسته انتخاب من نبود، ولی به خدا انتخاب مادرم حرف نداره اگه بهترین تصمیم زندگیمو بخوام بگم چیه اولش تویی

پوزخندی زدم پس ذهنم چشم غره‌ای رفتم حتماً بعدیش آنا، پوزخندم از چشمانش دور نماند، دلخور نگاهم کرد، دست خودم نبود چقدر باید عاقلانه رفتار کنم، چرا همه انتظار دارند من عاقل باشم، صلواتی زیر لب فرستادم و در دلم نذر سفر به امام رضا کردم تا که حدسم درست باشدو آنا دروغگو از آب در آید. یا امام غریب نمی‌خواهم مادرو پدرم خجالت زده فامیل شوند، دستی به روسریم کشیدم خونسردتر حرف زدم:

-اگر توی این چند دقیقه رفتار اشتباهی، سردی رفتاری از من سر زده معذرت میخوام، شرمنده معمولاً این جور رفتارها یا بی محلی‌ها ازم سر نمیزنه، اما واقعاً شوکه شدم، زندگی ما روی هواست و هیچ چیز مشخص نیست! من اصلاً همچیز برام شبیه یه کاب.و.سه.

به غمگین‌ترین شکل ممکن که در این چند روز دیده بودمش نگاهم کرد وگفت:

-نه تو حق داری اعتراض کنی، رسماً گند زدم به زندگیت، منم گیجم به خدا اصلاً نمیتونم باور کنم آنا باردار شده!

-مطمئن هستین از شما بارداره؟

لحظه‌ای شوک زده نگاهم کرد، چنان غضبش گرفت که لحظه‌ای ترسیدم

-آنا زن بدی نیست، ندیده نشناخته چطور قضاوتش میکنی!

اوه آقا بیا مرا کتک بزن، آنا، آنا، خودم را شرمنده نشان دادمو گفتم:

-معذرت میخوام منظور بدی نداشتم، گفتم شاید وقتی از شما جدا شده با یه نفر دیگه قرار گذاشته و به خاطر
علاقه به شما به خاطر اینکه برگردین این موضوع رو پیش انداخته.

-امکان نداره آنا هیچوقت دروغ نمیگه، اگر هم ناراحتم فقط به خاطر اینکه نمیدونم کی بی احتیاطی کردم
،وگرنه روی حرفش شک ندارم.
پناه بر خدا پشت چشمی پس ذهنم برای آناي ندیده نازك کردم، چه حمایتی میکشد، خوب باید حرفم رابزنم
با احتیاط گفتم :
-یه سؤال بپرسم

-بگو

-ولش کن عصبانی میشی

تعجبی نگاهم کرد:

-خوب حرفتو بزن

-میدونم به آنا شک ندارید، اما من از علم پزشکی چیزی سر در نمیارم، فقط میخوام بدونم کسی که بارداره تا
وقتی بچه اش به دنیا نیاد همیشه آزمایش دی ان ای ازش گرفت؟

سرش را پس صندلي انداختو گفت:

-چرا با آزمایش آمینوسنتز میشه پدر بچه رو معلوم کرد، ولی بهار مطمئنم آنا دروغ نمیگه

خوب خوب، اه حالم بهم میخورد از این همه اطمینانش به آنا، تو نرفته کالیفرنیا دلو دینت را به او میبازی من
میدانم دکترقلابی بی احتیاط، چه رگ گردنش برای آن دختر ورم می کند سوالی پرسیدم:

-آمینوسنتر چیه؟

-یجور آزمایشه کمی از آب شکم مادرو با یه سوزن فوق العاده نازک میگیرنو میدان آزمایش ، این نوع آزمایش بیماری های ژنتیکی جنین رو هم مشخص میکنه

-چقدر خوب پس به آزمایش فکر کنید، بعضی وقتها علاقه آدمو کور میکنه، چشمتونو روی حيله های یک زن نبندید برای اطمینان بهش پیشنهاد بدین

حرفی نزد، اوه فکر کردم الان است که بخاطر این حرفم و توهین به آنا جاناش با پشت دست به صورتم بزند، ولی انگار حرمتم را نگه داشت، دستش را زیر چانه اش گذاشتو به فکر فرو رفت ، حرصی نگاهش کردم نفس بلندی سر دادم من به این ماجرا مشکوک بودم ولی بیش از این نمی توانستم حرفی بزنم حداقلش با این حرفم او را به فکر بردم، باید صریح و بی پروا این ماجرا را حل کنم، هی چه شانسی گندی دارم، دیگر نمیشود به علاقه اش به خودم دل ببندم ، طرفم قدر است ، مثل خودش قاطح جدی باید تکلیف مشخص شود ، دمی گرفتمو گفتم:

-خوب گیرم حرف آنا درست باشه، این به کنار ، میخوام یه سری حرف اساسی بزنم ، اول بذارین من حرفمو کامل بزنم اگه اشتباهم حرف زدم شما وسط حرفم نپر ، بعد از پایان صحبت هام هرچاش اشتباه بود اعتراض کنید باشه؟

سری به مثبت تکان داد

-میخوام به عنوان کسی که از ریاضی سر درمیاره یه دودوتا چهارتا کنم ببینم ختم این ماجرا چیه؟ چون میخوام تکلیف خودمو بدونم، بدترین درد برای من ندونستن معادله ایه ، خوب میریم سر حرفم میخوام نتیجه بگیرم ببینم رابطه امون جوریه بوده که شما بخاطر من برگردین ؟

خواست حرفی بزند که گفتم:

-ازتون خواهش کردم اجازه بدین من صحبت کنم

-باشه معذرت میخوام

مظلوم نمایی میکند؟ شاید هم درمانده است شروع کردم به صحبت

-تا اونجایی که من میدونم شما با کسی که دوستش داشتین و چه بسا سلیقه اتون بود همخونه شدین ، اینقدر روزهای خوبی داشتین که حاضر نبودین ترکش کنید، تا اینکه پدرتون گفت مادرتون سرطان داره و وصیت کرده با بهار ازدواج کنید و شما رو مجبورتون کردند به خاطر مادرتون قبول کنید، به هر حال پسر ارشد خانواده بودین، احساس مسئولیت بیشتری میکردین، درکتون می‌کنم آدم به خاطر مادرش هرکاری میکنه ، منم بودم همین کارو می‌کردم ، خوب اینکه چطور از آنا جداشدین و اون چطور پذیرفت رو اطلاع ندارم ! ولی از صحبت‌های پشت تلفنتون متوجه شدم ، حتی به آنا گفتین که میان ایران منو عقد می‌کنید تا مادرتون خوشحال بشه ، و بعد از اینکه مادرتون به رحمت خدا رفتند، منو طلاق میدینو برمیگردین ، که اینجور که مشخصه اون قبول نکرده، خوب گویا ماجرا تا الان اونجور که شما میخوایین پیش رفته پس معطل چی هستین؟

گیج نگاهم کرد انگاری حرف هایم را تحلیل کرد ، خواست حرفی بزند پیش دستی کردم

-لطفاً یکم دیگه گوش بدین تا حرفم تموم شه ، میگفتم، بلاخره با اصرار خانواده اومدین ایران به اجبار خواستگاری دختری اومدین که در ظاهر گویا سلیقه شما هم نبود، بگذریم به اجبار عقد کردین و اومدین تهران و سه هفته تمام سراغی از دختر نگرفتین شاید فرجی بشه ، گله و شکایتی دختر بکنه تا همچیز بهم بخوره ، ولی از بخت بد شما نشد که نشد، خوب چاره چی بود، پیش رفتین و شما جلوی دیگران تظاهر به خوشیو خوبی کردین، که مادرتون خوشحال بشه، که شکر خدا شد، تا اینکه زن عمو چند روز پیش برای همیشه رفت، و به خاطر ناراحتی ، تنهایی، غم ، شاید کمی دل بستگی به وجود اومده ، که اونم به هر حال آدمیزاده و نگاه میکنه ببینه کی تو سختی پشتشه اونو برای ادامه زندگی انتخاب میکنه ، ولی دقیقاً الان زمانیکه شاید دیگه انگیزه‌ای نیست که مجبور بشین با بهار بمونید، انگیزه اصلی زیر خروار خروار خاکه ، تازه فهمیدین پدر شدین، اونم از کی از کسی که عاشقشین یا به قول خودتون بودین، اونم بعد از یک ماه دقیقاً زمانی بهتون گفت پدر شدین که میگین به من علاقه مند شدین، فکر نمیکنید پایه دوست داشتن من سسته؟ زمان آسای برسه فیلتون یاد هندوستان نمیکنه؟ آنا میگه در هر صورت شما باید برین امریکا چه تصمیم به قتل اون جنین بگرین چه تصمیم به به دنیا اومدن اون بچه بگرین، خیله خوب این از آنا که باید به هر حال برین پیشش ، و

این وسط زن رسمیتون میمونه یعنی من، و من بهتون گفتم پشتتونم تا آخرش تا جایی که پشتم باشین، من پشت مردی می ایستم که شوهرمه، ولی هیچی ازش نمیدونم، وقتی میگم هیچی یعنی هیچی، فقط میدونم پسر عموم 15 سال آمریکا درس خونده، ولی از اخلاقو مراسم نمیدونم، الان من نمیدونم این پسر عمو وقتی رفت، به روزای خوشش برگشت، آیا برمیگرده؟ چون نمیشناسمتون دلم قرص نیست، من بین هزار راهی هستم که آیا اطمینانی هست وقتی رفتین آمریکا برگردین؟

دستش را جلو آورد و ملتمسانه گفت:

-بهار بذار حرف بزnm

-یکم دیگه تحمل کنید بعد این میدون در اختیار شما، خوب اجازه بدین من لعنتی منی که همیشه معادله حل کردم این معادله رو که زندگیم بهش وصله حل کنم، یکم حرف نزنید تا آخرش بگم، جوابش به عقل من اینه، نه هیچ تعهدی نیست که وقتی اونجا برینو آنا رو ببینید برگردین، خوب اگه دلتون برای آنا نلرزه اما هنوزم دلتون بخواد اون بچه سقط بشه! نمیدونم نظرتون درمورد سقط جنین چیه؟ ولی به هر حال طرف مقابلتون یه خانم هست و خانمها هرچقدر هم که سنگدل باشن دلشون برای بچه میلرزه، و اگر اون راضی نشد بچه رو سقط کنه خوب شما حالا چه اجباری چه دلخواه یا عقدش میکنیندو ادامه میدین، یا مجبورش می کنید بچه رو سقط کنه و یه عمر عذاب وجدان میشکاید، پس من نود درصد احتمال میدم بچه رو به دنیا بیاره

ایستادم محکمو قاطع گفتم:

-من پشتتونم ولی آقای دکتر این بازی دوسر باخته برای منه

من تمام حقایق را گفتم و نمی خواستم خودم را گول بزnm، چون معادله ای که آنا نوشته بود برای خودش دوسر برد بودو برای من باخت، او نگاهم کرد به سمتم آمد چند قدم رسیده به من ایستاد با لرزش چشمانش پوزخندی زدو گفت:

-تو پشتمی! توکه حتی اسممو نمیگی!

از جوابش جا خوردم! من اسمش را نگفتم، چون دلم با او نبود، جوابش را ندادم چه داشتم بگویم، اسمش حتی

از یاد خودم هم رفته، اما اینرا میدانم اگر تصمیم به ترکم داشته باشد نقره داغش می‌کنم، او که دید جوابش را نمی‌دهم گفت:

-آنا به کنار باید دوباره باهاش حرف بزنم، اونموقع درست متوجه نشدم چیکار میخواد بکنه، ولی یه حرف دیگه دارم

نزدیک‌تر آمد و بروییم ایستاد قلبم به تپش افتاد، سرم را بالا کردم در چشمان پر از حسرت و غمش نگاه کردم که گفت:

-خوب از اول تا ته ماجرا رو گفتم، ولی همش درست نبود اینکه همش درست نبود بماند، اگه فرصتی بود برات می‌گم، میخوام ببینم برای خودت چه فکری کردی؟

خودم؟ به روی صندلی تویی شکلی که او نشسته بود نشستم، حالا نوبت پاس کاری شدن من بود چشمانم را بستم و گفتم:

-خودم! باشه، پس بشینید تا بگم، من بهار عظیمی دختریکه همیشه فکرم اول شدن بودم، همیشه می‌خواستم از همه جلو بزنم، اصلاً یادم نیامد کی بازنده شدم، الان اینجا احساس یه بازنده رو دارم، من هروقت توی مسابقات نفردوم سوم هم می‌شدم تا چند روز ناراحت بودم، و واقعاً یادم نیست کی شکست خوردم و نمیدونم شکست خوردن چه طعمی داره، من بلد نیستم شکست بخورم من برای هر امتحان زحمت می‌کشیدم، شبانه روز از مهمونی‌ها می‌زدم، از گردش هام می‌زدم، چون فقط می‌خواستم همیشه اول باشم، و حرفی برای گفتن داشتم باشم.

چشمانم را باز کردم و ادامه دادم:

-داختم زندگیمو می‌کردم، تند تند جهشی میخوندم، مسابقات پشت مسابقات ایرانو کشورهای مختلف، فرقی نمی‌کرد، حریصانه مسابقه می‌دادم، تا اول باشم، پنج تا زبون زنده دنیا رو یاد گرفتم، و باز هم میخوام یاد بگیرم و یادهم می‌گیرم، تا اینکه با برنامه ریزی توی 19 سالگی لیسانسمو گرفتم، همه برام کف زدند تشویقم کردن، خوب حالا دیگه وقت خوندن ارشد بود تا اینکه یه سد بزرگ جلوم اومد، اونم بابام بود!

پوزخند بلندی زدم

-کی باورش میشه؟ بابام کسی که همیشه پشتم بود! کسی که بیشترین پولو خرج من می‌کرد که به روز ترینو بهترین دوره‌های آموزشی رشته‌ام برم، به مرتبه علوم ایستاد! وگفت یا شوهر یا تهران بی تهران! گریه کردم خواهش کردم، واسطه فرستادم، گفت اختیار دارتم تهران نه! یکی دوروز گذشت، پسر عمه ازم خواستگاری کرد، فهمیدم مادر اختر به گوشش رسونده که بابام نمیذاره تهران برم، الان بهترین موقعیت بود برای خواستگاری از من

لب گزیدمو گفتم:

-می‌بینید، پسر عمه هم از موقعیت می‌خواست استفاده کنه، و به خواسته دلش برسه، چون میدونست من اصلاً فکر شوهر کردن نیستم، پس وقتی دید تحت فشارم ازم خواستگاری کرد تا اومدم فکر کنم، خوب وبدش چیه، سپیده اومد وسط! گفت آگه سعیدو انتخاب کنی مرگ منم می‌بینی! اصلاً به پسر عمه فکر نکردم، جواب منفی بهش دادم، جواب منفي دادم به کسی که ادعا می‌کرد، سه ساله عاشقمه و نمیذاره آب توی دلم تکوون بخوره، همون ثانیه همون دقیقه‌ای که جواب منفي دادم، مامانم گفت که یه خواستگار داری که بابات جواب مثبت بهش داده! گفتم پناه بر خدا کی یهویی گفت پسر عموت! حیرونو سرگردون گفتم کی خواستگاری کرده! کجا از کی؟ چطور ندیده و نپسندیده جواب مثبتم گرفته! گفتن عموت میخواد، گفتم خوب بخواد اینهمه دختر، گفتن آخه زن عموت میخواد وصیت کرده، گفتم زن عمو بخواد خدا شفارش بده، نمیتونم، بابام جلوم ایستاد گفت همه میخواییم، اونموقع بود که فهمیدم سدی که جلوی درسو گرفت اولش بابام نبوده عمو پرویزم بوده، عمو پرویز بوده که گفته دختر بهت دادم بی چونو چرا دختر به هم بده بی چونو چرا، و رگ بابام برای داداش ورم کردو پا گذاشت روی دخترش، گفتم نه، من با کسی که 15 ساله ایران نبوده، و اصلاً نمی‌شناسمش ازدواج نمی‌کنم، گفتند یا پسر عموت یا درس بی درس، گفتم تهران نمیرم بابام گفت منو جلوی داداشم خراب نکن، زندگی داداشتم درخطر، گفتم حامد از پس زندگی خودش بر میاد، گفتن فرزانه به خاطر داداشش جون میده، بهار همه رو درگیر نکن، گفتم بذارین فکر کنم گفتن نترس پسر عموت مورد اعتماد، چون یه عظیمیه، هم میتونی بری باهاش امریکا ادامه تحصیل بدی هم خیالت راحت که ندیده و نشناخته با کسی ازدواج نکردی، حرفاشون برام خنده دار بود، میدونی چیش خنده دار بود!

تکیه زده بر دیوار با بغضی در گلویش گفت

-چیش خنده دار بود؟

*

-اینکه من دعوت نامه داشتم، اینکه احتیاجی به شوهر نداشتم، توی این سه تا کشوری که دعوت شده بودم راحت بدون هیچ مانعی میتونستم برم، ولی بابا گفت نه بدون شوهر نه، گفتم عموها توی آمریکا روی سرشون میذارن منو، گفت نه، فقط شوهر، و حرمت بابا به من واجب بود حرفی نزد، عمو رسول وقتی فهمید اومدی خواستگاریم، تعجب کرد، گفت این پسر با یه دختری بود که به نظر خیلی دوستش داشت، چطور به سرعت اومد خواستگاریت، اما همون عمو رسول گفت اگه خواستگاری دختر نداشتم میومدم قبول می کردم، چون مرامو معرفت داره، گفتم نکنه به زور میاد، نکنه دلش گیر دوست دخترشه، بابام جلوم ایستاد و گفت نه چه زوری! میخوادت، نخواستم کاری کن بخوادت، گفتم خوب راست میگن، حالا که مجبورم ازدواج کنم بذار با یکی ازدواج کنم آدم حسابی باشه، اما دلم راضی نبود برم خونه شوهر، داداشام گفتن پشتتیم، قبول نکردی پات وایمیسیمو آق والدینم شدید خیالی نیست می بریمت تهران، گفتم بذارین بینم پسر عمو با مرامو معرفتو چطوریه؟ گذشت شب خواستگاری پسر عموی رو دیدم که فقط عکسشو توسط فرزانه دیده بودم، خوب به حرف عمو رسول منتظر یه پسر عموی با مرامو معرفت بودم، اما پسر عموی من با کمال وقاحت جوروی با من حرف زد که انگار من از خدامه اومده خواستگاریم، و چه گوهر نایابیه، به بابا گفتم اخم کرد، گفت یعنی انقدر هنر نداری وابسته اش کنی، داداشام از عقب نگاه کردن منتظر بودن اشاره کنم، به بابا التماس کردم این ازدواج اشتباهه، اخم کرد، گفتم درس نمیخوام، گفت دختر من نیستی اگه روی حرفم حرف بزنی، سکوت کردم، زندگی حامدو فرزانه خواهر تند مزاجتم وسط بود، فرزانه وقتی پای لچ میوفتاد دیده بودم چطور با حامد برخورد میکنه، چشمای لرزون زن عمو رو دیدم ازم انتظار داشت، مادرم که عشق داماد دکتر، پس همه چی حل بود برای همه به جز عروس و داماد، اومدم توی حیاط اون وقاحتتون تبدیل به درخواستو التماس شد! بهم گفتین با من ازدواج کن من کاری به کارت ندارم درستو به خون دردرس همسرداریو نداری، خونه جدا زندگی می کنیم که تضمین باشه که هیچ جوهره کاری به کارت ندارم، چون من به عنوان همسر قبولت ندارم! بهم گفتین خیالت راحت میتونی هرکاری دوست داری آزادانه بکنی و با هزار جور کنایه فهمونیدم که بعد از مرگ مادرت میریم آمریکا و طلاقم میدی خورد شدم داغون شدم، اعتماد به نفسم نابود شد، همش به خودم نگاه می کردم بینم عیبی ایرادی چیزی توی ظاهره هست که اینجوری گفتی، اما چاره نداشتم همه می گفتن آره من کی باشم که بگم نه؟ رفتم توی اتاق بابام اومد جلو نگاهم کرد بدون هیچ سوالی و جوابی ازم، بلند گفت مبارک باشه انشالله عقد پسر عمو دختر عمو توی آسمونا بست است، عقد کردیم همه خوشحال بودن به جز عروسو داماد، وقتی رفتینو سه هفته هیچ سراغی ازم نگرفتی فهمیدم قاطع روی حرفتی ومنو نمیخواهی، نتونستم سراغتو نو

بگیرم ترسیدم بگی میخواد دلبری کنه پس سکوت کردم، بعدم که اومدین برای عروسی، زن عمو رفت و وقتی رفت من موندم هزار سؤال که دیگه وقت طلاقه؟ یه مرتبه ازم خواستین باهاتون باشم، گفتین منو میخوایی، اما خیلی وقت نیست، همین تنگ غروب امروز بود، گفتم هستم چون همسرمی قانونی و شرعی من هستین، تابع اومدم ولی هنوز تنگ غروب شب نشده که فهمیدم پایان، و من فقط میدونم که این بزرگترین شکست زندگیمه و شما اینو هنوز متوجه نشدین

نفس بلندی کشیدم آخ خدایا حرفم را زدم درد دلم را گفتم، به سمتم آمد سرش را روی پایم گذاشت دستم را بر سرش گذاشتم بلند گفتم:

-حلالمون کن همه رو

شب از نیمه شب گذشته بود خوابم نمی برد پشت پنجره اتاق ایستاده بودمو به او که مشغول حرف زدن با تلفن بود خیره شدم، این موقع شب مشخص بود به خاطر اختلاف ده ساعتی با آمریکا با آنا صحبت می کند گاهی عصبی میشدو گاهی گوش می داد، مدام به موهایش چنگ میزدو سر می جنباند، می دانستم آنا راضی نمی شود که او ایران بماند، آنا می دانست چطور او را به کالیفرنیا برگرداند، آن دو بدون هیچ بحث و دعوا یا خاطره تلخی به اجبار از هم جدا شدند، پس هنوز به هم کشش دارند، هزاران فکر نامربوط به ذهنم آمد اول- این بارداری یک دروغ است که طراحی خود پسرعموی نامردم است که مرا بدون عذاب وجدان از میدان بدر کند دوم- آنا یه دروغگوست و مطعنم او نمی داند سوم- این بچه از او نیست و آنا به دروغ پای او را وسط کشیده چهارم- این بچه از اوست که دلم گواهی می داد این از محالات است

و فقط این وسط من بودم که مهر طلاق به شناسنامه ام می خورد، خانواده ام بفهمند محال است اجازه دهند با او ادامه دهم، میدانم پای او به آمریکا برسد اسیرش می شود، شاید هم نه، اما چنان صدای لوندو دلبرانه ای داشت که میدانم او برنده اس، خدایا مادرم و پدرم چطور با این قضیه برخورد می کنند؟ عروسی به عزا تبدیل شد، و حالا داماد دست بر اتفاق پدر شده! تصمیمی گرفتم و مصمم به اجرای این تصمیمم هستم، من در این مدت چنان محبت به او کنم که نقره داغ شود آنا، او دختران شرقی را نشناخته چنان محبت کنم که اگر

شکست خوردم داغ داشتتم بر دل او بماند، بگذار همیشه در حسرتم بسوزد، چرا خودم را از او پنهان کنم؟ چرا عقب بکشم؟ نمی‌خواهم تصمیم رفتن برایش آسان باشد، که اگر رفت بعد از چندسال نگویند تو هم مرا نخواستی، خودم را مشتاق نشان میدهم، نباید کم بگذارم، مطمئناً تلاشم به ثمر می‌نشیند، خواب به چشمانم آمد، بروی تخت دراز کشیدم و با هزاران فکر خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم نماز را که خواندم صبحانه را آماده کردم و به گلبانو گفتم که استراحت کند، مانتو و مغنعه مشکی پوشیدم در اتاق او را زدم، با گفتن بیا تو داخل اتاق که شدم، در کمال تعجب دیدم که با همان لباسهای دیشبش لبه تخت دونفره نشسته، با تعجب نگاهم کرد، باورش نمی‌شد که مرا ببیند اول آغوشش را باز کرد تا به سمتش بروم، ولی انگار که حرف من یادش افتاده باشد مشتتش را به تخت کوبید، خوب است حرمت حرفم زمین نمی‌ماند با لبخند گفتم:

-صبح به خیر صبحانه حاضره دیرتون نشه؟

-ممنون میام جایی میخوایی بری؟

-بله میخوام برم ثبت نام دانشگاه

-باشه می‌برمت

لبخند زدم لبخند زد سری به تأسف تکان داد و گفت:

-چقدر باهات حرف داشتم، چقدر دلم می‌خواست حرف دلمو بهت بزنم، چی فکر می‌کردم چی شد

سر صبح دوباره ناله حوصله نداشتم با محبت گفتم:

-فعلاً بیایین صبحانه بخورین یه دوش هم بگیرین سر حال بشین میگذره این روزا هواتونو دارم، بلندشین

لبخند زد سرمیز صبحانه رفتم در حال ریختن چای بودم که او آمد لباسش رسمی بود، مگر در بیمارستان کروات میزنند! روی یکی از صندلی‌ها که نشست پرسید:

-آقا جون ومادر خوابن

چای را روبرویش گذاشتمو خندیدم:

-یک درصد فکر کنید خوابن، دارن زیر درخت‌های کاج حیاط، صبحانه میل می‌کنند

سکوت کرد شروع به هم زدن چای کرد بدون استرسو رودروایسی گفتم:

-دیشب با آنا به نتیجه رسیدین؟

نفس کلافه‌ای کشید

-نه می‌گه باید بیایی تا تکلیف بچه معلوم بشه، ولی گفت اگه بخوام سقطش میکنه، چون بچه بدون بابا نمی‌خواد گفت فقط بیا.

زیر چشمی به چایی بدون نباتی که هم می‌زد نگاه کردم و گفتم:

-گفتین آزمایش دی ان ای بده؟

کلافه قاشقش را درون استکان رها کرد، یا خدا وحشی شد، صدای ضربه خوردن قاشق در استکان در آشپزخانه پیچید

-نه، بهش گفتم بره زیر نظر استادم، خانم دکتر جانسون، قرار شد بعد از ظهر که به ساعت ایران الان باشه بره برای چکاب، با دکتر تماس گرفتم موضوع رو گفتم، بهم گفت من روتین آمینوسنتزو به خاطر بیماری‌های انتقال یافته به جنین می‌گیرم، و بدون اینکه به آنا بگم از آزمایشگاه درخواست دی ان ای می‌کنم فقط یه مشکلی هست!

-چی؟

-به خون من هم نیاز هست

-خوب همینجا بگیرینو بفرستین

-آخه مشکل اینجاست که ایران یک ماهی طول میکشه تا جواب بیاد تازه اونم می فرستند آلمان ولی اگر خودم کالیفرنیا حضور داشته باشم شاید یکی دو هفته ای جواب بدن

لبم را بر دندان گرفتم، طعم بازندگی طعم غم میداد، با صدایی خفه گفتم:

-میخوایین برین؟

در چشمانم خیره شد انگار منتظر یک اشاره بود که بگویم نرو، اما تو میروی، سوالی گفتم:

-تو چی میگی؟

-به نظرم اگه برین تکلیف مشخص میشه

سرش را به عقب صندلی رها کرد و گفت:

-کاش انقدر عاقل نبودی، کاش می گفتم نرو، اگه دوستم داشتی با چنگ و دندان نگه می داشتی

-من دوستتون دارم

بی معطلی گفتم، شاید روزنه ی امیدی باشد، شک زده نگاهم کرد، از خجالت این دروغ سرم را پایین انداختم، من نمی توانستم به خاطر مکر یک زن زندگیم را بر باد دهم، پس من هم مکر به کار بردم، او پته پته کنان گفت:

-عزیزم باورم نمیشه! با اینهمه اذیتی که از طرف من شدی چطور ممکنه دوستم داشته باشی!

چقدر این حرفم به مذاقش خوش آمد! احساس کردم صورتش رنگ گرفت، چشمانش برق زد، انگار متولد شده! خجالت زده سر به زیر انداختم، کاش برود

-خوب دیگه به روم نیارین، خجالت می کشم

کمی سکوت کرد، اما یکهو دیوانه بلند خندید، آن هم چه خنده‌ای! دلم برایش سوخت چقدر بدبخت است، دلم برای خود دروغگویم سوخت من هم بدبختم، برای کسی که مرا خورد کرده باید بجنگم، شروع به گرفتم لقمه بزرگ نان پنیر کردم که دست زیر چانه ام برد تا نگاهش کنم، با شرم که نگاهش کردم، آرام گفت:

-ای جانم، قربون خجالتی بودنت برم، به خدا که اگه به هم نگفته بودی به هم نزدیک نشو الان نمیداشتم روی زمین باشی.

از خجالت ایستادم، چانه جزو اعضای بدن نیست! لقمه را درون پلاستیک گذاشتم، جلوی او گذاشتمو سریع فرار را برقرار ترجیح دادم

-این لقمه رو برین، صبحانه درست نخوردین، من برم آماده بشم

سریع میدان را ترک کردم و او باز بلند خندید

امیر حسین نیم نگاهی به بهار انداخت با این مانتو مغنعه بیشتر شبیه بچه دخترهای دبیرستانی بود، باخودش گفت (دلم را به این بچه باختم! اصلا چه شد که به او باختم! کاش حداقل اندازه سنش فکر می کرد کاش آنقدر عاقل نبود، دلم نمی خواهد بروم، کاش از من بخواهد که نرم) بهار ساکت به خیابان‌های شلوغ تهران نگاه می کرد امیر حسین پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

بهار چشم از خیابان گرفتو به روی امیر لبخند پاشید

-میدونید چند ساله منتظرم دانشگاه شریف برم؟ من چند سال پیش رتبه سه ریاضی آوردم، ولی بابام اجازه

نداد پیام تهران، اما حالا بعد از چند سال آرزوم داره برآورده میشه

امیر فرمان را محکمتر گرفت، خوشحال بود که حداقل بهار از این موضوع شاد است

-پس حالا باید خیلی خوشحال باشی

بهار کشو قوسی به بدنش داد و نفس آسوده ای کشید

-بله خوشحالم چون مسیر موفقیتو پیش روم می بینم

-خدارو شکر من واقعاً بهت افتخار می کنم

بهار لبخند زد و امیر حسین فکر کرد که بهار کجا و آنا کجا! بهار کاملاً شخصیت متینو با وقاری داشت، و آنا به قول مادرش شاید فقط برای خوشگذرانی، و امیر متنفر بود از این که مدام بهار را با آنا مقایسه میکند، نزدیک دانشگاه که شدند امیر حسین گفت:

-بهار به گفته خودت من هر تصمیمی بخوام بگیریم باید برم، میخوام یه درخواست خودخواهانه ازت داشته باشم.

بهار سوالی نگاهش کرد، امیر درخواستش را با تردید گفت:

-با من بیا بریم کالیفرنیا، میدونم الان شرایطشو نداری، ولی قول میدم تا اول مهر برت گردونم تهران، تا به درس هات لطمه نخوره

بهار ابروهایش از تعجب بالا پرید، انتظار این درخواست را نداشت، فکر کرد (یعنی واقعا دوستم داره! آخه یهویی بی هوا) بهار تعجب گونه گفت:

-ممنونم که این درخواستو کردین، برام ارزشمنده، این نشون میده که شما مثل همیشه با من صادقین، واقعاً نمیخوام نه بگم، ولی واقعاً شرایط اومدن به آمریکا ممکن نیست، چند ساله رفت آمد به آمریکا خیلی سخت

شده، حتی مادر اخترو آقاجون که هر سه سال یکبار میان آمریکا پارسال به سختی اومدن، قوانین خیلی سخت گیرانه شده و من تا بتونم ویزا بگیرم اون جنین بزرگتر میشه و تصمیم گیری سختتر.

امیر حسین محکم به فرمان ماشین کوبید

-لعنتی، من فقط نمیخوام بی تو برم، نمیخوام تنها باشم، میخوام پشتم باشی، کنارم باشی، هرچقدر فکرمیکنم من حداقل دو هفته باید اونجا باشم، دیونه میشم، نمیخوام بدون تو بمونم

ماشین را کنار خیابان نگه داشت بهار به سر در دانشگاه نگاه کرد، پس ذهنش مراسم عزایی بود، و خودش روضه خوان این مجلس بود، بهار فکر کرد (من برایش بوی مادر میدهم، آنا بوی عشق، حال که مادرش رفته، چه کسی برنده است؟) جوابی نداشت، بیخیال به امیر گفت:

-به خدا اگه امکانش بود یک درصد معطل نمی کردم میومدم، من برای زندگیم می جنگیدم، ولی مطمئنم به این زودی امکان نداره ویزام حل بشه، حالا خودتونو ناراحت نکنید، اون مریض های بیچاره تقصیری ندارن که الان باید با یه دکتر اخمو روبرو بشن، لبخند بزیند توکل کنید به خدا، فقط بهترین تصمیمو بگیرین، لقمه اتونم بخورین، ممنون زحمت کشیدین خداحافظ

از حیاط دانشگاه که می گذشت، باورش برایش سخت بود که دگر هیچ ذوقی به آمدن در این دانشگاه ندارد! چنان ذهنش درگیر آنا و امیر بود که بی رمقو بی حوصله ثبت نام دانشگاه را انجام داد.

پیاده در خیابان قدم می زد، بیشتر از اینکه به امیر فکر کند به خودش فکر کرد، فکر کرد که چقدر تنهاست، چه در تهران چه در خانه هم غریب بود، بهار احساس می کرد که یک ماه هست تنها شده، و هیچکس او را نمی بیند، و همه و همه فقط به خاطر امیر است، او فکر کرد، امیر وقتی به خواستگاریش آمد هیچکس بهار را ندید، همه تنها امیر و محسناتش را دیدند، و این باعث شد که بهار در منزل خودشان احساس غربت کند، بهار فکر کرد هرچقدر در زندگی حرفه ای اش موفق است، هیچ در زندگی شخصی اش موفق نیست، اهل جنگ بود، توان مقابله داشت، اما احساس میکرد تا ته ماجرا را میدانند.

در خیابان که قدم می زد یک تابلو نظرش را جلب کرد، دفتر وکالت خانم ترانه باقری وکیل پایه یک دادگستری

،چشمانش را برهم گذاشت، با خودش زمزمه کرد(بهار هیچ چیز معلوم نیست، ولی بهتره که با یه وکیل مشورت کنی)لعنتی به ریاضی و منطقش فرستاد،با لرزش دست وارد دفتر کوچک وکیل شد منشی دختری مهربانو زیبا رو بود ،به احترام ایستاد

-روز به خیر خانم، میتونم کمکتون کنم؟

با صدایی لرزان گفت:

-سلام ،ممنون ،می خواستم مشاوره بگیرم

-بله خواهش می کنم، خوش آمدین بفرمایید، مورد حقوقیتون چیه؟

بهار کمی پا به پا کرد،هزار پس ذهنش گفته بود کاش نمی آمدم ،اما بلاخره آن کلمه نفرین شده را بر زیان آورد

-طلاق

سعید**

دوبار روی میز کوبیدم

-دختر لجباز کوتاه بیا ،این پرونده ارو قبول نکن

حرصم گرفته بود،ایمان که نخود مجلس بودو فقط میخندیدو ترانه لجباز یک دنده مثل همیشه،ترانه پشت چشمی نازک کردو گفت:

-من لجبازم !آره خوب من لجباز !تو انصراف بده خوشتیپ

ایمان بی بخار گفت:

-عاشق کلکل کردنهاتونم

با پشت دست محکم به سر ایمان زدم

-مرگ بابا، بجای خندیدن بهش حالی کن جلوی من وایسه سوسکش می کنم، برای خودش بده، برای سابقه اش بده، نمیخوام پرنده ارو به بازه

ایمان پشت سرش را ماساژدادو ترانه قاه قاه دروغین زد و گفت:

-وای ترسیدم، تو رو خدا بهم رحم کن، پاشو جمع کن بابا، سعید توجه کردی خیلی خودتو دست بالا می گیری!

لبخندم را جمع کردم، تا که فرصت دست این دختر چوش ندهم، چشمانم را کوچک کردم و روی میز پذیرایی میانم خم شدم، تهدید وار گفتم:

-خانم باقری با من کلکل نکنید، بد می بینید، زمین خوردنتو نمیخوام ببینم، اصلا ایمان تو بهش بگو

بحثمان بالا گرفته بودو صدای خنده هایمان حیاط پشتی دفتر ترانه را پر کرده بود، ترانه گفت:

-خانم باقریو درد، ایمان بهش بگو من این حرفا حالیم نیست، اصلاً کوتاه نیام، آقای پویان

ایمان بلند میخندیدروبه هردویمان گفت:

_ به منچه، کر که نیستید منو انداختید وسط، من شدم کتک خور و مفت خور، خوبم که دارین همو له می کنید ادامه بدین جانم کلی حال می کنم، له کنید همو یا لا

خواستم ناسازیی حواله ایمان کنم که منشی ترانه آمدو گفت:

-خانم باقری یه خانمی برای مشاوره اومدن، تشریف بیارین؟

ترانه ایستاد انگشتش را تهدید وار جلو آورد

_ گفته باشم، ایمان وسعید، به خدا اگه برخلاف نظر من کاری کنید، دودمانتونو به باد میدم

و رفت ایمان گفت:

_ دختر خیلی خوبیه، چندساله هست که می شناسیش، فکر نمی کنی وقتشه؟ خودتم میدونی ترانه نظرش درمورد تو چیه.

سری به مثبت تکان دادم، راست میگفت ایمان، دگر وقتش بود، تاکی باید خودم را در فکر بهار غرق کنم؟ بهار تمام شده، پوزخندی زدم، گویا رابطه خوبی با امیر هم داشت، خوب است نمیخوام نمیخوام هردویشان گوشمان را کر کرده بود، و من یک پسر احمق هستم که نگرانش بودم، آن شب را فراموش نمیکنم، که بهار گستاخانه گفت، که از چشمش افتادم، دختری خودخواه، فکر می کند کیست؟ چقدر ابله بودم که حرف دلم را به او گفتم، او از همان کودکی خودبین بود، لیوان چایی را مزه کردم، ترانه دختر خوببست، شاد پر انرژی، ساده و خاکی، از زمان نوجوانی می شناختمش، شاید دیگر باید از پیله غم رهایی پیدا کنم.

یک ربعی گذشت که ترانه دوان دوان آمد و گفت:

-سعید سعید

-چیه؟ چی شده!

ترانه هیجان زده گفت:

-دختر داییت بود نخبه، اسمش بهار عظیمی بود؟

-آره! چی شده

دستم را محکم گرفتم و کشیدم و گفتم:

-بدو بیا ببین تا نرفته خودشه یا من اشتباه می‌کنم

ترانه دیوانه شده؟ غریبم:

-دستمو کنده ترانه، محاله بهار باشه! حتماً تشابه اسمیه! بهار شهرستانه.

ترانه که ولکن نبود غرغرکنان مرا به سمت دفتر میکشیدم و گفتم:

-آه بیا، غر زدن، الان داره از دفتر میره بیرون، بیا ببین خودشه، به خدا آرزوم بود ببینم آدمای ریاضی دونه چه گنده دماغای هستن بدو

این دختر سمج ولکن نبود، سریع به سالن دفترش رفتیم، به قامت دختری که داشت از دفتر بیرون میرفت خیره ماندم، دیدمش، شناختمش، حتی از پشت سر هم می‌شناختمش، شوک زده ایستادم! او تهران! دفتر ترانه! داشت بیرون می‌رفت که ترانه گفت:

-خانم عظیمی

صورتش را که به سمتان کرد، خودش بود بهارمن بود، اه لعنتی یعنی بهار بود.

بهار تعجب زده به من نگاه کرد، نگاهش رنگ ترس گرفت انگار، یک لحظه نگاهش قفل دست ترانه شد و من یادم آمد که هنوز ترانه دستم را رها نکرده، لعنتی نمی‌دانم چه شد که بهار لبخند زد و جلو آمد، نکند فکر می‌کند رابطه‌ای بین منو ترانه است؟ اصلاً این جا چه غلطی میکند، گرم و صمیمی گفت:

-سلام پسر عمه!! اینجا چیکار می‌کنید! چقدر خوب که دیدمتون، خوبین؟

دستم را از دست ترانه کشیدم، ترانه مثل همیشه بی جهت ذوق زده شد:

-وای بهار جون، درست حدس زدم، تو همون نابغه کوچلوی سعیدی!

بهار ابروهایش از تعجب بالا پرید، گندش بزمن، ترانه دهن لق، دستی به صورتم کشیم نمفهمیدم چرا نمی‌توانم حرف بزمن فقط گفتم:

-سلام

بهار خندان به ترانه گفت:

-خانم باقری من دختر دایی آقا سعیدم، نابغه کوچلو کجا بود!

ترانه دست بهار را گرفتو به سمت اتاقش برد و من همچنان میخکوب بودم، ترانه جیغ جیغ کنان گفت:

-وای بهارچقدر دوست داشتم ببینمت، ندیده عاشقتم، بیا یکم حرف بزنیم ببینم دختر دایی نابغه چچور دختریه، به خدا این سعید نمیدونی چه کلاسی برامون میذاره بخاطر تو

رو به منشیش گفت:

-لیلا جان میریم حیاط پشتی، 4 تا کافی میکس سفارش بده بیارن، سعید بدو بیا نابغه کوچلوت پیش من
گروگانه،

و من همچنان لال بودمو میخکوب به جای قبلی بهار، آن دو رفتند، دستی بر شانهام نشست

-سعید تموم شده، تمومش کن، اون ازدواج کرده، خودتو داغون نکن، یک ماه زجر کشیدی، کافی نیست؟

برزخی سمت ایمان برگشتم و غریدم:

-من ولکنم؟ منکه کاری باهانش ندارم، منکه دودستی تقدیم اون امیر عوضی کردم، ایمان این زندگی لعنتی از من چی میخواد! بابا غلط کردم به زمانی عاشق شدم! چرا دست از سرم برنمیداره؟ چرا توی تهرون به این بزرگی باید بیاد این دفتر! اونم وقتی من هستم! اونم وقتی می خواستم ترانه باشه! می خواستم به چشمم بیاد! لعنت به این شانس گندم، لعنت به تو ایمان

-اخه من چیکاره ام

-برو بابا

بدون هیچ حرفی از دفتر زدم بیرون، سمت ماشین رفتم، نه نمی توانستم رانندگی کنم، یک لگد به ماشین زدمو پیاده راه رفتم، چه روز گندی! یک ساعتی راه رفتم، چرا نمی شود؟ چرا نمی گذارند فراموشش کنم! تلفنم زنگ خورد ترانه بود، صدایش تعجبی بود

-الو سعید، کجا رفتی تو!

خدای یا حالا نه حوصله خودم را هم ندارم

-هیچی بابا کار پیش اومد باید می رفتم، چی شده!

ترانه مشکوک گفت:

-چه کاری که حتی خداحافظی نکردی! اختلافی با بهار داری؟

وای ترانه گیر دوباره مارپل شد، بی تفاوت گفتم:

-یکی از موکل هام تو دردسر افتاده بود، دیگه کار فوری پیش اومد، خودم زنگ می زنم ازش عذر خواهی می کنم، حالا چیکار داشت؟

ترانه سکوت کرد، یعنی چه شده، دوباره پرسیدم:

-ترانه شنیدی؟ بهار برای چی اومده بود؟

ترانه صدایش تردید داشت

-سعید درست نیست مراجعه کننده‌ها به وکیلشون اعتماد میکنن، بعدشم ازم خواست بهت حرفی نزنم.

-لوس نشو دیگه خودم میدونم برای چی اومده بود، برای رفتن به آمریکا حتماً وکیل می‌خواستی، بهش ساسانو معرفی می‌کردی که وکیل مهاجرت.

ترانه سکوت کرد! فهمیدم قضیه چیز دیگری است، می‌دانستم ترانه همیشه در برابر من خلع صلاح است، مهربانانه گفتم:

-ترانه

-جانم!

-به هم بگو چی شده.

-سعید به جون خودم اگر کس دیگه ای جز تو می‌پرسید نمی‌گفتم.

-جونت سلامت بگو خواهش می‌کنم

و ترانه گفت و انگار جانم را ستاند

-والا پرسید که اگه بخواد یه خونه و ماشین که به عنوان هدیه عقد بوده رو پس بده باید چیکار بکنه! بعدشم گفت اگه بخوام طلاق توافقی بگیرم چقدر طول میکشه، گفت اگه شوهرم آمریکا باشه چطور میتونیم توافقی جدا بشیم، سعید تورو جون ترانه به کسی نگیا، مشخصه از خانواده اتون کسی خبر نداره چون بعد از اینکه دوباره توی حیاط پشتی باهاش حرف زدم، طفلک خیلی پشیمون شده بود، همش می‌گفت که به خدا اصلاً

موضوع طلاق نیست، و موضوع جوری نیست که بخوام توضیح بدم، گفت که فقط برای آگاهی می خواستم
بپرسمو اصلاً موضوع مربوط به یکی از دوستانه، سعید انقدر هول کرده بودو استرس داشت که دستاش
می لرزید، سعید من بهش قول دادم بهت حرفی نزنم، خواهش می کنم ابرومو نبر

دستانم گز گز میکرد، لعنتی چه مرگم شده، خونسرد گفتم:

-ممنون که به هم گفتم، درجریان مشکلاتش هستم، یکم با نامزدش به اختلاف خورده، از اونجایی که هزار تا
معادله برای خودش حتماً ساخته، اومده از وکیل پرسه آگه که یک درصد کار به درگیری کشید، بهترین راه
چیه! این جوجه ریاضی دان ما همیشه حل معادله هاش عجولانه اس

حالت تهوع بدی گرفته بودم سریع گفتم:

-ترانه جان شرمنده من دوباره تماس می گیرم، کاری پیش اومده.

گوشی تلفنم از دستم افتاد و پخش زمین شد، دنیا به دور سرم چرخید، یک مرتبه تمام محتویات معده ام
درون جوی آب ریختم، خدایا بهار چه شده! امیر عوضی چه کرده؟
**بهار

به خانه رسیدم، مادر اختر درون حیاط داشت گیس بلند یک دست سفیدش را میبافت، و به مش رجب مدام
غر می زد:

-مش رجب بلد نیستی گل های شمعدونی درست دور آبشار بچینی! اصلاً بذار خودم پیام، از صبح تا حالا منو
از حرص کشتی تو مرد

خنده ام گرفت، با سر به مش رجب بیچاره سلام کردم، آن بینوا التماس گونه نگاهم کرد، طرف مادر اختر رفتم:

-سلام به ملکه زیبایی مادر اختر، من اومدم

مادر اختر با ذوق برایم دست تکان داد:

- گل بهارم اومدی، عزیزم چقدر زود برگشتی! ثبت نام کردی؟

کنار مادر نشستم، ب.و.سه‌ای بر چهره زیبای مادر زدم

-بله مادر جون، 8 صبح که رفتم سریع کارم انجام شد

نفس آسوده‌ای کشیدم به درختان سرو بلند بالای سرم نگاه کردم، به مادر گفتم:

-وای مادر الان که فکرشو می‌کنم انگار شبیه معجزه اس، با اون تعزیه‌ای که بابا راه انداخته بود، داشتم قید درسو می‌زدم.

ب.و.سه‌ای بر گونه ام زد این مهربان مادر

-مبارکت باشه دردت به جونم، الهی پرفسوریتو ببینم، خدا روشکر

دستم را گرفت در چشمانم نگاه کردو گفت:

-مادر دیشب چت شد یهو؟ ناراحت شدی گفتم چرا همش کت و دامن می‌پوشی! یا گفتم تقصیر مامانته بدت اومد؟ دختر، عروس خودمه هرچی بگم به خودم گفتم، تو چرا تو قیافه رفتی؟ یا حرف و نقل دیگه بوده؟ امیرم توی فکر بود، چیزی بینتون پیش اومد؟ ناراحته ما اومدیم؟ دیشب جدا خوابیدی دلخوری شده بود!

ای مادر تو در چه فکری هستی، مندر چه مصیبتی

-نه قربونتون برم مادر! یه مشکل کوچولو به وجود اومده، با دعای خیر شما حل میشه.

-چی شده به من بگو

تردید میان گفتن و نگفتن به جانم افتاد، ولی اگر گفتنیست او باید بگویند

-میگم ولی الان نه، یکم صبر کنید به موقعش.

مادر دستی به صورتم کشید، و شانه ای بالا انداخت، با هیجان لباس های را که خریدم نشان دادم

-مادر یه بوتیک دیدم سر کوچه، ببینید چند دست لباس خریدم، بنظرتون چگونه؟ قشنگه لباساش؟ دوتا بلوز خریدم یه دونه شلوار، خیلی ولی گرون می داد اما شیکه، قربونتون برم، شما درست گفتین، من خودمم دوست دارم تغییر کنم، حالا از همین بلوزو شلوار شروع میکنم

مادر لباس ها را زیرو کرد خوشش آمده بود اما لبش را کج کرد، آخر با این همه تاپ ها و پیرهن هایی زیبایی خودش، حتما این ها را بسته میدانست، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آره عزیزم خیلی قشنگه، مبارکت باش، خوشم اومد خودتم دلت میخواد از اون پیله در بیایی، ولی اگه آستین بلند نبود بهتر بود، ولی خوب یواش یواش درست میشی؟ راستی مادر سعید داره میاد دنبالمون بریم خونه فهیمه، گفت چندباری زنگ زده به امیر که برای شام دعوتتون کنه، ولی جواب نداده

نام سعید که آمد جان از بدنم رفت، چه گندی زدم امروز خیلی عادی گفتم:

-پسر عمه! از کجا فهمیده ما اومدیم تهران!

مادر که هنوز داشت لباس هایم را وارسی میکرد بی خیال گفت:

-خودم بهش گفتم، نیم ساعت پیش مثل همیشه زنگ زد احوال پرسی، گفتم تهرانیم، اولش کلی دعوا کرد که چرا همون دیشب خبر نکردیمش، حالا هم برای نهار میاد دنبالمون، گفت به بهارم بگین بیاد، زنگ میزنم امیر و پیدا می کنم اونم برای نهار بیاد خونمون

مادر با تردید گفت:

-میگم تو که حتمی بدون امیر نمیایی، خونه عمهات درسته؟

لبخند زدم به دلهره‌های مادر، با آرامش گفتم:

-نه مادر، میمونم خونه درست نیست، بدون شوهرم جایی برم

-آقرین خانم، بمون یه غذای خوب برای شوهرت درست کن، یه آرایشی بکن، این لباس خوشگل‌اتم بپوش که

وقتی امیر میاد روحش تازه شه، خونه عمه حالا وقت بسپاره، راستی گلبانو مشتت دارن میرن باغ عموت

ورامین، برای آبیاری، آخر شب برمیگردن منو آقا جونتم نمیدونم، کی میاییم اگه هم نیومدیم، خونه فهیمه

میمونیم، نگران نباش شامم براش درست کن عزیزم، شما خوش باشید به بچه‌ام برس، که از وقتی اومده ایران

جز ناراحتی و غصه چیزی ندیده، البته به جز توها.

در دلم گفتم ای مادر کجای کاری، من حداقل اولش برای او خود مصیبت بودم.

به اتاقم رفتم، تلفن همراهم را خاموش کردم، می‌ترسیدم سعید با من تماس بگیرد، سعید پسر رکی بود شاید

یک درصد به سرش بزند و پی جوی رفتنم به دفتر وکالت شود، از ترانه مطمئن بودم انقدر شرافت شغلی دارد

که حرفی نزند، البته شاید.

اما با آن برخورد سردی که جلوی ترانه کرد، مطمئنم سعید از من دلگیر است، مثل همیشه کت و دامنم را

پوشیدم و شالی بر سر کردم، مشتت محرمو نامحرم سرش می‌شد، ولی خوب احتیاط برایم شرط بود، به

آشپزخانه رفتمو بساط قرمه سبزی را راه انداختم، آقا جان و مادر در آشپزخانه نشسته بودند و با تبلت تصویری

با عموها در آمریکا صحبت می‌کردند، گلبانو و مشتت که رفتن، صدای زنگ خانه به صدا در آمد میخکوب

شدم، پشت اجاق گاز، حتمی سعید است! خودم را به نشنیدن زدم، آقا جان در را باز کرد و بلند گفت (سعیده

دست پاچه و حیران تند تند غذا هم می‌زدم، صدای خوش و بش همیشگی مادرو سعید باهم آمد، دستانم

می‌لرزید، چنان تازه عروس‌ها که منتظر بودن صدایش کنند تا چایی ببرد صدای مادر آمد

-بهار مادر سعید اومده، ما داریم میریم

سریع از آشپزخانه بیرون رفتم، به جمعشان پیوستم، می‌ترسیدم حتی نگاهش کنم ایستاده بود و کیف مادر

در دستش بود.

-سلام پسر عمه، خوش اومدین، عمه خوب هستن؟ شوهر عمه خوبن؟

سعید دلخور، دلگیر، معذب، کنجکاو، نمی دانم چه! ولی نگاهش یک طوری بود انگار! خیلی آرام گفت:

-سلام خوبن، رسیدن به خیر، یواشکی میاین تهران، بوقت مهمونتون نشیم، بوی قرمه سبزی هم که خونه رو گرفته، یه دعوت کردن که یواشکی اومدن نداره

دستپاچه به درو دیوار نگاه کردم و گفتم:

-چه حرفیه! اختیار دارین، بفرمایید بشینید شربت بیارم

مادر اختر گفت:

-سر ظهره مادر دیگه بریم ب، چهام فهیمه منتظره تو هم برو به غذات برس الان شوهرت میاد، خداحافظ

آقا جانو مادر را ب.و.سیدمو به حیاط رفتم، برای خداحافظی، وقتی هردو سوار ماشین شدند سعید جلوی امدو گفت:

-بیخش که توی دفتر همکارم ازت خداحافظی نکردم، مجبور شدم برم.

سعید میشود بروی، مردد گفتم:

-نه بابا چه حرفیه! راستی به سلامتی قراره با ترانه خانم ازدواج کنید

اخم کردو یک نه قاطع گفت، ولی خودم دیدم که رابطه صمیمی داشتند، ترانه دست او را گرفته بودو سعید جان صدایش می زد، چقدر سوالم بچه گانه و احمقانه بود سریع گفتم

-معذرت میخوام اشتباه فکر کردم، گفتم شاید ایشالله عروسی دعوتیم

بدون اهمیت به حرف هایم به چشمانم خیره شد! خدایا مردان چه گستاخن، چشمم را به کوچه دادم که گفت:

-بهار همیشه یه چیزی بپرسم؟ فقط قبلش میخوام بگم ، دوباره نمیگی از چشمت افتادم؟

ای وای تو برایم مصیبت نشو، قیچی دردست گرفتمو کلامش را ختم کردم ،می دانستم که می خواهد از علت حضور من در دفتر ترانه بپرسد، نمی خواهم صمیمی شویم ،نمی خواهم به مشکلاتم اضافه شود

-نه پسر عمه، نپرسید چرا دفتر ترانه بودم ،خواهش می کنم دلخور به چشمانم نگاه کرد؛ نگاه از او گرفتمو به مادر خیر شدم ؛مادر نگران نگاهم می کرد. با یک خداحافظی سوار ماشین شد و مادر نفس راحتی کشید

وارد امارت شدم،به اتاقم رفتم، بلوز و شلوارجدیدم را برداشتمو سریع به حمام رفتم، زیر دوش سرد آب کمی حالم بهتر شد،دلم می خواست امروز برایش خانم خانه اش شوم، شاید فکر آنا از ذهنش بیرون رود. موهایم را شانه زدم ودم اسبی بالا بستم، وسایل آرایشی نداشتم، که اگر داشتم هم هنری از من بر نمی آمد به آشپزخانه رفتم غذا حاضر بود،صدای باز شدن در پارکینگ حیاط نشان از آمدن او داشت، بوی قرمه سبزی و پلوی زعفرانی در کل خانه پیچیده بود ،قفسه سینه ام از هیجان به درد آمده بود ،بسم الله ای زیر لب گفتم ،از خدای خود کمک خواستم که اگر در بارگاه الاهیست تقدیر این است که از هم جدا شویم ،چنان حسرتم بردلش بماند که خوابو خوراک از او گرفته شود ،چون حق من این نبود ،که به خاطر مادرش با من ازدواج کند و به خاطر آنا طلاقم دهد ،و من در این میان فقط بازیچه بوده باشم ،نمی خواستم از پیش قضاوت کنم و نمی خواستم ،تا هست کم بگذارم ،در وردی باز شد دستی به لباس قرمز کشیدم ،با شلوار مشکی زیبا بود ،برای اولینبار بلوز و شلوار پوشیدنم حس عریان بودن به من می داد، صدای گرفته و خسته او آمد.

-سلام من اومدم

چشمانم را به هم فشردم، نفس عمیق یا بسم الله ،با لبخند بر لب از آشپزخانه بیرون رفتم،شادو سر حال موهای پشت سرم را تکان میدادم

-سلام خسته نباشی ،عزیزم ،خوش اومدین

تا چشمش به من خورد،همانجا وسط سالن ایستاد، لحظه ای انگار مرا نشناخت، ابروی بالا انداختو پرسید

-سلام خوبی!

به سمتش رفتم کيفش را از دستش گرفتم، مانند گيجها کيف را به دستم داد، هر چه خودم را مجاب کردم که یک ب.و.سه خرج صورتش کنم، حقيقتاً وجدانم نگذاشت، به سمت آشپزخانه رفتم و همچون تمام زنان گفتم:

-عالی عالی، تا دست و صورتتونو بشورین ناهار آماده اس.

صدایی نشنیدم لیوانی برداشتمو شربت بهار نارنجی ریختم، هرچه فکر کردم چه کنم دلبر تر بنظر بیایم نفهمیدم، شانه ای با لا انداختمو به سالن رفتم، نبود! کمی منتظر ماندم که ازاتاقش بیرون آمد، چهره اش خسته بود، اخمی میان دو ابرویش بود، داندان هایم را مانند اسب بیرون انداختمو، دمم را تکان دادم، مثلاً لوند وار گفتم:

-بفرمایید شربت

گيج لیوان را گرفت! کمی مزه کرد، منتظر حرف محبت آمیزی، قربان صدقه ای، بودم، اما هیچ نگفتو به اطراف نگاه کردو گفت:

-بقیه کجان؟

به آشپزخانه رفتم و به مانند تمام زنان ایرانی که از صبح تا غروب به انتظار همسرانشان هستند تا یک ریز حرف هایشان را بگویند شروع کردم به حرف زدن میوها را میشستمو با ادا حرف می زدم:

-آقا جونو مادر جون رفتن خونه عمه فهیمه، پسرعمه اومد دنبالشون، تعارفم کرد، ناهار درخدمت باشیم گفتم برو بابا من بدون همسرم جای نمیرم، خلاصه گلبانو جونو مشتی هم رفتن ورامین برای آبیاری باغ، وای یعنی پدر این مشتیو گل بانو که هیچ، قیافه هفت جدو آبادشونو، این مادر اختر با افاده هاش جلوی چشمشون آورد، یعنی مشتی انقدر خوشحال بود میره ورامین که نگو! پناه بر خدا از دست خانم مدیر،

متوجه آمدنش به آشپزخانه نشدم، به صورت کاملاً غافلگیرانه از پشت کمرم لیوان را روی ظرف شویی گذاشت

تمام عضلات بدنم منقبض شده بود، نفسم را حبس کردم، نکند بی حنبه بازی در بیاورد؟ به لحظه‌ای نشد که به سمت میز ناهار خوری رفت، نفس را بیرون دادم چه شوک بدی بود، به سمتش برگشتم احساس کردم لبخندی در کنج لبش آمده، ولی نمی‌خواست نمایان کند، پس کارش عمدی بوده! پناه بر خدا از شر تو، به شستن بقیه میوه‌ها ادامه دادم و راجی را به حد اعلا رساندم:

-صبح که زحمت کشیدین رسوندینم دانشگاه یه دوساعتی دانشگاه بودم، کلی روحیه‌ام عوض شد، خیلی خوب بود فضا عالی، ماشالله چقدر دیپلم افتخارو جایزه جهانی برده این دانشگاه، خلاصه از دانشگاه دلکندمو بی خیال تاکسی شدم، شروع کردم پیاده روی تا با اطراف آشنا بشم،

دستانم شروع به لرزش کرد، حتماً باید در مورد دفتر وکالت می‌گفتم، سوتفاهم‌ها ازنگفتن هاست، حال که سعید مرا دیده بود مجبور بودم بگویم، خدایا هرچه بگویم شک می‌کند.

-داشتم که پیاده می‌رفتم یه تابلو دیدم از یه دفتر وکیل خانمتا نام وکیل را آوردم نگذاشت حرفم تمام شود که غرید

-دفتر سعید رفتی! برای چی؟ اونجا کارت چی بود؟

یاخدا نفسم قطع شد، با تعجب به سمتش برگشتم، خودم را خونسرد نشان دادم

-وا گفتم دفتر یه خانم وکیل! اسمش ترانه باقری بود، کی اسم پسر عمه رو آوردم حالتون خوبه!

اخمش پر رنگ‌تر شد، اصلاً چه مرگش شده، نکند میخواهد مرا رها کند؟، چرا اینقدر غریب است با من، حالش انگار خوب نبود از استرس دوباره شروع به میوه شستن کردم

-خلاصه کسی توی دفترش نبود و سریع رفتم پیشش، ازش پرسیدم که بخوام همراه شما پیام آمریکا چقدر زمان میبره، اونم تأیید کرد که سختگیری زیاد شده، اصلاً محاله طی این دوهفته بشه ویزای توریستی هم بگیریم، البته بنده خدا گفت که وکیل مهاجرت نیست و یکی از همکاراشو معرفی کرد، خلاصه هزینه مشاوره ارو دادم و اومدم بیرون

چشمانم رابستم، می ترسیدم نام سعید را بیاورم ولی اگر می فهمید خیلی برایم گران تمام می شد، نفسی گرفتمو با هیجان به سمتش برگشتم، دستانش را پشت سرش گره زده بودو به من خیره بود، با شور و شوقی دروغین گفتم:

-حالا یچیز جالب براتون به گم، این خانم وکیل یه حیاط کوچیک داشت پشت اتاقش، که با همکاراش جلسه گرفته بود وقتی مشاوره دادنش به من تموم شد، من تا پیام با منشی حساب کنم، یه مرتبه دیدم به به خانم وکیل دست تو دست و جیک تو جیک و هرهر و کرکر، با سعید عمه از حیاط پشتیشون اومدن بیرون حالا منو بگو از تعجب شاخام زد بیرون! خودمون عجب کلکیه عمه! داره عروس میاره لو نمی ده! بدجنس ولی نمیدونی چقدر عاشقانه تو بغل هم بودنا

حرفم را گفتم حقیقت ماجرا این نبود، ولی چه می توانستم بگویم؟ بگویم که سعید که مرا دید خشک شده بود، و ترانه می گفت من نابغه کوچلوی سعیدم! صاف نشست کلافه سرش را تکان دادو با صدای عصبانی گفت:

-میشه اگه کاری داری به من بگی!

دیس غذا را برداشتم و بدون نگاه به او گفتم:

-چشم عزیزم، ولی خیلی اتفاقی دفتر وکیلو دیدم اسمشو که دیدم خانمه وارد دفترش شدم.

از ترس برای اینکه آرام شود عزیزمی خرجش کردم، دیس پلو را روی میز گذاشتم سرش را روی میز گذاشته بود پرسیدم:

-خسته این؟

سرش را بلند کردو سری به مثبت تکان داد، خورش را آوردمو روبرویش نشستم

-آخی، یکم غذا بخورین حالتون بهتر میشه، بعدش برین بخوابین که سرحال به شین

به غذا با تعجب نگاه کرد و گفت:

-خودت پختی!

-بله نوش جونتون به هم نمیاد!

ابروی بالا انداخت و شروع به کشیدن غذا برای من کرد رفتارش عجیب بود نه حرفی نه محبتی

-برای من کم بکشید، راستی شما بیمارستان چطور بود؟

نفس عمیقی کشید:

-چهار ساعت توی اتاق عمل بودم داغونم

طغلك بي نوا خسته بود، من هم زرزرو، با لبخند گفتم:

-وای ببخشید! شما اینهمه خسته این من وراجی کردم، شرمنده، نمیدونم چرا دوست دارم همچیزو برای شما بگم، من کلا آدم وراجی نیستم، ولی یه احساسی دارم که باید ریزو درشت و به شما بگم

این را که گفتم لحظه‌ای کفگیر در دست مکث کرد، ای جان گل زدم به هدف، قربان وراجی‌هایم لبخند زد، بدون حرف شروع کرد به خوردن، خوب مثلاً بگو، قربون وراجی‌ها، هیچ نگفت در حال بازی با غذایم گفتم

-وای حالا شما هم خسته این همیشه حرف زد، میگم یه کوچولو دیگه از حرفام مونده میتونم بگم یا بذارم برای یه موقع دیگه؟

این را که گفتم از شدت خنده غذا در گلویش پرید، و خوب مثلاً خواستم دلبری کنم بی جنبه، سریع یک لیوان آب دستش دادم

-وای چی شد ببخشید!

سرفه امانش را بریده بود، سریع پشت سرش رفتم و چند ضربه به کمرش زدم، نفسش که جا آمد از سرفه زیاد اشک در چشمانش بود، خندید و گفت:

-دختر، اصلاً بهت نمیاد اینقدر حراف باشی

سرجایم نشستم، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-وا مگه چی گفتم! کلی دیگه اش مونده

بلند خندید من هم خندیدم و گفتم:

-ببینید اگه من نبودم کی باعث می شد بخندید؟ از وقتی اومدین اخم هاتون توی همه! حداقل وراجی هام یکم خستگیتونو در کرد

اینرا که گفتم، انگار کفر گفتم! اخمهایش در هم رفت! وا چه شد! کسلو کلافه انگار نه انگار که چند ثانیه پیش داشت از خنده خفه می شد گفت:

-زنگ زدم به یکی از آژانس‌های مسافرتی، بلیط برای ترکیه یا دبی رزرو کن، قرار شد خبرم کنن.

وای باید برود! به این زودی! قاشقم را بر روی بشقاب گذاشتم، و از ناراحتی چشمانم را به هر سمت می چرخاندم، تا به او نگاه نکنم متوجه ناراحتییم شد التماس گونه گفت:

-بهار فقط یک کلام بگو نرو، به خاک مادرم قسم نمیروم

دستی به موهایم کشیدم، دلم نمی خواهد برود رفتنش با من است برگشتنش با آنا

-چی بگم، اگه بگم نرید همچیز حل میشه؟ اگه یک درصد آنا راست بگه چی؟ به خدا که دلم نیست برین دلم نمیخواد شوهرمو با کسی تقسیم کنم، ولی تنها راه مشخص شدن همچیز رفتن شماست، تصمیم گرفتم امشب اینجا بمونم فردا صبح میرم تا شما زودتر برین بلیط بگیرین، فقط میخوامودتر حلش کنید

کلافه بود خسته بود، غمگین بود، وراجی‌های من هم انگار سر کیفش نیاورد، آرام گفت:

-فکر نکنم نیاز باشه خودت بری

-یعنی چی!

جوابم را نداد

-چیزی شده!

سرش را به علامت نه تکان داد

دستانم را به هم فشردمو بی جهت پرسیدم:

-میگم ببخشید خسته هم هستین ولی یه سوالی ذهنمو درگیر کرده، آگه آنا کلک زده باشه چی؟

دلخور نگاهم کرد

-اینقدر احمق نیست که اینکارو بکنه من پزشکم آمیتونم با یه آزمایش ساده همچیزو بفهمم

-خوب شاید فکر میکنه زیادی بهش اطمینان دارینا میگم آگه بچه از شما بود چیکار می کنید

دستانش را روی میز گذاشتو سرش را روی دستش

-سقطش می کنیما نمیتونم زندگیمو خراب کنم به خاطر یه بچه

خواستم بگویم آن جنین بی نوا چه گناهی کرده اما حرفی نزدم مسئولیتش با ان دو بود، نه من

خواستم حرف را عوض کنم پرسیدم:

-ساعت چند باید برین بیمارستان

سرش را بالا کردو دستی به صورتش کشید:

-ساعت 4

-غذاتون که تموم شد شما برو استراحت کن ،سه ونیم بیدارتون می کنم، از خود گذشتگی می کنم ظرف هارو هم خودم می شورم،خوبه؟

تک خنده ای کرد

-نمیخواه بشوری بذار گلبانو میاد میشوره،راستی گفتمی یکم دیگه حرف داری، چی بود؟

خندیدمو گفتم:

-نه دیگه برین بخوابین شب میگم

لب خند بی جانی زد ، ذهنش حسابی درگیر بود، کاش می گفت چه شده؟ داشت که بیرون می رفت شروع کردم به وزوز،

-وای حالا که اصرار می کنید اینو بگم رفتم یه بوتیک دوتا بلوزو شلوار گرفتم بگین چند؟...تومن یعنی به خدا مغزم سوت کشید، چه خبره تهران انقدر لباس هاش گرون

دم در آشپزخانه ایستادو خندید

-این بود اون یه کوچلو که ته دلت مونده بود ،می خواستی بگی

-آره دیگه تموم شد برین بخوابین

-مطمعنی حرفی توی دلت نمونده

کمی چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-اهان راننده تاکسیو نگفتم چقدر حرف می‌زد، حالا واجب نیست بعد میگم

لبخندی زد تا خواست از آشپزخانه بیرون رود آرام جوری که بشنود گفتم

-خوبه حالا خوشگلم نیستی، اخمم میکنه واسه من

به طرفم برگشت پرشتاب به طرف آمد دستش را سمت صورتم برد، وحشی شد~ نفسم بند آمد یک مرتبه
گونه‌ام را محکم گرفتو کشید! بلند خندید دستم را بر گونه‌ام گرفتم

-وای لپمو کندید آخ

از آشپزخانه خارج شدو بلند گفت:

-خدایی دیگه طاقت نیاوردم، بعدشم لپ کشیدن جزو قرار شما همیشه گفته باشم، بعدشم خانم خیلی دلت
بخواد همچین شوهر جذابی داری

روی صندلی آشپزخانه نشستم صورتم از خجالت این حرکتش داغ شده بود سرم را به زیر انداختم او مرد
مهربانیست، ولی خود پسندی در ذاتش است، در تمام طول زندگی در بیستو چهار ساعت اینهمه وراجی نکرده
بودم همیشه ساکت و کوتاه سخن بودم البته که تمام حرفهایم یک مشت چرند روزانه بود

ظرف هارا شستمو هوس دیدن تلوزیون به سرم زد، وارد سالن که شدم دیدم روی کاناپه خوابیده

هنوز اخم میان ابروهایش بود، ملحفه‌ای آوردمو بر رویش کشیدم، روی صندلی روبروی نشستم، نگاه خیره‌ام را
به صورتش دادم، برایم جذاب شده دوست دارم بشناسمش دلم می‌خواهد مانند بقیه زندگی کنم. سرم را بر
روی مبل تکیه دادم چشمانم را بستم و نفهمیدم چه زمان خواب همنشینم شد

امیر حسین با صدای آلام گوشیش بیدار شد، کمی که به اطراف دقت کرد متوجه شد بهار نشسته خوابش برده، غریب:

-دختر بی ملاحظه حتماً گردنش درد میگیره

پاهایش را از کانپه آویزان کرد، سرش را میان دستانش گرفته بود، دعوی لفظی سختش با حامد بیش از اندازه بی حوصله اش کرده بود، لعنت به این شانس، امیر حسین مطمئن بود که بهار از ماجرا خبر ندارد، اگر خبر داشت اینقدر شادو پر هیجان نبود، امیر با خودش گفت

-این دختر به خاطر من لباس جدید پوشیده روسری از سر برداشته غذایی درست کرده و یک نفس حرف زده اما من فقط سکوت کردم

آنقدر از دست ناسزاهای حامد ناراحت بود، که چند دفعه خواست به خاطر حامد با بهار بحث کند، اما بهار مقصر نبود، خانه پر از سکوت بود، دلش خواست بهار بیدار شود و حرف بزند، به کنار بهار رفت سرش را کنار گوش بهار آورد

-بهار بهار، بیدار شو، چرا اینجوری خوابیدی! دختر بلند شو برو توی تخت

بهار کمی تکان خورد، چشمانش را باز کرد و امیر حسین را بیش از اندازه نزدیک خود دید، کمی ترسیده بود، امیر متوجه شد ولی آنقدر فکرش به هم ریخته بود که حوصله سربه سر گذاشتن بهار را نداشت، بهار سلام کرد و امیر بی حوصله جوابی داد و به سمت دستشویی رفت، بهار به آشپزخانه رفت و سینی میوه را آماده کرد، در فکر بود نمی دانست دلیل کج خلقی امیر حسین چیست شانه‌ای بالا انداخت شاید اخلاقش همینطور است خنده اش گرفت انگار امیر حسین وقتی جلوی دیگران نمایشی رفتار می کرد عاشق تر به نظر می رسید، خدا را شکر کرد که بابت سعید عکس العمل بدی نشان نداد، خنده اش گرفت نام وکیل که می آمد انگار جز سعید هیچکس وکیل در این شهر نیست، گفتن نام امیر حسین هم شده در دسر بهار

هرچه با خود کلنجار می رفت نمی توانست اسمش را بگوید ولی خوب باید امیر حسین را شاد می کرد او قول

داده بود که پشتش باشد، میوه هارا به سالن برد، امیر حسین کیف به دست در سالن پذیرایی در حال پیام دادن بود، لحظه‌ای بهار به قامت امیر حسین نگاه کرد، پس ذهنش گفت آقای دکتر همیشه شیک پوش است ولی اخمش برای چیست؟ جلو رفت انگار که کسی قلبش را چنگ میزند پیش خودش گفت

باید بتونم اسمشو به گم شاید فرصتی نباشه، میوه‌ها را روی میز گذاشت انقدر استرس داشت که بدون نگاه به امیر حسین گفت:

-عزیزم میوه

اینبار هم نتوانست اسمش را بگوید امیر حسین سرش را به سمت بهار چرخاند، لبخندی زد این دختر با محبت بود، خیلی هم زیاد و همیشه در هر شرایط دیگران را شرمنده محبتش می‌کرد حقیقتاً که امیر انتظار محبت از بهار نداشت با موضوع بارداری آنا محبت کردن بهار لطف زیادی بود، بهار در حال پوست کندن میوه بود، امیر حسین نخواست حال خوش امروز بهار را خراب کند، و فکر کرد قضیه بهارو حامد از هم جداست، روبروی بهار نشست گیلاسی برداشت به بهار نگاه کرد، متوجه شد دستان بهار می‌لرزد، و بهار در فکر بود، او تصمیم گرفته بود شیفت بعدازظهر به بیمارستان امیر حسین برود با دسته گلی زیبا، اما نگرانی به جانش افتاده بود نکند امیر ناراحت شود، امیر حسین که بهار را در فکر دید، سوالی پرسید:

-چیزی شده؟ چیزی ناراحت کرده؟

بهار که شرم حضور امیر حسین را داشت سریع گفت:

--نه نه چرا اینجوری فکر می‌کنید از خواب که بلند شدم کمی کسلم

امیر سری تکان داد بهار گفت:

-شیفت بعداز ظهرتون تا چه ساعتی طول میکشه؟

-ساعت 4 تا 7 کیلینیک بیمارستانم عملی اوژانسی پیش نیاد میام ساعت هشت، چطور؟

-هیچی دوست داشتم امشب با هم بریم بیرون، فردا هم که دارم میرم شهرستان، آگه تا هشت سرکارین که نمیخواد، شما دیر میاین خسته این، یکبار دیگه بعد از برگشتتون انشالله

و بهار انشالله را با تردید گفت امیر از حرف بهار استقبال کرد

-نه خیلی هم خوبه، میریم یه تابیم می خوریم، ولی خوب بیمارستانه دیگه آگه مورد اورژانسی پیش نیاد، حتما میریم، حالا باهات هماهنگ می کنم

بهار دستانش را بهم کوبید و گفت:

-والی چه عالی، امشب شام میریم بیرون، ممنون

-چقدر ذوق کردی دختر مگه توی زندانی!

-نه همینجوری خیلی دوست دارم باهاتون حرف بزنم، خیلی دوست دارم بشناسمتون، قبلاً هم گفتم هیچی از شما نمیدونم، دوست دارم علایقتونو بدونم
امیر حسین میوه نیمه خورده اش را درون بشقاب رها کرد، ایستاد برزخی از حرف های حامد غرید:

-خودتو خسته نکن، آدم مهمی نیستی که بخوای کشفم کنی، توی یک کلام یه احمقم که الان نمیدونم
زندگیمو چطور نجات بدم، که هرکسی هرچور دلش میخواد باهام حرف میزنه

بهار متعجب و دلگیر گفت:

-این چه حرفیه! چرا اینجوری میگی! من که حرف بدی نزدم! ببخشید شرمنده میدونم فشار مشکلات زیاده
ولی کجای حرفم ناراحتتون کرد!

امیر حسین خواست حرفی بزند اما بیخیال شد و به سمت حیاط رفت، بهار نمی فهمید رفتار تلخ امیر حسین نشات گرفته از چیست! پشت سر امیر دوید چند بار گفت:

-یک لحظه صبر کنید، وایسین

اما امیر عصبانی به سمت خودرو اش رفت، بهار به او رسید و نفس نفس زنان گفت:

-خواهش می‌کنم یه لحظه صبر کنید

امیر ایستاد و با اخم گفت:

-چرا دنبالم میدویی! یک کلام بگو هوووی وایسا! می‌ایستم، چرا خودتو اذیت کردی

-دور از جون این چه حرفیه

بهار شرمنده سر به زیر انداخت و امیر کلافه بود از این همه دوری و نزدیکی بهار

-چی می‌خواستی بگی؟

بهار سرشکسته از این رفتار احمقانه‌اش گفت:

-میشه یه خواهشی کنم

امیر سرش را سوالی تکان داد

-خواهش میکنم با من حرف بزنید، میشه بپرسم چی شده؟ چرا ناراحتین؟ هر کاری کردم که حال و هواتون

عوض بشه نشد! الانم که انقدر برزخی بودین نفهمیدم من چی گفتم که ناراحتتون کردم؟

حرف های حامد در قلب امیر سنگینی می‌کرد تصمیم گرفت ماجرا را به بهار بگوید، چشمانش را ریز کرد و

پرسید:

-مهمه برات ناراحت باشم؟

بهار با اطمینان درچشمان امیر خیره شد

--خیلی خیلی زیاد، بیشتر از اونچیزی که فکر می‌کنید

امیر پلک برهم زد این حرف بهار از یک شربت گلاب خنک هم گواراتر بود، به صندلی کنار استخر اشاره کرد

-بیا بریم اونجا

بهار سرخوش راه افتاد به خودش گفت (نه خوشم اومد دارم راه می‌وفتم پس بی هنر هم نیستم) وقتی روی صندلی های سفید کنار استخر نشستند امیر به چشمان کنجکاو بهار خیره شد و گفت:

-صبح زنگ زدم بابام، گفتم می‌خوام یه مدت برگردم کالیفرنیا، علت پرسید حقیقتو گفتم

بهار دستش را جلوی دهانش گرفت

-وای گفتین؟ اخه چرا! چیزی که معلوم نیست! یا خدا بابام

-بهار همیشه پنهان کرد، هرچی پنهان کاری کنم شرایط برای تو سخت تر میشه، من چون اول مخالف ازدواج با تو بودم الان هرچیزی دیگه ای می‌گفتم، بابام می‌گفت می‌خوای بهارو سرکار بذاریو بری،

بهش گفتم که آنا بارداره، بابامم گفت انا دروغ میگه می‌خواه برت گردونه کالیفرنیا تا نذاره برگردی، میگم پدر من مگه بچه‌ام! حالا این که درد نیست، از شانس بد من، فرزانه و حامد هم اونجا بودن هردوشون کامل متوجه موضوع شدن

بهار دستش را روی سرش گذاشت و نالید

-یا خدا حامدم فهمید؟

امیر سری به مثبت تکان داد

-حامد گوشو از بابام گرفت و هرچی از دهنش دراومد بارم کرد، بهش میگم درست صحبت کن

مرتیکه، بهم میگه توی کثیف برای چی اومدی خواهر منو گرفتی، تو باید با همون ف.احش. ه های آمریکایی میموندی، نتونستم تحمل کنم، منم چهار تا بارش کردم، اونجا انگار بین فرزانه حامدم درگیری شد، زنگ زد احسان بره خونه ببینه چخبره؟ احسانم سریع رفته خونه، ولی چه خونه ای! خونه ای که وقتی مامان نیست دیگه خونه نیست، یعنی ستون خونه نیست، یعنی که وقتی مامان نیست حامد اینجوری جرات میکنه باهام حرف بزنه.

امیر حسین عصبی بود، و بهار آواری از مصیبت بر سرش ریخته بود، با بغض گفت:

-خدای من، شرمنده، حامد عصبیه ببخش، عزیزم

-نه بابا چرا تو عذرخواهی می کنی، احسان رفته که خونه دیده هر کسی یه گوشه ای نشسته، مشخص بوده حامدو فرزانه بد قاطی کرده بودن، حامد احسانو که دیده بلند شده دست بابا مو ب.و.س کرده، گفته عمو مثل بابامی برام، بزنی توی سرمم حتماً حقمه، ولی درمورد بهار شوخی با کسی ندارم، بعدشم گفته میرم خواهرمو برمیکردنم و نمیدارم تو خونه اون عوضی بمونه، تو خونه کسی که معلوم نیست با چند تا بوده،

امیر حسین دلگیر به بهار گفت:

-بهار منو عوضی شناختی؟

بهار تا خواست حرفی بزند امیر پوزخند زد و گفت:

-چه سوال مسخره ای! دیگه واسه تو که ازاول سنگ تموم گذاشتم، انقدر ناراحتت کردم، که ازم بیزار بشب، ولی خدا میدونه هیچ وقت دروغگو نبودم، حالا هم انگار حامد میخواد بیاد دنبالت ببرتت شهر ستان نمیدونم چطورتا حلا بهت هنوز زنگ نزده

بهار خواست دلجویانه دست امیر حسین را بگیرد اما دستش را مشت کرد، آواری از مصیبت ها سرش ریخته بود، دلجویانه گفت:

-من پشتتونم، تا آخرش، حامدم پاشو از گلیمش دراز تر کرد حرمت میشگنم بخاطر زندگیم، اما خواهش میکنم شما حرمت شکنی نکن باشه؟

امیردلش گرم شد، مهربانانه سري به مثبت تکان داد بهار گفت:

-کی این ماجراها پیش اومده؟

-فکر کنم از اتاق عمل که اومدم بیرون ساعت 12 بود که به بابام زنگ زدم

بهار ایستاد مدام زیر لب یا خدا می گفت صدای زنگ خانه آمد، امیر به سمت در رفت و بهار سریع به سمت داخل ساختمان دوید، روسریو مانتو تن کرد، دلش گواه می داد حامد باشد، به پشت پنجره که رفت دید نه تنها حامد آمده، همه خانواده عمو پرویز و خودش را هم آورده، (لعنت بهت حامد) چشمانش را بست یا خدا این آمدن بوی شر می داد، این آمدن یهوویی بوی جدایی می داد، دستانش را به هم فشرد با تمام وجود توسل کرد به فاطمه زهرا

-یا فاطمه زهرا حرمت شکنی نشه، یا فاطمه زهرا بتونم پشتش بایستم، یا فاطمه زهرا رو سیاه نشم.

همه یک دست مشکی پوش وارد سالن خانه شدن، صدای بلند حامد قلب بهار را از جا کند، بهار سریع به استقبال رفت، و اولین چهره ای که دید چهره حامد گر گرفته بود

-جانم داداش؟ سلام به همگی، خوش اومدین، چقدر خوب که همه با هم اومدین خوشحالم کردین، بفرمایید توی سالن بفرمایید

احسان و پرویزو فرزانه از شرمندگی به درو دیوار نگاه می کردن، حاج حسین سر شکسته به سمت سالن پذیرایی رفت، و تنها نگاه امید بخش در آن جمع حمید بود، پری اشک ریزان و ناله کنان به مانند مصیبت زده ای جلو رفت، بهار را در آغوش گرفت بهار ناراحت گفت:

-مامان چی شده؟ آخه چرا اینجوری گریه می کنید؟ حرف بزنید چرا همه یجوری نگاه می کنید انگار قراره بمیرم؟

صدای گریه پری بالاتر رفت وگفت:

-خدانکنه، من برات بمیرم، من خاک برسر بمیرم که دختر گلمو دو دستی بدبخت کردم.

-چه حرفیه مامان چرا بدبخت؟

بهار همه را به سالن پذیرایی دعوت کرد، در میان جمع به دنبال امیر حسین گشت، او را ندید چشم گرداند، امیر حسین تکیه زده بر در ورودی با شرمندگی تمام به حیاط خانه نگاه می کرد، با قدم های لرزان از ترس به سمت امیر حسین رفت، از سالن پذیرایی بقیه به در وردی دید نداشتند، بهار که انگار با توکلش آرامشی به قلبش وارد شده بود، بلند چنان که همه متوجه شوند گفت:

-امیر حسین جان عزیزم، شما خداحافظی کنید، برین سر کارتون تا دیرتون نشده، من خودم پذیرایی می کنم تا شما برگردین

امیر حسین با تعجب به بهار نگاه کرد، و بهار بلاخره اسم امیر را گفت در این لحظه در این ساعت احساس کرد تنها پناهش بهار است، بغض گلویش را گرفت و پس ذهنش دوباره گفت (بوی مادرم می دهد بهار) بهار نزدیکش شد او می خواست که فقط امیر حسین برود، می دانست این آمدن تماماً به جهت بی حرمتی به امیر حسین است صدای بلند حامد از پذیرایی آمد

-بهار ما برای پذیرایی نیومدیم، اومدیم ببریمت زود آمده شو تا شب نشده برگردیم

صدای پرویز آمد که گفت:

-صلوات بفرست حامد، چرا اینقدر عصبانی هستی؟ این یه مشکل کوچیکه که حلش میکنیم، ما نیومدیم اینجا که زود برگردیم اومدیم یه سری مسائلو حل کنیم

حامد عصبی خواست حرفی بزند که حمید فرید:

-حامد بزرگتر از تو هم اینجا هست زبون به دهن بگیر

بهار به امیر نگاه کرد دست امیر را گرفت آرام گفت:

-عزیزم من قبلاً هم گفتم پشتتم، خیالت راحت، تنهام نداری، تنهات نمیذارم

امیر حسین پشت سر بهار را گرفت و ب.و.سه‌ای همراه با نفسی راحت بر پیشانی بهار گذاشت

-تو که پشتتم باشی خیالم راحت، دیگه حالا مطمئنم دلت باهامه، گند زدم به زندگی، جبران می‌کنم

بهار از شرم گونه هایش رنگ گرفت خود را عقب کشید و گفت:

-خواهش می‌کنم عصبی نشین، حامد زبونش تیزه و شر، تورو به خدا حرمت نگه دارین اجازه بدین من حرف
بزنم میدونم حمیدم هوامو داره

-من خجالت زده‌ات کردم تو حرف بزنی؟

امیر شرمنده از این موقعیت به پیش آمده، بدون اینکه منتظر جواب بهار بماند، به سمت سالن پذیرایی رفت، بهار سریع در کنارش ایستاد، چون نمی‌خواست امیر احساس تنهایی کند همه خیره به امیر بودند، امیر حسین گفت:

-خوش اومدین همگی، شرمنده من دوساعتی باید مطب بیمارستان باشم، شما تا استراحت کنید من برگشتم، بابا اینجا که خونه خودتونه من نباید تعارف کنم، با اجازه

هیچکس جوابش را نداد بهار به حمید اشاره کرد، حمید با خونسردی گفت:

-داداش میشه یه نیم ساعت دیرتر بری؟ بزرگترها حرف دارند، دمت گرم، همه دکترها که دیر میرن مطب توهم یکی مثل بقیه دکترها، بمون تا تکلیف معلوم بشه

امیر باشه ای گفتو با منشی‌اش تماس گرفت، بهار به کنار مادرش رفت پری ولکن گریه نبود، صدایش کل سالن را گرفته بود، دستمال کاغذی‌های روی میز، رو به اتمام بود، بهار دلگیر گفت:

-مامان چرا گریه می‌کنید، چرا اینقدر پریشونید اومدین مجلس عزا یا اومدین سری به دخترتون بزینید، بزرگتری کردن اینجوریه!

پری گریه‌اش شدیدتر شد، چادر از سرش انداخت، ایستاد با انگشت اشاره به تک تک افراد داخل سالن کرد:

-گفتم، به همه اتون گفتم، گفتم لباس سیاه تن همه امونه، گفتم عذا داریم، هنوز داغ زهره به دلمونه، هنوز خاک سردمون نکرده، نذارین برن زیر یه سقف، گفتین نه امیر تنه‌است، میخواد بازنش باشه، گفتم نبرین دخترمو، لج کردین اخترو اقا جونو واسطه گذاشتین، حالا ببینید بزرگتری اونا باعث شد شومی زندگی دخترمو بگیره، آره من خاک برسر حرف هام همش الکیه و خرافات، حالا رسیدین به حرفم، دیدن درست گفتم دیدن شومیش گرفت دامن دخترمو، خدا منو مرگ بده نبینم این مصیبتو

بهار پوزخندی زد، مادرش نگفت، دخترش التماس کرد نمیخواهد، نگفت بهار از رابطه‌ی آنها و امیر دلخوشی ندارد، نگفت مدام امیر را بر سر بهار میکوبید، و پری تنها نگران آبروی خانواده بود بهار به سمت حامد رفت شرم داشت بلند با برادرش صحبت کند آرام اما دلگیر گفت:

-داداش چی گفتی به مامان که این جارو با تکیه امام حسین اشتباه گرفته!

حامد ایستاد در چشمان بهار خیره شد حامد چشمانش رنگ خون داشت

-بهار دخالت نکن، ما حلش می‌کنیم، تو خودتو کنار بکش

بهار سری به مثبت تکان داد به به تک تک افراد نگاه کرد همه شرم داشتن از نگاه به بهار، بهار اینبار گستاخانه گفت:

-آهان راست میگی داداش، تا بقیه هستند برام تصمیم بگیرن من چه حق دخالتی دارم! راست میگی حامد بهار ساکتش خوبه، نه؟ بهار حرف گوش کنش خوبه، آره؟

بهار انگار که دریچه قلبش را باز کرد تا بگوید همه با تعجب به صورت برزخی و زبان تند بهار خیره بودند، بهار نفسی گرفت، با پوزخندی گفت:

-بهار اگه بله و چشم بگه بهاره، درسته؟ نه انگاری حامد خوشتر نیومداز این جواری حرف زدنم! پیش خودت میگی بهار یه روز آب تهرونو خورد اینقدر پرو شد! آره داداش؟ چرا محترمانه حرف می‌زنی میگی دخالت نکن! حقیقتو بگو، بگو بهار کرو لالو کورش خوبه، تا ما ببریمو بدوزیم، بهاره خبر مرگش تنش کنه، چون به صلاحشه، و مرگ برای بهاریکه اورضه نداره از خودش دفاع کنه حقه

احسان ایستاد درد داشت حرف هایی بهار احسان شرمنده بلند گفت:

-زن داداش

بهار دستش را به علامت سکوت بلند کرد سمت پدرش برگشت، گستاخ شده بود انگار بهار مستقیم به پدری که دستای گره زده اش خیره بود گفت:

-ها بابا راست میگم یا دروغ؟ مگه نه اینه که بهار فقط چشم گوش بسته اش خوبه! ها بابا؟ مگه نه بهار فقط بله چشم هرچی شما بگینش خوبه؟ آره بابا؟

روبه روی پاهای پدرش زانو زدو با بغض گفت:

-کور بشه چشمام نبینم بابام شرمنده سر به زیر باشه، کر بشه گوشام صدای ناله های گریه مادرمو نشنوم، مرگ میخوام از خدا وقتی انقدر بی اورضه ام میدونید که لشکر کشی کردین برای مشکل زندگی، اصلا من بی اورضه، بابا جون چرا حرف نمی‌زنی، شما دستوربده، میگم چشم، به خدا میگم چشم مگه میشه اینهمه سال زحمت بابامو ندید بگیرم، شما حکم بده تا بذارم روی دوتا چشمام، کور بشم اگه حرف بابام زمین بمونه

بهار دست پدرش را ب.و.سه زد و خفه گفت:

-اما بابا یک بارم بگو بهار تو نظر بده، بهار تو حرف بزن، چرا ازم نظر نمیخوایین!

حاج حسین شرمنده دستی بر سر دخترش کشید و آرام بدون اینکه کسی بجز بهار متوجه شود گفت:

-تو بگو

بهار لبخند زد، چشمانش رنگ اعتماد به نفس گرفت، دورتا دور مجلس را نشانه رفت و گفت:

-اگه از منم نظر میخوایین، بهتون بگم، به همون امامی کی اسمشو سر سفره عقد آوردم، نمیذارم کسی بهش بی حرمتی کنه، چون اون انتخاب خانواده امه و من به انتخاب خانواده ام شک نمی‌کنم، بی حرمتی نکنید که بی حرمتی ببینید

حاج حسین متوجه شد بهار نه آن بهار است که دیروز به تهران آمد، یعنی همه متوجه شدن، صدای گریه پری که بالا رفت پشت بندش فرزانه به گریه افتاد، امیر اما شکست خورده و شرمنده سکوت کرده بود، بهار عصبی به آشپزخانه رفت، پرویز دلجویانه گفت:

-بابا چتونه! چرا اینحوری می‌کنید! این دختری دارین سخته میدین! زن داداش ولکن دیگه، فرزانه یکم خود دار باش دخترم، امیر حسین بیا بشین بابا ببینم چه گلی باید به سر بگیریم

نام امیر حسین که آمد بهار سریع به سالن برگشت، در دلش گفت (گور بابای پذیرایی) امیرحسین را دید که در صندلی تک نفره ای سر به زیر نشسته بود، کنارش ایستاد امیر سریع بلند شد و گفت:

-شما بشین

بهار بدون هیچ تعارفی نشست، امیر بالای سرش ایستاد، پرویز خجالت زده رو به برادرش گفت:

-ببخشید داداش واقعاً نمیدونم چی بگم، نمیخوام حرفی بزنم که حق بهارهم ضایع بشه، اصلاً حرف توی دهنم نمیچرخه، شما شروع کن، هرچور شما تصمیم بگیری تابع ایم

حامد از جا پریدو برزخی گفت:

-نه عمو من میگم، بابام زیادی با شما رودروایسی داره

حامد با دست به همه اشاره کرد

-خانواده محترم عظیمی، چیز پنهانی از هم که نداریم؟ این آقا پدر شده، و خواهر مظلوم من خاک برسر

این وسط بخت برگشته شده، و همش به خاطر داداش قربونت، داداش چشم گویان بابامه، غیر اینکه؟ بابا ولله آگه غیر اینکه بیا بکوب تو دهنم، بابا ولی حق میگم، به علی قسم حق میگم، خواهر پاک و معصوم من کجا، و این داماد نشده پدر شده رو کجا؟

صدای گریه پری بالا رفت، گریه‌های پری جو را متشنج‌تر می‌کرد حامد خواست ادامه حرفش را بگوید که حاج حسین تشر رفت:

-حامد زیاده روی نکن، بشین، من هنوز نمردم تو تصمیم بگیری، حرمت نگه دار تا حرمتتو نشکنن

حامد شاکی گفت:

-د پدر من آگه به شما باشه

بهار بلند گفت:

-داداش

حامد به بهار خیره شد، چشمان بهار گلایه داشت، حامد شرمنده بود از روی بهار، خودش را هم مقصر میدانست در این ازدواج ترجیح داد به حرمت خواهرش سکوت کند، حمید اما تماما نگاهش به امیر بود که احساس کرد داغ مادرش این مقدار فشار به او نیاورده بود احسان گلایه مند گفت:

-زن عمو تو رو خدا اینجوری گریه نکنید همه بیشتر عصبی میشن

پری بی تفاوت دستمالی جلوی بینیش گرفتو نفسش را آزاد کرد، بهار که می ترسید زودتر از موعد ببرند و تنش کنند، سریع گفت:

-با اجازه همه من شروع می کنم، نظر بدم دیگه هرچی بزرگترها بگن به روی دیده

همه تعجب زده به بهار خیره شدند! او فکر کردند بهار در عمرش اینهمه حرف زده بود! پرویز گفت بگو بابا و امیر شرمنده آرام کنار گوش بهار گفت

-بهار خواهش می کنم به خاطر من خودتو اذیت نکن

بهار بدون توجه به امیر خونسرد و آرام مادرش را از گریه بازداشت

-مامان، جان بهار گریه ارو خواهشا تموم کن تا حرف بزوم

رو به بقیه گفت:

-اول یه گلایه دارم از حامد برادرم، که اینجوری دارن جو متشنج میکنن، حامد داداش اگه یادتون باشه روز خواستگاری من با عمو رسول که تماس گرفتم و درمورد رابطه امیر و آنا پرسیدم، عمو گفتن وقتی این جور رابطه توی آمریکا به حدی میرسه که خانوادها در جریان قرار میگرنو همخونه میشن یجور دوران نامزدیه برای شناخت بیشتر، پس همه خانواده عمو پرویز در جریان بودن، و شما آقا حامد روز خواستگاری گفتی اینم یجور دوران نامزدی بوده، پس چطور تونستی حرمت امیر حسینو بشکنی و پشت تلفن بهش بگی عوضی! این درسته! از شما داداش انتظار نداشتم، آدم عوضی کسیه که دهنش لقه نه امیر حسین

پری سریع اشکانش را پاک کرد و گفت:

-مادر ما اومدیم حمایت تو والا انگار یچیزیم بدهکار شدیم کاه بده، کالا بده، یک قاز و نیم بالا بده؟ خوبه والا

حامد شرمنده سر پایین انداخت بهار به مادرش غرید:

-مادر من اجازه بدین حرفم تموم بشه ، اگر نتونستم از خودم حمایت بکشم ،شما شروع کن ،داشتم می گفتم اون موقعی که همه تصمیم گرفتین عقد منو پسر عمومو تو آسمونا بننید، همه، تاکید می کنم همه در جریان رابطه امیرو انا بودین ،و تنها کسی که مخالف بود من بودم ،نمیدونم چرا اونموقع همه به من گفتن این موارد اونجا عادیه ،ولی حالا انگار یهو بد شد! اصلاً بابا خود شما نمیدونستی! چرا میدونستین،بهم گفتین اگه اینقدر بی هنری که نمیتونی شوهر داری کنی پس برو بمیر،حامد شما که الان به خاطر خواهرت دیگه حرمت برای کسی نمیذاری نمیدونستی چرا خوب میدونستی ،ولی گفتمی پسر خوبیه قبولش کن،

مامان خانم شما که انگار اومدین عزا ، نمیدونستین چرا میدونستین، خوبم میدونستین گفتین ،جوونه ،جوون ها هم دلشون به این دوستی ها خوشه، تو باید هواست به زندگی باشه ،تو باید خودی نشون بدی،و این وسط حمید بود که خواست حمایت بکشه ،که بابا بهش گفت اگر حرف بزنی حرمت برات نمیذارم،الان اومدین که حرف بزنی ،مشکلو حل کنید باشه، به دیده منت ،اصلاً بهارو مامان پری زاییده برای چشم گفتن ولی بی حرمتی نکنید ،تو خانواده ما مشکلات با بی حرمتی حل نمیشه، امروز بنای بی حرمتی نذارین، من اگر به این ازدواج چشم گفتم چون بابای گلم ومامان مهربونم این بختو دوختنو تنم کردن و از دور ایستادنو نگاهم کردنو کف زدینو گفتین اندازه اندازه اته، تا آخر عمر بیوش ،منم گفتم چشم، می پوشم ولی الان انگاری یچیز دیگه شده، انگار همه از یه غار بی خبری اومدین!میخواین سریع لباس بختو پاره کنید، پس لطفاً کسی خودشو به کوچه علی چپ نزنه ،خوب برم سر اصل مطلب دیشب تا رسیدیم تهران اون خانم تماس گرفتن گفتن که بارداره

پری روی پاهایش کوبید و گفت:

-ای سیاه بخت دخترم

بهار بدون توجه به مادرش بلندتر گفت:

-اون بنده خدا گفته که اگه این بچه به صلاح زندگیست، سقطش می‌کنم، اما باید به عنوان پدر بچه حضور داشته باشی، که به نظرم حق با اونه

فرزانه با تعجب گفت:

-از کجا معلوم راست بگه، دختر تو چه ساده ای! اون میخواد امیر برگرده تا دوباره مال خودش کنه

امیر دستش را مشت کرد، دلگیر بود از این همه قضاوت، اما نمیتوانست روی حرف بهار حرف بزند، بهار ابرویی بالا انداختو گفت:

-چه حمایتی فرزانه جون! خوب باید داداشت بره آزمایش دی ان ای بده، ببینند که جنین از کیه؟ مشکل اینجاست که این آزمایش خون توی ایران اگه انجام بشه یک ماهی طول میکشه، ولی اگه خودشون برن آمریکا خیلی سریع شاید چندروزه مشخص بشه، اگه هم اصلاً بارداری نباشه و داداشت دلش با اون باشه خوب همون بهتر که اونجا بمونه

امیر پیشانی‌ش را گرفت شرم داشت از اینهمه حمایت بهار، پرویز گفت:

-خوب عمو جون گیرم بچه مال خودشو نامزدش باشه باید چیکار کرد؟

حاج حسین ایستاد تا بهار خواست حرفی بزند گفت:

-آهان رسیدیم به اصل مطلب، خوب بهار بابا تا اینجا گفتی درست گفتی، به حق گفتی، تا عمر دارم شرمنده و روسیاه بچه امم، که مجبورش کردم عروس داداشم بشه، شرمنده‌ام چون اشک دخترمو دیدمو زجه زدنشو، که امیرو نمیخواد، شب گریه کردناشو شنیدم، اما صلاحو در این ازدواج دیدم، ولی این قسمتو من میگم و بهار هم میگه چشم مثل همیشه، تا دختر حاج حسین باقی بمونه، تا حرمت پدر دختری نشکنه.

بهار انگار قفلی به دهانش زدند، میدانست پدرش حکم دهد لال می شود، حاج حسین به امیر حسین نگاه کرد امیر خجالت زده سر به زیر بود، دلجویانه به امیر گفت:

-امیر بابا اینجوری سرشکسته نباش، سرتو بالا بگیرو به من نگاه کن، بهار راست میگه همه ما میدونستیم، تو با یه دختر دیگه هستی، پس مقصر اول ما بزرگترهایم، پس خودمون بزرگترها حلش می کنیم، روح زن داداش شاد، حداقل خوش حال از دنیا رفت، ولی دیگه الان قضیه فرق کرده، پس همگی خوب گوش کنید چی میگم،

حاج حسین قاطعو محکم به پرویز گفت:

-داداش شما هم روی حرف نمی زنی، حمایت بیجا هم از پسرت نکش، خوب این بچه اگه بچه امیر نیست یا اصلاً بچه ای نیست که خيله خوب، امیر نور چشمام میمونه، و یک ماه دیگه میرن خونه خدا و بعدم میان سر خونه زندگیشون، ولی اگه بچه ای هستو از امیر حسین، که خوب اگه سقط بشه و برگرده باز نور دوتا چشمام میمونه، ولی اگر بچه سقط نشه، من حکم میدمو بهار هم میگه چشم، بابا بهار، بچه و امیر حسین باهم یعنی طلاق

بهارو امیر حسین همزمان از فشار این حرف چشمانشان را بستند، بهار همان اول ته این ماجرا را میدانست و امیر در دلش مطمئن بود که برمیگردد، پرویز حیران از تصمیم برادرش ایستاد بلند گفت:

-یعنی چی داداش! خوبیت نداره اسم طلاقو میاری! اینا يك ماه عقد کردن، با یه مشکل کوچیک که نمیشه طلاق گرفت

حاج حسین سمت برادرش رفت روبرویش ایستاد، انگار زیر لب غرغری کرد، دست بر شانه پرویز گذاشت محکم بدون لرزش صدا گفت:

-داداش گفتم، امیر با بچه طلاق، امیر بی بچه روی جفت چشمام

-برمیگردد، بی بچه

همه سرها به سمت امیر برگشت، بلاخره شفا پیدا کرد این لال شده مجلس، بهار نفس عمیقی کشید، حاج

حسین روبروی امیر حسین ایستاد، سرش را بالا کرد و در چشمان امیر حسین خیره شد:

-برمی گردی! بی بچه؟

امیر حسین محکم و قاطع گفت:

-زنم اینجاست، نامرد نیستم، پس برمیگردم بی بچه‌پیری از جا برخاست اشک ریزان گفت:

-الهی شکر یا الله شکر، بچه‌ام خجالت زده نشد، الهی قربونت برم امیر حسین، مادر روی چشمامونی مادر خیال همه رو راحت کردی مادر، روح مادرت شاد عزیزم قربون قد رعناش برم من

همه خوشحال شدند به جز بهار، بهار ترس داشت اما از برگشتنش، بهار برای اولینبار بلند با خانواده اش حرف زده بود، میترسید که حمایتش بی خود باشد، حاج حسین دستش را به علامت سکوت برای پری بالا برد به بهار نگاه کرد و بدون نگاه به امیر حسین گفت:

-سه تا مورد هست که می‌گم بابا خوب گوش کن، عمو رسولتو رو می فرستم دنبال کارای امیرو اون دختر، هرچی رسول گفت برای من حکمه، آزمایشگاه و رسول مشخص میکنه، دکتری که می‌خواه بچه رو سقط کنه هم رسول معلوم میکنه، مورد دوم تا زمانیکه جواب آزمایش معلوم نشده هیچ ارتباطی بین شما نباید باشه

همه هین گویان به حاج حسین خیره شدند حمید برخاستو گفت:

-بابا من از اول دخالتی نکردم، ولی این دیگه چه حرفیه! شوهرشه! باید از احوالات هم خبر دار بشن

حاج حسین چشم از بهار نگرفت و گفت:

-بشین حمید

تحکم کلام حاج حسین به حدی بود، که هیچکس جرات صحبت نداشت، حاج حسین خیره به بهار ادامه داد

-ها بابا حرفی داری؟ من هرچی میگم خیر تورو میخوام بابا،

رو به بقیه کردو با اخم گفت:

-نمیخوام توی این چند وقت ارتباط داشته باشن، چون میخوام امیر حسین عاقلانه تصمیم بگیره، بدون دخالت بهار، نمیخوام بهار من باعث سقط جنین بشه، نمیدونم توی دل این دو تا جوون چیه، اما نمیخوام بهار از ترس آبروش مدام اصرار کنه که برگرده

-برمیگرده داداش برمیگرده نکن اینجوری باهاشون

حاج حسین بی اهمیت به پرویز ادامه داد:

-سوم، امیر بابا قبل از اینکه بری از ایران یه وکالت نامه برای طلاق بده

چشمان بهار لرزید و صدای فریاد پرویز آمد

-داداش

حاج حسین رو به پرویز فریاد زد

-چتونه! چرا هول کردین! اگر برمیگرده بی بچه که دیگه ناراحتی نداره! ولی اگه رفت و موند چی؟ اگه اون دختر موندگارش کرد چی؟ اگه به دخترم نارو زد چی؟ مگه دختر اصغر آقا نبود پسره رفت خارج 4 سال پدرش دراومد تو دادگاه تا بتونه طلاق بگیره

بهار دستش را به دسته مبل گرفتو نشست، امیر گفت:

-چشم، عمو رسول شاهد باشه قبول، وکالت طلاقم قبوله، تا برم آزمایش بدم و جوابش بیاد چندروزی طول میکشه، چشم توی این مدت با بهار ارتباط نمیگیرم، قبول عمو، شما هرچی بگین قبوله

فرزانه جیغ جیغ کنان گفت:

-یعنی چی! بی مادر گیر آوردین! عمو اینکارتون خیلی زشته، شما دارین به داداشم توهین می کنید، وکالت یعنی چی! تلفن نزنن یعنی چی؟ وقتی میگه برمیگردم یعنی برمیگرده.

حامد عصبی گفت:

-بابام درست میگه، نه بشینیم دسته گلمون گیسش مثل دندوناش سفید بشه تا شازده برگرده، تو دخالت نکن

احسان به حمایت از خواهرش جلوی روی حامد ایستاد و گفت:

-نه دیگه حامد، همش ما سکوت کنیم چیزی نگیم، همیشه، ناحق و ناروا به داداشم گفتمی عوضی، الانم داری به فرزانه بی حرمتی میکنی

حامد و فرزانه و احسان بحثشان بالا گرفت

-بسه دیگه

همه سکوت کردند خیره به بهار شدند بهار با صدای بلند گفت:

-به روح دایی شهیدم قسمتون میدم به خاطر ما دعوا نکنید، تورو به خدا هر اتفاقی افتاد، فرزانه و حامد پاشون وسط نیاد، تورو به خاک زن عمو تن فرزانه رو نلرزونید، فرزانه عزیزم تو بارداری، تورو به خدا ولکن، همچیز حل میشه، چرا انقدر به هم بی احترامی می کنید

حاج حسین پوزخندی به معرکه گیران زد و گفت:

-اگه خودشونو نخود هر آش نکنن، و بفهمن بهار هنوز بزرگتر داره، برای زندگی حامد و فرزانه مشکلی پیش نیاد

رو به بهار گفت:

-ها بابا بهار 3 تا موردمو شنیدی، چی میگی؟

بهار با صدای لرزانو سر به زیر گفت:

-بله بابا تلفنمو میدم شما ارتباط ندارم تا برگرده، ولی

-ولی چی؟

-وکالت طلاقو نگیرین، بابا حرمت نشکنین، بابا اگه برنگشت اونجا بره سفارت خونه ای چمیدونم کونسولگری جایی امضا بده، ولی بابا خواهش می‌کنم از این مورد بگذرین

حاج حسین در چشمان دخترش خیره شد، شرمنده سرش را پایین انداخت

-باشه حرف دخترم زمین نمونه، وکالت نمی‌گیرم، گردن گرفته بهار، هرچی شد عواقبش پای بهار، حالا هم منو زنو دخترم برمگردیم شهرستان، تا امیر زوتر برگرده آمریکا، بهار برو بابا جمع کن بریم

بهار سریع به سمت اتاق رفت چمدانش هنوز باز نشده بود که بخواهد ببندد، روی تخت نشست دلش خواست گریه کند، ولی گریه چرا؟ الان به بهترین شکل میدان جنگ با آرامش جمع شده بود، دیگر همچیز به امیر ربط پیدا می‌کرد، و فکر کرد، فقط ای کاش آنا دروغ گفته باشد، ضربه‌ای به در خورد، امیر حسین وارد شد بهار به احترامش ایستاد و با لبخند گفت:

-وروره جادو داره میره، این چند ساعت اذیتتون کردم، ببخشین

امیر حسین بدون توجه به بهار لبه تخت نشست، سرش را به زیر انداخت، بهار کنارش نشست دلش می‌خواست بگوید برمیگردد؟ مرا شرمنده نکنی؟ اما هردو سکوت کردند، سکوت کردند و سکوت کردند، حاج حسین بهار را صدا زد، بهار ایستاد چمدان را به دست گرفت امیر اما تکان نخورد

-من باید برم مواظب خودتون باشین

امیر مهر سکوت بر لبانش زده بودند، حتی سرش را هم بالا نکرد، آنقدر شرمنده بهار بود که نمی توانست هیچ حرفی بزند، بهار جلوی پای امیر نشست سرش را خم کرد، تا به چشمان امیر نگاه کند امیر سرش را بالا کرد، و به بهار نگاه کرد دل بهار پراز تردید بود، نگاه امیر حسین پریشانبهار دستش را روی دست امیر حسین گذاشت آرام سؤال پرسید:

-میتونین رضایت بدین اون جنین سقط بشه؟ آره؟ برمیگردین؟

امیر از شرم نگاه بهار چشمانش را بست، دست بهار از روی دست امیر حسین افتاد، بهار درست متوجه شده بود امیر حسین بر سر دوراهی گیر کرده، سر پا ایستاد چمدان به دست سمت در رفت و گفت:

-نذر کردم از فردا روزه بگیرم، تا وقتی که برگشتین روزه امو نشکنم، نذرم اینه چه منو بخوایین چه نخوایین فقط برگردین منو خار نکنید، جلوی بابام ایستادم نذاشتم وکالت طلاق بگیره ازتون، اگه خواستین طلاقم بدین با عزت آبرو بدین، اگه هم برگشتین بی بچه تا آخر عمر بهار پیشتونه، فقط بدونید من بچه کس دیگه ای رو بزرگ نمی کنم، دلم قرصه آنا دروغ میگه، ولی لطفاً در هر شرایطی برگردین یوقت ذلیم نکنید پیش همه

امیر سر به زیر انداخت و گفت:

-برمیگردم بهار دلت قرص باشه، برمیگردم بی بچه

بهار لبخند زد

-نشد که امشب بیرینم گردش، می خواستم امروز با دست گل پیام محل کارتون، بی خیال، فقط یادتون باشه وقتی برگشتین جبران کنید.

امیر ایستاد دستش را بالا برد تا بهار را در آغوش بگیرد ولی پیشیمان شد، با نگاهی شرمنده گفت:

-روزه نگیر عزیزم، مریض میشی برمیگردم مطمئن باش

**

دوروز از آمدنم به خانه گذشته از اتاق خود بیرون نمی‌آیم، دوروز است که روزه گرفتم، روزه غذا، روزه سکوت، روزه صبر، می‌ترسیدم از این بی‌آبرویی اجباری، می‌ترسیدم، آخ من همیشه قله بودم، از افتادن زمین می‌ترسیدم، پدرم حکم کرده کسی کاری به کارم نداشته باشد، حکمش الحق که حکم است، حتی مادرم هم به اتاقم نمی‌آمد، فقط برای صرف افطاری چند لحظه‌ای به آشپزخانه می‌رفتم و برمی‌گشتم، انگار همه راحت بودند من سکوت کنم، حتی برادرانم هم از من سوالی نمی‌پرسیدند، همه می‌ترسیدند مجدد به یادشان آورم روزی را که به همه گفتم مخالفم، چون قصد ازدواج ندارم، چون نمی‌خواهم وارد دردسرهایی زندگی مشترک شوم، چون به تک تک افراد خانواده گفته بودم این دوستی امیرو آنا برایم قابل درک نیست، خنده ام می‌گیرد، همه گفتن عواقبش گردن ما، ولی فعلاً که گردنگیر من شده بود، نگرانی در چهره همه موج می‌زد اما دلم روشن بود او گفته بود برمی‌گردد مرد است و قولش. درون اتاقم دور تا دورم پر بود از کاغذ، هیچ تمرکزی برای تمرین جهت مسابقه بلغارستان نداشتم، هزار بار به خودم گفتم کاش انصراف دهم ولی باز پشیمان می‌شدم، به خودم می‌قبولاندم با سختی پیروز شدن ارزش دارد.

مشغول تمرین بودم که تقه ای به در خورد، صدای مادرم از پشت در آمد

-بهار مادر بیا تلفن، آقای دکتره، زنگ زده برای خداحافظی

بلاخره زنگ زد، سریع از جایم بلند شدم در این دوروز چشم انتظارش بودم، شاید هم در این دو روز تماس گرفته و من اطلاع ندارم، به سالن رفتم پدرم به گوشی موبایلش اشاره کرد، گوشی را گرفتم خواستم به اتاقم بروم که اشاره کرد همینجا حرف بزن، در دلم چشم غره‌ای رفتم، این چه رفتاریست، کنار پدرم نشستم

-الو

-بهار

بغض صدایش بغضی در گلویم ایجاد کرد، بی انصاف دوروز است تماس نگرفته

-سلام خوبین !

-نه اصلاً خوب نیستم، تنها موندم تهران، قرار بود پیشم باشی قرار بود تنهام نداری، تک و تنها اینجام هنوز چیزی معلوم نشده همه میخوان کنارم بذارن، انگار خانواده‌ام منو بی تو نمی‌خوان، زنگ نمی‌زنن ببینن مردم یا زنده، به بابات زنگ می‌زنم بهونه میاره گوشیهو بهت نمی‌ده، دارم دیونه میشم

-دور از جون حتماً کار داشتن، به دل نگیرین، از بابت تماساتون من اطلاعی نداشتم

-مهم نیست، هیچ کس برام مهم نیست، فقط تو برام مهمی، می‌خوام که تو قبولم داشته باشی، بهار برای فردا بلیط گیرم اومده، دارم میرم ترکیه دوروز ترکیه می‌مونم، بعدش میرم سنخوزه، از اونجا هم میرم لس آنجلس، 4 روزی طول میکشه برسم، خواستم ازت خداحافظی کنم عمو که اجازه تماس نمی‌ده ولی سعی می‌کنم به فرزانه خبر بدم هر جا هستم.

-به سلامت خدا پشتو پناهتون

او انگار خواست حرفی بزند، ولی سکوت کرد، بابا بدجور نگاهم می‌کرد با سر اشاره می‌کرد که تمامش کنم

-مواظب خودتون باشید، هر زمان همچیز مشخص شد، بیخبرم نذارین

-برمیگردم بهار پشتم بودی پشتتو خالی نمی‌کنم

-انشالله، مطمئنم، منتظرم، خدا حافظ

تلفن را قطع کردم گوشه‌اشی همراه پدرم را روی میز گذاشتم، خواستم به اتاقم بروم که پدرم گفت:

-بشین بابا

کنارش روی کاناپه نشستم نشستم بابا می‌پرسیدو بدون نگاه به او پاسخ میدادم

-ناراحتی؟

-نه

-دلگیری؟

-نه

-پس چرا دوروزه توی اتاقتی! ناراحتی موبایلتو گرفتم؟

رو به پدرم کردم، دلگیر اما با احترام گفتم:

-اینکه وقتی حکم کردین ارتباط نداشته باشم با امیر قبول کردم، موبایلمم نمیگرفتین حرف بابام حرمت داره ،پس نگرانی من بخاطر یه گوشی نیست، ولی الان نگرانی اصلیم دانشگاهمه،هیچکس به فکر رفتن دانشگاهم نیست، اصلا من بخاطر اینکه بتونم دانش گاه برم قبول کردم این ازدواجو، هفته دیگه دانش گاهم شروع میشه ومشخص نیست اون کی برگرده، حالا من باید چیکار کنم؟

با تسبیح میچرخاندم آرام گفتم:

-موبایلت روی یخچاله برش دار، تهرانم خودم فکرشو کردم، می برمت یه خونه رهن می کنم، تا امیر که برگشت بری سر خونه زندگی خودت

با یک نه بلند به چشمان پدرم نگاه کردم با تعجب گفتم:

-نه! چرا نه؟ مگه قرار نیست بری دانشگاه!

-چرا محاله نرم دانش گاه، بابا، با اجازه اتون من روزی که ثبت نام کردم، همون روزی بود که جریان آنا رو میدونستم، پیش خودم هرچور فکر کردم دیدم اون حداقل دو سه هفته ای ایران نیست، موقعتا درخواست خوابگاه دادم

پدرم با اخم گفتم:

-محاله بذارم بری خوابگاه

خدایا دوباره رسیدم سر خانه اول، ایستادم روبروی پاهای پدرم زانو زدم، سرم را بروی زانوهایش گذاشتم

-بابا بهار دیگه بزرگ شده، بزرگ، شما حکم دادینو شوهرم دادین که بزرگ بشم، تو رو به خدا اذیتم نکنید، خیلی این مدت اذیت شدم، دم نزدم، حرف نزدم، یعنی اصلاً کسی ازم چیزی نپرسید که ببینه خوشحالم یا ناراحت! از وقتی داماد دار شدین انگار بهارو نمی بینید، بهم اطمینان داشته باشین، بذارین این دوسه هفته رو برم خوابگاه، یکم خلوت برام خوبه

دست لرزان پدرم بر سرم نشست با صدای خش دار گفت:

-هرچی کردم به صلاحت بوده، هرچی گفتم به خاطر خوشبختی خودت بوده، دارم آینده رو می بینم که وقتی زندگیتو با امیر شروع می کنی چقدر شادو خوشحالی، اونوقت که انشالله دیگه یادت نیامد این ازدواج اجباری بود ه، باشه بابا می برمت تهران خدا پشت وپناهت برو خوابگاه

4روز از رفتنش گذشته بود، که او تماس گرفت و خبر رسیدنش به آمریکا را به پدرم داد، پدرم مدام با عمو رسول در تماس بود و مدام تاکید می کرد که در این مسئله کوتاهی نکنند، تلفن هایش بی اندازه بود، هر چه گفتم پدر من هر دوساعت تماس نگیر، می گفت نمی توانم بیخیال باشم، تمام مدت پدرم درگیر با عمو رسول و او بود، زمان رفتن به دانشگاه من هم رسیده بود، گاهی فرزانه خبر سلامتیش را می داد و می گفت تمام مکالمه اشان ختم می شود به احوال پرسی از من از حرف های فرزانه دلم گرم می شد به هرحال او همسرم بود و باید به پیشرفت فکر می کردم م،ن باید برای ادامه این زندگی اجباری تلاش میکردم، دلم روشن بود مطمئن بودم کم کم وابستگی من هم به وجود خواهد آمد، حس می کردم او مرد خوبی باید باشد مرد خوبی هم نبود بلاخره باید با هم کنار می آمدیم، برای من راه برگشتی وجود نداشت.

شب قبل رفتنم مادر اخترو آقاچان مهمانی بزرگی ترتیب دادند، حتی عمه و سیاوش هم آمده بودند البته بجز سعید، روز بعد بعد از اذان ظهر به خاطر نشکستن روزهام راهی تهران شدیم، در مسیر تهران پدرم مدام تاکید می کرد هرچه کمتر با امیر حسین در ارتباط باشی برای خودت بهتر است، و مکرر می گفت که هواسم را به درس دهم، و به موضوع آنا و امیر هیچ فکر نکنم، پدرم می گفت این جدایی موقتی باعث می شود هردو برای

دیدن هم مشتاق تر باشیم، و محک خوبیست برای ثابت شدن او، چندینبار خواستم به پدرم بگویم حالا که عقد کرده‌ایم وقت محک زدن نیست، محک زدن مربوط به زمان نامزدیست ولی سکوت کردم چون گفتنش هیچ فایده‌ای نداشت، بلاخره به خوابگاه رسیدیم خوابگاه شبیه یک مدرسه با کلاس های فراوان بود، پدرم مرا با نگرانی فراوان تنها گذاشت و تاکید کرد مواظب سلامتی خودم باشم

و این سر آغاز زندگی جدید من بود و من منتظر این زندگی جدید بعد از عقد با او نبودم.

وارد اتاقی کوچک شدم، سه دختر دیگر در آنجا بودند، سلامی کردم و نشسته بر روی تخت خواب زمختم کاری به کارشان نداشتم، آن سه دختر سرحال و پر انرژی بودند و چنان داشتند زندگیشان را برای هم روی دایره میرختن که به یک ساعت نشده جدو آباد همدیگر را شناختن، چندباری خواستند با من هم کلام شوند، اما ذهنم آنقدر در گیر بود که عذر خواهی کردم و مشغول به جا گذاری وسایلم شدم، در حال استراحت بودم که زنگ موبایلم به صدا در آمد، شماره احسان بود با خوشحالی گفتم:

-وای سلام آقا احسان خوبین!

-سلام بیا پایین بهار

؟

-چی! کجایی؟

-روبروی پارک خوابگاهتونم، بیا منتظرم

احسان بودو شوخی هایش با خنده گفتم:

-شوخی نکنید! شما که دیشب شهرستان بودین! حرف اومدنتون نبود

خیلی جدی گفتم:

-روبروی خوابگاه جلوی پارک توی ماشینم بیا

دلَم به آشوب افتاد چرا عصبی بود، بسم الله، با دلهره به سمت پارک دویدم، حقیقتاً دیدن یک آشنا آنهم در روز اول برایم عجیب بود، دیدمش سوار بر خودرو روبروی پارک، ی صندلی عقب ماشین سوار شدم

-سلام پسر عمو وای باورم نمیشه اینجایی، فکر کردم شوخی می کنید! چقدر خوشحالم میبینمتون

باخنده به سمت عقب برگشت جوابم راداد:

-چته دختر! بابا اصلاً دو ساعت هست اومدی خوابگاه! انگاری یه ساله توی غربتی، میخوام یه موضوعیو بهت بگم

کمی انگار حرفش را در دهان مزه کرد مزه اش که به نظر شور می آمد یعنی چه شده؟ لبش را به دندان گرفت فکری کرد و شروع به حرف زدن کرد

-یک ساعت پیش با امیر تماس گرفتم، اینجور که امیر گفت، آنا باهاش درگیر شده، اونم ناجور امیر گفت آنا هیچجوره رضایت نمی ده که آزمایش بده

با ذوق گفتم:

-دیدن دروغ میگه، مطمئن بودم خدایا شکر

-نمیدونم والا ما همه مطمئنیم بودیم آنا دروغ میگه، نمی فهمم امیر حسین چطور گول اون افعیو خورد

خیر سرش داداشم دکتره، دیگه توی این مدت کم که نمیتونسته آنا باردار بشه، بابا فرزانه خواهرم 7 سال کشید، ولی اینا به کنار بهار امیر میخواد باهات حرف بزنه.

-بابام

-بابات که اینجا نیست!

و من دختر پدر بودم آرام گفتم:

-حرمت حرف بابام، اصلاً حرمت حرف بابام به کنار، اون به بابام قول داده، قول خودشم بی حرمت میشه

احسان کلافه دستی به موهایش کشید و شماره‌ای گرفت گوشه را به سمتم گرفت

-بگیر حرف بزن

-نکنید آقا احسان درست نیست حرفم بابامو ندید بگیرم

-بگیر بابا عمو رسوله باهش حرف بزن

گوشی احسان را که گرفتم احسان پیاده شد دلم به آشوب افتاد

-سلام عمو رسول حالتون چطوره؟

-سلام به دختر گلم خوبم تو؟ چطوری دختره چشم سفید! خوب اول بساط نمیخوام نمیخوام راه انداختی! حالا

اسیرش کردی این بدبختو؟ بابا چند روزه خوابو خوراک نداره

-نه بابا اینجوریا هم نیست، عمو ببخشین ما این چند روز مدام مزاحمتون شدیم، رفتن آزمایش؟

عمو رسول کمی سکوت کرد و با نفسی کلافه گفت:

-بابات که پدرمنو امیرو در آورده، پرویزم بدتر، زیاد از حد تماس میگیرن، کلافه امون کردن، اینارو به خیال بذار

جریانو برات بگم، خوب امیرحسین رسیده و نرسیده از فرودگاه اومد شرکت، باهم رفتیم اون قسمتی که آنا

کارمیکنه، متاسفانه این دوتا کله شق بدجور همچیزو به هم ریختن، فقط بگم جوری دعواشون شد که مجبور

شدم اون واحدو تعطیل کنم

دعوا! قند در دلم ساییدن، دستم را به دستگیره ماشین گرفتم با تعجب پرسیدم:

-چرا آخه

عمو رسول کلافه گفت:

-اولش که وارد شدیم آنا از دیدن امیر شوکه شد، اصلاً آنا باورش نمی‌شد امیر برگرده، خوب آنا به استقبال امیر رفت، ولی امیر حسین خیلی سرد باهاش برخورد کرد، اون دختر از این رفتار امیر سر خورده شد، والا منم باورم نمی‌شد با اون رابطه عاشقانه‌ای که این دوتا داشتند امیر اینجوری برخورد کنه، درسته باهم رابطه اشون تموم شده بود، ولی دیگه عمو جون یه ب.و.س که حقش بود!

عمو رسول بلند خندیدو من عصبی غریدم:

-عمو خیلی بدین، بگین چی شد؟

-باشه حالا زنیمون دختر، خلاصه امیر خیلی خشک و رسمی بهش گفت که برای اثبات حرفش باید آزمایش آمینوسنتز بده، آنا گفت که فکر کردم وقتی بیایی درآغوشم میگیریو تبریک میگی، ولی حالا که برگشتی به من میگی برای اینکه اثبات کنم آشغال نیستم باید آزمایش دی ان ای بدم! امیر توضیح داد متأهل شده و نمیتونه همینجوری قبول کنه اون بچه مال خودش و باید اثبات بشه تا بتونه درست تصمیم به گیره، آنا هم به حدی عصبانی شد که هرچی روی میز بودو پرت کرد سمت امیر حسین، بعدم با دوتا دستاش حمله کرد به امیر، مدام امیرو کتک می‌زد و می‌گفت تو یه ایرانی آشغالی که همه رو کثیف میدونی

بدبخت امیر کاری انجام نمی‌داد، فقط می‌گفت منطقی باش، البته عمو من حرف زدن امیرو قبول نداشتم باید مهربون تر صمیمی تر برخورد می‌کرد، که کار به اون جنجال نمی‌کشید، کارمندهام اومدنو جلوی آنا رو گرفتن، وقتی آنا آروم شد امیرلجهاز خونسرد گفت که دوروز دیگه بعد تعطیلات میام دنبالت تا بریم آزمایش، خلاصه امروز اومد دنبالش که اصلاً آنا پیداش نشد، ولی بینیم میتونیم فردا پیداش کنیم اینترنتت تو خوابگاه براهه؟

-آره عمو چطور؟

-کلاً آنلاین باش، فردا شب که بشه صبح شما تصویری تماس می‌گیرم، در جریانت میذارم چی شد فعلاً

-شرمنده خداحافظ

تلفن را که قطع کردم ذهنم همجا پر می‌کشید، قند خونم پایین زده بود، درست نمی‌توانستم فکر کنم

احسان در حال عکس گرفتن با مردم بود، صلاح نبود که جلوی آنهمه مرد خداحافظی کنم، حتماً احسان ناراحت می‌شد سریع به درون اتاق خوابگاه رفتم، نیم ساعتی به اذان مانده بود، یعنی نذرمد دارد جواب می‌دهد؟

فردای بعد از تلفن با عمو، هرچه منتظر تلفن عمو رسول ماندم تماس نگرفت! خودم هم تماس نگرفتم آنقدر پدرمو عمو پرویز تماس می‌گرفتند که واقعاً تماس من اشتباه بود، من توکلم را به خدا داده بودم کاری که از دست من بر می‌آمد انجام شده بود، تمرکز را به درسم دادم، پدر و مادرم و خانواده عمو پرویز مرتب جویایی حالم می‌شدند، در این میان عمو اکبر زن عمو و سپیده برای همیشه از ایران رفتند و من نفهمیدم ماجرای سعید و سپیده به کجا رسید، دوست داشتم وارد بازار کار شوم، وقتی به پدرم گفتم که می‌خواهم به دنبال شغلی بروم، شدیداً مخالفت کرد و زمان زمانی نبود، که بتوانم با پدرم در مورد این موضوع بحث کنم.

چند روزیگذشت دوره‌های فشرده برای مسابقه بلغارستان شد، سطح مسابقه پیش رو بسیار بالا بود و تمام بچه‌های هم‌گروهیم قوی‌تر از من

چندباری سراغ او را از خانواده ام گرفتم اما همه می‌گفتند هنوز هیچ چیز معلوم نیست. دو روزی هر چه با مادرم تماس می‌گرفتم بی‌حوصله بود و علتش را بلا تکلیفی من می‌گفت، پدرم هم گم‌گم بوشهر رفته بود برای کارهای بازرگانش، از قضا تلفن بابا هم شکسته شده بود، و نتوانسته بود با او صحبت کنم دلم برایش تنگ شده بود اما هیچ دسترسی به او نداشتم.

در محوطه خوابگاه مشغول درس خواندن بودن که از نگهبانی دم در صدایم کردند، وقتی به سمت نگهبانی رفتم عمه فهیمه را دیدم که برای دیدنم آمده بود! آنقدر شرمنده شدم که روی دیدنش را نداشتم، بعد از احوال‌پرسی و معذرت‌خواهی از اینکه این مدت به دیدارش نرفتم از من درخواست کرد که برای گپ و گفتی کوتاه به

پارک برویم، از نگهبانی که رد شدیم سعید را دیدم که داخل ماشین سرش را روی فرمان ماشین گذاشته، دلهره به جانم افتاد و اولین سوالی که کردم از عمه این بود

-عمه بابام کجاست؟ چیزی شده؟ عمه بابام

عمه دستان سردم را گرفت، روی یک نیمکت نشاند، دستی به صورتم کشید

-چرا بهار اینقدر رنگت پریده؟

-روزه‌ام عمه، بابام کجاست

عمه غمگین گفت:

-بابات که خوبه، اومدم درمورد یه موضوعی حرف بزنم.

نفس راحتی کشیدم، عمه پایه پا کرد مدام تکه تکه حرف میزد و دوباره حرفش را می‌خورد جانم به لب رسیده بود مطمئن بودم موضوع مربوط به اوست است

-خوب بگین عمه

عمه چنان مستاصل بود که بدون نگاه به من گفت:

-نمیدونم چطور بگم اصلاً برو از سعید بپرس

بلند شدم به یکباره به سمت ماشین سعید رفتم، در سمت سعید سرش را به سرعت از فرمان ماشین برداشتم با شوک نگاهم کرد، بی‌سلام پرسیدم:

-چی شده؟ چرا بابام دوازده ماه حرف نزده، چرا چندروزه هیچ خبری از عمو رسول نیست، چرا جواب تلفنمو عمو رسول نمی‌ده!

سعید سر به زیر گفت:

-بشین توی ماشین تا برات بگم

یا خدا، باختم! سریع در عقب ماشین را باز کردم و نشستم التماس گونه گفتم:

-تورو به خدا بگین چی شده؟

-بهار بابات با امیر حسین تماس گرفته

-خوب!

-آنا بچه رو سقط کرده

خیالم راحت شد، نفس آسوده ای کشیدم و پرسیدم

-خوب؟

سعید با صدایی گرفته گفت:

-اون جنین بچه امیر حسین بوده

انگار کسی محکم به صورتم کوبید، خجالت کشیدم، نمی دانم چرا ولی حس خجالتی داشتم از اینکه همسرم قبلاً با کسی رابطه داشته، دلم برای جنین بیچاره سوخت چطور امیر توانسته جنین خودش را سقط کند!

-خوب الان چی شده؟ قرارم همین بود! دیگه تورو خدا نصفه نصفه حرف نزن! کامل بگو

سعید دستانش را به فرمان قفل کرد

-روزی که امیرحسین میره پیش آنا و دعواشون میشه، خود امیر همون روز توی آزمایشگاه آزمایش خون میده که همزمان با آزمایش آنا جواب بیادو امیر سریع برگرده، امیر به دایی رسول گفته که من به آنا شک نداشتم ولی بهار گفت از حيله زن ها غافل نشو، برای همین چون بهار گفته باید آزمایش بدیم، بعدش دایی رسولو امیر دنبال آنا میرن که به ببرنش آزمایش، اما با این که آنا به دایی رسول گفته بوده که آزمایش میده، ولی یه مرتبه غیبتش میزنه، هرکجا میرن دنبالش نبوده، دوروز دنبال آنا می گشتند، تا اینکه یکی از دوستای آنا با امیر تماس میگیره میگه آنا توی یه کلینیک توی بخش اعصاب و روان بستریه، جواب آزمایش دی ان ای امیرهم همون روز آماده میشه، امیرو دایی که میرن توی کلینیک، متاسفانه دختریه میبینن که هیچ شبیه آنا نبوده، آنا از فشار عصبی زیاد خود زنی کرده، اونم به طرز فجیعی خود زنی کرده آنا خودشو از پله ها پرت کرده پایین، تا بچه سقط بشه و وقتی بچه از بین رفته، با دوستش میره بیمارستانو بچه رو میده آزمایش، و خودشوهم بستری میکنن، آنا فقط جیخ میکشیدو خودشو می زده، به هیچ پزشکی اجازه نزدیک شدن نمی داده، دوستش مدام به پزشکی کلینیک تاکید می کرده مقصر امیر حسینه، که فشار بهش آورده، بچه اشو بکشه و امیر حسین به آنا گفته تو ف.اح. شه ای، دایی رسول قسم خورد امیر اصلاً به آنا همچین حرفی نگفته، ولی فکر کنم اینجور از حرف امیر برداشت کرده بوده، دایی رسول گفت وقتی رفتیم بیمارستان امیر وقتی آنا رو دید داغون شد، باورش نمی شد آنا به خاطر تهمتی که امیر بهش زده این بلا رو سر خودش بیاره اینقدر اوضاع آنا خراب بوده که دایی رسول هم به گریه افتاده، توی اون زمان باباتم مدام زنگ می زده و دایی رسول رد تماس میده، جواب آزمایش جنینو همون موقع به امیر میدن و مشخص میشه بچه امیر بوده، این امیرو بیشتر داغون میکنه، آنا کاملاً سکوت کرده بوده و خیره بوده به دیوار روبروش و هرچی امیر قسمش میده حرف بزنه هیچ جوابی نمی ده، دکتر آنا گفته آنا دچار شوک شده و هر بار از خواب میپره جیخ میکشه، و اصلاً اجازه معاینه نمی ده، و دکتر میگه متعجبم چرا اینجوری بچه رو سقط کرده، اینجا سقط بدون هیچ مجوزی انجام میشه

سعید میگفتو من گریه می کردم، خدایا ما همه مقصریم، ما تهمت زدیم، خدایا آنای بیچاره، خدایا از سر تقصیراتم بگذر، خدایا چطور نشناخته قضاوت کردم، چرا گفتم بچه از آنا نیستم، خدایا من رو سیاه را ببخش، سعید ادامه داد:

-قضیه به اینجا خاتمه پیدا نمیکنه از شانس بد همون موقع بابات میبینه هرچی زنگ میزنه دایی رسول جواب نمی ده زنگ میزنه امیر، امیر که داشته زار می زده، رد تماس میده بابات دوباره زنگ میزنه، باز امیر رد تماس

میده ولی از اون جایی که بابات لجباز تشریف دارن دوباره تماس میگیره، اون موقع امیر دچار شوک عصبی شده بوده، باباتم ولکن نبوده، اینبار امیر جوابشو میده، و امیر اونچیزهای رو که نباید بگه رو به بابات میگه، امیر دهنشو باز میکنه و تا تونسته به بابات بی حرمتی کرده گفته ... توی و اون دختری که مجبورم کردین به این دختر شک کنم، گفته خیانت کار اون دخترته که به دختری که ندیده تهمت زده گفته دختری یه عوضی مغروره که منو تحریک کرد بیامو به این دختر تهمت بزنم، و خیلی حرفهای بی شرمانه که قابل گفتن نیست به بابات میزنه، و در آخر میگه من هیچوقت با کسی که خودشو قدیس میدونه و بقیه رو آشغال زندگی نمیکنم، برین درخواست طلاق بدین، امیر حسین برای همه اتون مرد، و بهار برای من مرده

سعید به سمت برگشتو گفت :

-بهار تورو به خدا اینجوری گریه نکن، نگران نباش همچیز درست میشه، بابات بد موقع زنگ زده بوده امیر همچین آدمی نیست دایی رسولم گفت مقصر بابات بوده که انقدر بهش فشار آورده، توی عصبانیتم که میدونی آدم دهنشو باز میکنه یه چرندی میگه، مریضه مرتیکه احمق توی عصبانیت یه زری زده

سعید چه میگفت، این من بودم که با فکر مریضم در درگاه الهی رسوا شدم، یک دختر تحت فشار روانی چه بلایی سر خودش آورده با ناله گفتم:

-به خدا من مقصر نیستم من پشت امیر بودم اجازه ندادم کسی بهش طعنه بزنه اصلاً من خودم جلوی همه داداشمو خراب کردم گفتم حق نداشتی با شوهرم اینجوری حرف بزنی منکه حامد جونم بود جلوی همه بهش برگشتم، آقا سعید به امام هشتم نداشتم کسی تو بهش بگه، بابام گفت بی بچه برگرد گفت باشه ولی به فاطمه زهرا خوندم تو چشمات که مردی نیست که بچه سقط کنه، به خدا تحت فشارش نداشتم، گفتم من پشتتم ولی میدونم تو بری بر نمیگردی، اون اصرار کرد برمیگرده، ولی من میدونستم بر نمیگرده به خدا فکر کردم آنا دروغ میگه، دوباری بهش گفتم شک کن به آنا اون گفت نه من دوباره گفتم اون بدبختم شک کرد، خدا از سرم بگذره

خواستم بگویم من به امیر علاقه‌ای نداشتم، اما مثل يك كوه بودم، اما خواستم برود تا انتخاب کند ماندن یا برگشتن را ولی این حرف من به سعید شاید برای سعید معنایی دیگر پیدا کند، چهره سعید را نمی‌دیدم اما

میدانم کلافه بود، به بیرون نگاه کردم، عمه هنوز روی نیمکت بیرون نشسته بود، پارک شلوغ بود! در این سرما! مردم چه بیکارن، هوا سرد بود، دستانم گزگز میکرد، برای مهر ماه زود نبود این حجم از سرما! چرا مردم هنوز لباس گرم نپوشیدند! خدایا میشود باران ببارد، سردم است! لحظه‌ای یاد پدرم افتادم

-بابام اقا سعید، بابام دورزه بهم زنگ نمیزنه! بخاطر همینه! آخه من که کاری نکردم؟ چرا جواب تلفن‌های منو نمی‌ده! پس همش دروغ بود اصلاً گمرک نرفته آره؟ اصلاً چرا من خاک برسرو درجریان نمیذارن! چرا باید بعد از چند روز از شما بشنوم

سعید با صدایی خش دار گفت

-همه میخوان به درس هات لطمه نخوره، بابات بعد از حرف‌های امیرو جرو بحث شدیدش پای تلفن فشارش بالا میره، حالش بد میشه میبرنش بیمارستان، دایی حسین دوروزه بیمارستانه، برای کنترل فشار خونش، ولی حالش خوبه نگران نباش

دنیا به دور سرم چرخید بابا! دهنم گزگز می‌کرد، چندبار خواستم چیزی بگویم اما فکم یاری نمی‌کرد نمی‌توانستم دهانم را تکان دهم، از ماشین پیاده شدم، سرما به وجودم خنجر میزد، چرا هوا سرداست! به سمت عمه رفتم عمه هنوز گریه می‌کرد

-عمه بابام

عمه با گریه در آغوشم گرفت

-بهار به خدا آوردنش توی بخش، یه سگته خفیف بوده، با آنزو گرافی خدارو شکر حل شده، رگ گرفته شده باز شده، گفتم به سعید که بهت الان نگه، نترس عزیزم حالش خوبه من سفارششو به همکارای بیمارستان کردم

سگته؟ سرم سوت کشید انگار بوی گلاب مزار زن عمو در بینی‌ام پیچید، پاهایم از سرما سر شده بود، دست عمه را گرفتم چشمانم جایی را نمی‌دید بابا سگته؟ به خاطر من؟ نفسم بالا نمی‌آمد تشنه‌ام نیم ساعت مانده به اذان، و دیگر هیچ چیز یادم نیست. نیمه شب به شهرستان رسیدیم عمه به جز پرسیدن حال عمومی‌ام هیچ حرفی نمی‌زد، نه عمه نه سعید هیچ نگفتند، انگار می‌دانستند به سکوت احتیاج دارم و من نمی‌دانستم، چه

شد که این بی حرمتی به وجود آمد یعنی عشق آنا باعث این جنجال شده؟ منطقی که فکر کردم می دانستم امیر هم حق داشته، ولی آخر چرا بی حرمتی، می دانستم عشق آنا در جودش است، می خواستم اگر تمام شدنش در آرامش تمام شود، بی انصاف حالا که همه را آرام کردم چرا خودت خراب کردی! بدجور خودش را در روزهای سخت نشان داد، تو مرد روزهای سخت نیستی، نامرد

به خانه که رسیدم مادرم در حیاط نشستوبا شیونو گریه به خود می زد ناله هایش عرش را می لرزاند حق مادر مهربانم، ناساز گفتن به دخترش نبود، حق دل ساده اش سنگ نبود، مادرم مینالید

-بهار اومدی، مادر دیدی چه خاکی بر سرم شد، نبود بی بی بابات چطور مثل یه تیکه گوشت افتاد زمین، خدا منو مرگ بده دخترم سیاه بخت شد

آرامش کردم ب.و.سیدمش به رختخوابش بردم، ساعت سه نصف شب بود، تخمین زدم الان به ساعت آمریکا ساعت 10 صبح است، موبایلم را برداشته به حیاط رفتم شماره عمو رسول را گرفتم کمی گذشت تا جوابم را داد

-سلام عمو رسول بهارم خوبین

کمی مکث کرد و گفت:

-بهار حسین چطوره؟ بهتر شد

بغض گلویم را گرفت عمویم هم اطلاع داشت، و من که دخترش هستم نمی دانستم پدرم سخته کرده

-نمیدونم ندیدمش عمو

-خوب میشه، نگران نباش، خیلی خفیف بوده

و من به دلداري احتياجي نداشتم

-مزاحم نیستم عمو؟ میتونید با من صحبت کنید

-آره دخترم، من الان از مرکز پلیس دارم میام، به موقع زنگ زدی

- پلیس؟

- آره دخترم مربوط به آنا میشه

- چه بلایی دوباره سرش اومده؟

عمو رسول که صدایش خستگی زیادی داشت بی حوصله گفت:

- نمیدونم چی بهت گفتن، چی نگفتن، ولی الان واقعاً اعصابم نمیکشه حرف هاتو گوش بدم، فقط لطفاً گوش کن، پزشک‌ها و پلیسها بعد از چند روز متوجه شدند آنا خود زنی نکرده

- یا خدا! چی؟ کی اینکارو کرده! پس آنا دروغ گفته خود زنی کرده! عمو رسول عصبی گرید:

- ببین بهار هر کدوم از حرف‌های امیر اشتباه بود ولی این درست بود که شما راحت دیگرانو قضاوت می‌کنید، آنا به ما نگفت که خود زنی کرده، اون دوست احمق و نامردش که زنگ زد این چرندیاتو به هم بافت، به دروغ هم به من و امیر هم به دکتر آنا گفت که آنا خود زنی کرده، این دختره آمازونی عوضی مهاجر غیر قانونیه، این بلا توی محله اونا سر آنا اومده، به خدا من همون اولم که آنا رو دیدمش شک کردم این کار یه آدم سالم نیست، ولی دکترش تحت تأثیر حرفهای این دختره گفتن بعضیا تحت فشار زیاد جنون آنی بهشون دست میدن، و خود زنی میکنن، من باورم نشد، آخه آنا یه دختر شادابو سرحاله! اصلاً روحیه نا سالمی نداره که بخواد جنون بگیره، دعوی روز اولشم با امیر تقصیر خود امیر بود، اگه اونجوری با آنا حرف نمی‌زد آنا انقدر ناراحت نمی‌شد، اون کتک کاریو با امیر راه نمی‌انداخت، خلاصه که این دوسه روز آنا از ترس به هیچکس اجازه معاینه نمی‌داده، همش فریاد می‌زده و خودشو عقب می‌کشیده تا اینکه امیر حسین شک میکنه، به پزشکش میگه کبودی بدنشو صورتش با این ترسش از بقیه عادی نیست، برای همین از یه داروی خواب آور قوی استفاده میکنن آنا رو میخوابونن، آثار شکستگی و کبودی بیشتر بخاطر فرار آنا از دست اون آشغلاست، چون انا از پله های اون آشغال دونی پرت میشه، از این آفریقای های مواد فروش پایین شهری بودن، که برای یه دختر لوند حاضرن آدم بکشن، من نمیدونم آنا ی احمق چطور جرات کرده با این تپیش بره اون محله، باز پرس توضیح داد بنابراین بر اعتراف دوستش آنا می‌خواست یه چندروزی امیرو اذیت کنه، به خاطر اینکه باهاش سرد حرف زده و

بهش تهمت زده بچه از اون نیست، دوستش میگه بیا بریم خونه ما هیچ جوهر نمیفهمه کجایی، متأسفانه وقتی به اون محله بدنام میرن، وارد خونه دختره که میشن میبنن که خونه پر از پسرهای مواد فروشو آدم کش بوده، یه مرتبه به آنا حمله میبرن و طلاهاشو موبایلشو به زور میگیرن و بهش تچ. اوز میکنن آنا خیلی مقاومت کرده و کتک بدی ازشون خورده و بعدم دوستش از ترس بردتش بیمارستانو وانمود کرده که خود زنی کرده، دختر بیچاره نابود شده ببین بهار من نمیدونم چرا آنا امیرو مجبور کرده بیاد، آنا اصلاً قصد نگه داشتن جنینو نداشت، قبل از اینکه امیر بیاد به خود من گفت من عاشق امیرم دوستش دارم ولی رضایت ندارم زندگیش نابود بشه، رابطه کوتاهی بوده که تموم شد، من بچه رو سقط می‌کنم ولی باید امیر هم باشه، جریان آنا به کنار تمام خوب میریم سر قضیه بابات بی احترامی امیر به بابات شدید بود، یعنی واقعاً من از امیر انتظار نداشتم، ولی تقصیر خود باباتم هست از وقتی امیر اومده اینجا هر دوساعت یکبار یا به من زنگ می‌زد یا امیر، دقیقاً همون لحظه‌ای که امیر آنا رو دیدو داغون شد بابات چند بار زنگ زد خوب بابا آدمم چقدر مگه ظرفیت داره! اینهمه مصیبت سر این بدبخت اومده، نزدیک سه ماهه زندگی به کامش زهر مار شده باباتم ولکن نیست، اجازه نمیده یه لحظه نفس بکشه، این بدبخت امیرم چشمشو بستو هرچی از دهنش دراومد گفته، به بابات که بد دهنی کرد همچین کوبوندم توی دهنش، دهنشو پر خون کردم مرتیکه نفهم تا بفهمه هرچقدرم عصبانی باشه نباید فوحش بده

عمو رسول کمی مکث کردو گفت

-عمو جون اینم بگم این امیر حسین برگشتنی نیست

دنیا بر سرم خراب شد آبرویم پدرم مادرم مهر طلاق، خدایا چه معادله ای بود برای من بینوا نوشتی!

-چرا عمو آنا که خودکشی نکرده!

-ببین بابا بحث خودکشی نیست، ناراحت نشینا امیرم راست میگه 4 تا خاله زنک اونجا نشستین تهمت روی دخترمردم گذاشتین، امیرم حق داره میگه اگه بهم اونقدر عمو و بابام فشار نمی‌آوردن من هیچوقت به آنا شک نمی‌کردم هیچوقت انا به اون محله نمی‌رفت، و هیچوقت به این حالت مریضی در نمی‌اومد، بهار آنا حال روحیش خرابه، دختر بی نوا از همچیز از همه کس به‌جز امیر میترسه، نه که با امیرم خوب باشه ها، ولی اجازه

میده امیر مراقبش باشه، بهار، امیر حتی چمدونشم آورده اتاق انا، کلی هزینه اتاق خصوصی کرده تا از انا مراقبت کنه، این دختر در آستانه نابودیه، یعنی نابود که شده، ولی امیر میگه میمونه و نجاتش میده امیر خودشو مقصر این اتفاق ناگوار میدونه، بهش گفتم پس بهار چی، گفت عمو بهارو دوست دارم، اون باعث افتخار همه اس، دختر خوبو صبوریه، ولی من انا رو نابود کردم و مسئول زندگی انا هستم بهار بدون من خوشبخت تره، از اولم منو نمی خواست فکر هم نمی کنم دلبسته من شده باشه، برای بهار شوهر قحط نیست، اون یه شوهر مذهبی میخواد یکی مثل خودش، من نمیتونم انا رو رها کنم، نامردیه

حرف های عمو مانند دریل درمغزم میکوبید عمو رسول آرامتر گفت

-عمو پرویزتم داره میاد اینجا امیرو به زور برگردونه، ولی امیر دیگه برنمیگرده عمو چون تو هم خودتو سبک نکن، نه بهش زنگ بزنی نه پیغام بده، اگه بنا به جدایی باشه، همینجا ختم بشه بهتره

صدای ناقوس شکستم می آمد صوت عجیبی درون گوشم پیچید خودم را نباختمو گفتم:

-عمو من به درک حق نداشتم به بابام بی احترامی کنه، من به خاطر مادرش خیلی کارها کردم، ولی اون دل مادرمو شکست

-میدونم بهار حرفیه که زده شده، همیشه کاریش کرد حامدو حمید زنگ زدن حسابی از خجالتش دراومدن امیر دیروز به فرزانه زنگ زد توی بیمارستان گفته گوشیه بده به بابات، بابات که گوشیه گرفته از بابات عذرخواهی کرده، حلالیت خواسته امیر با دومتر قد مثل بچه ها گریه کرده، گفته به روح مادرم نفهمیدم چی شد هرچی گفتم به خودم گفتم، هزار بار گفته غلط کردم ولی گفته نمیتونم این بی نوا رو اینجا رها کنم و برگردم، گفته منتظرم نمونید دیگه روی برگشت ندارم، حریم ها شکسته شده حلالم کنید، باباتم فقط گریه کرده، توهم منتظرش نمون به درست برس به هدف هات فکر کن اصلاً سن ازدواجت نبود

پوزخندی زدم، خواستم بگویم به تمام مقدسات من داشتم درس می خواندم عمو سنم سن طلاق هست؟ فقط توانستم بگویم:

-عمو بهش بگین فقط برگرده و با آبرو طلاقم بده همین

صبح که چشم باز کردم صدای پیچ پیچ در خانه پیچیده بود، از جا پریدم چادر نماز بر سر کردم از اتاق بیرون، دویدم بابا! قلبم داشت از تپش زیاد از کار می افتاد، به سالن که رسیدم همه سرها و چشمها به سمت من برگشت، با تعجب به همه خیره شدم همه آمده بودند، حتی عمو پرویزو احسان چه شده؟ بدون سلام به سمتشان پا تند کردم، دنبال پدرم گشتم، پدرم را که دیدم نفسی آسوده کشیدم، حال عمومی اش به نظر خوب بود، پدرم روی تخت خوابی کنار سالن دراز کشیده بود، به همه که خیره به من بودند خوش آمد گفتم:

-سلام به همگی، خوش اومدین.

همه آهسته و شرمنده جواب سلامم را دادند، انگار بعد از دیدن من انتظاری دیگر داشتند، من اهل بی حرمتی نیستم، درست است که حقشان بی حرمتی بود.

پدرم که صدای مرا شنید با شتاب روی تخت نشست، رنگ صورتش، رنگ چشمانش، رنگ شرمندگی رنگ بیماریو رنج بود، به سمتش رفتم، درآغوش گرفتمش شانه هایش لرزید

-سلام باباجونم، قربونتون برم، چی به روزتون اومده! مردمو زنده شدم.

پدرم مانند بچه ای در آغوشم زار می زد پدرها می شکنند؟

-بهار اومدی؟ می بینی چه بلایی سر یه دونه دخترم آوردم، میبینی سر تاج افتخارم چی آوردم؟ به خدا که مرگ برام مثل آب خنک بود تا ببینم چطور با دستای خودم دخترمو بدبخت کردم، بابا حلالم کن بهار، به خدا من نمی خواستم اینجوری بشه، مرگ از خدا خواستم نداد، روی دیدنتو نداشتم، قلبم گرفت ولی این بی صاحب از کار نیوفتاد، که نگاه نکنم توی چشم یه دونه دخترم، بهار بابا تنها یه دعا برای من کن، از خدا برام طلب مرگ کن، تو گفتی نمیخواییش، گفتی نمیخواستت، گوش نکردم، بابا مرگ بخواه برام.

شانهایش رامیفشردم قلبم به در آمد، اما گریه نکردم، دلم سنگ نبود، ولی دلگیر بودم، حتما باید پس زده میشدم تا نظر مرا بخواهند! همه گریه می کردند حتی احسان و سعید، آقا جان سرش را روی عصایش گذاشته بود مادر اختر مدام روی دستش می زد، پوزخندی زدم، گریه کنید خودتان را تسکین دهید، اشک تصلی وجود

همه شماسست، اما من چه؟ صدای شیونو زاری مادرم از آشپزخانه می آمد، به چهره رنگ پریده فرزانه بیچاره نگاه کردم، گوشه‌ای کز کرده بود و گریه می کرد. بی نوا چه بارداری افتضاحی داشت، به روی فرزانه لبخند زدم، قدمت مبارک عمه تا توییایی همه آرام شدند، این ها چند روز دیگر همچیز یادشان می رود، همه خودشان را با گفتن بهار خواستگار زیاد دارد تصلی می دهند، نگران نباش عمه به قربانت.

حامدو حمید تکیه داده بر دیوار اشک می ریختن، نگاهشان پی شر بود، مدام زیر چشمی به عمو پرویزو احسان نگاه می کردند، منتظر حرفی جرقه‌ای از طرف من بودند، حق داشتند خواهرشان با نامردی پس زده شده بود، اما مگر ندیدند که گفتم نمی خواهم، مگر کور بودند که بدون نظر من پدرم جواب مثبت داد، همه شما مسئولین اما اشکالی ندارد شما وجدانتان را با این اشکها راحت کنید.

از دیشب فقط منتظر بودم همه جمع شوندو حرف بزنم اما بابا بچه شده بودو زار می زد، مادرم روی آمدن بیرون از آشپزخانه را نداشت، و برادرانم نگاهشان بوی خون می داد، بی حرمتی‌ها را او به اندازه کافی کرده. نمی خواستم حرفی بزنم، و همه را به جان هم اندازم، اما زبانم تند است دلم شکسته است چطور میتوانم سکوت کنم پدرم نالید

-بهار یجیزی بگو بابا، سرم داد بکش، بگو چرا مجبورت کردم زن اون بی همه چیز بشی، بگو که حقمه هرچی بگی

نمی توانستم چرند بگویم و خود را بی تفاوت نشان دهم

-کاریه که شده بابا، دردت به جونم، همه دنیا فدای یه تار موی خانواده‌ام، گریه نکن بابا، میگذره این روزا خوب نمیگذره ولی میگذره قربونت برم، نریزاشک، بابام باید قدرتمند باشه بابا باید حکم بده بهار روی چشمش بذاره، نریز اشک

پدرم شروع کرد با دودست بر سر خودش بکوبد

-خاک بر سر من خاک برسر من، دخترمو بیوه کردم، خودم کردم خودم بودم لعنت به من، توف تورو ای امیر بی ذات، حرف دخترم میشه نقل مجلس یه شهر

عمو پرویز و احسان به سمت پدرم آمدند، دستان پدرم را گرفتند عمو با گریه گفت:

- بزن توی سر من داداش، توف تورو من بنداز داداش.

بابا برادرش را درآغوش گرفت، این دو برادر هنوز هم برای هم جان می دادند، سعید در آن میان همه را به آرمش دعوت کرد، نکند سعید نفرینم کرده؟ نکند دل آرا را شکستم؟ ایستادم چادرم را روی سرم مرتب کردم، به سمت آشپزخانه رفتم، چه فکرهای احمقانه‌ای به ذهنم می آید! چرا چرند میگوییم، پدرم عمو پرویز زن عمو و خود نامرد او این روز را برایم رقم زدند، آرا و سعید بیچاره چه کاره بودند!

مادرم را ب.و.سه باران کردم، گریه‌اش بند آمده بود، ولی منتظر یک جرعه بود، سینی چایی ریختم به ساعت نگاه کردم دو بعدازظهر بود، من چقدر خوابیده بودم! احسان به آشپزخانه آمد، ابراز شرمندگی کرد زبانم تلخ بود و دلم شکسته، حداقل می توانستم سر احسان خالی کنم

- چرا شرمنده! اقا احسان اصلاً چرا اینجوری میکنی! چرا با ترحم نگاهم میکنی! یعنی حالا که اون منو پس زده انقدر خاک بر سر شدم! این‌ها مگه همون‌هایی نیستند که می گفتن که عقد پسر عمو دختر عمو توی آسمون بسته شده! خوب باید حتماً اینجوری می شد که بفهمن عقد توی آسموناً به زور بسته نمیشه! همه اتون دیدید هم من هم اون همو نمی خواستیم، به خدا که نمی خواستیم، ولی عقل کل بودین همه اتون، از اون دلگیر نباشید رفت دنبال دلش، رفت پیش کسیکه به زور ازش جداس کردین، اون کش بود سرش به آنا گره خورده بود، ما همدیگه رو نمیخواستیم، ولی به خاطر زن عمو، دل بابا و مامانم اون چند ساعتی که مارو باهم دیدن جلوتون نقش بازی کردیم، وگرنه هیچوقت همو نمیخواستیم، اصلاً شما دوساعت پشت سرهم مارو کنارهم دیدین؟ نمیفهمم گریه اشون از چیه! مگه هموناً کسایی نیستند که هی توی گوش اون ومن میخوندند بهترین انتخابو براتون کردیم! باید به این شکل پسم می زد تا بفهمن زوری نمیشه کسیو عاشق کسی کرد؟ بایستید پای عواقبش، واسه چی گریه و زاری راه انداختن! آهان میدونی چیه پسر عمو؟ عواقبی برای اونا نداره، اونا گریه میکنن دلشون خنک میشه، منم که ناخواسته زندگی آینده‌ام گره خورده به اسم طلاق، طلاقم که میدونی عواقبش چیه تو ایران آره؟ سرتو بالا بگیر آقا احسان، شرمنده گی نداره، اون دلش با من نبود، میدونی چرا اسمشو نمیگم میگم اون، چون اون برای من حتی توی ذهنم اون بوده، من فقط يك بار اسمشو تونستم بگم، چون دم از برگشتن زد، دم از پشت و پناه بودن زد، خیریت که شاخو دم نداره خر شدم، زن عموی خدایامرز دستمو ب.و.سید گفت که بخند که خوشبخت میکنه، الان چی؟ عمو میخواد بره گردن اونو بشکنه یا زن عمو میخواد دست اونو قلم کنه؟ شما آقا احسان مگه شما نبودید که گفتی اون نامرد دوسم داره، دوست داشتن

توی سرش به خوره الحمدالله او قده دوست داشته شدن نداشتم، یک ماه اومد تهران یه زنگ نزد ببینه مرده ام یا زنده، میدونم شما هم مثل همه میگی خوب تو محبت می کردی، ولی میخوام ببینم اگه کسی بیادو بهتون بگه دوستت ندارم به خاطر مادرم باهام ازدواج کن، بعدم می برمت آمریکا طلاق میدم میتونی چیکار کنی ها؟ کسی که دلش نجسبه زنی رو که انتخاب میکنه، راحت کنارش میزاره، حالا هم یه پیغام برای اون بی همچیز دارم، به عمو رسولم گفتم بهش بگو تو مرد نیستی، بهش بگو حرمت پدر و مادرمو نگه می داشتی، کم حرمت مادر خدایا مرزتونو نگه نداشتم، روح مادرت شاد ولی الان داره میبینه خونه زندگی ما رو به چه وضعی افتاده؟ -بهار شرمنده ایم به قرآن که امیر دوستت

دلم میخواست محکم بر دهان احسان بکوبم فریاد زدم:

-حرف نزن، اسمشو نیار، از خدا میخوام از ندونم کاری شب و روزشو گم کنه، حق من این نبود، من کم نداشتم

صدای شیون مادرم بالا رفت! پشت سرم که نگاه کردم همه جمع بودن! حتی بابا، شرمنده سرم را پایین انداختم، نمی خواستم شرمندگی پدرم را ببینم، از همه عذر خواهی کردم به سمت اتاقم دویدم، این خانه برایم مانند قفس شده بود، کاش حرفی نمی زدم کاش خانواده ام را شرمنده نمی کردم، خدایا مرا ببخش حرمت پدر مادرم را نمی خواستم کم کنم، می دانستم هرچه در این خانه بمانم آینه دقشان می شوم.

مانتو پوشیدم چمدان کوچکم را آماده کردم، مانتو مگنه به تن به سالن رفتم، سعید کنار پدرم بود و حرف می زد، حتما پی کارهای قانونی طلاقم است جناب وکیل، بی توجه به سمت عمه رفتم

-عمه ببخشین شما چه روزی میرین تهران

عمه ابرویی از تعجب بالا انداخت و به لباس های دانش گاهم نگاه کرد و گفت:

-دو ساعت دیگه عمه جون، شنبه عمل دارم باید برم استراحت کنم، میخوایی بیایی دخترم!

روبه پدرم کردم و گفتم:

-بابا مشکلی نداره برگردم تهران؟ الحمدالله که حالتون خوبه مدامم زنگ میزنمو حالتونو جويا میشم

شنبه کلاس دارم، موردی نداره با عمه برم؟

بابا ابروهایش از تعجب بالا پرید، حتمی انتظار داشت یک هفته‌ای پیشش بمانم، مادرم این وسط خواست آبرو داری کند گفت:

-حاجی خودم قسمش دادم بره به درسش برسه، شما که شکر خدا خوبی، بچه‌ام دیدت خیالش راحت شده حاجی خیلی درسش سنگینه، مسابقات بلغارستانم هست اجازه بده بره

پوزخندی زدم، مادرم نگران درس خواندن من بود! عمو پرویز به سعید نگاه کرد و سریع گفت:

-خودم می‌برمش

عمو پرویز را نگاه کردم سرد و بی روح جوابی ندادم، فهمیدم مشکلش با سعید است، رو به برادرانم گفتم:

-شما حمید داداش میتونید منو ببرین؟

پدرم سریع گفت:

-آقا سعید و عمه میبرنت، بابا برو به درست برس

به سعید نگاه کردم

-آقا سعید میشه یه سؤال بپرسم

سعید با تعجب گفت بفرمایید

-میشه من برم محضر به بابام یا عموم یا مثلاً آقاجون یا مامانم حق امضا و وکالت بدم که

کارای اداری طلاقو خودشون انجام بدن ،امضا طلاقوهم خودشون بزنن، آخه نه که درس دارم اصلاً وقت نمی‌کنم
به کار دیگه ای برسم

این را که گفتم همه نگاهشان را به جایی دوختن، یکی به زمین، یکی به دیگری، یکی به بیرون ولی هیچکس
به من نگاه نکرد، منظورم را فهمانده بودم مادرم بی هوا گفت:

-بهار مادر یچیزی برو بخور صبحونه ام نخوردی

نگاهش کردم، خوب حرف را عوض کرد لبخند به رویش پاشیدم

-قربونت برم روزه‌ام انشالله افطار

-بهار بهار بیدار شو دیگه دیر شد

گیج و منگ خسته و کوفته از خواب بیدار شدم، حمید با لبخند لبه تختم نشست

-سلام داداش چی شده؟

حمید دستی به موهایم کشید

-پاشو کچل خانم، ساعت 10 باید بریم محضر، بلند شو برو صبحانه بخور یاالله ببینم

چشمانم را بستم، نفسی گرفتم واقعاً امروز تمام می‌شود؟

-الان آماده میشم، صبحانه نمی‌خورم روزه‌ام

حمید با تعجب نگاهم کرد

-تودوباره روزه‌ای! بابا داغون شدی دختر! این چه حکمتیه 1 ماهیه هرچی میاییم تهران دیدنت میگی روزه‌ام!

ها؟

سرم را به زیر انداختم، نگاهش نکردم زبان روزه چه می‌گفتم که آتش دروغ به جانم نیوفتد، دستش را زیر چانه‌ام گرفت، هیچ نگفت نگاهش کردم نگاهم کرد مظلومانه گفت:

-ها؟ بگو بهار، بگو حرف بزنی بهار! بگو چرا همیشه روزه‌ای؟

دستش زیر چانه‌ام لرزید مردمک چشمش لرزید، آب درچشمش پاشیدن، اما من فقط نگاهش کردم، سنگدل شده ام انگار، حمید قطره اشکی از چشمش آمد و گفت:

-به هم میگی آره؟ آبجی بگو به داداشت، بگو بهار از وقتی اون رفته تو روزه می‌گیری؟

نگاهش کردم نمی‌دانم در نگاه چه دید که چانه‌ام را رها کرد و سرش را از من برگرداند، گریه مرد درد دارد گریه برادر بیشتر

دست به شانهاش زدم

-داداشی

جوابی نداد یک مرتبه بلند شد ایستاد، با یک حرکت کمرم را گرفت و روی کولش سوارم کرد، جیغ میکشیدم و با مشت به کمرش می‌کوبیدم، بلند خندید، بلند خندیدم، پدرم از حیاط به سالن خانه دویدند، مادر روی گونهای تپلش کوبید

-خاک به سرم حمید! بچه‌ام، سیراب شیردوش قاطی شد، ولش کن

او مرا میچرخانید و من جیغ میکشیدم، حمید با قهقهه گفت:

-دختره کچل تنبل، باید به زور آوردش از اتاق بیرون

پدرم خندید مادرم هم خندید! مادرم گفت:

-بچه‌ام دیشب دیر رسیده از تهران خسته اس ولش کن، مادر

*

مانتو مغنه ام را سر کردم به آینه نگاه کردم، چهره‌ام را از بر شدم، یادم باشد وقتی از محضر برمیگردم به آینه نگاه کنم، تفاوت چهره دختر شوهردار با دختر مطلقه را بفهمم.

به سالن خانه که رفتم، بابا هنوز آماده نبود! قرآن می‌خواند! با تعجب گفتم:

-بابا آماده‌ام، شما آماده نیستین هنوز!

پدرم قرآن ر ابست آرام گفت:

-با حمید برو

-بابای من شماین! به حمید چه ربطی داره! آگه نیابین جایی نمیرم

حمید اشاره کرد سکوت کنم، بابا جوابم را نداد، خواستم بگویم نامردیست خودت بله دادی خودت هم نه بگو، اما بابا خراب بود، حرمت گذاشتم اشکان مادرم را پاک کردم، سوار ماشین که شدیم از حمید پرسیدم

-از طرف اون کی میاد؟ عمو؟

-نه هیچکس، چندوقت پیش که عمو رفت آمریکا کارای قانونیشو کرده، حق طلاق و به تو داده، برگه اشو دادن به من، والا نمیدونم از این چیزا سر درنمیارم، ولی سعید گفت فقط امضا تو مونده، شاهدتم دوتا از شاگردای مغازه رو گفتم بیان عمو. احسان. آقا جون. بابا. حامد هیچکس دلشو نداشت بیاد

پوزخند زدم، اولین مطلقه طایفه عظیمی دیدن داشت، چرا خودشان را محروم کردند، حمید درحین رانندگی نگاهی به من انداختو با تردید پرسید:

-بهار توی این یک ماه زنگ زده؟ پیغامی، حرفی، اصلا چي شد يك ماه نيومدي خونه و تهران موندي؟

-هیچی داداش، حتی یه پیام عذرخواهی، با این کارش خیلی بیشتر شرمنده شدم، توی این یک ماه از خجالت پامو خونه نداشتم همش خوابگاه موندم، آخه جواب فامیلو چی می دادم چی داشتیم به گم؟ همش میپرسن چی شد ولت کرد؟ کاری کردی؟ آخه مگه میشه یهویی بی خبر ول کنه کسی بره.

-ولش کن بهار روحیه اتو به هم نریز، خوب کردی نیومدی، دهن مردمو نمیشه بست، اون مرد نیست نتونست توی بحران محکم بایسته، ناراحت نباش ازش، هرکسی یه طاقتی داره

شانه ای از بی تفاوتی بالا انداختم:

-برام مهم نیست، راستی فردا پرواز به بلغارستان با یک ساعت تأخیر انجام میشه یعنی 6 بعدازظهر، فقط قریونت یجوری زود برسونم مدیر گروهمون خیلی نگرانه که دیر برسم

-خیالت راحت بعد از محضر برت میگردونم

خندیدم حمید تعجبی گفت:

-چته چرا می خندی؟

-حمید این اولینباره دارم بدون بابا میرم برای مسابقات، حالا که دارم طلاق می گیرم دیگه بابا فهمیده بزرگ شدم.

دستان حمید به دور فرمان ماشین محکم تر شد، به محضر که رسیدم از فرط خجالت پشت حمید پنهان شده بودم، از حمید خواستم که روی صندلی ننشیند تا پشتش پنهان شوم، شرم داشتم از محضر دار، چند ماه پیش بنر تبریک مدال طلا در مسابقات هند در کنار همین محضر خانه زده شده بود، و متاسفانه آنجا همه مرا می شناختن، زمانی که حاج آقا برای امضا صدایم کرد، به در وردی نگاه کردم، نیامد خواستم دفتر را امضا کنم، باز به در اتاق نگاه کردم نه نیامد! حتی برای یک عذر خواهی از من نیامد! دفتر را که امضا کردم نذر به پایان

رسید، قندان را روی میز سر دفتر دار دیدم

-ببخشید حاج آقا میشه یه قند بردارم

محضر دار ابرویی بالا انداخت از تعجب

-بفرما دخترم

یک قند برداشتم و روزه‌ای که نذر او کرده بودم را ساعت ده صبح شکستم

-بچه‌ها خداحافظ من میرم خوابگاه، انشالله پایان نامه همه اتون بهترین نمره رو بگیره، ممنون که دفاعمو اومدین

با همکلاسی‌هایم خداحافظی کردم، پا که از دانشگاه بیرون گذاشتم انگار تمام خستگی‌هایم رفت، تمام شد، الهی الحمدلله، با افتخار و سربلندی و رتبه برتر ارشدم هم به پایان رسید، در حال خوش خودم بودم که تلفنم زنگ خورد، مادرم بود، چه به موقع، صدایم رها کردم با شادی جواب دادم:

-سلام مامان جونم، دورت بگردم تموم شد، دفاع پایان نامه‌ام عالی بود، مامان نمیدونی چقدر خوشحالم

مادرم صدایش میلرزید از شادی

-سلام به روی ماهت دخترم، خدارو شکر، توکه همیشه تکی، ختم قرآن نذر کردم مادر که امروز صدات پر باشه از شادی.

قدم زنان در این هوای بهاری جان می‌گرفتم از صدای مادر

-وای مامان، چه کشیدم توی این چندوقت! بخدا که شبیه معجزه اس! هنوزهم توی درسم موفقم، هنوزم میتونم رقابت کنم

و صدای لرزان مادر نشان از اشک های بی اختیار، او را داشت

-بهار مادر، اونچور که تو دلت شکست هیچکس باورش نمیشد بتونی سرپا بشی، خدامیدونه هر شب از خدا میخواستم نشکنی، که اگه میشکستی، مرگ منو بابات حق بود، هیچکدوم روی دیدن سکوتتو نداشتیم، وقتی از همه امون یه مدت بریدی و موندی خوابگاه، گفتم خدایا به خون برادر شهیدم، دخترمو نجات بده، در حقش نامردی شد، خودت محافظش باش

کنار خیابان دانشگاه ایستادم، گوشی تلفنم را محکم در دستم فشردم، اگر تو سلم به ائمه نبود حتما از پادر می آمدم، دل شکسته مادرم را شاد کردم با شیرین زبانیم

-گل پری جونم، نریزاشک، مرواریدات کم میشه، اونوقت بابا راهم نمیده، خاطر گل پری جون خیلی براش عزیزه ها

مادرم مستانه خندید، ای جان به فدای خنده تو مادر

-خوبه خوبه زبون نریز، که حسابی دلم تنگ شده برات، میگم مادر همه وسایلتو جمع کردی؟ کارای تحویل خوابگاهت تموم شد؟

-آره بانو، ناراحت نباش، فقط منتظرم بیایین دنبالم خوشگلم، وای مامان دیونه شدم این چند ماه از بس سرم توی پایان نامه بود، دلم میخواد پیام اساسی بخوابم، تا خستگی هام از تنم بره

-الهی دردت به جونم مادر، میایی حسابی استراحت می کنی، راستی بهار عمه فهیمه اینجاست، سلام میرسونه.

کنار دیوار پیاده رو جا خورده ایستادم، پس بلاخره آمد، دستانم به لرزش افتاد، بی تفاوت گفتم:

-به عمه جونم، سلامشون برسون، هفته پیش رفتم مطب دیدنشون، اتاق عمل بودن نشد ببینمشون، بگین بمونن فردا تا منم پیام

مادرم کمی سکوت کرد اما انگار دل کند که حرفش را بزند

-بهار عمه ات برات ب.و.س میفرسته ،بهار گوش بده مادر بین چی میگم،سر به هوا بازی در نیاری ها،الکی هم سریع جواب نده،عزیزم عمهات اینبار برای دیدار برادر نیومده، عمهات اومده اجازه خواستگاری بگیره برای سعید،درضمن از بابات اجازه گرفته امروز سعید بیاد دنبالت باهم برین بیرون صحبت کنید ،مادر ماشالله خانمی خودت ،پس سبک سنگین کنید ببینید به نتیجه میرسین یا نه، بهار گفته باشم، باباتو من حرفی نداریم ،هرچی خودت بخوای هرچی خودت بگی عزیز مادر،میخوام باهات اتمام حجت کنم جلوی خود عمهات میگم ،به خون برادر شهیدم که رضایت دارم هر تصمیمی بگیری ،هر اختلافی بین منو عمهات بوده به تو و سعید هیچ ربطی نداره، خودت بین اگه دوستش داریو هفت گوشه دلت راضیه خودت جواب بله بده ،اگه هم نه خودت نه بگو ،جوابو به خودت واگذار کردیم ،بین مادر حرف خواستگاری سعید از الان نیست ،زمانیکه از بلغارستان برگشتی سعید و آقا سیاوش با بابات حرف زدن، بابات گفت فعلا بهار آمدگی شنیدین این حرف ها رو نداره ،اجازه بدین پایانه امش تموم بشه،بعد، الانم که شکر خدا تموم شده مادر هر نظری دوست داری بده ما هیچکاره ایم

سرم را به دیوار تکیه دادم ،مادر مسلسل وار روی هم می ریخت ،دوباره ذهن هرزه ام پر کشید به غار سیاه و فکر کردم،حالا که مطلقه شدم اختیار دار همچیز شده ام ،چشمانم را بستم نفسی بلند کشیدم و غر زدم:

-مامان آخه شما که میدونید من اصلاً تو فکر ازدواج نیستم، برای آینده ام برنامه ریزی دارم ،چرا خودتون جواب رد نمی دید،منو تحت فشار نزارین،من خجالت میکشم به پسر عمه بگم

صدای ساییدن دندان هایش روی هم را فهمیدم مادرم خشمگین گفت:

-الهی خیر نبینه باعث و بانی این دلسردی تو به ازدواج رو،بهار، سعید قبل از اون دراز بی قواره هم تورو می خواست حالا خودت میدونیو سعید، اینو ول کن راستی یه خبر خوشحالی

-چی شده!

صدای مادرم از شادی میرقصید در خیالم

-اون گوربه گور شده، از اون دختره ایگری هفت خط، دیروز طلاق گرفته

چنان با غیضو حرص و خنده مخلوط گفت که بلند خندیدم و با خنده گفتم:

-کی مامان! گوربه گور کیه! ایگری کیه!

مادرمکمی مکث کرد، و یک مرتبه حرصی غرید

-مگه تو توی خیابون نیستی! زشته مادر نخند توی خیابون! خجالت بکش دختر! مردم چی میگن خوبیت نداره
!از این اخلاقاً نداشتی! یعنی چی!

لب و دهانم را جمع کردم هنوز هم مادرم جذبه دارد

-چشم مامان، اخه خیلی خنده دار گفتین، حالا دارین از کیا صحبت میکنید؟

مادرم با خوشحالی گفت:

-منظورم اون امیر حسین نامردو آناست

تلفن را در دستانم فشردم تپش قلبم، خدا یا بالا رفتن ضربان قلب هم آدم را میکشد! نفسی گرفتمو گفتم:

-جدا! آخه چرا! اینا که چند ماه بیشتر نیست ازدواج کردن! چی شد به این زودی تصمیم به طلاق گرفتند! انگار
که همدیگرو خیلی دوست داشتن! با اون جشن بزرگو، بریزو پپاش و ماه غسل دورتادور اروپا عجیب نیست!

آنقدر این موضوع عجیب بود که درست نمی توانستم تمرکز کنم و حرف هایم را با گرفتگی زبان میگفتم، مادرم
خوشحال گفت:

-از دعاهای منه، از دعای توه قربونت برم، عزیزم خدا که نمیگذره از آه یه مادر، آه مادر عرشو میلرزونه، مگه میشه خدا این همه نامردیوبیبینه و بگذره قربونش برم جای حق نشسته، یادته توی آشپزخونه چی گفتی به احسان، گفتی امیدوارم از ندونم کاری شب و روزشو گم کنه، حالا هم همینجوری شده، فرزانه می گفت، تمام بریزو بپاش های اون بی قواره بخاطر این بوده که اون دختر خلو چل حالش خوب بشه، تازه بعد اینکه حالش خوب شده، توی زندگی نکبتي مشترکشون فهمیدن اختلاف فکری زیاد باهم دارن، دختری وزغ گفته، مرتیکه چشم گربه ای، خیلی سرده، اصلاً شاد نیست، همش تو فکره، اهل مهمونیو رفت آمد نیست، چمدونم از این چرندیات، گفته بهتر دیدیم تا از هم متنفر نشدیم جدا بشیم، مردشور وصل شدنشونو جدا دنشونو ببرن، منکه میگم این دختری خودشو به خولوچلی زده تا اون بی شرف بی چشمو رو بره بگیرتش، آخه نه که توهوه اس، بعدم دیده نه بابا این گنده دماغ فقط قیافه اش قشنگه اندازه گربه سر کوجه هم مرامو اخلاق نداره

از هیجان زیاد انگشت دستم را گاز میگرفتم، مادرم آهی کشیدو گفت:

-بازم به گربه، اگه بهش محبت کنی دمی تکون میده برات، حرصم میگیره که میگن، اختلاف فکری دارن، تو دلم گفتم آره ارواح عمه اش

صدای خنده عمه فهیمه آمد، مادرم گفت:

-خدا مرگم فهیمه چون منظورم عمه آنا بود، نه شما

من، مادرم، عمه هر سه خندیدیم مادرم سرمست بودو گفت:

-الهی هزار مرتبه شکر، انگار تب تند عاشقی هر دوتاشون خوابیده، فرزانه گفت برای آنا که طلاق یچیز عادیه، می خواستم بگم نه برای داداش تو یه کاب.و.س ترسناکه، اون مرتیکه که انگار میخواد لباس عوض کنه، البته اونجا راحت کنار میان ایرانه که اسم طلاق میاد همجا جهنمه

نمیتوانستم حرفی بزنم، هیجان زیاد عرق بر پیشانیم نشاند، انگار حرف زدن یادم رفته بود بی تفاوت گفتم:

-آهان، میگم مامان به فرزانه بگو به اون بچه طفل معصوم شیر حرص نده، گناه داره قربونش بره عمه اش، بهش بگو بیخیال باش، برای همه میگذره، خودشو اذیت نکنه، وای مامان، دلم برای جوجه کوچولو یه ذره شده،

توروخدا حامدو بگو بیارتش من فقط گازش بگیرم

مادرم با تعجب پرسید:

-وا بهار اصلاً فهمیدی چی گفتم! آخه دختر یچیزی بگو این جیگر من حال به یاد!

دستی بر پیشانیم کشیدم، تب دارم! هول هولی گفتم:

-باشه مامان ، بعداً حرف می‌زنیم ،وسط خیابون چی بگم آخه

مادرم پناه بردایی گفت، و ارتباط را قطع کرد، گیج به عابره‌های پیاده نگاه می‌کردم، باد خنکی وزید يك مرتبه انگار! نفس عمیقی کشیدم ،انگار ریه‌هایم بیش اندازه هوای بهاری را جذب می‌کردند! صدای گنجشک‌ها انگار مطرب وار شده بود! و او طلاق گرفته بود! دروغ چرا سبک شدم، احساس خوشی به تمام وجودم دست پیدا کرد، بند بند وجودم خوشحال بودند، پس ذهنم، دستمال رنگی بالای سرم گرفتمو شروع به رقصیدن کردم، شاباش بر سر خودم میریختو کل می‌کشیدم ،اسفندی دود می‌کردمو بالا می‌پریدم ،در حال دید زدن مراسم شادی بودم ،که صدای بوق ماشینی پس ذهنم را جیغ زنان فراری داد ،مانند گیج‌ها به ماشین‌ها نگاه می‌کردم !یعنی چه کسی خوشی مرا قطع کرد! یک مرتبه سعید روبرویم ظاهر شد! از ترس یک قدم عقب رفتم!

-یا خدا

سعید ناباورانه دستانش را جلو آوردو گفت:

-چته تو دختر، چرا گیج می‌زنی !صدتا بوق زدم کجایی!

وای همین را کم داشتیم، اه ،به دلم ماند جشن پیروزی، پس ذهنم با چشمانی ریز شده به من نگاه می‌کرد ،نفسم را بیرون دادم ، ابروهایم را درهم کشیدم ،من یکبار جواب منفی به او داده بودم،

-سلام پسر عمه خوبین !ترسوندین منو آخه

لبخند زد به چهره‌ام دقیق نگاه کرد، پناه بر خدا حیا ندارد این پسر؟ با لبخند گفت:

-منکه خوبم! ولی این همه شادی توی چهره‌ات مال چیه؟ از دیدن من خوشحال شدی! آگه میدونستم انقدر خوشحال میشی هر روز میومدم دیدنت خانم

ابرویی بالا انداختم، چه اعتماد به نفسی

-وا پسر عمه خوب خودتونو تحویل میگیرین! منکه شمارو زمان زیادی نیست دیدم! همین عید نوروز بود دیگه

ابروهایش از تعجب بالا پریدو شروع کرد بلند خندیدن. دلم خنک شد خود پسند، جلوی دانشگاه معذب شدم دست در جیب گفتم:

-خوشم میاد توهم بلدی کلکل، نه خوشم اومد باریک الله

-پسر عمه خوبین!

خودم هم خنده‌ام گرفته بود، از خوشی زیاد با سعید کلکل می‌کردم، سعید دیوانه هم برای خودش رؤیا بافی می‌کرد یک مرتبه سعید حرصی گفت:

-بهار تو خجالت نمی‌کشی! نوروز دوماه پیش بود، بعد میگی چیزی وقت نیست منو دیدی، بابا عجب بی‌عطفه ای تو دختر. نامرد من هر روزم آگه ببینمت، باز دلم برات تنگ میشه، به خدا آگه بابات دست و پامو نبسته بود، هر روز میومدم دانشگاه دیدنت، خیلی نامردی بهار

اووف! چه به تریپ آقا برخورد! پشت چشمی برایش نازک کردم، خودپسند، دوباره با خنده گفت:

-آهان فهمیدم چرا خوشحالی، کلک، زن دایی پری جون خبر خواستگاریو بهت داده ذوق کردی‌ها؟

خجالت زده سربه زیر حرفی نزدم بیا یک لبخند زدم پرو شد نزدیک‌تر شد، یا خدا، چرا مردها چیزی از حیا

نمیدانند، صدایش آرام شد و گفت:

-ببین بهار من این حرفا سرم نمیشه، خجالتو بنداز دور، میدونی چقدر تا حالا خود داری کردم؟ الان اجازه گرفتم از بابات بریم بیرون باهم حرف بزنینم، تورو به همون خدا انقدر معذب نباش

لبی کج کردم و سریع در عقب ماشینش را باز کردم و صندلی عقبم نشستم، با سکوت به خیابانهای شلوغ تهران خیره شدم، ذهنم آشفته وار به همجا سرک می کشید، به جز سعید! پشت سرش چشم غره ای برایش رفتم، حداقل نگذاشت کمی خوشحالی کنم، صدای لرزان سعید افکارم را پاره کرد

-بهار میشه بریم کافی شاپ؟ یا هر جایی که پیشنهاد میدی باهم صحبت کنیم؟

وای نگو که خجالتی هستی؟ چنان مظلومانه حرف زد که انگار اولین دختری هستم که میبیند، حالا خوب است میدانم روابطش با دختران چهار چوب ندارد، البته فقط در مورد ترانه دیده بودم، بی تفاوت گفتم:

-هر جا که صلاح میدونید برین، من جایی رو نمی شناسم

از شدت تعجب خیره به آینه شد

-واقعاً! الان اجازه دادی بریم کافی شاپ!

-بله چیش تعجب داره؟

-به خدا که تعجب داره، همیشه انقدر جلوی آدم گارد می گیری، که تا قبول کردی فکر کردم اشتباهی یه خانم دیگه رو سوار کردم

بلند خندید لبخند زدم، الکی خوش است دیگر، بی نمک با خنده گفت:

-نه که منظورم بداخلاق باشی، نه خیلی هم مهربونی، ولی جلوی مردها کلاً معذبی، آدمم معذب میشه باهات حرف بزنه، منکه به شخصه ازت می ترسم با اینکه همیشه ساکتی

پس ذهنم برو بابایی نثارش کردم، سکوت کردم حرفی برای گفتن نبود اعتقاداتم برای خودم حداقل محترم بود، خدا رو شکر او هم سکوت کرد! خسته بودم، شب بیداری‌های هفته اخیر، استرس دفاع پایانامه، موسیقی آرام داخل ماشین، همگی باعث شدن چشمانم را مهمان خواب کنند.

نمیدانم چه زمان گذشت که صدای تق تق به شیشه زدن سعید از خواب بیدارم کرد، وای آبرویم رفت، شرمنده دستی به صورتم کشیدم، چه افتضاحی خوابم برده بود، با خجالت در را باز کردم لبخندی در نگاه و لبانش لانه کرده بود، معنی این لبخند سرگرم گونه چیست، وای نکند خیلی وقت است رسیده‌ایم، یعنی نگاهم کرده؟ دهانم بسته بود؟ نکند آب دهانم بیرون ریخته باشد؟ گردنم کج نبود؟ دستی کنار لبم کشیدم، یا خدا خیس بود.

پس ذهنم از خنده زیاد روی زمین غلت می‌خورد، چه فاجعه‌ای بود، چه صحنه رمانتیک شده بود برای سعید، با تمام شرمندگی گفتم:

-ببخشید نفهمیدم چی شد خوابم برد

حرفی نزد اما نگاهش معذبم می‌کرد، نکند آب دهانم روان بوده؟ دلهره می‌گرفتم از این نگاه بی‌پرده، با دست اشاره کرد به سمت کافی شاپ، باهم وارد شدیم، گوشه‌ای‌ترین صندلی را انتخاب کرد، تقریباً خلوت بود، همه زوج یا دوستانه نشسته بودند، اما زنی تنها قهوه می‌خورد و در فکر بود، زنی که تنها قهوه می‌خورد به چه چیز فکر می‌کند؟

منو را جلویم گذاشت، چشم از بانوی تنها گرفتم، و من عجیب اشتهايم باز شده بود، کیک مخصوص سفارش دادم، و او فقط یک قهوه، به فضایی داخل کافی شاپ نگاه کردم، زیبا بود، بوی عود فضا را گرم کرده بود، با لبخند نگاهم می‌کرد لبخندش شیرین بود پسر عمه همیشه مهربان است. خوب جمع کن بساط بی حیایی را، آرام لب زد:

-خوشت اومد از اینجا

-بله خیلی فضای قشنگیه یه حس خیلی خوبی این تضاد رنگها به آدم میده ،قهوی سفید شکلاتی طلایی
!خیلی جالبه ،اولین و آخرینباری که رفتم کافی شاپ توی هند بود، اونجا خیلی متفاوت تر از اینجا بود
،نماذهای بودا خیلی زیبا بود البته سبک هندی، کلا عجیب بود ولی اینجا خیلی خانوادگیو گرمه

-جدا! یعنی با دوستان نیومدی کافی شاپ! معمولاً دانشجویها زیاد کافی شاپ میرن

پاهایم را زیر صندلی بهم میفشردم معذب بودم، یا همنشینم به دلم نمینشست! هرچیزی بود جالب نبود

-اتفاقاً هم اتاقی هام زیاد میرن، ولی من تا حالا نشده که برم، یعنی انگیزه ای نداشتم برم

سعید نگاهش پر از کنجکاوی بود، لبانش از خنده محو نمی شد

-توی هند با بچه های هم گروهیت رفتی؟ یا با باباتو حامد؟

هوس سر به سر گذاشتن این فرد فضول کردم ،مغنه ام را صاف کردم، باز به درو دیوار نگاه کردم ،شدت
کنجکاویش عجیب زیاد بود دست از زیر چانه اش برداشت چشمانش را ریز کردو گفت:

-تنها رفتی؟

لبخند زدم

-پسر عمه باید برگردم خوابگاه، بابا بعد از ظهر میاد دنبالم

سعید متعجبو کنجکاو گفت:

-جون سعید بگو با کی رفتی اولین بار؟

از زیر میز به مانتوام چنگ زدم ،دلم قهقهه می خواست، اما خوب نه مکانش مناسب بود، نه فردی که روبرویم

بود، به یک لبخند بسنده کردم سفارش را که آوردند گفتم:

-استادم دعوت کردند

آهانی گفت و نفس آسوده‌ای کشید، بیچاره فکر می‌کند استادم فرد پیری بوده نمی‌داند آرا... فنجانش را بالا آورد يك لحظه انگار چیزی یادش آمد، چشمانش گرد شدو گفت:

-همون استادت که مسیحي بود؟

چنگال در دستم خشك شد! او از کجا میدانست! مادر اختر گفته! سرم را پایین انداختمو اخم کردم

-لطفا معذبم نکنید

چشمی آرام گفت، کیک را برش زدم و او با قاشق قهوه‌اش را هم می‌زد، پرت شدم به اولین خواستگاریش، و جنجال سپیده، بی‌هوا پرسیدم:

-از سپیده خبر ندارین؟

دلخور نگاهم کرد!

-چمیدونم! به منچه کجاست! از عکس‌های صفحه‌اش میشه تشخیص داد پی عشقو حال

چه به او برخورد بی تفاوت کیکی نوش جان کردم و گفتم:

-دلم براش تنگ شده، زیاد لاین و وایبر نیستم ببینم فامیل چخبر، راستی میگم ترانه خانم، منظورم خانم باقری چطورن؟

قاشقش را درون فنجان رها کرد اخم کرده و دلخور نفسی رها کرد و گفت:

-میشه اون لعنتیا یا هرکس دیگه ای که توی ذهنته ول کنی، بهار به خاطر خدا، الان اینجا فقط منو تو مهمیم
این سوالات چیه می‌پرسی

-معذرت می‌خوام، سوال های معمولی بود

خوب است برای پس زدن چرند گفتن جواب می‌دهد ناراحت گفت:

-من معذرت خواهیتو نمی‌خوام!! اخی من نمیدونم اونا الان اینجا توی ذهن تو چه غلطی می‌کنند! من بلاخره
بعد از چندماه اجازه گرفتم که حداقل با تو حرف بزنم، انتظار دارم که به این تلاشم اهمیت بدی، اگه اون دوتا
ذهنتو مشغول کردن به فال نیک بگیرم؟ اگه دوست داری رابطه اشنو با من بدونی به موقعش حرف می‌زنم،
اصلاً هرچی تو بپرسی جواب میدم، ولی الان نه باشه؟

برای پس زدنش کم محلی خوب است؟ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، آهنگ ملایم پخش شده در فضا با
آخم سعید سازگار نبود، با گله مندی گفت:

-بهار شروع کنم؟ اجازه میدی حرفامو بزنم؟

سری به مثبت تکان دادم، چشمانش نرم شد لبانش خندان، برای پس زدنش محکم بودن بهتر نیست؟ بی
مقدمه بدون لحظه‌ای صبر و مقدمه چینی گفت:

-بهار می‌خواستم ازت درخواست ازدواج کنم زن من میشی؟

پس ذهنم جلوی دهانش را گرفته بود که جیخ نکشد، خوب کمی جا خوردم، ولی شوکه نشدم قلبم هم مانند
دفعه اول نلرزید، استرسی نگرفتم، منتظر این زمان بودم، نفس عمیقی کشیدم، چنگال را برداشتم برشی به
کیک زدم، آرام بدون نگاه به او گفتم:

-قهوه اتونو بخورین سرد میشه

با انگشت چند ضربه به میز زد حرصی گفت:

-بهار شنیدی؟

-بله شنیدم قهوه تونو بخورین

عصبی غرید

-میشه این قهوه کوفتیو ول کنی! چته تو دختر! من دارم توی آتیش بال بال می‌زنم! تو عین خیالت نیست

برای پس زدنش ندید گرفتن شاید زودتر جواب دهد، آرام گفتم:

-اجازه بدین با بابام مشورت می‌کنم جوابشو بهتون میدن

با ضربه مشت به میز کوبیدو یک لعنتی بلند گفت، اطرافیان به میز ما نگاه کردند، آن زن تنها رفته بود، صدای خنده چند دختر جوان که به ما خیره بودند فضا را پر کرد، با صدای خفه غرید

-ترو به قران بهار ما بزرگ شدیم تو امسال 21 سالت میشه، هنوز میخوایی همچیزو به خانواده‌ات بسپاری! بابات گفت مستقیم جواب از خودت بگیرم! مشکلک دقیقاً چیه؟

پوزخند زدم 21 ساله، بی خودو بی جهت کیفم را برداشتم، و روی میز گذاشتم، بخت برگشته به اشتباه فکر کرد تصمیم به رفتن دارم هراسان گفت:

-بهار ترو به خدا بچه بازی درنیار! نرو، خواهش می‌کنم، بشین حرف بزنینم به هم جواب بده.

بهار میدونم دفعه اولی که ازت خواستگاری کردم سپیده ترو ترسوند، تهدیدت کرد، اجازه نداد جوابمو بدی و اون ازدواج اجباریت پیش اومد، ولی چرا میخوایی جواب نداده بری الان؟

دستپاچه گفتم

-ببخشید من فقط کیفمو گذاشتم روی میز، نمیخوام برم

نفسی کشید و تکیه داد به صندلی نگاهش غم داشت، پس زده شد؟ آرام گفت:

-من الان روبروت نشستم و میخوام یه جواب ازت بگیرم، که اگه بله باشه تا آخرین لحظه‌ای که جون دارم پات وایمیسمو خوشبختت می‌کنم، به خدا نمیذارم آب توی دلت تکون بخوره، به شرفم قسم می‌خورم یه زندگی عاشقانه‌ای برات می‌سازم که باورت نشه، میدونم که میتونم بهم اطمینان کن

صورتش را مظلومانه جلوتر آورد و آهسته گفت

-بهار چند ساله بهت فکر می‌کنم، به زبون آسونه، اگه جوابت نه، تورو به خدا بگو چرا؟ رفعمش می‌کنم هرچی باشه، بذار خودی بهت نشون بدم، بذار ثابت کنم نامرد نیستم، بذار اعتمادتو جلب کنم، بذار بهت نشون بدم تا هرجا بخوایی پات وایسادم، حیرونم نذار، جوابمو بده، اگه هم علاقه‌ای نداری با من ازدواج کنی، باشه، نمیخوام اذیت بشی، من انقدر دوستت دارم که راضی نمیشم لحظه‌ای حضورم اذیتت کنه، بهار فقط جواب بده همین

آهی بی صدا کشیدم، به سعید نگاه کردم، پوزخندی زدم حداقل سعید برای من سعید است ولی او برایم همیشه او بوده او برایم مرده، و من نمیتوانم سعید را شریک زخم احساساتم کنم، آماده نبودم برای يك نیمه دیگری، جلوی پرواز ذهنم را نمی‌توانم بگیرم، نامردی او بدجور مرا سوزاند و طلاقش بدجور دلم را خنک کرده

-بهار

نگاهش کردم

-بله

-حرف بزن، چرا میذاری اینجوری داغون باشم، جوابمو بده

چشمانم را به او دادم، نگاهش خواستن داشت، اما من نه کمی صبر کردم تا آز نگاهم نخواستن را بخواندو
گفتم:

-پسر عمه با تمام احترامیکه برای شما و خانواده اتون قائلم جوابم منفیه، شما یکبار قبلاً ازم خواستگاری
کردین جوابم منفی بود، الانم جوابم همونه 10، سال دیگه هم هیچ فرقی نمیکنه، این که چرا نمیخوام ازدواج
کنم ربطی به شما یا کس دیگه ای نداره، هدفم الان ازدواج نیست

لبش را زیر دندان گرفت دستش را مشت کرد، چشمانش برق اشک داشت خواست حرفی بزند که ملتسمانه
گفتم:

-ترو به خدا به هرچی که میپرستین شما شروع نکنید، بذارین جلو برم، بذارین برنامه زندگیم بهم نریزه، پسر
عمه دلم نلرزیده، حوصله عشقو عاشقی ندارم، اصلاً نمیخوام کسی پشتم باشه، خسته ام، عذابم ندین، شما
همیشه برام ارزشمند بودین، من واقعاً دلم میخواد پسر عمه ام با یه دختری هم تیپو شکل خودش شادو
شنگول پر انرژی ازدواج کنه، مثل ترانه، نه منکه اصلاً ذهنم درگیر ازدواج نیست، من الان یکی شدن نمیخوام

شوهر نمیخوام، بچه نمیخوام، پناه نمیخوام، مرد نمیخوام، خواهش می‌کنم مجبورم نکنید، طعم اجبار هنوز زیر دندونم تلخی میکنه، خواهش میکنم، مدام توی دستو پام نباشین، من یبار چوب اجبارو خوردم، شما مجبورم نکنید، دوست داشتن یک طرفه راه به جایی نمیبیره، نمیخوام پای مردی بایستم، من قبلا یبار مردونه ایستادم، با این که تمام وجودم نخواستن بود، اما با نامردی پای ایستادم قلم شد، پسر عمه من برنامه دارم برای زندگیم، و تو این برنامه‌ام تنهام، هیچ کس جایی نداره الکی وقتتونو برای یه دختر بی احساس تلف نکنید، اجازه بدین این گذشتون توی ذهنم بمونه، به هر قیمتی به دستم نیارید، من یکبار نابود خودخواهی شدم، نه خودخواهی از نوع عشق خودخواهی از نوع شاد کردن دل دیگران، نمیخوام دوباره تحت فشار قرار بگیرم، خواهش می‌کنم میلی ندارم به یکی شدن، اگر هنوزم می‌گین منو می‌خوایین دیگه حرفی ندارم، قبول میکنم، ولی بدونید که شما هم دارین خودخواهی می‌کنید.

سعید سریع دست بر چشماش گذاشتو کل صورتش را ماساژ داد، او فوق العاده احساساتیست، دختران میز کناری آرام شده بودندو زیر چشمی منو سعید را نگاه می‌کردن، انگار داشتند لب خوانی میکردند، سرگرمی بهتر از این برایشان نبود، سعید سر به زیر بدون نگاه به من گفت:

-باشه برو

-پسر عمه

-برو

روی دیدن سعید غمگین را نداشتم، سریع از کافی شاپ بیرون زدم وارد خیابان شدم، سوار تاکسی شدمو به خوابگاه رفتم، کارم تمیز و خوب بود، نفسی گرفتم، گوشی موبایلم را درآوردم، شماره ترانه را گرفتم بوق خورده نخورده جواب داد

-بهار چی شد؟ راضیت کرد آره دختر؟

لبخند زدم

سلام بانوی عاشق

خندیدم بلند، دیوانگی و عاشقی نزدیک هم است انگار، از خنده ام خندید و با صدایی خجالت زده گفت:

-وای بهار اینجور حرف زدنت یعنی اینکه جوابتو قبول کرد؟ آره قریونت برم!

-بله خانم وکیل

جیغ کشید چه جیغی، گوشی را از گوشم دور کردم چه هیجانی داشت، و من نفهمیدم طعم عشق را، طعم دلباختن را، کاش حسود نباشم، مکرر گفت:

-بهار عاشقتم به خدا که تکی دختر

هیجان زدگیش که کم شد گفت:

-بهارجون تورو به خدا منو ببخش، خیلی خودخواهم نه؟ خدا شاهده من نمی خواستم منصرفت کنم.

سعید برای من شروع نشده به پایان رسیده بود

-ترانه خانم من اصلاً دلم با سعید نبود، اگر دلم باهش بود، به خاطرش می جنگیدم، هیچ ارتباطی به حرفای دیشب شما نداره، دیگه نمیخوام بخاطر صلاح دیگران ازدواج کنم، من اصلاً فکر ازدواج نیستم دلم میخواد اونیکه سلیقه خودمه انتخاب کنم، شاید هیچوقت پیدا نشه، اگر هم پیش نیومد ازدواج اجباری نمیخوام

ترانه صدایش غمگین شد، جانا توچرا شرمنده ای!

-می فهمم، تو بیار داغون شدی، حتماً تصمیمت درسته، متأسفانه توی موکلام دارم مواردیو که تا طلاق

میگیرین سریع ازدواج میکنن که به طرف بفهموند خواهان دارن، ولی اشتباهه تو دختر قوی هستی، میدونی چی میخوای، میدونی چیکار میخوای بکنی، واقعاً رفتارو تفکرت افتخار آمیزه، بهار افتخار میکنم که باهات آشنا شدم

بلند خندیدم، این دختر مرا چهارپا فرض کرده

-باشه گولم زدین، الان من ذوق زده شدم از تعریفاتون، خداحافظ ترانه خانم امیدوارم با پسر عمه‌ام خوشبخت بشین

**

زیر دوش خنک آب احساس خوبی داشتم، دیوانه بودم، از شکست او شاد بودم، سلول های بدنم انگار آب را میخورند، بشاش و سرحال، خدایا مرا ببخش که این مقدار شادم، قسم به خودت که ایمانم سست است چنین شادم، لباس هایم را پوشیدم

چمدانم آماده بود و من خداحافظی میکردم با این خوابگاه، کمی دراز کشیدم، خوشحال بودم که اشک های دیشب ترانه امروز تبدیل به خنده شد، ترانه سپیده نبود، ترانه واقعاً سعید را دوست داشت، تمام صحبت های دیروز منو ترانه جلوی چشمانم آمد

مسئول حراست خوابگاه چشم غره ای به من رفت! واقعاً مشکلمش چیست! مسئول ظاهر دیگران من نیستم! خجالت زده به ترانه گفتم:

-آخه چه موضوعی پیش اومده خانم باقری، این موقع شب تشریف آوردین اینجا!

او حرفش يك کلام بود!

-چند لحظه بیشتر وقتتو نمی گیرم، لطفاً بیا باهم بریم داخل ماشینم

سری به مثبت تکان دادم، مأمور حراست سری به تأسف تکان داد، ترجیح دادم از زیر نگاه او فرار کنم، ظاهر این دختر به من چه ربطی دارد! سریع سوار خودرو ترانه شدم، هیچ پریشان خاطری در نگاهش یا رفتارش نبود، دقیقاً نمی فهمیدم برای چه آمده! من او را یکبار بیشتر ندیده بودم، آن هم در دفتر وکالتش، بدون نگاه به من خیره به کوچه خوابگاه گفتم:

-بخش مزاحمت شدم، کلاً زیاد اهل حاشیه نیستم، یه سری حرفها بهتون میزنم لطفاً فقط گوش کنید بعد قضاوت کنید باشه؟

ها! این موقع شب؟

-بله بفرمایید

-من به خاطر سعید انجام

آنقدر تعجب کردم که حتی نتوانستم بیرسم چه اتفاقی برای سعید افتاده، سریع پشت بند حرفش گفتم:

-سعید قراره فردا بعد از از دفاع پایان نامهات ازت خواستگاری کنه، دوست داشتم باهات حرف بزنم، بهت بگم دلشو نشکن، اون طاقت نداره، دیشب داغون بود، مدام می گفت ترانه بهار اگه نه بگه چی؟ دیشب بهم گفت بهار، و توی چندین سال رفاقت منو سعید، بهار فقط نابغه کوچلوش بود! ولی دیشب فهمیدم نابغه کوچلو رو میخواد

ترانه بغض کرد این دختر عاشق سعید است! این هم سپیده دیگر! با بغض و لرزش صدا ادامه داد

-دیشب سعید بهم گفت، اگه از طرف خانواده دایم اومدن تحقیق بگو فقط در حد همکاری

ترانه آه بلندی کشید! خواستن سعید عجیب نبود، ولی بال بال زدن این دختر دردناک، دست به فرمان گرفت وگفت:

-میدونم اونروزی که اومدی دفترم، و منو سعید، دست توی دست دیدی، خودت فهمیدی رابطه ما بیش از یه

همکاره، پس منم خواستم صادقانه بهت بگم درمورد ارتباطمون، که بعداً برای سعید دردرس نشه، منو سعید از سیزده سالگی باهم بزرگ شدیم، همجا باهم بودیم، غمو شادی هامون باهم بوده، هیچ وقت چیز پنهونی ازش نداشتم، فکر می‌کردم اونم نداره، تا دیشب فهمیدم چندساله دوستت داره و من نمیدونستم، به ظاهر نگاه نکن، فکر نکن دوست دختر سعیدم یا یه آدم عوضیم نه، سعید دیگه چند ساله دورهرچی دختره خط کشیده، اگه دفتر کارشم رفته باشی دیدی حتی منشی دفترشم پسره، چند سال پیش که گفت دور هرچی پارتیو دختره یه خط قرمز کشیدم، فکر کردم به خاطر شغلش، ولی دیشب فهمیدم به خاطر تو بوده، اینم بگم من جزو اون خط قرمز نبودم، من و سعید همیشه برای هم بودیم، امیدوارم بعد از ازدواجتون دورم خط نکشی.

چنان حرف‌هایی ترانه در بهت مرا فرو برد که نمی‌دانستم کدام را هضم کنم، پارتی! دختر! به من نگاه کرد پوزخندی زد، نگاهش غم داشت، دوباره به روبرویش خیره شد

-مشخصه تو دختر مذهبی هستی، شاید رابطه منو سعید برات مفهوم بدی داشته باشه، ولی از این فکرها نکن، منو سعید هیچ وقت حدمونو نشکستیم، اینکه سعید یه دختر مذهبی انتخاب کرده، برام عجیبه، معلومه خیلی دوستت داره که به خاطر تو همچیزو کنار گذاشته

با هزار جان کندن گفتم:

-ترانه خانم، اصلاً نمی‌فهمم برای چی اومدین، چرا اینارو به من می‌گین؟ اصلاً زندگی خصوصی من ربطش به شما چیه؟

زیر چشمی نگاهم کردو نگاهش را به کوچه داد

-نمیدونم

ابروهایم از تعجب بالا پرید خواستن از نگاهش داد میزد

-شما سعید رو دوست دارین؟ اومدین بگین جواب منفي بدم؟

تک خنده‌ای زدو کلافه گفت:

-تو کجا و من کجا! خانواده و ثروت شما و من کجا! دختر من حد خودمو میدونم، اصلاً من در حد این خانواده نیستم، گاهی فکر های احمقانه دخترانه کردم، آره من سعیدو دوست دارم، ولی اینقدر خودخواه نیستم که اونو در حد خودم بدونم، دیدم سعید دیشب یه حال عجیبی داره، کلافه بود می گفت میخوام دریچه قلبمو برات باز کنم، انقدر احمق بودم فکر می کردم رسید اونروز که میخواد حرف دلشو بزنه، نگو می خواست بدون خجالت رک و راست حرفشو بزنه، و اینهمه سال خوبی های منو ندید بگیری، البته منی نیست خانواده اش و خودش بیشتر از اینا گردن من حق دارند، گفتم که من کجا و اونا کجا! دیشب گفت داداشت بلاخره اوکیو گرفته، میخوام ازدواج کنم، اونقدر شوکه شدم که گفتم داداشم کیه؟ به خودش اشاره کرد تعجب کردم، من هیچوقت سعیدو مثل داداشم نمیدونستم روک و راست گفتم، تو هیچوقت داداش من نبودی، چیزی نگفت سکوت کرد، خودشم میدونست خیلی دوستش دارم و فکر می کردم اونم دوستم داره، هیچ وقت لقب خواهری به من نداده بود، که یبار به خاطر تو شدم خواهرش،

دستانش می لرزید گیسوان بلندش را که به دورش ریخته بود، را با یک دست پشت سرش ریخت، روسریش را پرت کرد صندلی عقب، مانند احمق ها سکوت کرده بودم،! مغنه ام را تنظیم کردم به روبرویم خیره شدم من جنس خودم را میخوام، اینبار خودم تصمیم میگیرم، نفسی گرفتمو گفتم:

-نه رابطه شما دوتا به من مربوط میشه، نه دوست داشتنش مسئولش من هستم، سعید یبار از من جواب نه گرفته

به سرعت نگاهش به سمت من برگشت با تعجب لبخند زد! این دختر اصلاً کیست؟ دستو پایش را گم کرد به سمت صندلی عقب خم شد شالش را مجدد برداشت، لبخندو تشویش از چهره اش پاک نمیشد، رفتارش چیزی رو معلوم نمیکرد، مشخص بود شوکه شده از جوابم، اصلاً نمی دانست چه بکند قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می رفت! گیج بود دستم را گرفتو گفت:

-بهار من اینارو نگفتم که جواب منفی بدی! من گفتم که همچیزو بدونی، تو یبار شکست خوردی، سعید برام گفت همسر سابقت بدجور سرکارت گذاشته رفته، من فقط خواستم بدونی آینه رابطه من و سعید همینه، تورو خدا به سروتیبیم نگاه نکن فکر نکن از اون هفت خطام

ته ذهنم پوزخند زدم، دختر تو آمده ای که مرا منصرف کنی، لطفا چرند نگو، دستش را به گرمی فشردمو گفتم:

-من هیچکسو قضاوت نمی‌کنم، بیار ندیده قضاوت کردم چوبشم خوردم

لبخند زد نفس راحتی کشید و گفت:

-میدونم تو خیلی خانمی، گفتم یوقت به خاطر اینکه مذهبی نیستم توی ذهنت منو یه دختر لوسو از خود راضی تصور نکنی، اصلاً میدونی ارتباط منو سعید از کجا شروع شد، بذار برات بگم، من یکی از بچه‌هاییم که تو موسسه خیریه عمو سیاوش بزرگ شدم

لبخند زد و من شگفت زده که دختری به این لوندی در پروشگاه بزرگ شده باشد! با آسودگی خیال گفت:

-آره به ظاهرم نیما، ولی من یکی از بچه‌های بی پدر مادرم، بهار به نظر من عمو سیاوشو خاله فهیمه بهترین آدمهایی هستند که توی کل کره خاکی وجود دارند، اونا قلب خیلی بزرگی دارند، نمیدونم چرا ولی دوست دارم از زندگی برات بگم! از گذشته‌ام، گذشته‌ای که هیچکس نمیدونه به جز خانواده عمو سیاوش، شاید نمیخواهم که قضاوت کنی، پدر و مادرم هر دو تا معتاد بودن، میگم معتاد یعنی بد معتاد، به معتادی شدیدشون، دائمو الخمر بودنم اضافه کن، همیشه خدا یا خواب بودن یا م.ست، یا خمار، من تنها فرزند اون خونه که نه اون زیر زمین بودم، سیزده سالم بود که از خونه فرار کردم، نه از خوشی زیاد نه به خاطر کتک زیادی که مادرو پدرم هر وقت جنس گیرشون نمیومد می‌خوردم، اونا خیلی کتکم می‌زدن، اون خونه نحس ترینو کثیف‌ترین خونه دنیا بود، توی سیزده سالگی براشون بساط منقل و وافور پهن می‌کردم، یه دختر سیزده ساله تمام، م.شروب هارو می‌شناخت، یعنی وظیفه‌ام بود بشناسم، وقتی بابام داد می‌زد فلان مارکو بیار چشم بسته میرفتم از کمد می‌آوردم، شب قبل فرارم پدر و مادرم کفگیرشون خورده بود ته دیگ، هم.خ.مار بودن هم الکل نداشتن، و من بدبخت کسی بودم که با سیخ داغ به جونم می‌افتند، به هربهونه‌ای که خنکای دلشون بشم، اونشب به شدت کتک خوردم چون پام به فرش گیر کرده بود، و یه استکان از اون زهره ماریا ریخته بود، اون دوتا هم به خاطر سر درد شدید می‌خواستن خفهام کنن تا تونستن منو زدن، صبح با بدنی بی جون فرار کردم، بچه بودم آواره خیابونا شدم، حالم بد بود خیلی بد، تمام تنم یا با سیگار سوخته بود، یا مشتو لگد خورده بود، گشنه بودم، خودمو خیس کرده بودم، تا اینکه یه آقایو دیدم که دست یه پسر همسن منو گرفته و داره آب میوه بهش میده، دیگه نفهمیدم چی شد، به سمت پسر حمله بردمو کیکو آب میوه رو ازش گرفتم، و چشمامو بستمو تا جون داشتم دویدم، پشت سرم اون آقایی که دست پسر گرفته بود فریاد می‌زد و ایسا ولی میدونستم بگیرتم میده دست پلیس، برای همین تا توان داشتم دویدم که بیهو نفهمیدم چی شد که با صورت خوردم زمین، هم کیک کثیف

شد هم آب میوه ریخت گریه میکردم زجه می‌زدم نه به خاطر درد، به خاطر اون کیک و آب میوه، اون اقا خودشو به من رسوندو توی یه حرکت منو بغل کرد، تا تونستم مشتش زدم بهش گفتم عوضی چرا دنبالم اومدی کیکو آب میوه خراب شد، یه مرتبه دیدم شروع به نوازشم کردو گفت گریه نکن برات می‌خرم دخترم، وقتی گفت دخترم انگار دنیارو به هم دادن هیچکس به هم نگفته بود دخترم از خوشحالی سرمو گذاشتم تو بغلش و بی هوش شدم، بعد از دوروز توی بیمارستان به هوش اومدم، از ضعف زیاد عفونت زخمهام توی قسمت ویژه بستری بودم، و اولین کسیو که بالا سرم دیدم همون اقا بود با لباس سفید، عمو سیاوش بعدشم خاله فهیمه اومد با کلی لباس شیکو یه پلی استیشن چندروزی بیمارستان بودم، حالم خیلی بهتر شده بود هرچقدر که عمو سیاوش و خاله فهیمه می‌پرسیدن خونه اتون کجاست خانواده‌ات کیه ان هیچی نمی‌گفتم خاله فهیمه می‌گفت تمام نیروی انتظامی‌های اطراف سپردیم، ولی هیچکس اصلاً گزارش گمشدنتو نداده 13 سالم بود کاملاً میدونستم خونمون کجاست ولی نمی‌خواستم برگردم، میدونستم بابا و مامانم از ترس کتک‌هایی که به من می‌زدند میترسن دنبالم بگردند بعدش با هماهنگی نیروی انتظامی و بهزیستی منو بردن مرکز خیریه خودشون یه خونه بزرگ و با صفا که چند تا بچه مثل من اونجا بودن عمو سیاوشو خاله فهیمه ریئس اونجا بودند بعدن ها فهمیدم که خاله فهیمه تازه یک سالی بوده که با عمو ازدواج کرده و اون پسری که من دیدم اسمش سعیده و بچه خاله فهیمه اس، سعید خیلی مهربون بود هنوزم هست خیلی دوستش داشتم هرکاری اون می‌کرد منم می‌کردم هرچی می‌گفت گوش می‌دادم هرچی می‌گفتم گوش میدادتوی اون مرکز همه به هم احترام می‌داشتن غذای خوب به هم میدان جای خواب تمیز کتاب می‌خواندن تولد می‌گرفتند وقتی که گذشت عمو اومدوباهام حرف زد ازم خواست که آدرس خونمونو بدم گریه کردم التماس کردم منو برنگردوندن اما اون به هم گفت می‌خواه خانواده امو نجات بده، آدرس اون زیرزمینی که توش زندگی میکردم دادم وقتی رسیدیم اونجا همسایه‌ها منو نشناختن، از بس تمیز بودم، همسایه‌ها گفتن پدرمو مادرمو با دوکیلو هروئیین گرفتو حکمشون اعدامه چند وقتی گذشتو اعدامشون کردن روزیکه خبر اعدامشونو دادن خیلی گریه کردم اون روز سعید اومدو قسم خورد تنهام نذاره، و واقعاً تنهام نداشت تا دیشب که حرفاش رنگ جدایی می‌داد اینا رو گفتم که اگر جوابت مثبته اجازه بدی همیشه سعید کنارم به مونه چون من به جز سعید هیچکسو ندارم حرف‌هایش قلبم را به درد آورده بود خدایا این دختر چه کشیده دستش را گرفتم:

-متأسفم ام بخاطر گذشته تلخت، چرا قضاوتت کنم مگه من خدام؟ عزیزم من به سعید فکر نمی‌کنم، من اصلاً به هیچ مردی برای ازدواج فکر نمی‌کنم من هدف هام خیلی فرق داره با عرف جامعه، میدونم که محیط جامعه از من می‌خواه متأهل بشم، ولی من اینو نمی‌خوام توی برنامه ریزیم نه سعید جا داره نه هیچ مرد دیگه فعلاً خودمو کنار می‌کشم از زندگی مشترک خندید اشک در چشمانش آمدو گفت:

- عزیزم تو نه بهش بگی حریص تر میشه برای داشتنت.
- نترس دختر یجوری ردش می‌کنم پشیمون بشه از علاقه به من

6 سال بعد

خانه پدریم پر بود از صدای بچه‌ها، پسرهای حمیدو حامد خانه را روی سرشان گذاشته بودند، بنیامین پسر حامد مدام گریه میکرد و بهانه‌های دروغین می‌گرفت، خوب حق داشت هوو سرش آمده، آنهم نه یکی دوتا! فرزانه و حامد دیشب یعنی زمانی که من بعد از 6 سال به ایران برگشتم دوباره صاحب دوفرزند شدند، و آمدن ناگهانی من خوشی تولد این دوقلو را بیشتر کرد، همه خانواده به‌جز پدرم از آمدن من بیخبر بودند، مادرم چنان مرا به سینه‌اش چسبانده بود، که انگار می‌خواست مرا جای قلبش بگذارد، باور نمی‌کرد که برگشته‌ام، یکی از نوزادها در آغوش من بود، و تندو تند شیر خشک می‌خورد، زیبا بود دقیقاً شبیه خود فرزانه، سفید، موقهوه‌ای، چشم رنگی، یکی دیگر در از نوزادها که دقیقاً شبیه حامد بود در آغوش نامزد احسان یعنی نازنین بود، از شانس بد نازنین آن نوزاد گریه می‌کرد، مادرم که از خوشحالی روی پایش بند نبود، تمام وقت مشغول خوراندن خوراکی‌های مختلف به فرزانه بود، مادرم همیشه پسر دوست بود، حالا که فرزانه دوقلو برایش آورده دگر فرزانه تاج سرش است، فرزانه اما بی‌حالتی بود، مادرم کاملاً برای فرزانه مادر بود اما هیچکس مادر خود آدم نمی‌شود، و من این را در نگاه غمگین فرزانه می‌فهمیدم، طفلک بعد از 7 سال باردار شد ولی زن عمو رفته بود و او را تنها گذاشت، و حالا دوباره تنهاست

عمو پرویز، احسان، حامد، و پدرم در حیات مشغول پختن جوجه کباب بودند، چنان می‌گفتند می‌خندیدن که صدایشان محل را پر کرده بود، این دورهمی روحم را جلا میداد، احسان یک مرتبه به داخل سالن پرید، خدا به خیر کند باز که آمده؟ بلندو با هیجان گفت:

- بهار، بدوبدو قایم شو

رفتار احسان دیوانه‌ام کرده بود، شده‌ام اسباب سرگرمیش هرکس وارد خانه می‌شد، احسان از بدو ورود از همه صحنه‌ها فیلم می‌گرفت، چون کسی از آمدنم خبر نداشت وقتی مرا میدیدن جالب شوکه می‌شدن، نوزاد را به آغوش مادرم سپردم و بلندو غر غر کردم:

- بابا دیونه ام کردین آقا احسان، از صبح تا حالا قایم باشک راه انداختین، آخه من با این چشمای پوف کرده

رنگ پریده، کلافه و بی خواب، چه سوپرایزیم برای دیگران، بابا یه سرگرمی دیگه پیدا کنید به خدا، 15 ساعته نخوابیدم، بی انصافا، آخه این چه کاریه! هی بسرم میارین، نازنین تورو خدا تو یه چیزی به نامزدت بگو

صدای خنده و قهقهه عمه فهیمه و نازنین آمد، واقعا بی انصافا، من شدم دلچک اه

-نخندین تورو خدا خوابم میاد، حالا کی هست؟

احسان خنده کنان از غرغره‌های من گفت:

-بابا سعیده، غر نزن، بدو دیگه، به خدا 4 روز دیگه میایی دست منو می.ب.و.سی، میگی قربونت برم احسان که برام یادگاری فیلم گرفتی

زیر لب غرغر کردم

-آره حتماً بچه پرو، انگار ملکه انگلیسه دستشو ب.و.س کنم، فوتبالیست خودپسند

به آشپزخانه رفتم، از گشنگی کاهوی تازه شسته درون سبد راخوردم، احساس بزی خسته را داشتم، سوپرایز سوپرایز، این احسان دیوانه است، خنده‌ام گرفت، چقدر غر می‌زنم!

تلفن همراهم زنگ خورد شماره ناشناس بود، جواب دادم بعد از صحبت کوتاه تلفن را که قطع کردم شوک زده سر جایم خشک شدم، او به خاطر من آمده! صدای قلبم در گوشم طنین انداز شده بود!

محال است! او که اصلاً مرا نمی‌دید! او که اهمیتی به من نمی‌داد! باورش سخت بود شاید از بی خوابی به سرم زده، دوباره تلفنم را چک کردم، درست بود شماره ناشناس روی تلفن به من لبخند می‌زد، خدایا باورم نمی‌شود یعنی او مرا دوست دارد!

بهار مسخ شده به سمت شیر آب رفت، لیوان آب را پر کرد، به یک نفس آب را سرکشید، مدام می‌گفت محال است، محال است، چطور ممکن است خدایا ممنون، پری آهسته به آشپزخانه آمدو با خنده گفت:

-اومدن بدو که احسان داره زیر زیرکی فیلم میگیره، بدو مامان اینقدرم غر نزن زشته ، راست میگه احسان فیلم قشنگی میشه ،خاطره میمون،ه بعدشم کاهو چرا دستته مادر سیر میشی الان غذا می کشیم،دردت به جونم

بهار گیج به مادرش گفت:

-مامان میخوام یچیزی بهت بگم

پری سرمست و شادو بی خیال گفت:

-باشه مادر، احسان دوربین به دست منتظره ،برو برگرد حرف می زنیم، میدونم خسته ای ولی همه دلمون شاده از اومدنت ،فدات شم

بهار باید حرف می زد نمی توانست این حجم از خوشحالی را در قلبش نگه دارد، دستش را روی قلبش گذاشتو برای آرامشش گفت:

الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ ۗ أَلَا بِهِ ذِكْرُ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

نفس نفس زنان آهسته به سالن پذیرایی رفت، همه در سالن جمع شده بودن، برای دیدن این صحنه

حتی آن هایی که در حیاط مشغول پخت جوجه بودن آمده بودند، بهار آهسته روی شانه ترانه زد

ترانه که به خیالش اشتباه کرده ،اول شوک زده به بهار خیره شد،و با فریاد (وای بهار برگشته) بهار را در آغوش گرفت، آن ها همیدگر را در آغوش گرفتند ،ترانه مدام ب.و.سه باران می کرد صورت بهار را ،حاج حسین قهقهه ای از شادی زد وگفت:

-روح سرهنگو مادر شاد، چقدر بهارو دوست داشتن چقدر ،باعث افتخارشون بودی بهار ،کاش میدین اومدی اونم، با این همه افتخار

دل بهار به درد آمد، زمان فوت سرهنگ ایران نبود و 50 روز بعد اختر هم به همسرش پیوست، و بهار 6 سال تمام به ایران برنگشته بود، بهار لبخندی زد، بغضش را برای مرگ پدر بزرگو مادر بزرگش پنهان کرد ترانه را ب.و.سیدو گفت:

-قربونت برم ترانه جون ممنونم از محبتت

ترانه دوباره با خوشحالی و قدردانی بهار را در آغوشش فشرد، بوی خواهر می داد بهار، به چشمان مهربان بهار خیره شد و آرام گفت:

-هرچی دارم از تو دارم بهار، عاشقتم

بهار لبخند زد، دگر میفهمید عاشقی چه طعمی دارد، لبخند زد به ترانه گفت:

-عزیزم خوشبخت باشین، هر چی داری از خدا داری، من کی باشم، راستی آقا سعید کجان؟ ترنم کو؟

-داره ماشینو پارک میکنه اون آتیش پاره هم دنبال باباشه

صدای سعید از حیاط آمد، احسان دوربین را پایین گرفتو گفت:

-بهار جون احسان این آخریشه، سعیدو زلزله اش دارن میان، جان احسان نه نگو

بهار چشم غره ای رفتو غرغر کرد:

-ولکنید به خدا، خسته ام من 15ساعت

و همه با خنده نگذاشتن بهار به غرغره ای تکراریش ادامه دهد، نازنین نامزد احسان دست بهار را گرفت و به آشپزخانه برد، دختر زیبایی بود مهربان و خانم، بهار حرصی گفت:

-عجب زن و شوهر شبیه همین! دختر شما باید جلوی شوهرتو بگیری! تازه هم دستشی

نازنین ریز خندید بهار پس ذهنش گفت چه زیباست این عروسک

بهار روبروی آینه قدی آشپزخانه به ظاهرش نگاه کرد، تونیک آبی و سفیدش تا روی زانوهایش بود و ساپورتش با شالش هم خوانی داشت، لبخندی زد ظاهرش را دوست داشت، خیلی وقت است که کت و دامن‌های سلیقه پری را نپوشیده بود، هرچند که مادرش غرغر می‌کرد اما دیگر در کارهای بهار دخالتی نداشت، بهار به نازنین گفت:

-عروس خانم از پسر عموی من راضی یا نه؟ اذیتت که نمیکنه عروسک؟

نازنین لبخند خجالت زده‌ای زد

-خیلی پسر آقاییه، خیلی مهربونه، فقط وقتی با هم میرم بیرون مشکل داریم، هرجا میریم دورو ورمون میریزن برای عکس، نه که ناراحت باشم ولی واقعاً گاهی احتیاج به خلوت داریم، من قبل از اینکه زنش بشم باورم نمی‌شد یه فوتبالیست توی محیط بیرون اینهمه دردسر داشته باشه!

صدای خنده سعید آمد، جیخ بچه‌ها بالا رفت، همه یک صدا می‌گفتن، آتیش پاره اومده، بهار لبخند زد، سعید مهربان آمده بود، سعیدو ترانه در این 6 سال همیشه با بهار در ارتباط بودند آن دو زوج خوشبختو مهربانی بودند، و بهار از همان ارتباط تصویری‌هایشان می‌دانست دخترشان چه زلزله ایست، به سالن پذیرایی رفت سعید کنار تخت فرزانه ایستاده بودو تبریک می‌گفت، ترنم کوچولو هم درحال کشتی با پسر حامد بود، احسان دوربین به دست پشت سر بهار ایستاده بود، ترانه از هیجان بالا وپایین میپریدو جلوی دهانش را گرفته بود، بهار آهسته پشت سر سعید رفت، همه ریز می‌خندیدند بهار یک سلام شبیه فریاد گفت، و سعید آهسته با تعجب برگشت، اول خشک زده به بهار نگاه کرد، سعید بدون هیچ عکس العملی با خنده فریاد زد

-زهر مار و سلام، خدا لعنتت کنه پرفسور! کی برگشتی!

-سلام چرا خدا لعنتم کنه اخه! سحر رسیدم

همه می خندیدند از ته دل، سعید با ناباوری به تیپ جدیدو خانم وار بهار خیره ماندو با تعجب لوده وار گفت:

-وای نگاه کن چقدر بزرگ شده! چقدر خانم شده! بابا آکسفورد رفتی انتظار داشتیم قرطی برگردی! تو که همون بهاری! فقط گنده دماغتر

رو به بقیه گفت:

-عظیمی ها، تورو قران زیادی خانم نشده! یه توجه کنید! نه نمیشه، اصلا بیابین دستو پاشو بگیریم ببریم توی حوض وسط خونه بندازیمش، یکم باد دماغش بخوابه، انگلیس رفته خیلی قیافه میگیره

بهار با یک جیخ بلند به سمت حیاط دوید، احسان دوربین به دست فرمان حمله را داد، و زلزله های کوچولو همراه حامد و سعید به دنبال بهار می دویدند بچه های کوچولو به خیالشان سعید واقعاً می خواست بهار را در حوض بی اندازد، برای همین بسیار مشتاقانه همراه با جیخ دنبال بهار می دویدند، خانه پر از صدای خنده و جیخ بود، بیچاره فرزانه، بهار میدویدو قسمشان می داد نزدیک نشوند، اما حامدو سعید و بچه ها امانش نمی دادند، حاج حسینو پری حرص می خوردند پری می گفت

-تورو به خدا ولش کنید خسته اس، سعید بین چه آتیش راه انداختی توی حیاط، ذلیل نشی، بهار بدو بیا برو توی اتاق مادر

سعید دستش را بالا بردو به پری گفت:

-چاکرتم زن دایی پری جونم

گونه های پری رنگ گرفتو چادرو سفید گل گلایش را دور کمرش سفت کرد، بهار که فقط میدوید، دستی برای مادرش تکان داد، حاج حسین می خندید و غریب:

-نکنید دخترمو، سعید، احسان، حامد، خجالت بکشین از قدو قوارتون، گناه داره دختر بابا

چنان صدای جیغ و داد در حیاط خانه زیاد بود که کسی صدای زنگ خانه را متوجه نشد، پرویز به قاب آیفون نگاه کرد، آمده بود طبق قرارش، طبق قولش درست به موقح، پرویز دکمه در باز کن را زد و بهار همچنان با بچه‌ها زیر درختان انگور در حال بازی بود، حامدو سعید گوشه‌ای از حیاط ایستاده بودند، بهار را دست انداخته بودند و پرفسور پرفسور به نافش می‌بستن.

در که باز شد همه ساکت شدن به جز بهار و بچه‌ها، صدای سلام امیر حسین انگار گرد مرده پاشید به خانه حاج حسین! و بهار پشت به در خانه به یک باره ایستاد، بهار چشمانش را بست، این صدا را میشناخت، صدای کاووس شب هایش بود گاهی، اولین کسی که او را دید سعید بود، سعید بلند با تعجب گفت:

-امیر حسین!

بهار به دیوار روبرو خیره شد، بچه‌های کوچک که اهمیتی به تازه وارد نمی‌دادند دستان بهار را می‌کشیدند تا به داخل حوض بیاندازنش، امیر حسین اولین کسی را که دید بهار بود، خجالت وار گفت

-سلام، من برگشتم

بهار دستانش را محکم مشت کرد، تا نفهمد کسی می‌لرزد دستانش، و در سرش يك حرف می‌چرخید، (((((برمی‌گردم قول میدم))))))

و حالا بعد از هفت سال برگشته! امیر حسین مردد در پاشنه در با دست گل و شیرینی بزرگ ایستاده بود

حاج حسین و پرویز تنها کسانی بودند که از آمدن بهار و امیر حسین خبر داشتند، هیچکس حتی سعید جلو نرفت، انگار همه طلسم شده بودند، یا منتظر اشاره از بهار بودند، حاج حسین برای اینکه این جو سنگین رها شود گفت:

-امیر حسین عمو خوش اومدی بفرما بهار قلبش انگاری از کار افتاد، صدای عمو گفتن پدرش در گوشش طنین انداز شد، این طور حرف زدن پدرش یعنی حضور امیر آن چنان ناگهانی نیست! امیر حسین سربه زیرو شرمنده از پشت سر بهار رد شد و آرام سلامی کرد جوابی نشنید، لحظه‌ای امیر حسین به بهاری نگاه کرد، که تغییر ظاهریش مشهود بود، صورتی اصلاح کرده، لباسی جوان پسند، اما با همان حجاب، بدون هیچ آرایشی، مردد

گفت:

-سلام

بهار که فقط میتوانست به موزایک های خانه اشان خیره بماند، امیر غمگین شد، جوابی نشنید از بهار مهربان، خجالت زده به راهش ادامه داد، بهاردر ذهنش بر سر خودش فریاد زد، (جمع کن خودتو دختر خودتو نباز، قوی باش، نذار بفهمه شوکه ای از حضورش) اما پس ذهنش میدانست کار سختیست، بهارباقربان صدقه کودکان، خود را سرگرم کرد، خواست که آمدن او را بی اهمیت جلوه کند، ولی خدا می دانست که بهار تبار شده بود، با خوش آمد گویی حاج حسین همه به استقبال امیر رفتند، همه سلامو احوال پرسی با امیر کردند، اما نه به مانند بهار نه با شور هیجان، انگار که مهمانی محترم و رسمی آمده باشد دست دادن و ب.و.سه ای از سر اجبار ردو بدل شد، امیر حسین خواست حامد را در آغوش بگیرد، ولی حامد خود را عقب کشید، و تعارف کرد به داخل منزل برود، جو سنگین بود و همه معذب، پری خشمگین به آشپزخانه رفت و جواب سلام امیر حسین را نداد، و امیر به جان خریده بود این کم محلی هارا، فهمیمه امیر را در آغوش گرفتو گفت:

-خوش اومدی عزیزعمه، چشمت روشن دوباره دابی شدی

و این گرمترین سلامی بود که امیر حسین شنید

-ممنونم عمه

احسان کلافه با امیر دست داد، و امیر فهمید هیچکس از آمدنش خوشحال نیست، حتی برادرش! داستان امیر می لرزید، احساس تنهایی سیلی محکمی در صورت امیر می زد، خانه انگار با وجود امیر از گرما افتاده بود، و رو به سردی می رفت، وارد سالن خانه شد، به کنار تخت فرزانه رفت، فرزانه از شوق دیدار برادر از جا بلند شد، همدیگر را بغل کردند و فرزانه بعد از 7 سال بلاخره با برادرش صحبت کرد.

کوبوتری لب حوض نشست و بچه ها بهار را رها کرده پی کبوتر رفتند، بهار با دستی لرزان شالش را مرتب کرد، قلبش می زد، آرزو کرد ای کاش از کار بیوفتد، مردد همانجا ایستاده بود، که حمید وارد خانه شد، بهار را که دید شوک زده ایستاد، خواهرش برگشته بود، به سمتش دوید بهار را بغل کرد، و احسان هیچ حس و حال فیلم گرفتن نداشت، حمید با بغض دستی روی صورت بهار کشیدوگفت:

-تو کی اومدی دختر؟ دق کردیم از دوریت، 6 ساله مارو تبعید اینجا کردی، چرا نگفتی داری برمیگردی!

بهار دستانش را رویی شانه حمید گذاشت، نفسش بالا نمی‌آمد، بدون جواب سلام حمید کنار گوشش گفت:

-منو ببر خونه خودت

حمید با تعجب پرسید چرا؟ بهار لب بر دندان گرفت، پس ذهنش ناساز گفت به اشک‌هایش اگر بی موقع بیایند، خواست خود را قوی نشان دهد، با صدایی لرزان گفت:

-یادته روز طلاقم ازم پرسیدی چرا همش روزه می‌گرم؟

یاد آوری آنروز باعث شد حمید خواهرش را بیشتر آغوش بگیرد

-آره، چی شده یاد اونروز افتادی! بی خیال دخترا!

بهار سرش را محکم روی شانه برادر فشرد و گفت:

-اونروز نگفتمم چرا، ولی حالا می‌گم، نمیدونم چرا! ولی می‌خوام بدونی، وقتی اون داشت می‌رفت، نذر کردم آگه بخواد با آنا بمونه حداقل بیادو حرف بزنه با خانواده، بگه ببخشید ما دیگه نمیتونیم باهم باشیم، از هم جدا میشیم، و من احمق چون مطمئن بودم اون می‌مونه نذر کردم شاید حاجت گرفتم، ولی نیومد، وقتیم نیومد من و خارو خفیف کرد پیش فامیل، حمیدداداش، صدای ترحم آمیز درو همسایه تو گوشمه، حتی لایق یه پیام ببخشید منو ندونست، یکی سر تکون می‌داد، یکی می‌گفت آخی، اونیکی می‌گفت حیف طفلکی، و صد نفر گفتن این دختر که هنر شوهرداری نداشت، پسره یک ماه نشده گذاشتو رفت، داداش آدم فقط با عزت شوهر نمیکنه، باعزتم باید طلاق بگیره، اون نامرد منو با اینهمه خفت تنها گذاشت، به خدا قسم که دوستش نداشتم، ولی دوروز میومد با عزت ازم طلاق می‌گرفت، الان حمید بعد از 7 سال برای چی اومده؟ اون اینجاست، وقتی اومده خونه بابا و بابا می‌گه خوش اومدی یعنی بابا در جریان، پس منو ببر خونه خودت چون یه حرمت شکن اینجاست، منو ببر

حمید سر بهار را ب.و.سید، شانه‌های حمید از اشک می‌لرزید، اما بی صدا، خواهرش چه مظلوم بودو پر درد

-قربونت برم، خودتو ناراحت نکن لیاقت هرکی یه اندازه‌ای داره، می‌برمت برو آماده شو
بهار سریع از حیاط به درون خانه رفت، بدون نگاه به سالن به سمت اتاقش دوید، همه به بهار نگاه می‌کردند و
امیر شرمنده به فرش، بهار سریع لباسش را پوشید، مدام زیر لب خدا را صدا می‌زد، حاج حسین وارد اتاق شد،
بهار را دید که هنوز چمدان باز نکرده راهی شده، اخمانش در هم رفت، به دستان لرزان بهار نگاه کرد قبل از
اینکه حاج حسین حرفی بزند بهار گفت:

-بابا حرف دارم

حاج حسین که دگر هیچ تار موی سیاهی بر سر نداشت، میدانست بهار دلخوراست، آرام گفت:

-حرف داری یا گلایه؟

بهار چشمانش را به هم فشرد بدون هیچ پیش زمینه‌ای، هول کرده ترس از عمو شدن بیش از حد پدرش گفت:

-بابا با اجازه اتون همین الان مادر یکی از کسانی که توی آکسفورد دیدمشون، شماره شما و مامانو گرفتن تا
برای خواستگاری اجازه بگیرن.

حاج حسین جا خورده دستانش را پشت کمرش گذاشت، سرش را تکان دادو گفت:

-مگه من به خاطر این امیر حسین و راه دادم که روی دستم موندی، که سریع یه خواستگار رو می‌کنی!

حاج حسین پوزخندی می‌زندو میگوید:

-پس حرفاتونو زدین با طرف که نمیداری بابات حرف بزنه!

بهار دستپاچه گفت:

-نه به خدا، من خودمم نمیدونستم! اصلاً تعجب کردم مادرش زنگ زد، حتی نمیدونم شماره امو از کجا آورده! ما اصلاً باهم درمورد ازدواج یا هرچیز دیگه ای حرف نزدیم! اصلاً با باهم حرف نزدیم، بعدشم باباحون اگه چیزی بود به اولین کسی که می‌گفتم مامان بود

حاج حسین به دخترش ایمان داشت وقتی می‌گوید اطلاعی نداشته‌ام پس حتماً اطلاع نداشته، بی تفاوت گفت:

-خوب بابا اینم مثل خواستگاری دیگه اته، هول نکن بابا، از ترس امیر حسین، اون بنده خداهم که حالا تماس گرفته، دیده دختر نجیبو پاکی هستی، گفته برم خواستگاری، خوب حالا من حرف خودمو بزنم تا ببینم گوش می‌گیری یا نه؟

بهار دستانش را مشت کرد، دوباره پدرش میخواست حکم دهد، حتی با اینکه 6 سال برنگشته بود، و هزار بار درخواست پدرش برای آمدن به ایران رد کرده بود، اما هنوز پدرش حرف میزد و بهار سکوت میکرد، بهار هنوز همان بهار بود، حاج حسین سرو وضع بهار نگاه کرد و با تردید گفت:

-قبلش مخوام بدونم چرا مانتو پوشیدیو چمدون به دستی! یعنی انقدر خونه بابا سخته که میخوای بری دختر بابا!

بهار لجوجانه روی زمین پا کوبید

-بابا چرا از هر چیزی یه مسئله بزرگ درست می‌کنید، به خدا خسته‌ام میدونید از کی خوابیدم؟ رفتم لندن بیلط بگیرم کلی پرواز تأخیر داشته، از اونور چندین ساعت تو پرواز کنار یه بچه وق وقو بودم، از تهران تا اینجا هم بود ه، باور کنید خسته‌ام حوصله شلوغی ندارم، میرم خونه حمید استراحت کردم برمیگیردم.

حاج حسین پایی به فرش زیر پایش کشید و گفت:

-اونوقت فکر نمی‌کنی با رفتنت داری به همه بی احترامی می‌کنی؟ مخصوصاً من؟ خوابت میاد همینجا بگیر بخواب درم قفل کن، اما خونه بابات بخواب

بهار شرمنده سرش را پایین انداخت، حاج حسین پیر شده بود اما هنوز قاطع بود، بهار لبه تخت نشست حاج حسین به دخترش نگاه کرد، هنوز احترامش نزد بهار سرجا بود، لبه تخت نشست با مهربانی گفت:

-دختر بابا که از خونه بابا ول نمیکنه بره خونه داداشش! که آگه بره خونه دداش یعنی باباش دلشو شکسته! من دلتو شکستم بابا؟

بهار روز های نحس زندگی اش، افسردگی مقطعی از زندگی به پیش چشمش آمد، اما حمایت بی دریغ پدرش، 6 ماه یکبار آمدن پدر و مادرش، با وجود کهولت سن به آکسفورد از یادش نرفته بود، شرمنده سر به زیر گفت:

-نه قربونتون برم

حاج حسین تسبیح دور دست چرخاند و لبخند زد:

-آ باریک الله، از قدیم گفتن بابا جونش به دخترش بسته، پس جونمو بگیر بابا

-قربونتون برم بابا نگین تور خدا جونتون سلامت

حاج حسین نفسی پر از بغض چاق کرد و گفت:

-میدونم به خاطر امیر حسینه که داری میری، اما راهش فرار نیست، راهش موندنه و شنیدنه

حاج حسین انگشتش را بالا آورد و به سینه اش زد

-بهار این قلب من دیگه طاقت شکست قلب کسیو نداره، بابا میخوام اینو بدونی نه من دیگه دخالتی می کنم نه نظری میدم، که یبار با سماجتم قلبتو شکستم.

بهار هول شده گفت:

-نگین بابا خواهش می‌کنم نگید نمیخوام بشنوم

حاج حسین سر به زیر انداختو گفت:

-دیگه گفتنیو باید گفت، بهار امیر حسین از بعد از طلاقش فقط میگه بهار، دل خوشی ازش ندارم، ولی 6ساله میگه بهار، با اینکه توی کارش تو دنیا سرشناسه، ولی جلوی من سرشکسته اس بابا، یه فرصت بهش بده، آدم اشتباه میکنه، شرایط براش سخت بود، بهار امیر سمجه، خیلی سمج، من گفتم بهار محاله قبول کنه، قسم خورد راضیش می‌کنم قسمم داد، اجازه بدم بیاد اینجا، منم گفتم بیاد

بهار ایستاد به شدت عصبانی شده بود، نمی‌خواست صدایش بالا رود، با دندان‌هایی قفل شده به پدرش گفت:

-بابا به چه حقی به خودش اجازه داده! دوباره درخواست بده! بابا به من نگاه کنید، من 27 سالمه، که به خاطر یه احمق 8 ساله مطلقه شدم، بابا ندید میگیرین تحقیر کردن منو! ندید میگیرین بی احترامیاشو

حاج حسین دستش را بالا برد

-بهار بابا مگه من چی گفتم چرا عجولی! اجازه بده، زود قضاوت نکن بابا گفتم من هیچ نظری ندارم، ولی اون حرف‌های زیادی برای گفتن داره حداقل بشنو، جواب بده به واللّه اگه دخالت کنم

-بابا من حرفی باهات ندارم اون برای من مرده، ذهنمو آشوب نکنید، الان که حالم خوبه.

حاج حسین تسبیحش را در دستش پنهان کرد دلش نمی‌خواست دخترش نیامده ناراحت از خانه‌اش برود آرامو با لبخند گفت:

-باشه دخترم خودتو ناراحت نکن، هرچی تو بخوای فکر کن امیر حسینم یه خواستگاره مثل خواستگاری دیگه، مثل پسر شوکت خانم همسایه، اسمش چی بود ها غلام قصاب

بهار در اوج عصبانیت حرف پدرش را که تحلیل کرد به یک باره زیر خنده زد، با خنده گفت:

-بابا خیلی بدجنسید

حاج حسین احم تصنعی کردو گفت:

-خوب بابا بدبخت مگه ندیدی داشت گوسفند سر می برید نگاهش اونقدر به تو بود که داشت دست خودشو می برید

بهار صدای خنده اش چنان بلند شد که حاج حسین با تعجب نگاه کرد به بهار، بهار که یاد پسر عقب افتاده شوکت خانم افتاد چندشش شدو گفت:

-خیلی بدین بابا، اون بدبخت که همش می گفت ملکه انگلیس چه شکلیه، انگلسی ها انگلیسی حرف میزند؟ هزارتا چرند پرسید، کجا عاشق من شد! آه حالم به هم خورد، چیه اون، با اون شلوارش، تازه خیلی خوشگل بود، خون چاقورو با شلوارش پاک کرد، بابا خیلی بدین یادم افتاد مو به تنم سیخ شد

حاج حسین بلند خندیدو دستی به سر دخترش کشید

-میدونم بابا غلام که عقل درستی نداره، گفتم اگه دوستش داشتی، نگاه صادقشو، بگم شوکت بیاد خواستگاری

صدای جیغ بهار بالا رفت

-باباحاج حسین ایستاد پیشانی بهار را ب.و.سه زد

-فدای خندهات بابا، که جز افتخار برام چیزی نیستی، توی این چندسال که اونجا بودی خبر موفقیت هات همه رو سربلند کرد، تو آرزوی هر پدر مادری، باباجان هرکاری دوست داری بکن ولی همیشه بخند

حاج حسین از اتاق بیرون رفت، بهار محکم ایستاد به خود تشر زد

-احمق جون با روزی صدتا دانشجو داری سرو کله می‌زنی، از پس یه عوضی برنمیایی

به سمت در رفت دسته در را که گرفت گفت:

-خدایا لطفاً هواست بهم باشه، از این اتاق که رفتم بیرون، سر بلند برگردم

ب.و.سه‌ای برای خدا فرستاد و خندید، به سالن که رفت همه ساکت شدند، فضا چنان سنگین بود که بهار آرزو کرد کاش بچه‌ها درون حیاط بازی نمی‌کردند، بهار بدون اینکه نگاهش را چرخ‌ی بزند تا امیر حسین را پیدا کند یک سلام بلند گفت، نگاهش تقریباً به هیچکس نبود، امیر حسین سریع ایستاد نگاه کوتاهی به بهار کرد و خجالت زده گفت:

-سلام خوب هستین

بهار خیره به فرزانه و حامد گفت:

-ممنون، خوش آمدین، رسیدن به خیر، بفرمایید، با اجازه همگی

منتظر نماند جوابی بشنود سریع به آشپزخانه رفت، نفس راحتی کشید، (تا اینجا که خوب بود حتی نگاهش نکردم تا طعم تحقیر را بچشد) پری با اخم تمام به آشپزخانه آمد زیر لب غرید:

-من درستش می‌کنم این باباتو، زهرم کرد اومدنتو، به من نمیگه پسره پرو چندوقته باهش در تماسه! اه اه عوضی جون دوباره فیلش یاد هندستون کرده، پسره دراز بی قواره، فکر کردی دختر نابغه امو میدم به توی ایکبیری! دکتر دوزاری

بهار خندید پری انگار تازه بهار را دید دست به زیر سینهایش گذاشت، و گفت:

-شیرم حلال باشه که انقدر خانمی، هرکی بود میکوبوند توی دهنش.

بهار بی تاب گفتن بود دست مادرش را گرفت:

-مامان یچیزی میخوام بهتون بگم

پری عینکش را همراه دماغش بالا کشید و گفت:

-ها قربونت برم بگو

بهار تا خواست حرفش را بزند، فهیمه به اشپزخانه آمد، و بهار حرفش نگفته ماند، فهیمه پیشانی بهار را ب.و.سه زد و ملتسمانه گفت:

-بهار قربونت بره عمه، تو که ماشالله اینقدر خانمبو درک و شعور داری، بیا برو توی سالن تا همه از برج زهر ماری دربیان، احسان که داداششه نشسته کنار نامزدش سرشو گرم اون کرده، سعیدو حامدو حمیدم رفتند توی اینترنت نمیدونم چی میبینن، قشنگ معلومه میخواند ندیدش بگیرن، من و سیاوش و زن حمیدم نشستیم به هم نگاه می‌کنیم، بیا عزیزم برو بشین تا همه بدونن کینه‌ای تو دلت نیست، قربونت برم تو که استاد دانشگاهی برای خودت الحمدلله، یجوری جمع کن این بسات بد نگاه کردن به همو، درسته همه کدورت های قبلو کنار گذاشتن، اما همه اشون امیر حسینم کنار گذاشتن، به خدا گناه داره توی فامیل خودش غریبه، به والله حمایت نمی‌کشم ولی رسم مهمون نوازی این نیست، اون الان مظلوم افتاده، میدونم خودش کرد ولی گناه داره

بهار در دلش جشنی به پا شد، خوش حال بود همه با ندید گرفتنش تحقیرش میکنند، پری زیر لب غرید:

-فهیمه جون پروپرو اومده خونمون! آخه این بشر چقدر پروه! همین که ننداختیمش بیرون بره خدارو شکر کنه، مرتیکه بی وجود

فهیمه ناراحت شد، خواست حرفی بزند که بهار وسط حرف را گرفت:

-چشم عمه الان میام

بهار به کنار فرزانه رفت، و یکی از دوقلوها را در آغوش گرفت، امیر حسین کنار پرویز نشسته بود و با حسرت بهار را نظاره گر بود، بهار بلند گفت

-بابا حسین برم همه رو صدا کنم بیان داخل، تا برای این دوتا هدیه خدا اسم بذاریم.

همه خوشحال حرف بهار را تأیید کردند، و شروع کردند به نظر دهی، واقعاً بهار حضورش گرما بخش بود، با شروع نامگذاری نوزاد فرزانه و حامد شور هیجانی دوباره بر پا شد، احسانو سعیدو حمید مدام بهار را دست می انداختنو می گفتند، تا پرفسور هست ما نظری نداریم، بهار میخندیدو بدون نگاه به او سر به سر برادرانش می گذاشت سعید کاغذ آوردو اسمهای مسخرهای منوشت و گل یا پوچ بازی می کردند، و هیچکس هیچ سوالی از امیر نمی پرسید، امیر با حسرت به این جمع صمیمی که 8 سال از خودش دریغ کرده نگاه کرد، چقدر در حق بهار بد کرده بود، طلاق بهار برایش شکست بزرگی بود، زمانیکه حاج حسین در گوش نوزادان اذان گفت، و همه صلوات فرستادن، امیر از این همه بی محلی تاب نیاوردو ایستاد و گفت:

-با اجازه بزرگ ترها می خواستم یه حرفی بزنم

همه سالن بجای خیره شدن به امیر به بهار نگاه کردن، بهار ایستاد و با اجازه ای خواست، که به آشپزخانه رود که امیر گفت:

-بهار خانم چند لحظه تحملم کنید، میخوام حرف بزنم، بعد حتماً میرم خواهش می کنم

بهار مانند یک رباط بی ارداه سر جایش نشست، و با انگشتان خود شروع به بازی کرد امیر با شرمندگی گفت:

-اول می خواستم از عمو و زن عمو حلالیت بخوام، که تا عمر دارم شرمنده اشونم، به من اطمینان کردن و من نتونستم امانت دار خوبی باشم، شرمنده ام، هزاردغه با عمو تماس گرفتمو حلالیت خواستم از کار احمقانه ام، ولی میخوام رو در رو الان دستشونو بب. و سمو بگم که منو بیخشن چون من مرد روزهای سخت نبودم، و فکر کردم اون دختر بیشتر داغونه و به هم احتیاج داره، متاسفانه اعتراف می کنم موقعیت جوروی بود که احمقانه ترین راه خلاصو پیدا کردم، و همون راهم راه خلاصم نشد راه عذابم بود.

بهار ایستاد بالرزش صدایش به همه فهماند چقدر معذب است بدون نگاه به امیر گفت:

- با اجازه همگی خسته‌ام

امیر سریع گفت

- ترو روح مادرم به حرفام گوش بده، فقط چند دقیقه به خدا که آگه نگم عذاب وجدان اینهمه سال منو میکشه، خواهش می‌کنم

قلب بهار یکی درمیان می‌زد، هزار بار دعا کرده بود که چنین روزی برسد، و شرمندگی آنرا ببیند اما حالا که رسیده بود نمی‌خواست حتی صدای نحسش را بشنود، پری ابرویی بالا انداختو گفت:

_ نه پسر ما ازت دلگیر نیستیم، شنیدی میگن عدو سبب خیر شود اگر خدا خواهد، حالا نقل شماست بچه‌ام هزار الله اکبر الان تو دانشگاه آکسفورد هیت علمی شده، تمام نمره‌ها و رتبه‌هاییم که آورده همه‌اش الحمدالله بالا بوده، خداروشکر یه فرد موفق شده، اسمش توی لیست افتخارات ایرانیه، چون باعث افتخار کشورش شده و هیچوقت کاری نکرد که کسی بهش بی‌احترامی کنه، آگه هم کسی بهش بی‌احترامی کرد

توف سر بالا بوده توی صورت خودش، وگرنه دختر منکه اهل شوهر نبود، ما مجبورش کردیم فکر کردیم شما هم یه آدم موفق، درکش می‌کنی، پا به پاش میری تا قله، ولی خوب شما خودت ارزش خودتو ندونستی، و با این رفتنتو برنگشتنت به خودت بی‌احترامی کردی، الانم که اومدی قدمت سرچشم، اما با یه حلالم کنیدی دل‌ها به هم گرم نمیشه، مگه نه حاجی که نمیشه؟

حاج حسین سکوت کرد، پری حق داشت بیش از این باید می‌شنید امیر حسین، امیر حسین پا به پا کردو گفت:

_ هرچی شما بگین درسته، بیشتر از اینم بگین خم به ابرو نمی‌ارم

فهیمه گفت:

_ به هر حال چیزیه که پیش اومده، دیگه دوران به گذشته بر نمی‌گرده، که خطاهاشو جبران کنه، کینه‌هارو دور

بریزین، یه مقطعی همه ناراحت بودیم، ولی شکر خدا باز همه دور همیم، امیر پسر دست عمو تو بب. و.س

امیر حسین دست پدرش و حاج حسین را ب.و.سید، پرویز زیر گوش حاج حسین ملتسمانه فرصتی مجدد خواست، حاج حسین ولی شانه‌ای از بی تفاوتی بالا انداخت، بهار با تعجب به امیر حسین نگاه کرد و در نگاه اول سفیدی‌های موی کنار گوشش به چشمش آمد، امیر روبروی بهار ایستاد، بهار سریع چشم به فرش دوخت پس ذهنش گفت (نکند بخواد دست مرا ب.و.سه زند، یا جوگیر شد ب.و.سه ای به صورتم زند، پس ذهنش از خنده روی زمین افتاد امیر حسین گفت:

_ بهار خانم بیشتر از همه به حق شما بد کردم، منو ببخشین، من به شما خیلی توضیح بدهکارم، ولی عمو دیگه اجازه نداد با شما ارتباط داشته باشم، توی مقطعی از زندگیم احمقانه‌ترین کار ممکنو کردم، که به روح مادرم از عذاب وجدان بود، الان نمیتونم کامل توضیح بدم ولی از شما یه فرصت برای توضیح میخوام

بهار پوزخندی زد و گفت:

- نیازی نیست چیزو توضیح بدین، خودتونو ناراحت نکنید من از شما ناراحتی ندارم، هیچ نیازی ندارم که بهم توضیح بدین من اصلاً به شما فکر نمی‌کنم.

و بهار دروغ گفته بود، حداقلش بهار روزهای از این نامردی اشک میریخت، امیر ملتسمانه از بالا به بهار نگاه کرد کمی سرش را سمت بهار خم کرد و گفت:

_ خواهش می‌کنم فقط یک ساعت وقتتونو به من بدین، تا باهاتون حرف بزنم، یک ساعت

حامد عصبی ایستاد و گفت

_ امیر حسین تو نامردیو به حق خواهرم تموم کردی، حالا اومدی چی میخوایی بگی

فرزانه ناراحت حامد را صدا زد، حامد عصبی به فرزانه نگاه کرد، بهار از کنار امیر حسین رد شد و به سمت حامد و فرزانه رفت روبرویشان ایستاد و گفت:

-هشت سال پیش به روح دایی قسم دادم که هر اتفاقی تو زندگی من افتاد، توی زندگی شما تأثیر نذاره یادتونه؟ آره؟ اگه یادتونه که دخالت نکنید، و لذت سه تا بچهاتونو ببرید، اگه یادتون نیست دوباره قسمتون بدم؟ فرزانه جون قسم حرمت داره، قول دادن حرمت داره، شکین حرمت قول هاتونو، که دیگه هیچوقت بهتون اطمینان ندارم، که اگه اطمینانم از کسی سلب بشه یعنی از چشمم افتاده

فرزانه و حامد سری به مثبت تکان دادن، و همه می دانستم مخاطب حرف های بهار امیر حسین است

بهار چند قدم به سمت امیر رفتو بدون نگاه به به امیر گفت:

-پسر عمو حلالتون کردم تمام شد دیگه هیچ حرفی باهم نداریم وسلام

بهار در حال رفتن به حیاط بود که امیر عاجزانه گفت:

-تورو به خدا نذارتوی این برزخ بمونم، تا حرفامو نزنم آروم نمیشم، چندین ساله ساله زندگیم با عذاب وجدانه.

بهار بی اهمیت به حیاط رفت، و فکر کرد، با عذاب وجدان با آما ازدواج کرد و حال با عذاب وجدان میخواهد با من ازدواج کند، درون حیاط نفس راحتی کشید، از خودش راضی بود، همینکه اجازه نداده تا حرفش را بزند برای امیر بدترین زجر بود، سعیدو حمید به حیاط رفتند سعید به بهار گفت:

_بهار درحقت بدی کرده، ولی میخواه جبران کنه، نمیخوایش به درک ولی گوش بده به حرفاش

دلخور به سعید نگاه کرد، بهار فکر کرد سعید ندید غم های بهار را، لجوجانه گفت:

-من نمیخوام

حمید با تعجب به بهار نگاه کرد

_بهار تو همیشه از همه منطقی تر بودی!

بهار با تعجب به حمید نگاه کرد و گفت:

-بیخشید از نظر شما منطقی اینکه دوباره زنشتم! حمید به خدا اون برای من تموم شده، از بابا اجازه خواستگاری گرفته، به خدا که راضی نیستم، اولشم نبودم، ولی حرمت گذاشتم ولی این دفعه فرق میکنه اگر بخوایین مجبورم کنید دیگه حرمت نگه نمی دارم، میرم برای همیشه، دیگه این 6 سال به همه ثابت کردم روی حرفم هستم

حمید ناراحت به درون خانه رفت، حق با خواهرش بود، حمید از پدرش بیشتر گله داشت که چطور اجازه ورود امیر را به این خانه داده، و دوباره بهار را ناراحت کرده! سعید جلوتر از بهار ایستاد بهار پشت سر سعید ایستاده بود، سعید آرم گفت:

_ تو همیشه توی جواب رد دادن عجولی، فکر می کردم فرق کردی! ولی هنوز همون بهار آرومو مغروری، خودخواهی توی خونتته دختر

بهار پوزخند زد

اینکه به کسی اجازه نمی دم وارد حریمم بشه غروره!! اینکه دلم نمیخواد با هر مردی در ارتباط باشم غروره! پسر عمه این غروری که شماها میگین، قبلنا اسمش حیا بود، حالا شده غرور، باشه من مغرورم، و من نمیخوام دیگه به اون اجازه بدم که به خودش اجازه بده دوباره وارد حریمم بشه، اون امتحانشو پس داده، میگین پشیمونه! باشه من نمیخوامش ازش متنفرم با اجازه

بهار به سرعت وارد سالن شد، که متوجه شد همه سکوت کردند و پدرش با تلفن صحبت می کند بهار با دقت به حرف های پدرش گوش داد

(اختیار دارین حاج آقا. فقط من چون شناختی ندارم اگه اول حاج خانم تشریف بیارن تا خانمها باهم گپ و گفتو داشته باشن بهتره. اگر خانمها امر کردند چشم .. به دیده منت ... با اقا زاده تشریف بیارین؟.... باشه قدمتون به روی چشم ... خواهش می کنم بزرگوارین خدانگهدار)

همه خیره به حاج حسین بودن، همه متوجه شدند که این تلفن یک تلفن خواستگارااست، ولی انگار

کسی نمی خواست صحبت کند، امیر حسین دلش به شور افتاد، نمی دانست به کدامین طناب چنگ زند تا بهار را ازد دست ندهد، حاج حسین بادی در گلو انداختو بلند به پری گفت:

... پری فردا مهمون داریم

پری که دلش می خواست از خوشی کل بکشد گفت:

... خیره ایشالله! دوباره این بار کیه؟

حاج حسین خندیدو فهمید پری می خواهد به همه بفهماند بهار خواستگار زیاد دارد، حاج حسین چشمانش را کوچك کردو گفت:

... خیره، کیه اشو نمیدونم، ولی هرکي بود که مشخص بود آدم درست درمونین

امیر دستانش را مشت کرد و همه جمع، نفهمیدند خوشحال باشند یا ناراحت، بهار به اتاقش رفت دستانش را جلوی دهانش گرفتو در دلش گفت (خدایا امکان ندارد که او به خواستگاریم آمده باشد) هزار بار دوهفته قبل را زیرورو کرد نه هیچ نشانه ای که او به بهار علاقه مند شده باشد نیست!

بهار

وضو گرفتم وقامت الله اکبر را که بستم مادرم وارد اتاق شد، و تعجیبی گفت:

-اوا خاک به سرم بهار! نماز میخونی! وای نمیدونستم سفره پهن کردم، خوب می گفتمی مادر سفره نمینداختم، حالا زود تمومش کن، غذا رو کشیدم همه نشستن، زود بیا مادر غذا سرد میشه

و سریع در اتاق را بست و رفت، بوی جوجه کباب و پلو زعفرانی بد جور در اتاقم پیچیده بود، اسلام نماز را که گفتم تسبیحات نگفته سریع به سالن رفتم، و از چیزی که دیدم خشکم زده بود! سعید داشت سفره را جمع

می کرد! او برادرانم ظرفها را به آشپزخانه می بردند! همه زیر چشمی نگاهم می کردند از حرصم بلند گفتم:

-به خدا خجالتم دادین! اصلاً راضی نبودم اینهمه وقت صبر کنید باهم غذا بخوریم! بفرمایید غذا یخ میگیره بفرمایید! شرمندهام کردین! حالا بعد 6 سال برگشتم که برگشتم! نباید اینقدر خودتونو اذیت میکردین! بسم الله شروع کنید از دهن میوفته!

با این حرفم خانه یک صدا از صدای خنده منفجر شد، نامردها بدون حضور من خورده بودندو جمع هم میکردند، به اطراف نگاه کردم هرکسی یک شرمنده دروغین خرجم میکرد، او کنار تخت فرزانه نشسته بود، لبخند کوچکی بر لبانش بود و سر به زیر به فرش نگاه می کرد، به یک آن نگاه مان به هم گره خورد، سریع چشم از او گرفتمو به آشپزخانه رفتم، حوصله او را حداقل نداشتم، عجب نامردهای هستند این ها دیگر! زن حمیدو نامزد احسان داشتند ظرف هارا می شستند و غیبت می کردند، عمه در حال ریختن چایی بود و مادرم روی زمین نشسته بودو بادستمالی میوها راتمیز می کرد، عرق از سرو صورت توپولش می ریخت، همیشه مهمان که می آمد بی جهت نگران بود، نگاهی به قابلمه غذاها کردم، یا حضرت سیرها! دریغ از یک کفگیر برنج یا تکه ای جوجه! عجب بی وجدان هایی بودند! بی مروتها همه را غارت کرده بودند انگار نه انگار این همه سال نبودم و تازه برگشتم! به مانند کودکی خسته او گرسنه دلم می خواست گریه کنم نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-مامان پری ناهارم کجاست؟

مادرم که مشغول دستمال کشی میوهها بود، یک مرتبه دستش انگار خشکید، به فکر فرو رفت و میوه و دستمال را باهم انداخت و روی گونه اش زد:

-خاک به سرم مادر، اصلاً یادم نبود غذا برات جدا بذارم، گفتم میایی سر سفره دیگه شرمنده مادر هیچی غذا نموند

دستی به شالم کشیدمو یک لبخندعصبی تحویلش دادم بلند گفتم:

-هر که از دیده به رفت از یاد برفت، خدا رحمتشون کنه مادر اخترو آقاچونو کجان که ببینن، بهار دیگه احترامی نداره، اگه مادر اختر بود حکم تیر برای همه اتون می داد.

عمه شروع کرد قربان صدقه رفتن من، و زن حمیدو احسان هم پشت ظرفشویی ریز مییخندیدند، نه قربان صدقه شکم مرا سیر می کرد نه حرص خوردن، در یخچال را که باز کردم به جز تخم مرغ هیچ غذای دیگری به من سلام نداد، دو عدد تخم مرغ برداشتم در یخچال نبسته عمه گفت:

- عزیزم بیشتر بردار، امیر حسینم غذا نخورد، حالا که داری می پزی دوتا دیگه بیشتر بپز، یکمشم برای اون ببرم قربونت برم

بی هوا نازنین گفت:

- والا قشنگ معلوم بود به خاطر نبود بهار غذا نمیخوره، خدا شانس بده معلومه خیلی خاطرشو میخواد

زن حمیدو عمه خندیدند، و مادرم پشت چشم نازک کرد و انگار غرغری کرد، اما من دلیلی برای این رفتار و حرف های خاله زکی نمی دیدم، چنان این حرف نازنین به شخصیتم ضربه زد، که سریع به سالن رفتم و پدرم را صدا کردم، و از او خواستم که به حیاط بیاید، زیر طاق انگور حیاط ایستادم منتظر پدرم ماندم، تصمیم های پدرم باعث خورد شدن شخصیتم می شد، مدام زیر لب صلواتی می فرستادم تا که به پدرم بی احترامی نکنم، پدرم با تعجب آمد، اعصابم متشنج شده بود، گرسنگی، خستگی راه کم حوصله ام کرده بود، پدرم سرتکان داد و گفت:

-ها بابا چی شده؟

با صدایی که می خواستم خونسردی خودم را نشان دهم عصبی گفتم:

-بابا الهی قربونتون برم چرا اجازه دادین بیاد خونمون، اصلاً روی چه حسابی همین امروز، که من اومدم اون اومد؟ اومدن اون اینجا برای بقیه فقط یه معنی داره، معنیشم اینکه قراره ما بهم برگردیم، که من اینو نمیخوام بابا کارتون درست نیست، به خدا من طاقت طعنه و کنایه ها رو ندارم، از همین الان همه قضیه رو تموم شده میدونن، در و همسایه ببینن چی میگن، آخه چرا بدون نظر خواهی من تصمیمی میگیرین!

-چی شده بابا چرا اینقدر عصبانی! نمیتونستم که راهش ندم هزار بار زنگ زد با التماس، خواست شماره اتو بهش بدم، گفتم اصلاً، ده بار گفت میرم انگلیس، هربار گفتم غلط کردی ذهن دخترمو آشفته کنی، بابا یکم

کوتاه بیا حالا اون یه غلط اضافه‌ای کرد، پسر عموته، غریبه که نیست! نمی‌فهمم تو که انقدر عجول نبودی بابا گوش بده به حرفاش، آسمون که زمین نییاد، درو همسایه و فامیلم غلط کردن حرف مفت بزنی، پسر برادرمه اومده خونه عموش! حالا هرچی قبلاً بوده به کسی مربوط نمیشه، دختر به واللّه که دل خوشی ازش ندارم، ولی نمیتونم بینم پرویزیا گریه دستمو ب.و.س میکنه و ازم یه فرصت میخواد

قلبم به درد آمد، غم های مرا ندید میگرفت، برادرش هنوز نفسش بود:

-بابا بیار قربانی عشق به داداشتون شدم، کافی نبود؟ بازم دارین همون کارو عملاً تکرار می‌کنید! فقط با تفاوت اینکه میگن دخالتی نمی‌کنید! ولی رسماً دارین دوباره به هم تحمیل می‌کنید

پدرم تسبیح را به دور دستش پیچید، دلخور نگاهم کرد، عصبی روی یکی از صندلی های میز گرد زیر

درخت انگور نشست، محاسن سفیدش را دستی کشید، و مدام به اطرافش نگاه میکرد و نفس سنگین می‌کشید، نگاهی به اطراف انداختم، به یک لحظه او را دیدم که از پشت پنجره بزرگ سالن داشت، مرا نگاه می‌کرد، بی تفاوت چشم از او گرفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم، دستم را روی دست پدرم که روی میز قرار داشت، گذاشتم، با مهربانی دخترانه گفتم:

-دردتون به جونم معذرت می‌خواوم، حلالم کنید لحنم تند شد، خدا منو نبخشه که ناراحتتون کردم، روم سیاه که باعث شدم بابام اینجوری ناراحت بشه، به خدا دنیا برام بی ارزشه، اگه اخم به روی شما و مامان به یاد ازم ناراحت نباشین، باشه قبول، بهش بگین بیاد حیاط صحبت کنیم، تا بابا حسینم شاد شه، بابا نمی‌خواستم به حرف هاش گوش بدم، که معنی بی تفاوتی و کم محلیو بفهمه، بی احترامی نکردم، ولی با گوش ندادن به حرفاش حداقل می‌خواستم بفهمه طعم تحقیر چیه، خواهش می‌کنم بابا دیگه مجبورم نکنید باهاش زندگی کنم، فقط به احترام شما به حرفاش گوش میدم

پدرم مطمئن گفت:

-اگه خودت خواستی باهاش زندگی کنی چی؟

جرقه‌ای انگار جلوی چشمانم زده شد منظور پدرم چه بود! هیچ نگفتم پدرم ادامه داد:

-این خانواده‌ای که امروز برای خواستگاری زنگ زدن، تا چه حد برات جدین؟

هنوز گیج حرف قبلش بودم که با تردید گفتم:

-بابا گفتم که من اصلاً چیزی درموردش نمیدونم، اصلاً نمیدونم اهل کجاست چند سالشه، نمیدونم چند ساله انگلیسه، اصلاً مکالمه‌ای بین ما ردو بدل نشد، فقط دوهفته پیش که معده‌ام به هم ریخته بود رفتم کلینیک بیمارستان، متخصص داخلی نوبت گرفتم، که دیدم اسمش یه فرد ایرانیه همین به خدا، من شماره امو بهش ندادم، مادرش گفت از دوست ژاپنیم آکی گرفته، باور کنید اصلاً باورم نمیشه که اون رفته پیش آکی، اصلاً هیچ رفتاری مبنی به اینکه بخواد بیاد خواستگاریم انجام نداد، الانم زمان مناسبی نیست که به آکی زنگ بزنمو جریانو بیرسم

پدرم سری از بی تفاوتی تکان داد، پدرم از چه چیز انقدر خیالش راحت بود؟ نکند از مهربانیم، از دل رحمیم؟

-خیله خوب دخترم، قسم نخور مهم نیست من امیرو صدا می‌زنم بیاد اینجا صحبتتو بکنید، جوابی که می‌خواهی بهش بدی جلوی جمع بده، اگه هم نیاز به فکر داری جلوی جمع بگو، ها بابا؟

-چشم

پدرم تسبیحش را روی شیشه میز زدو با تک خنده‌ای گفت:

-ها باریک الله حالا شد.

پدرم سریع بلند شدو به سمت داخل خانه رفت، سرم را روی میز گذاشتم، خدایا چرا، حالا چرا اومدنم باید کوفتم بشه، با صدای قدمی که به سمتم برداشته می‌شد، سرم را از روی میز برداشتم به زیر طاق انگور آمد

-اجازه هست

ایستادمو عادی گفتم:

-بفرمایید

نگاهش نکردم، اما ظاهرش هنوز هم میتوانست دل دخترها را بلرزاند، چه فایده! صندلی روبرویم نشست با اکراه نشستم، نا خودآگاه دستم را روی پیشانیم گذاشتم و چشمانم را بستم و شروع به ماساژ پیشانیم کردم می خواستم تمرکزم را جمع کنم

-چیزی شده! سرتون درد میکنه؟ رنگتون پریده! حضورم اذیتتون میکنه؟

چشمانم را که باز کردم پس ذهنم گفت: بهش بگو آره عوضی، تو باعث اذیتمی، حالا هم گورتو گم کن برو

اما با نگاه به حوض وسط خانه گفتم:

-نه خوبم بفرمایید آگاه حرفی دارین زودتر بزنید نفسی سر دادو آرام گفت:

-نمیدونم از کجا شروع کنم، وقتی حتی نگاهم نمی کنید حس می کنم اذیتین، واقعاً نمیخوام اذیتتون کنم
حالم به هم می خورد از این حرفهایی که مثلاً می خواست دلبرانه باشد، پس ذهنم انگشت تهدید به سمتم بلند کرد و گفت: بهش بگو گمشو نمیخوام ریختتو ببینم، نگاهی بدون هیچ احساسی به او انداختم و گفتم:

-من به احترام عمو و پدرم اینجا نشستم، تا به حرف هاتون گوش بدم، لطفاً بدون حاشیه حرفتونو بزنید

نگاهش بوی خواستن می داد، اه، همین باعث شد که از شرم سر به زیر اندازم، متنفر از این نگاه، پس ذهنم چنگالی در دست داشت، چشم غره ای رفتم بیچاره از ترس چنگال را انداختو فرار کرد، او شمرده شمرده شروع به صحبت کرد

-اولمون خوب شروع نشد، یعنی من خوب شروع نکردم

یاد آوری آنروزها حالم را دگرگون می کرد، به ناگه آنهمه تحقیر و پس زدنها به جلوی چشمم آمد،

خواستم حرفی بزنم ولی ترسیدم صدایم آنقدر لرزان باشد، که ضعیف بودنم را نشان دهم او ادامه داد

-مدام ذهنم درگیر آنا بود، دروغ نمیگم دوستش داشتم چون اون اولین دختری بود که توی زندگیم بود، نکنه ندید بدید باشم، خوب واقعا اون خواستنی بود، اصلاً به دوماه نکشید که به اجبار به رابطه آمون پایان دادم، آگه بحثی یا موردی بین من اون پیش میومد، راحت با قضیه کنار میومدم، اما اینجوری که جدا شدیم همش دلم می خواست برگردم کنارش، ولی به خودتم گفتم توی اون یک ماه به احترامت حتی یکبارم باهش تماس نگرفتم، و بهت خیانت نکردم

دست خودم نبود تک خنده‌ای کردم و شروع کردم با انگشتان دستم بازی کردن، کمی سکوت کرد احساسم می‌گفت دلگیر شد، به درك، ولی اهمیت ندادم

-تا اینکه وقتی بعد از سه هفته از تهران برگشتم دیگه واقعا می‌خواستمت

حالم بد بود از این خواستنش، بوی تهوع می‌داد حرفش، لرزش دستانم به سطوحم آورده بود، با یک نگاه به او غریدم:

-یه درخواست ازتون دارم، خواهش می‌کنم حرف آخرو الان بزنید، حرفای گذشته که دیگه گذشته! چه ارزشی داره! منکه دلیلی نمی‌بینم بخوابین برام توضیح بدین، من اصلاً از شما کی توضیح خواستم؟ الان دقیقاً اصرار شما برای حرف زدن با من چیه! عذاب وجدان گرفتین؟! خیالتون راحت من الحمدلله سیاه بختو بیچاره نشدم، و آدم موفق هستم، دارم شبانه روز بی خوابی می‌کشم تا به هدف هام برسم، و حضور چند روزه شما اونم 8 سال پیش هیچ تأثیر در کندی این روند نداشت، نمیگم ازتون ناراحت نیستم ولی واقعا دلایلیم برای مرور خاطراتی که هیچ ارزشی برام نداره نمی‌بینم، وقتی قراره هیچوقت باهم کاری نداشته باشیم پس این توضیح دادنون برای چیه؟ باشه من موقعیتتونو درک کردم، این برای اینکه عذاب وجدانتون کم بشه کافیه؟ من صریح به شما میگم اگه قراره مجدد از من خواستگاری کنید، سخت در اشتباهین واقعا من نمیتونم به شما فکر کنم

میان حرفم پریدو گفت:

-بهار ترو به خدا گوش بده قانع نشدی نه بگو باشه

انقدر از این حرف ناراحت شدم که کاملاً مستعد بودم بایستم و با مشت می محکم به دهانش بکوبم، مقطعی از زندگیم را به تباهی داد نامرد، آرام گفتم:

-اجازه بدین من توجیه هابو که قراره بکنیدو خودم بگم، میدونید که من حدس خیلی چیزها برام راحت، خوبیه ریاضی همینه، اگه هر جاش اشتباه بود بگین غلطه، پس بذارین اول من بگم، من میدونم به زور از آنا جداتون کردن میدونم به زور مجبورتون کردن به خواستگاری من بیایید، میدونم به اجبار عقد کردین، میدونم فشار روحی ترک عشقو مرگ مادرو ازدواج با کسی که نه در سلیقه شماست، نه انتخابتون چقدر سخت بود

-اجازه بده بهار

دستم را بالا گرفتم:

-صبر کنید حرفم که تموم شد بگین، من اینو درک کردم یعنی به زور مجبورم کردن درک کنم، فکر کردن با هم عقد کنیم به مرور زمان همچیز حل میشه، و همون اول هم شما بنای طلاق دادن منو داشتین ولی به این سبک با این حد از تحقیر اصلاً باورکردنی نبود!

با قدرت خیره به چشمانش نگاه کردم، کاش کور میشدی، جز زیبایی چه دارد آن چشم های عوضیت، رنگ چشمانش انگار تیره شده بود، این گویایی شرمندگیش بود ولی چه فایده

با صدای لرزان گفتم:

-آقای دکتر حرف نزنید خواهش میکنم شما پزشکین وقتی یه بچه ای مریض نیست و پدرو مادرش میخوان به اجبار یه قرص ویتامینو به خوردش بدن خوب میدونید چي میشه، بچه شروع میکنه به دادو بیداد، شروع میکنه به فرار کردن، جفتک میپرونه، خودشو مخفی میکنه گریه میکنه، هرکاری میکنه که نخوره، ولی خوب بزرگترهاش تصمیم دارن برای قوی تر شدنش به خوردش بدن، با هر بدیختی شده به خوردش میدن، و بعد دوتا لیوان آبم پشت بندش بهش میدن که جای قرص محکم باشه، تا راه برگشت نباشه، حالا که خورده با اینکه میدونه براش خوبه ولی مدام بدقلقی میکنه، به همه اعتراض میکنه، چون به اجبار بوده، دوست نداشته، انصافاً حتی احساسم میکنه اون ویتامینو خورده سرحالتره، ولی حالش بده چون اجباری بوده، این همه تلقین کم کم باعث دلپیچه اش میشه، به مامانش و باباش میگه درش بیارین حاله بده، انقدر آه و ناله میکنه که همه پشیمون میشن، از اینکه خورد بچه دادن، خوب وقتی اعتراض بچه رو میبینن میترسن، ولی

سکوت میکنم، بزرگترها که نیستن، بچه دیگه دلیلی نمیبینم که اجبارو تحمل کنه، با انگشت دست میکنه ته انگشت حلقشو بالا بیاره، اونم پنهونی

صدای لعنتیم بغضدار شد، چشمان او لرزان، چشم گرفتم از او هم گفتم:

-خوب بچه به خواسته‌اش میرسه، حالا اون بچه‌ام دیگه نه هیچ وقت سراغ اون ویتامین میره نه هیچوقت اونچیزیو که بالا آورده دوباره میخوره، پس با دادو بیداد به همه حالی میکنم من ویتامین نمیخوام و بقیه میفهمن ویتامین هر چقدرم خوب، این بچه نمیخواد تمام

بلند شدم ایستادم، یا خدا کی اشکانم سرازیر شد، متنفرم از اشک، نفسم بالا نمی‌آمد انگشت به سمتش گرفتم: و به نگاهش که پر از بهت و ناباوری گفتم:

-آقای دکتر حداقلش این بود، توی هر شرایط سختی بودی، میومدی ایران، طلاقم می‌دادی نکه به گم همون، موقع برمگیشتی ایران، نه حداقل یک ماه بعد دوماه بعد اصلاً هر زمانی، ولی میومدیه چند روز اعتراض می‌کردی، منم همین کارو می‌کردم تا چهار تا بزرگترو آشنا بفهمن، بابا ازدواج اجباری عاقبت نداره، پس حقو به ما می‌دادن که طلاق بگیریم، نه اینجوری با خفت که همه یجوری به یه زبونی به هم به گن، خوب اگه تورو بیشتر دوست داشت میموند

ایستاد سریع گفت:

-به خدا تو بد شرایطی بودم: آنا به خاطر من داغون بود

با خشم و چشم خیس گفتم:

1-سال بعد که حالش خوب شد! میومدی و طلاقم میدادین، یا که به چهارتا بزرگتر زنگ میزدینو میگفتین حقیقتاً به اجبار ازدواج کردیم، و منو بهار لعنتی خاک برسر همو نمیخوایین، نظر کوفتی شما بزرگترها چیه؟ نه اینجوریکه به یک باره بگین بهار برام مرده.

امیر دستی به صورتش کشید، مستاصل به اطراف نگاه کرد، چهره اش مردانه تر شده بود، ولی شاید نامردانه تر

،نالید:

-تو رو به خدا گریه نکن، شرمنده‌ام نکن، بهار من به خاطر اون حرفم هزار بار از بابات معذرت خواهی کردم، عصبی بودم، از عمو رسول بپرس آنا توی چه موقعیتی بود، به خدا که اون موقع مقصر اصلی داغون شدن آنا رو خودم و اصرار خانواده می‌دیدم، و اون حرف‌های احمقانه رو زدم، به هرچی می‌پرستی که دیگه روشو نداشتم به تو زنگ بزنم، خجالت می‌کشیدم نمی‌خواستم با عصبانیتم تورو درگیر کنم، چند وقتی که گذشت فکر کردم من اصلاً لیاقت تورو ندارم، به خدا نمی‌خواستم به درس هات لطمه بخوره، بهار من مجبور بودم، نسبت به آنا وظیفه شناسی داشته باشم، ولی به خدا توی اون چند ماه ازدواجمون حتی یکبار نبود که از فکرو خیال تو بتونم یک شب مثل همه زن و شوهرها با آنا سر کنم، میتونی زنگ بزنیو از خودش بپرسی، طاقت نیاوردو طلاق گرفت و الان هشت ساله دارم از حسرتت می‌سوزمو روی برگشت ندارم

من حرف‌های منطقی و کاربردی می‌زدم او چرندیات تحویلیم، او عذاب وجدان داشت، عذاب وجدانش که رفع میشد من همان توفاله بودم، اشکانم را پاک کردم و گفتم

-شما حتی هنر نداشتین آنا رو راضی نگه دارین، من با آدمی که تکلیفش با خودش مشخص نیست

و هیچ قدرت مقابله با سختی‌ها نداره، هیچ اطمینانی ندارم، خيله خوب حرفهاتونو زدین باشه، هیچ راهی بهتری از اینکه منو به بدترینو نامردترین شکل پس بزنید نبود، حالا جواب من به شما منفيه و من هیچ وقت رفتار زشت شمارو فراموش نمی‌کنم، لطفاً هر زمانم خواستین بیاین اینجا قبلش به پدرم بگین که به من اطلاع بده که از خونه برم بیرون، دیگه حرفی ندارم برای گفتن، شما هم که کامل حرفاتونو گفتین حرفهاتون چیز تازه‌ای نبود

یکم قدم جلو آمد، پس ذهنم لباس جنگ پوشیده بود و گارد گرفته بود، ملتمسانه گفتم:

-بهار به خدا که پشیمونم که ترک کردم، بهار حس می‌کردم، انسان دوستانه‌ترین کار اینکه به آنا رسیدگی کنم، به روح مادرم که به جز تو نتونستم هیچکسو به عنوان همسر ببینم، ولی تو عوض شدی! به فرصت دیگه به هم بده

دستی بردست کشیدم خفه گفتم:

-روح مادرتون شاد، شماها همه اوتن خود خواهین، جوابم قطعاً منفیه

از کنارش که رد شدم گفتم:

-این نگاه بی رحم، این جواب منفی ربطی به خواستگار فردات داره؟

پوزخندی زدم

-گفتم که آقای دکتر آدم چیزیه که یه بار بالا آورده نمیخوره

بی اهمیت به راهم ادامه دادم، و پس ذهنم دلگیر به من خیره بود، د خودم هم دوست داشتم هرچه از دهانم و ذهنم می گذرد نثارش کنم، ولی این مرام یه دختر اصیل نبود، پس ذهنم دلش يك قشقرق میخواست، ولی عصابانیت من تمام شده بود

بهار به سالن پذیرایی رفت همه در کنار هم می خوردند بهار رو برویشان ایستاد

-ببخشین یه صحبتی داشتم

همه نگران نگاهش کردند فهمیه نگران گفتم:

-بگو دخترم چی شد؟

-ببخشین به تفاهم نرسیدم، مطمئنم دوباره به بن بست می رسیم، امیدوارم درک کنید میدونم همه انتظار دارین که جوابم مثبت باشه، ولی واقعاً نمیتونم به شخصیت خودمو ایشون توهین کنم، وقتی هیچ حسی بهشون ندارم با اجازه، من کمی استراحت کنم واقعاً خسته ام

شب هنگام همه منزل حاج حسین را ترک کردند، و بهار یک سره تا شب خوابیده بود، بنابراین عکس العمل هیچکس را ندیده بود.

پاسی از شب گذشته بود که حاج حسین و پری به اتاق بهار رفتند، بهار مشغول کار با اینترنت بود، پدر و مادرش که وارد شدن به احترام ایستاد، حاج حسین روی صندلی بهار نشست و وپری و بهار روی تخت، حاج حسین گفت:

-خوب خوابیدی بابا؟

-بله بابا جون

-حالا حرف بزنیم؟

بهار ترس ورش داشت، نکند توبیخ شود بخاطر گفتن نه آرام گفت:

-بگین بابا جون

_ خوب بگو ببینم دختر بابا تصمیمت چیه؟

بهار متعجب پرسید:

-درمورد؟

_ زندگی و آیندهات

بهار نفس راحتی کشید و گفت:

-آهان، فعلاً که تعطیلاته و تدریسی ندارم، ولی با تدریس پژوهشم گرفتم، حالا حالا ادامه میدم

حاج حسین لبخندی از غرور زدو گفت:

-منظورم ازدواجه دختر، درسو که میدونم تا روح هفت جدو آباد، عظیمی شاد نکنی ولکن نیست

بهار شرمگین خندید

-بابا منکه هنوز سنی ندارم

حاج حسین و پری متعجب از این گونه های قرمز شده و شرم بهار متوجه شدند، بهار نقشه هایی در سر دارد
حاج حسین گفت:

_ آهان این یعنی اینکه مخالف ازدواج نیستی! پس جای شکرش باقیه! منم نه که عجله داشته باشم نه، فقط
میخوام سروسامون گرفتنتو ببینم، خوب بابا نمیتونی که همیشه تنها بمونی، آدم بی همنفس و تنها که همیشه
اونم توی غربت، تو هم که فعلاً قصد برگشت نداری، آدم یه غمخوار میخواد، یه همزبون میخواد، منو مامانتم
افتاب لب بوممیم حالا بگو ببینم از دل خودت چخبر؟

بهار از خجالت سرش را پشت مادرش پنهان کردو گفت:

-بابا

از دل بهار هیچکس جز خود بیتابش خبر نداشت، پری و حاج حسین خندیدند حاج حسین فکر کرد، این
دختر چیزی را پنهان می کند، پری با ذوق بهار را در آغوش گرفت و گفت:

_ بهار که چیزو از مامان پریش پنهون نمی کرد؟

پری که انگار چیزی یادش آمده باشد روی گونه اش زدو گفت:

-خدا مرگم بده صبح تا حالا یچیزی می خواستی بگه نشد، نکنه همینه! مرگ مامان حالا بگو، قربونت برم
مربوط به این خواستگار فردای است!

بهار سری به مثبت تکان داد، و از هیجان یاد آوری این خواستگاری چهره اش گل انداخت حاج حسین خندید و
گفت:

-پدرسوخته تو که میگی اصلاً ارتباطی نداشتید، پس این لپای گلی چی میگن؟
همه باهم خندیدند، پری هول کرده گفت:

_ همکلاسیته مادر؟

-نه مامان

_ هم دانش گاهی؟

-نه

_ وا پس چی

بهار شرمگین از حضور پدرش تکه تکه گفت:

-مامان اجازه بده ،خوب، خوب..

سرش را به زیر انداخت و کودکانه گفت:

-بابا من خجالت می کشم جلوی شما حرف بزنم، بابا میشه برین بخوابین مامان امشب مال من باشه؟

حاج حسین خندید و ایستاد

-باشه بابا مادر دختری حرف بزنی، ولی بدون مادر دختری نیم ساعته دیگه مادرت موبه موشو با مخلفات اضافه به هم میگیره.

حاج حسین از اتاق بیرون رفت، لبخند خوشحالی بر لبش بود، هیچوقت بهار درمورد خواستگاری اینطور هیجان نداشت، فقط از خداوند خواست فردی شایسته خانواده‌اش باشد، چون توان مخالفت با بهار را نداشت، پری دست بهار را گرفت

_ بگو جون به لب شدم، د حرف بزنی ببینم کیه؟ بلاخره کی تونستی تورو راضی به ازدواج کنه!

بهار مانند مجرم‌ها به دیوار تختش چسبیده بودو دستي از مویش را گرفت و با خنده گفت:

-مامان پری به جون خودم که اصلاً این آقای دکتر یک بار با من هم کلام نشده!

صدای جیغ پری بالا رفت، مانند کودکان دستانش را به هم می‌کوبید

_ وای دکتره! یا خدا دکتره! الهی قربونت برم که دکتره! من پوز این درازو زمین! می‌زنم آخ دکتره!

بهار چشم غره رفت

-مامان دوباره اسمشو آوردی؟ ترو خدا ذوقمو کور نکن.

_ باشه باشه اشتباه کردم، بگو بگو ترو خدا، چی به چیه؟ مردم از بی خبری، وای یا علی دکتره، خدایا دوتا النگو فردا صبح مسجد می‌برم میدم اقا قدرت

پری این حرف را برای خنده گفت، تا بهار اخمش باز شود، که الحق هردو از خنده به اشک افتادن، شیرینی مادر دختری چسبیده بود به جانشان، بهار چسبیده به دیواره تختش پاهایش را بغل کردو گفت:

-دوهفته قبل از اینکه پیام ایران، با آکی همون دوست ژاپنیم رفتیم غذای بیرون خوردیم، غذای هندی بود اصلاً به هم نساختو دل و روده‌ام بدجور به هم پیچید، رفتم یه بیمارستان نزدیک دانشگاه

پری روی پاهایش کوبید و گفت:

— ای مادر برات بمیره، بمیرم که توی غربت تنها مریض شدی، چرا نگفتی مادر؟

— خدا نکنه مامان دیگه گذشت، خلاصه رفتم بیمارستان نوبت برای متخصص گرفتم، توجه کردم دیدم که اسم دکتر یه آقای ایرانیه، دکتر حسام توکل خیلی ذوق کردم ببینم کیه، چجوریه؟ آخه دیدن یه هموطن توی غربت خیلی لذت بخشه، به تصورم اول یه پیرمرده یا مثلاً حدود 40 داشته باشه، ولی وقتی نوبت من شد، وارد مطبش شدم دیدم یه پسر جون همسن و سالای حمیدو حامد، گفتم پس مشخصه هنوز دانشجوی چیزیه، خلاصه اون سر به زیر سرگرم نوشتن چیزی بود، به انگلیسی گفت بفرمایید، وقتی نشستم هنوز نگاهم نکرده بود، دل تو دلم نبود که ببینم وقتی یه هم وطنو میبینی چه عکس العملی نشون میده!

پری با شوق میان حرفش پرید:

— وای مادر بگو چه شکلیه؟ بعد بقیه اشو بگو؟

بهار که حرفش ناکام ماند غرید:

— ای بابا، میذاشتین می گفتم، خوب چهره اش و ظاهرش کاملاً مذهبی بود، حتی کروات که روال بیمارستان بود نزنه بود، یه انگشتر عقیق به دست راستش کرده بود، یه تسبیح سنگ عقیق دور مچش انداخته بود، که بیشتر شبیه دست بند بود، یه ته ریش داشت، موهاشو یه طرفی، لی مامان پری نگی بی حیا ما، ولی نمیدونم چرا اینقدر به دلم نشست! بدون دلیل! انگار تاحالا پسر به این جذابی ندیده بودم، در صورتی که چهره اش معمولیه! خلاصه وقتی که نوشتنش تموم شد به سیستمش نگاه کرد، اسممو خوند و یه نیم نگاه کوچیک به من کرد، و گفت ایرانی هستین، گفتم بله نگاهشو به زیر انداختو گفتم، خوشحالم یه هم وطن می بینم همین! بعدم ازم سؤالات پزشکی پرسید و گفت معدهات به فلفل حساسیت نشون داده، و چیز خاصی نیست، حالا منکه اصلاً معده دردم یادم رفته بود، تو نخ این بودم که اخه منکه حجاب دارم چرا نگاهم نمیکنه! حتی وقتی سؤالات پزشکی ازم می پرسید چشمش فقط به روی میزش بود، گاهی در صورت ضرورت یه نگاه کوتاه مینداخت، همونجا الکی الکی ازش خوشم اومد، یجوری به دلم نشست که تا حالا هیچکس اینطوری تو دلم جا نکرده بود! نه خوشگله! نه هیکلی! نه قد بلند و چشم رنگی! معمولی معمولی من هیچ وقت

به زیبایی هیچ مردی اهمیت نمی‌دادم، چون به تجربه به هم نشون داد، خوشتیپ ترین و خاص ترین مردم که باشی، اخلاقو مرارم نداشته باشی مفت نمی‌ارزی، الانم که مامان برات میگم دلم میلرزه از یاد آوری چهره اش، نه ترش رو مغرو بود نه اخمو گنده دماغ، به لبخند روی لبش بود که کاملاً باوقارو مهربون نشونش می‌داد، باورت میشه این تنها مردیه که منتظر بودم نگاهم کنه! یه بچه مذهبی با ادب، خیلی مهربون می‌زد، نمیدونم شاید من اینجور حس می‌کنم! درسته هیچ وقت نمیشه بر اساس ظاهر کسیو قضاوت کرد، ولی دلم خواست اینبار قضاوتش کنم! ناخودآگاه به دست چپش نگاه کردم حلقه دستش نبود، عین دخترای نوجون برای خودم رؤیا بافی کردم، رفتارش یجور نجابت خاصی توش بود، اصلاً نمیدونم چی شد که گفتم، آقای دکتر دفعه بعد کی بیام برای چکاب، یه مقدار تعجب کرد گفت مریض خاصی الحمدالله ندارین اگر معده درد داشتین بعد از سه روز تشریف بیارین، مامان تمام سه روز فکرم شده بود اون، همش دلم می‌خواست برم بیمارستان به دیدنش! اصلاً کیف می‌کردم نگاهش کنم، مامان آدم الکی به کسی علاقه مند میشه؟

پری چشمانش پر شده بود از مروارید اشک، دست دخترش را گرفت، مرواریدها غلتان به پایین آمدند

-اینکی برام میگی آینه خودته! الهی قربونت برم، حتماً خیلی آقاست که دل دخترمو برده،

بهار حال خوشی داشت اشکهای مادرش را پاک کرد

-گریه نکن مامان کلی دیگه حرف دارم

پری دستانش را بالا برد

-الهی شکر، هزارمرتبه شکر به خدا همش نگران بودم دوباره امیر راضیت کنه، این مدت مرتب به بابات

زنگ می‌زد، می‌گفت فقط یبار اجازه بدین باهش حرف بزوم مطمئن باشید قانعش می‌کنم، بابات می‌گفت

حتماً میتونه بهارو راضی کنه، ولی الحمدالله به برکت پای این دوقلوها پای دایشون از این خونه قلم میشه

بهار دلگیر گفت:

-آخه فکر می‌کرد مثل زمانی که عقدش بودم هنوزم مطیع و حرف گوش کنش ام! نمیدونه دیگه هیچ سنمی

باهم نداریم

-ولش کن اون گوربه گوریو، خوب بقیه‌اش چی شد؟ بعد سه روز رفتی بیمارستان؟

بهار قلبش دوباره به تپش افتادو گفت:

-وای آره، اون سه روز اندازه سه هفته گذشت، وقتی رفتم داخل مطبش، پسریه بی ادب این بار خیلی سریع سوالاتو پرسیدوگفت دیگه مشکلی ندارین، یه مرتبه بلند شدو گفت توی بخش بیمار دارم خداحافظ.

وقتی اینجوری ول کردو رفت انگار دنیا سرم خراب شد، دقیقاً عین سه روزو سی بار جلوی آینه مدل های جدید روسریو امتحان کرده بودم، مدام حرف می‌زدم ببینم حرف زدنم یوقت ایراد نداشته باشه، یه برق لب خریدم بزخم لبم، که اصلاً از هول یادم رفته بود، اونوقت اون سریع به دو دقیقه نکشید رفت، خرابو داغون رفتم خون، ه مامان میگم داغون یعنی داغونا، گفتم برو بابا مگه کیه؟ که خودتو براش کوچیک

کنی، اصلاً شاید نامزدی زنی چیزی داشته باشه، اما مامان اینارو می‌گفتم به خودم ولی دوباره دلم

هوای دیدنشو می‌کرد! نمیدونم چرا چجور حسی بود که منو میکشوند اونجا! دوروزی گذشت، دیدم نه بیچاره شدم از بس دارم بهش فکر می‌کنم، از زندگی افتاده بودم، آکی و راضی کردم خودشو به تمارض بزنه تا بیرمش پیش حسام، خلاصه کلی ازم باج گرفتو گفت باید برام فلان فرمول هارو حل کنی تا پیام باهات! منم، گفتم قربون خودتو فرمولات، تو فقط بیا یه جوریم آه و ناله کن تا سونو گرافیو آزمایش به نویسه، تا یه دوساعتی اونجا باشیم ببینم چجور پسریه؟ خلاصه وقتی رفتیم کلینیک دماغمون حسابی سوخت، شیفت دکتر توکل نبود آکی هم مدام می‌خندیدو مسخرهام می‌کرد، از منشی پرسیدم دکتر حسام توکل چه زمانی هست؟ که گفت تا یک هفته استراحتشه و پرفسور فلانی بجای اون هست می‌خواهی یک نفر کنسل کرده، اگه بخوایی نوبتشو بهت بدم، منم دلخور گفتم نه نمی‌خوام، مریضمو می‌برم هفته دیگه که دکتر توکل اومد میارمش، مامان به خدا قسم تا اومدم برگردم دیدم کنار آکی پشت سرم ایستاده، نگاهش پایین بود، پشت انگشت دستشو آهسته گاز می‌زد، دقیقاً معلوم بود خنده‌اش گرفته و نمی‌خواست به خنده! همینجوری خشکم زده بود، آکی نکبت که سالم سالم یه دست جلو دهنش یه دست به کمر ریز می‌خندید! نامرد نکرد آه و ناله‌ای چیزی بکنه، دکتر توکل یه نگاه کوتاهی به هم کردو گفت، سلام خانم عظیمی خوب هستین؟ چه خوش سعادتتم که بنده رو بهتر پرفسور فلانی میدونید، ایشون یکی از نابغه‌های تخصص گوارش هستن؟ فرصتو از دست ندین نوبتشونو

بگیرین، البته شنیدم به منشی فرمودین حتماً میخوایین برای دوستتون تشریف بیارین مطب من! ولی توصیه می‌کنم خدمت پرفسور برین کار ایشون و تشخیصشون حرف نداره، هول کردم با صدای مردشور برده بلندم داد زدم، سلام جناب دکتر، ببخشین من اصراری نداشتم که پیش شما بیارمش، مریضم اصرار کرد، نه که از بس تعریفتونو کردم، یعنی نه که تعریف خودتونو کنما، نه، تعریف اینکه چقدر متبحرانه تشخیص دادین بیماریمو، گفت یا دکتر توکل یا..

وای مامان اجازه نداد حرف بزنم، پرید وسط حرفمو گفت، یا هیچکس دیگه درسته؟ از خجالت آب شدم رو به آکی کردو گفت ایشون که رنگ و روشون خوبه، بعد پلک های چشم آکیو پایین کشیدو نگاه کردو به آکی انگلیسی گفت شما که موردی به نظر نمیرسه داشته باشین، آکی نامردم نه گذاشت نه برداشت گفت، نمیدونم انگار بهار تشخیصش این بوده که من بیمارم، مامان تا آکی اینو گفت سرشو انداخت پایین انگاری که هول کرده باشه، سریع گفت با اجازه و رفت، یعنی یجوری توی جمعیت محو شد که انگار اصلاً نبوده، وقتی دکتر رفت منو دوستم به حد انفجار خندیدیم، انقدر خندیدیم که حراست اومد بیرونمون کرد، آکی همش ادای منو درمیآورد، می‌گفت مثل جغد چشمات باز بودو تند تند حرف می‌زدی، تازه چند بارم آب دهنت ریخت بیرون، اینو که گفت دیگه از خنده مرده بودم، البته منم به خاطر نامردی آکی فرمولاشو حل نکردم

پری، و بهار شروع کردند به بلند خندیدن، بهار که انگار با یاد او جانی تازه گرفته بود بالبخند گفت:

-چند روز مونده به امدنم به ایران، و جالب اینجا بود از وقتی دیده بودمش دلم نمی‌خواست برگردم، چند دفعه خواستم اومدنمو کنسل کنم، ولی چون بابا خیلی خوشحال بود دلم نیومد بهش بگم نیام، حالا من مونده بودمو بی‌قرار دیدنش، نمیدونم چرا دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش، باهاش حرف بزنم، حس می‌کردم حرف‌ها و احساس‌های منو می‌فهمه، حالا اصلاً بدبختو سه بار دیده بودم، اونم در حد یه بیمار باهام رفتار کرده بود، تا اینکه یکبار اتفاقی توی پارک نشسته بودم، دیدم روبروی من اونطرف تر پشت به من نشسته! وای یا خدا، یعنی مامان دنیارو به هم دادن، قریون خدا برم همون موقعه بارون زد! البته کلاً همیشه خدا که اونجا بارندگی بود، ولی بدجور بارونش به موقع بود، یعنی مثل گربه کمین کردم و نقشه میکشیدم خودمو چطور به اون برسونم، یه مرتبه یه فکری به ذهنم رسید، خوب همه چیز فراهم شده بود، چترمو گذاشتم پشت صندلی، رفتم دور زدم پارکو، که از روبروش بیام، که یعنی من تازه وارد پارک شدم، حالا من داشتم بال بال میزدمو نقشه میکشیدم، بجاش آقا با خیال راحت زیر سقف صندلی پارک نشسته بودو مطالعه می‌کرد، خلاصه سرمو زیر انداختمو یواش یواش قدم زدم، یعنی جوروی اروم را میرفتم که خودم خنده ام گرفته بود، قربونش برم، بارونم

همون زمان تند کرد، قشنگ شده بود فیلم هندی، رسیدم که بهش سر به زیر رد شدم، الکی یعنی من ندیدمت، وای مامان داشتم از کنارش رد میشدم فهمیدم داره نگاهم میکنه اما هیچ عکس العملی نشون نداد، خلاصه داشتم دیگه کاملاً رد میشدمو تقریباً نابود شدم، که یه مرتبه از جاش پریدو پشت سرم دوید و گفت:

خانم عظیمی خانم عظیمی منم با تعجب برگشتمو گفتم دکتر شما! اینجا! طفلک اومد حرف بزنه ولی اول یکم نگاهم کرد، بعد چشمشو به زمین دوخت، یه چتر دستش بود داد دستم، گفت بگیرین مریض میشن، چرا با خودتون چتر نیاوردین! این چند روز که همش بارندگیه، منم دیگه قشنگ خیلی مظلومانه گفتم ببخشین، تعجب کرد چترو بالای سرم گرفتو به دستم داد، گفت چیو ببخشم! منم سرمو انداختم پایین مثلاً یه دختر مظلومم، آرامم و گفتم اینکه نگرانتون کردم، بدبخت یکم غیر مستقیم نگاهم کرد، دیگه هیچی نگفت خودم، از چرندي که گفتم خودم خنده‌ام گرفته بود، خلاصه منم کف زمینو نگاه می‌کردم دیدم سکوت طولانی شد، سرمو بالا کردم دیدم، داره نگاهم میکنه خیس خیس شده بود، چشمشو به زمین انداخت، گفتم چقدر خوشحالم دیدمتون ممنون بابت چتر خودتون خیس شدین! بدبخت انگار که دیو دو سر دیده باشه سریع گفت، خواهش میکنم خداحافظ و توی بارون بدون چتر کتاب به دست رفت، یجوری می‌رفت انگار عجله داره، انقدر سریع میرفت که پاهاش بیار به هم پیچید، خلاصه وقتی رفت توی خیابون، از خوشی چندبار پریدم هوا، هزار بار گفتم عاشقتم خدا، عاشقتم ای عشق خ، وش اومدی به قلبم، بعدش توی دلم گفتم، این صحنه رمانتیکی که منو خدا براش راه انداختیم، اگر عاشقم نشه خیلی خره

این را که گفت پری از خنده روی تخت افتاد و گفت:

-چه بلایی تو فتنه! قربونت برم که نتونستی یکی نجیب‌تر از خودت ببینی، آخه پسریه بدبختو چرا همچینش کردی!

بهار با خنده ادامه داد:

-کجای کاری مامان پری اینجاشو گوش بده، فردا روزش رفتم مطب دکتر که چترو پسش بدم، در کمال تعجب منشیش بدون اینکه باهاش تماس بگیره یا بره توی اتاقش اطلاع بده، گفت که دکتر گفتن چترو تحویل من بدین خودشون رفتن کمسیون پزشکی! آقا دماغم سوخت چه سوختنی، ولی من پرو تر از این حرف‌ها بودم، چترو دادم بهشو گفتم تشکر کنید به آکی گفتم اگه برم ایران معلوم نیست بر گردم این پسر باشه یا

نه، بنظرت چیکار کنم، بدبخت آکی با تعجب منو نگاه می کرد ، می گفت بهار این پسر نه چهره خاصی داره، نه تیپ جذابی ،یه فرد کاملاً معمولیه ،چته چه مرگت شده! جوابی بهش ندادم خودمم نمی فهمیدم چرا اینقدر برام خاص شده بود، به آکی گفتم خدا لعنتم کنه آه خواستگارام منو گرفته ،ببین به چه خفتی افتادم که دارم نقشه می کشم یه نفرو نظرشو به خودم جلب کنم ،خلاصه انقدر مسخره بازی در آوریدم و طرح کشیدیم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدیم هیچکدوم از نقشه هامون مفتنم نمی ارزید، خوب من چهارچوب خودمو باید رعایت میکردم ، درسته با آکی

می خندیدم ،ولی بی تاب بودم، خیلی بی تاب، توی عمرم تجربه نکرده بودم این بیتابیو ،هم دوست داشتم بیتابیمو، هم کلافه شده بودم، تا اینکه یه فکری به نظرم رسید ،رفتم بیمارستان ساعت حضورشو دیدم ،با آکی قرار گذاشتیم بریم حیاط کلینیک، تا خواست وارد بشه ما هم بی تفاوت رد بشیم، اگه خدا خواستو به روم آورد که دیدتم که یعنی اونم، به هم بی تفاوت نیست و الکی سر حرفو باز میکنمو بهش میگم دارم میرم ایران اومدم از دکتر عمومی، یه قرص تهوع بگیرم برای پرواز، اگه هم خودشو به ندید زد که هیچی نمیتونم خودمو خار کنم ،وخودمو بی ارزش نشون بدم، خلاصه مثل کاراگاهای یه گوشه کلینیک پنهان شدیمو منتظر موندیم تا دکتر اومد، وقتی داشت از پله ها بالا می رفت ماهم سریع رفتیم روی پله ها و شروع کردم با آکی بلند حرف زدن، به خدا تا صدامونو شنید برنگشت، ولی یکم قدمهاشو یواش تر کرد، از کنارش رد شدیم یه نیم نگاهم بهمون ننداخت ،فقط پشت سرمون آروم قدم بر می داشت، ماهم که یعنی ندیدمش ،خبر مرگمون نمیتونستیم برگردیم، نمی شد برگردم الکی بگم اوا آقای دکتر شمایین! خدایی خیلی دیگه بد می شد ،دیگه تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که گوشیمو گذاشتم روی گوشمو بلند گفتم ،سلام باباجون ممنون بله فردا پروازم فلان ساعته می رسم تهران کی میاد دنبالم؟ که اون بفهمه دارم میرم ایران ،داشتم که همینا رو می گفتم یه مرتبه سریع از کنارم رد شد، یعنی مامان وقتی رد شد آب یخ روی سرم ریختن ،هیچی دیگه الکی الکی یه نوبت عمومی گرفتم و با اعصابی داغون برگشتم خونه، مامان عین دیونه ها شده بودم، شماره خونمونو شماره خودمو ،بابارو، شمارو دادم آکی ،گفتم اگه اومد سراغت بهش بده ،اونم فقط می خندید، توی فرودگاهم همش منتظر بودم بیاد و بگه نرو که من نبینمت جان به جان تسلیم می کنم، اما فلك زده نیومد که نیومد ،تازه پرواز دوساعتم تأخیر داشت ،ولی نیومد !منم مثل بز پا لنگ شکست خورده برگشتم ایران ،صبحم که انقدر شلوغ بود که نشد برات تعریف کنم ماجراهارو ،بعدشم یه مرتبه مامانش زنگ زد گفت مادر دکتر توکل هستم، شماره پدرتو بده !برای آشنایی بیشتر چون شناختی خانواده ها از هم نداریم فقط میاییم با هم صحبت کنیم !و من موندم که میخواد ازم خواستگاری کنه، یا تحقیق قبل خواستگاری همین بود کل ماجرا حالا ببینیم تا فردا چی میشه

حرف‌های مادر دختری که تمام شد، پری با عجله ایستاد و گفت:

-خوب قربونت برم، من دیگه برم میخوام به بابات همه رو بگم تا ورم نکرده اینهمه راز توی گلوم، شب به خیر دختر شیطون مامان

پری با بشکن زدن از اتاق بهار بیرون رفت، و بهار با یاد حسام لبخند بر لب خوابید. و عجیب بود که حسام مانند پسرهای دیگر نیست و چه سنتی به ازدواج نگاه میکند

روز بعد خانه حاج حسین پر شده بود از صدای خنده‌های بدون دلیل بهار، مدام در خانه چرخ میزد و قربان صدقه پدر مادرش می‌رفت، به گل‌های باغچه سر میزد و لی لی کنان در حیاط می‌دوید، یادش نمی‌آمد چه زمانی اینقدر شاد بوده! صدای غرغره‌های مادرش به کارگرهای بیچاره به خنده‌اش و امیداشت، کارگرهای بینوا از دست پری عاصی شده بودند، پری تا بعد از ظهر اندازه سه عید نوروز خانه تکانی کرد، پدر حسام با حاج حسین تماس گرفت و گفت که تا نیم ساعت دیگر به شهرشان می‌رسند، نیم ساعت بعد زنگ خانه که زده شد قلب بهار انگار زیرو رو می‌رقصید، پری در را باز کرد و فریاد می‌زد

-اومدن، اومدن، بدوین اومدن، یا خدا اومدن

حاج حسین برای استقبالشان به حیاط خانه رفت، و صدای یالله گفتن‌های حاج حسین نشان از این

بود که بهار حجاب بر سر کند، بهار روبروی آینه ایستاد روسری آبی‌ش را تنظیم کرد، چادر سفیدش را بر سر کرد و به آینه یک چشمک زد

-وقت عروس شدن منم رسید

بعد از چند دقیقه پری بهار را صدا زد، بهار به سالن پذیرایی رفت و به خانواده حسام خوش آمد گفت، بهار به خاطر ظاهر حسام در تصورش این بود که حتماً با یک خانواده کاملاً مذهبی سرو کار دارد، اما مادر حسام و سه خواهرش همه معمولی بودند، و هیچ کدام چادری بر سر نداشتند، بهار که روی صندلی نشست بی جهت در دلش قربان صدقه حسام رفت، دلش تنگ شده بود برای آقای دکتر محبوب و خاصش، پدر حسام اول شروع به صحبت کرد او برای حاج حسین توضیح داد که خودش کارمند حسابداری یک بیمارستان است، و همسرش

معلم بازنشسته و اهل تهران هستند، درمورد فرزندانش گفت دو پسر و سه دختر دارد که همه آنها به جز حسام ازدواج کردند، از شغل دامادهایش گفت و از رشته تحصیلی دخترانش، پدر حسام به جهت شغلش از فن بیان بالایی برخوردار بود، و این موضوع باعث شده بود که حاج حسین متوجه شود با خانواده محترمی روبروست، ولی مشخصاً سطح مالی آنها معمولی بود، خواهران و مادر حسام، بدون هیچ ملاحظه‌ای فقط چشمشان به بهار بود، چنان بهار را اسکن می‌کردند که حتی تعداد پلک زدن‌های بهار را دستشان آمده بود، بهار چنان در این معرض دید بودن استرس گرفته بود که احساس می‌کرد ضربان شدید قلبش از روی چادرش مشخص است، حرف‌های پدر حسام که به پایان رسید حاج حسین خواست شروع به صحبت کند که مادر حسام گفت:

-شرمنده حاج آقا خواستم به مطلبی رو بگم خدمت شما، حقیقتش پسر حسام همون روزیکه تماس گرفتم خدمتتون برای اجازه دیدار، یک ساعت قبلش با من تماس گرفتن و گفتن که از به دختر خانم خوششون اومده که به نظر دختر نجیب و معقولی میاد، و شما برین تحقیق ببینید اگر با خانواده ما همخوانی دارند با پدر دختر خانم قرار دیدار بذارین و صحبت‌های اولیه رو انجام بدین، تا من خودم 2 روز دیگه میام ایران، قرار دیدار بذارین تا با دختر خانم آشنا بشم! والا حاج اقا تعجب کردم! ازش پرسیدم مادر شما که بلاخره به دختر خانمی رو پسند کردی، حتمی درمورد خانواده‌اشم میدونی، پسر گفت نه من اصلاً نه باهاش حرف زدم نه درموردش هیچ اطلاعی دارم، اون دختر خانم هم اصلاً در جریان نیست که من با شما تماس گرفتم پسر گفت که یکی دوباره این دختر خانم مطبشون اومدن و اونجا دیدنشون، وگفتن فقط مطمئنم دانشجو هستش و شماره موبایلشم از دوستش گرفتم

مادر حسام رو به پری و حاج حسین با افتخار گفت:

-حاج آقا، حاج خانم، من انقدر به راستگویی پسر ایمان دارم، که وقتی میگه صحبت نکردم با دختر یک درصدم به حرفشون شک ندارم، والبتّه جسارتاً مطمئن شدم هیچ شناختی نسبت به دختر شما و خانواده شما نداره، همونطور که شما نسبت به ما شناختی ندارید، یعنی تنها اطلاعاتی که از دخترتون داشت این بود که دانشگاه آکسفورد درس میخونن و اسمشون بهار هستش

رو به بهار گفت:

-درسته دخترم؟ اسم شما بهاره؟

بهار با دستي لرزان که زیر چادر سفیدش پنهان شده بود آرام گفت:

-بله، و من فقط دوبار جهت مسموئیت غذایییم به مطبخون رفتم فقط همین

مادر حسام پشت چشمی از افتخار نازک کرد و رو به حاج حسین گفت:

-حقیقتش انقدر دل تو دلم نبود که ببینم کسی که حسام پسند کرده چه شکلیه که هیچ تحقیقی نکردیم و رسیدیم خدمتتون، حالا من میخوام هم شما خودتونو کامل معرفی کنید، هم ما معرفی می‌کنیم، معرفی در حدی که واقعاً حتی سن دختر خانمتونو نمیدونم، البته صد البته ما خودمونو پسرمونو کامل معرفی می‌کنیم

حاج حسین سري به مثبت تکان داد، مادر حسام با خنده گفت:

-حاج آقا جسارت منو ببخشین، یک عمر معلمی باعث شده که من بگم بقیه گوش کنند، انقدر جدی صحبت می‌کنم، فکر نکنید از اون مادر شوهرای بد ذاتم، نه، من میتونم شماره تلفن عروسمو بدم خدمتتون باهاش صحبت کنید، حتماً بهتون میگه که مثل دخترم باهاش رفتار می‌کنم

با خنده‌ای بلند ادامه داد:

-البته اینطور که من فکر می‌کنم، خدا از دل عروسم خبر داره

با صحبت مادر حسام همه خندیدند مادرش ادامه داد

-خوب بریم سر مطلب اصلی، یعنی معرفی گل پسر پسر حسام 32 سالشه، تا عمومی شو دانشگاه تهران خونده و سه ساله که از ایران رفته، برای تخصص رشته پزشکی، اونچه که ما دیدیمو شنیدیم همیشه دانشجوی سر به زیرو مودبی بوده، و نمراتش همیشه بالاست، از نظر اخلاقی حسام همیشه با بقیه بچه هام فرق داشته، کلاً از نظر مذهبی خیلی اهل مراسم‌های مذهبیو نماز جماعت و دوره‌های قرآنی هستش، حتی با اینکه رفته انگلیس ولی هنوز هم علاقه‌اش به ائمه و اهل بیت کم‌رنگ نشده، از نظر نجابت صداقت انسانیت

پسرمو با افتخار تضمین می‌کنم، حاج آقا دروغ چرا از نظر مذهبی من و بچه هامو همسر همه سطح معمولی هستیم، شاید سالی یکی دوبار مسجد بریم، اما حسام کاملاً بچه مذهبییه، و اینم بگم پسرم سر لوحه زندگیش احترام به پدر و مادره، و خدا شاهده منو پدرش همیشه شرمنده محبت‌های بچه‌ام نسبت به خودمون هستیم، خدا شاهده هر زمان که میاد دست و پای منو پدرشو میب. و.سه،

مادر حسام اشک از چشمش خارج شد بی تاب پسرش شد انگار، و دگر نتوانست ادامه دهد، پری سریح لیوان آبی آورد و مادر حسام نفسی چاق کرد و معذرت خواهی کرد بخاطر نازک شدن دلش از دوری حسامش و شروع کرد با اشاره به دخترانش به صحبت

-خوب این سه تا دخترام یعنی نگار و مهتا و فاطمه دست ب.و.س شما هستن، این سه تا خواهر جونشون در میره برای داداششون برای همین هر سه نفریشون شوهراشونو ول کردن اومدن انتخاب حسامو ببینند، این درمورد پسرم حسام، درمورد موقعیت اجتماعی خودمون، بخوایین بدونید، ما یه خانواده کاملاً آرومو بی دردسری هستیم، نه اهل دعوا، نه تا حالا کسی صدای بلند از خونه ما شنیده، از نظر وضع مالی متوسط هستیم و همیشه خدا هرچی در آوردیم خرج تحصیل این بچه‌ها کردیم، و بحمدالله هر پنج فرزندم مقاطع بالا تحصیلی رو گذروندن، حالانشالله آدرس منزلمونو با محل کار همسرمو میدیم که تشریف بیارین برای تحقیق، و حالا دوست دارم بهار جان خودشون شروع کنن به صحبت، فقط خودشونو کامل معرفی کنن، ببینیم ترم چندم هستن؟ چند سالشونه؟ تا هم صدای دختر عزیزمو بشنویم؟ هم اینکه حاج آقا خودشون فقط از خانواده اشون بگن

بهار*

چادر رنگیم را زیر گلویم محکم کردم، تمام حرف‌های مادرش درمورد حسام نوش جانم شده بود، چشم همه به من بود، به پدرم نگاه کردم و گفتم:

-بابا اجازه میدین؟

پدرم سری به مثبت تکان داد، طفلک پدرم و مادرم از دست پرحرفی‌های مادر حسام نخود مجلس بودن، گلویی صاف کردم، سرم را صاف نگه داشتم و چشم به زیر انداختم و شروع به صحبت کردم

-من بهار عظیمی، دختر حاج حسین عظیمی 27 ساله متولد شهر ... هستم، به جهت اینکه جهشی درس خوندم، 19 سالگی لیسانسمو توی رشته ریاضی شهر خودمون گرفتم، البته کنکور رتبه سه شدم ولی به جهت سنم پدرم صلاح دیدن تهران نرم، ارشدمو دانشگاه شریف تهران گرفتم و الان 6 ساله آکسفورد دارم درس میخونم، و دکتری امو گرفتم الانم دارم برای دانشجویهای سطح پایین‌تر تدریس می‌کنم، البته استاد نیستم در

حد مدرس دانشگاهی و به امید خدا برای پست دکترا میخوام ادامه بدم، چنان خانواده حسام با تعجبو دهانی باز نگاهم می کردند که مطمئن شدم هیچ تحقیقی درمورد ما نداشتند مادرش هول کرده گفت:

-دختر تو با این سنت فارغ التحصیل دکتری دانشگاه آکسفوردی؟ الان برای پست دکتری میخونی!
-بله

به به و چه چه ها بالا رفت، خانواده حسام باورشان نمی شد از این سابقه خوب علمی برخوردار باشم، و مادرو پدرم در تعریف از من سنگ تمام گذاشتن، تمام مسابقات جهانباز را پدرم رو کرد، و من مغرور بودم از این همه موفقیت، خواهرهای حسام ریز با تعجب می خندیدن، یکی از خواهران حسام آرام گفت:

-عجب زرنگیه حسام، دختره عجب چیزیه!

هرچه پدرم می گفتند، آنها فقط آفرین می گفتند، پدرم از برادرانش که آمریکا بودند و همه تحصیل کرده گفت، از مادر اختر که زمان رضا شاه مدیر مدرسه بوده، از عمه، پسر عمه، احسان فوتبالیست خلاصه از همه بجز او، به آنی در دلم آشوب شد وقت گفتنش بود، ترسیدم عکس العملشان چیست؟ با اینکه شناسنامه ام از اسم او پاک شده ولی باید بدانند آرام گفتم:

-معذرت میخوام یه موردیم هست که باید خدمتتون بگم، زمانیکه 19 سالم بود، نزدیک دوماه عقد پسر عموم بودم، و دوماه نشده از هم جدا شدیم

این حرفم را که گفتم، انگار بمب صدا خفه کنی بود در سالن پذیراییمان، دخترها خندهایشان بر لب هایشان انگار خشک شد، پدرم مادرش به فکر فرو رفتند همه ساکت شدند، مدام خانواده حسام پرسشی به همدیگر نگاه می کردند، انگار نمی دانستند بمانند یا بروند، به پدرم نگاه کردم شرمنده سر به زیر بود، مادرم هم بدجور درخود فرو رفته بود، هیچکس حرفی نمی زد، یک مرتبه مادرش با کمی اخم گفت:

-دخترم معذرت میخوام این موضوعو حسام میدونه؟ یعنی منظورم اینکه از طریق دوستتون متوجه نشده؟ چادرم را زیر گلویم از شرم محکمتر کردم گفتم:

-من درمورد موضوعهای خانوادگی اصلاً با دوستم صحبت نکردم.

مادرش از تعجب ابرویی بالا انداخت، تمام سرو صورتش انگار آماج سیلیهای پیاپی بود، چنان این موضوع بهتشان کرده بود که مطمئن شدم روی این موضوع بسیار حساس هستند، مادرش با دلگیری گفت:

-ببخشین این موضوع واقعاً موضوع مهمیه، و من باید با پسر صحبت کنم، به هر حال حق انتخاب با این

دونفره، پس باید از همه موارد هم باخبر بشن، جسارتن من باید با پسر تماس بگیرم و اول درمورد تمام

حسنهای بهار عزیز صحبت کنم، و در آخر این موضوع مهمو بهش بگم، واقعاً برای خود شخص بنده موضوع

حادی نیست، واقعاً این افتخار افرینی های که دخترتون آورده با این سن همه تعجب کردیم درمورد طلاقشونم

چون من خودم سه تا دختر دارم و هیچ چیز از آدم دور نیست، نمیتونم نظری بدم

ولی واقعاً تصمیم گیری با حسامه، فقط به موضوع بهار عزیزم علت جداییتون چی بود؟ اونم بعد از دو ماه؟ چنان خجالت زده بودم، که دلم می خواست اشک بریزم اما خود داری کردم و گفتم:

-زن عمومی من دچار بیماری سرطان شدن، و از پسر عمومی من خواستن که به ایران بیان و به وصیتش عمل کنند، وصیتشون هم این بود که تا زمانی که زنده هستن، ازدواج کنن اونم فقط با من، متأسفانه زن عمومی من چون بیمار بودن همه پی خوشحالیشون بودن و خدایاמרز به شدت اصرار روی من داشتن، اون خدا بیامرز میگفتن چون پسرشون یکی از نابغه های پزشکی هستش، حتما باید با من ازدواج کنند، حقیقا هم من مخالف بودم هم پسر عموم ایشون 15 سال آمریکا پیش 4 تا عمومی دیگه ام زندگی می کردن و هیچ تمایلی نداشتند برگردن، و با دختری که هیچ شناختی ازش ندارن ازدواج کنند، متقابل من هم به شدت مخالف این ازدواج بودم چون اصلاً توی برنامه ریزی هام ازدواج جایی نداشت، ایشون خودشون اعلام کردند که علاقه مند به یک دختر ایتالیایی که ساکن لس آنجلس هستش هستند، و قرار ازدواج باهاشون دارند، اما زن عمومی من اصرار کرد که باید با من ازدواج کنن و بعد از ازدواج محبت خود به خود ایجاد میشه، و متأسفانه پدر من هم به شدت تو رودروایی با عموم بودن، و چون برادرم با دختر عموم ازدواج کرده ان این فشار دو چندان شد، و پسر عموم هم به اجبار برای شاد کردن مادرشون مجبور شدند برگردن ایران، و متأسفانه با این که هر دو مخالف بودیم نتونستیم مانع از تصمیم بزرگترها بشیم، دوروز بعد از اومدنشون نامزد کردیم نامزدی ما فکر کنم سه روز طول کشید، بعد از سه روز عقد کردیم و ایشون چنان از این اجبار ناراحت بودند که یک ماه رفتند تهران و برنگشتند، و من و ایشون هیچ ارتباطی تماماً در این یک ماه نداشتیم، حتی یک تلفن، تا اینکه زن عمومی من فوت میکنه، و ایشون چند روز بعد از خاکساری مادرشون، میرن آمریکا و بعد غیابی از هم جدا میشیم، و با همون دختر ایتالیایی ازدواج میکنن، تمام مدتی که اسم ایشون در شناسنامه من بود، شاید دو ماه نشد و اونهم به خاطر روند اداری طلاق بود، وگرنه نه من نه ایشون هیچ علاقه ای به هم نداشتیم و هیچکدوم تلاشی برای زندگی مشترک نکردیم

همه را رگبار وار گفتم، همه با تعجب خیره به من بودند، سرشکسته سرم را پایین انداختم، به نظر خودم درست ترین تعریف از آن زمان نحس همان بود که گفتم، به پدرم نگاه کردم که شرمنده داشت توضیح می داد که من به دخترم اجبار کردم و فکر نمی کردم این اجبار به طلاق بی انجامد، آن ها تقریباً سکوت کرده بودند و به اندازه یک حرف چایی ماندن قبل از رفتنشان مادر حسام گفت:

-من با پسرم صحبت می کنم اگر مشکلی نداشتند با این موضوع، آخر هفته میایم برای صحبت های پسر و دختر، اگر هم که قسمت نبود انشالله هر دو خوشبخت بشن

اینرا که گفت خجالت زده و شرمنده سر به زیر شدم مادر حسام جلو آمد پیشانیم را ب.و.سه زد و گفت:

-تو دختری هستی که ایران بهش افتخار میکنه عزیزم همیشه سلامت باشی

بعد از رفتنشان به سرعت به اتاقم رفتم، در را محکم بستم، از پشت در را قفل کردم و تا توانستم بلند زار زدم، هرچه پدرم مادرم التماس کردند در را باز کنم، بی اهمیت فقط زار زدم دیوانه شده بودم، بلند گریه میکردم دور خودم بدون هدف می چرخیدم

**

سه روز گذشت، پدرم مادر حسام هیچ تماسی نگرفتند، ما مطعن شدیم که مسئله طلاق من برای آنها مهم بوده، سه روز تمام از اتاقم بیرون نیامدم، مگر به ضرورت، کارم شده بود اشک و حسرت، برادرانم چندین بار به دیدارم آمدند، اما هیچ علاقه‌ای به همصحبتی با آنها نداشتم، گرد مرده پاشیده بودند انگار در خانه اتاقم را کاملاً تاریک کرده بودم تا شب پرده هارا کنار نمی‌زدم، پدرم مادر هم غمگین بودند، برای خانواده ما اینطور پس زده شدن بسیار سنگین بود، روز سوم وسط ظهر مادرم به اجبار از اتاق بیرونم کشید و با گریه قسم داد کمی در حیاط بمانم تا روحیه‌ام عوض شود، مانند نور ندیده‌ها شده بودم چشمانم درد گرفته بود از نور خورشید، سرم را روی میز گرد زیر طاق انگور گذاشتم و با حسرت به نافرجامی در ازدواجم فکر می‌کردم، پدرم از حجره به خانه برگشت، سلام بی صدایی کردم بی جان‌تر از من جواب داد به خیالم که انگار پیرتر شده بود، آهسته آهسته، به کنارم آمد و روی صندلی کناریم نشست، به من نگاه کرد نمی‌دانم چه دید که به یکباره به گریه افتاد و گفت:

-بابا می‌خواهی بریم امام رضا حال و هوات عوض بشه؟

دلگیر سری به علامت منفی تکان دادم، مادرم با گریه دستم را گرفت

-عزیزم انقدر موقعیت بهتر از این‌ها داری که خدا میدونه، تورو بخدا با خودت اینجوری نکن

چنان عصبی بودم که خواستم سرشان فریاد بزنم، که شما بودید که این روزهای شوم را برایم رقم زدید

ولی دلم نیامد، آن‌ها خودشان زخم خورده تر بودند، یاد خدا کردم، احترام پدر و مادر بر من واجب بود، هیچ نگفتمو گریه کردم اینهمه احترام پدر و مادر کردم چه شد؟ مادرم در آغوشم گرفت پدرم اشک می‌ریخت، شرمنده بودم از این رفتار احمقانه‌ام، ولی منطقم هیچ یاریم نمی‌کرد، موبایل پدرم زنگ خورد وقتی پدرم موبایل را از کتتش درآورد با تعجب گفت:

-آقای توکله

مادرم هین بلندی کشید، پدرم سریع دستی به صورتش کشید و به خودش مصلت شد، دکمه اتصال را زد سلام و احوال پرسى کرد، من مطمئن بودم جهت عذرخواهی تماس گرفته‌اند، آنجور که این خانواده شوکه شدند محال بود تصمیم به اخواستگاری بگیرند، پدرم برقی در چشمانش زده شد و نفسی گرفت و گفت:

-بله مشکلی نیست... حتماً که باید صحبت کنن... انشالله هرچی خیره ... سلام منو خدمت آقا زاده هم برسونید ولی جناب توکل دخترم الان در دسترس نیست یک ساعت دیگه تماس بگیرن حتماً جوابگوی تلفن هستن... بله بله... انشالله... نفرمایید جناب توکل میزان فهمو درک کسی به ثروتش نیست. نخیر نفرمایید اگر به تفاهم برسند مهم نیست... باشه درست مفرمایید ... ولی اینجوری که درست نیست ... درسته حرف شما کاملاً متین... باشه پس خودتون خبر کنید ... در پناه خدا خدا حافظ

پدرم تلفن را قطع کرد آغوشش را باز کرد و گفت:

-بیا بغل بابا، دختر یکی یه دونه

به یکباره بالی در آوردمو به آغوش پدر رفتم، همین که زنگ زده بودند برایم کافی بود، غرور شکسته‌ام ترمیم شد حالا نظرشان هر چه باشد خیر است، پدرم بر سرم ب.و.سه‌ای زد و با خنده گفت:

-به خدا انقدر محترمانه حرف میزنه انگار با یه استاد دانشگاه حرف می‌زنی، خیلی مصلت صحبت میکنه مشخصه مرد فهمیده ایه

مادرم با هول گفت:

-ول کن، بگو چی شده؟

-زنگ زده بود که بگه پسرشون دیشب برگشته ایران، بنده خدا کلی عذرخواهی کردو گفت شرمنده زودتر تماس نگرفتم چون واقعاً پشت تلفن نمی شد درمورد این موضوع به حسام چیزی بگیم و جواب درستیم برای شما نداشتیم برای همین ترجیح دادیم تا برگرده ایران باهاش حرف بزیم، گفت حقیقتش خودمونم می خواستیم یه تحقیقی داشته باشیم و، طبق تحقیقاتی که این دوروز خودم از شما کردم متوجه شدم خانواده آبرودارو محترمی هستین، بنده خدا کمی شرمنده گفت حقیقتاً ما نمیدونستیم شما تاجر فرش هستین فکر می کردم فقط حجره دارین توی بازار، از هرکس توی بازار سراغ گرفتم سریع می شناختن

تمام بازار روی اسمتون قسم میخورن، الحمدالله شرکت آقا پسرها هم از اعتبار خوبی برخورداره، بعد گفت واقعاً ما انقدر وضع مالیمون خوب نیست که بتونیم شرمنده نشیم، گفت که توی تحقیق گفتن که شما خان زاده هستینو چندتا آبادی زمین دارین، طفلک همش می گفت خداهشده ما درجریان نبودیم وگرنه پامونو از گلیممون درازتر نمی کردیم، بعد گفت از شناس خوب ما خواهرتون توی بیمارستان ما قرارداد اتاق عمل داره، جسارتا مزاحم ایشون هم شدم و بسیار ایشون متینو محترمانه برخورد کردن، از طریق ایشونم احوالات خودتونو دختر خانمو پرسیدیم و ایشون با حوصله جواب دادن، بعدم کلی عذر خواهی کردو گفت ما از خواهرتون هم درمورد اون دوماه عقدی که دخترتون بودند کامل پرسیدیم، نه که خدایی نکرده بگیم عقد کرده بودن دخترتون ایراد بزرگیه نه، خواستیم ببینیم دخترتون چقدر صداقت در صحبت داشتند و متوجه شدیم بهار خانم تمام حرف هاشون از روی صداقت گفته شده، چون خواهرتون هم تأیید کردند که از اول هیچ رضایتی نبوده و در این دوماه شاید در کل این دونفر 4 ساعت کامل همدیگرو ندیدند، گفت جسارتا اسم پسر برادرتونم توی اینترنت زدیم، و فهمیدیم دخترتون حقیقت رو گفتن و ایشون یکی از نابغه های جراحی هستند

پدرم خندیدو گفت:

-بعد که کلی تعریف ازمون کرد با حرف های قلمبه سلمبه گفت، دیشب اول نتیجه تحقیق و معرفی بهار خانمو برای پسرم کاملاً توضیح دادم و در آخر به پسرم گفتم که عقد کرده بودند، گفت پسرم الحمدالله مشکلی با این مورد ندارن ولی به شدت پسرم تعجب کردند، گفتن اصلاً به قیافه این دختر نمیخوره نخبه باشه، خواستم بگم مگه نخبه شاخ داره یا دم، ولی دیدم بهار هم شاخ داره هم دم، پس توف سر بالا بود گفتنش

مشت کوچکی به پدرم زدم و پدرم ادامه داد

-گفت حسام واقعاً فکرش درگیره و میگه من نمیتونم از پس مخارج زندگی که درشان یه دختر تاجر باشه بریام، بعدم گفت بهش گفتم اصلاً با این دختر صحبت کن ببین اصلاً میخوادت یانه، بگذریم خلاصه گفت اگه اجازه بدین به خاطر دوری مسافت حسام میخواد تلفنی با دخترتون یک ساعتی صحبت کنه،

بعد اگر هردوشون به نتیجه رسیدن به پیشنهاد خود حسام برای تکمیل باقی صحبت‌ها شما به تهران بیاین تا هم خونه زندگی ساده مارو ببینید هم با دید بازتری تصمیم بگیرین چون از نظر تفاوت مالی ما با شما قابل مقایسه نیستیم، خلاصه که منم گفتم بهار الان دم دست نیست، حالا تو بهار بدو برو یه دوش بگیر یه غذایی بخور یک ساعت دیگه زنگ میزنه بتونی درست حرف بزنی، برو بابا، فقط بابا تورو به خدا چون غریبه اس عجلانه تصمیم نگیر، از نظر ظاهری که خوب پسندیدی ولی ببین لحنش مرامش کردارش چگونه؟ اصلاً عجله‌ای نیست بابا؟ خودتو کوچیک نکنی یوقت دخترم، از نظر مالی خودم ساپورتت میکنم نگران نباش، من همین الان حامدو حمیدو میفرسم برن تهران یه تحقیق درست درمونم بکنن، ببینیم چند چندیم، بدون تحقیق که همیشه تو هم اصلاً جواب مثبتی نده تا جواب تحقیقمون معلوم بشه باشه دختر؟

-چشم

مادرم لبی کج کردو گفت

-خوب نظر بهار هرچی باشه روی چشمامون، ولی ما تمام عروسیمونو توی کاخ تالار تهران گرفتیم، همیشه که بهارمو سرو ساده ردش کنیم

چشم غره‌ای به مادرم رفتم ومادرم سکوت کردو پدرم بلند خندید

دقیقاً یک ساعته غذا خوردم و دوشی گرفتم، تا سر کیف باشم، ذوقم به شدت کور شده بود، سر خورده از اینکه بعد از سه روز تماس گرفتند غمگین بودم، ولی حسی به من می‌گفت ارزش داشت، این انتظار، شاید من زیاد دچار تکبر و خودبینی شده بودم، روی تختم دراز کشیدمو به قاب گوشی موبایلم خیره شدم، منتظر بودم، اما دلهره داشتم، ایا به نتیجه میرسیدیم؟ یک پیامک آمد شماره ناشناس بود، حتماً خودش است پیامک را که باز کردم وقتی متن را خواندم فهمیدم از طرف او بود

-سلام بهار، هنوز از من عصبانی؟ همیشه یه راه برای اینکه منو ببخشی نشونم بدی؟ به خدا که هرکاری باشه انجام میدم بهار، من دوستت دارم بیشتر از هرکسی خواهش می‌کنم یه فرصت دیگه بهم بده، جبران کنم بدی هامو

خدایا همین را کم داشتم، کمی فکرم را متمرکز کردم، نمی‌شد با عصبانیت با او برخورد کنم مطمئن بودم نتیجه درستی ندارد پیام را با خونسردی نوشتم:

-سلام پسر عمو، من در شرف ازدواج با فرد دیگه ای هستم، امیدوارم که آینده و خوشبختی در انتظار شما برای همیشه باشه. خداحافظ

دکمه ارسال را که زدم موبایلم زنگ خورد و یک شماره ناشناس دیگه تماس گرفت، از جا پریدم یا خدا خودش بود، چند بوق که خورد جواب دادم:

-بله

-سلام حسام توکل هستم خوب هستین

صدایش را که شنیدم موبایل را روی قلبم قرار دادم، و چشمانم را از لذت روی هم فشردم، پس ذهنم، پس گردنی نثارم کرد به خود آمدم سریع گفتم:

-زنده باشین خانواده خوب هستن؟

-ممنونم با اجازه پدرتون تماس گرفتم، تا کمی بیشتر باهم آشنا بشیم

وای چه صدایی، ای جان، چه متین چه باوقار! خدایا لرزش صدایش این وسط چه میگوید؟ به به ترسو جان

به قلب من خوش آمدی، پس ذهنم با چشمانی گرد شده نگاهم کرد، برو بابای گفتم اصلاً دلم می‌خواهد الکی

لذت ببرم

-بله خواهش می‌کنم بفرمایید

سکوت کرد، ای عشق سکوت چقدر معنا دارد صدای نفس‌های تندت نشان چیست؟ پس ذهنم دستش را بالا برد و یک خاک برسر ندید بدیدت کنن نارم کرد؟ چه کنم عشق به خود ندیدم

-الو جناب توکل هستین؟

بدبخت سریع دستپاچه گفتم:

-بله بله، ببخشین نمیدونم چی بگم، نمیدونم از کجا شروع کنم

فدای لرزش صدایت، اصلاً بگو چطور مرا دیدی، چطور پسندیدی، قربانت شوم من، پس ذهنم حالت استفراغ به خود گرفت، متین و باوقار گفتم:

-خوب من هیچ شناختی نسبت به شما ندارم! اگر امکان داره، خودتونو معرفی کنید نظرهاتونو در مورد زندگی مشترک بگین، من برای مادرتون کامل خودمو معرفی کردم اگر نیازی هست مجدد معرفی کنم

-نه نه درمورد شما و خانواده اتون کامل تحقیقات شده، نیازی نیست من معرفی می‌کنم خودمو

دستپاچه گفتم:

-من حسام توکل 32 ساله هستم سه ساله از ایران برای ادامه تحصیل مهاجرت کردم تخصصم گوارشه، الان توی یه آپارتمان کوچیک اجاره‌ای زندگی می‌کنم، آپارتمان که می‌گم منظورم یه سوپته که اتاق خواب و سالن و آشپزخونه اش یکیه، از لحاظ مالی تقریباً صفر هستم، یه حقوق از کیلینیک دریافت می‌کنم که مدام جهت دوره‌ای پیشرفته تخصصی هزینه می‌کنم، گاهی من حتی گرسنه خوابیدم، چون هزینه آموزش های پیشرفته بالاست، که البته میتونم دورها رو کمترش کنم، تا کمی بتونم مدیریت هزینه کنم، ولی برای خرید خونه و ماشین و طلا واقعاً وضع مالیم مثل خانواده شما نیست، شرمنده من ندونسته از این اختلاف طبقاتی از شما

خواستگاری کردم، البته پدر و مادرم که به منزل شما اومدن به جهت خونه سنتی شما متوجه این موضوع نشدن، ولی وقتی تحقیق کردن متوجه شدن اختلافمون به شدت بالاست، ببینید من کاملاً به زندگی دانشجویی کم درآمد دارم، حتی من برای رفت امدم به دوچرخه دارم اونم از دم قسطی

پس ذهنم ابرویی بالا انداخته سری به تأسف تکان داد، این پس ذهنم زیادی پرو شده با آرامش گفتم:

-جناب توکل چرا اینقدر از مادیات میگی؟

پس ذهنم کاسه گدایی دستش گرفتو علیم ظلیلیم راه انداخته بود، حسام هول کرده گفت:

-آخه من واقعاً فکر نمی‌کردم وضعیت خانواده شما تا این حد خوب باشه، من همیشه اعتقاد داشتم به خانمی انتخاب کنم که در سطح مالی خودمون باشه، تا هم کفو هم باشیم، من خانواده‌ام از طبقه کارمند جامعه هستن، خوب به جهت اینکه ما 5 تا بچه بودیم تمام در آمدشون هزینه تحصیل و خورد و خوراک و جهاز خواهرام می‌شد، و همیشه در حد متوسط رو به پایین بودیم، ما تا ده سال پیش هم از خودمون خونه نداشتیم، من نمیدونم چطور میتونم دختری رو که همیشه در مرفح کامل بوده و تمام خانواده اشون از لحاظ مادی فوق العاده مرفحن تأمین کنم! من واقعاً نمیدونم شما میتونید با این شرایط من کنار بیاد؟ البته من مطمئن بودم جواب شما منفیه، بلاخره حق دارین تمام خانواده شما سطح مالی و تحصیلی بالایی دارن ولی به جهت اومدن پدرمو خانواده‌ام به منزلتون باید برای عرض و ادب و عذرخواهی تماس می‌گرفتم

کلافه شدم چقدر چرند می‌گوید کمی از عشق بگو، مثلاً بگو بار اولی که دیدمت گفتم این همان دختر هست که میخواستم، نفس کلافه ای سر دادم و گفتم:

-ببخشین میشه بپرسم شما چطور منو انتخاب کردین؟

-من واقعاً شمارو به خاطر نجابت، حجاب و متانت خاصتون و ساده پوشیتون انتخاب کردم

به والله دفعه اولی که دیدمتون شما هم مثل بقیه بیمارهام بودین، ولی وقتی دیدارمون به بار دومو سوم و بیشتر رسید فهمید این به نشونه است، که مدام شمارو می‌بینم و واقعاً نظرم جلب شد بهتون، با خودم گفتم این ارزشمنده که به دختر خانمی توی به کشور غریب با این متانتو خانمی رفتار میکنه، حتماً خداوند میخواد

چیزیو به من بفهمونه ، که چندبار اتفاقی دیدمتون ، من واقعاً از ازدواج بخاطر وضعیت اقتصادی فراری بودم ، ولی خوب گفتم ناشکریه به خاطر وضعیت مالیم این دختر خوبو نجیبو از دست بدم

خنده‌ای ریز کردم بیچاره نمی دانست من چه نقشه‌هایی برای دیده شدنم کشیده بودم ، نفسی گرفتم ادامه داد:

-من فکر می‌کردم شما حتماً یه دانشجو هستین که بورسیه گرفته اومده برای کارشناسی ، چون به چهره شما اصلاً می‌خورد حدود بیست سال داشته باشین

وقتی درمورد سن و سالم نظر داد از خوشی دست آزادم را بالای سرم بردمو ، شروع کردم به لرزاندن دست و سینه هایم باهم ، پس ذهنم تمپو به دست حالاحالاحالا می‌خواند ، چقدر این پسر با شعور بود ، چه درک بالای از سن من داشته چقدر فهمیده! حسام جان دلم ، ادامه داد:

-حقیقت امر من هیچ زمانی علاقه‌ای به اینکه همسرم شاغل داشته باشم نداشتم ، با اینکه مادرم هم شاغل بودن ولی همیشه به تصورم یک بانو بیشتر باید به خونه و زندگیش اهمیت بده ، تا کار بیرون ، ولی وقتی خانواده‌ام گفتن که شما جزو نخبه و افتخار آفرین‌های ایران هستین ، دیگه اجازه همچین فکری به خودم نمی‌دم ، و رسالت خودم میدونم اگر جواب مثبت به خواستگاریم دادین ، تا جاییکه در توانم هست همراهتون باشم ، شما حتماً آینده درخشانی دارین و واقعاً از علمی که دارین باید استفاده کنید ، و من کی باشم که بخوام جلوی یه دختر موفقو بگیرم ، البته من اصلاً نمیدونم شما خواست هاتون چیه و از همسرتون چی می‌خوایین ، ولی میتونم قول بدم که مانع پیشرفتتون نشم ، البته اگر خودتون بتونید بین کارو دانشگاهو خونه مدیریتی داشته باشید ، که فوق العاده اس ولی باز هم تاکید می‌کنم از لحاظ مالی چند سالی رو شرمنده هستم ، تا فوق تخصصمو به اتمام برسونم

در دلم گفتم فقط تو را می‌خواهم ، ای مهربان‌ترین ، البته مهربانی که ندیده بودم ولی خوب ، قافیه به تنگ آمده بود ، پس ذهنم چادر نجابت سر کردو خودش را به مظلومی زد با خونسردی گفتم:

-حقیقتاً این مواردیو که می‌فرمایید برای من اهمیت نداره ، خونه پول ماشین طلا چیزهایی هستن که میشه چند سال دیرتر تهیه کرد ، من خودم هم کار میکنم توی دانشگاه ، من فقط یک همراه مؤمن و متعهد می‌خوام تا بتونم ادامه این مسیرو برم ، نجابت ، دیانت ، حرف اولو برای من میزنه ، در مورد شاغل بودنم ، من خیلی دوست دارم که از علمم بهره اقتصادی هم ببرم مثلاً یه موسسه ریاضی خاص با سبک آموزشی خاص و یک برند

خاص البته کرسی دانشگاه که جای خود داره، من سعی می‌کنم به گفته شما مدیریت کنم، توی کارهام ولی میخوام بدونم، تعهد به زندگی در شرایط سخت زندگیو چقدر دارین؟ آیا وقتی از چیزی ناراحتین حرفتونو می‌زنید، یا که میرینو نگفته برای خودتون و هر راهی که خودتون میخواینو انتخاب می‌کنید؟ میخوام بدونم زندگی مشترکو توی چی می‌بینید؟ و در آخر آیا شما مشکلی با این موضوع ندارید که من چندین سال پیش طلاق گرفتم.

کمی سکوت کرد برای خودم جهت این سخنرانی پرمحتوا دست کوتاهی زدم، اینبار بدون لرزش صدا گفتم:

-اول ممنونم که کامل با تمام جزئیات درمورد طلاقتون برای مادرم توضیح داده بودین، من پسر عموی شمارو توی یک سمینار دیدم، ایشون فوق العاده هستن، البته که قرار نیست همه اخلاق ها باهم یکی باشه، ولی من کاری به گذشته شما ندارم، من به دنبال یه زندگی آرومم، دنبال یه همراه که با سختی‌های شغلم کنار بیاد، شغل من یه کار اداری روتین نیست، این کار به شدت بی برنامه‌گی داره، جراحی‌های مختلف مرگ و زندگی‌هایی که در اتاق عمل به دستان یه پزشک زده شده، روحیات خاص خودشو میطلبه همسر یه پزشک فوق العاده باید شرایطو درک کنه، تا جایی که به خودم اطمینان دارم مرد بودن توی سختی شکل میگیره.

نیم ساعتی درمورد ارزش‌های یک زن در جامعه صحبت کرد فوق العاده حوصله سر بر شده بود پس ذهنم می‌گفت آخر یه عزیزمی، عاشقت شدمی چیزی ولی خوب هیچکدام نبود، تقریباً به تفاهم رسیدیم و قرار شد برای صحبت‌های نهایی به تهران برویم، بعد از پایان مکالمه پیامی از امیر حسین داشتم

-دختر عمو، من وقتی تورو از دست دادم برای همیشه باختم، امیدوارم خوشبخت زندگی کنی من یکبار اشتباه کردم، و شرمنده روی همه شدم، مادرمو حلال کن، اون خوشبختی من براش مهم بود، ولی نمیدونست شعور من اونقدرها زیاد نبود که بتونم قدر بهترین اتفاق زندگیمو بدونم، برای همیشه خداحافظ بهار

لبخند زدم از وقتی حسام را دیدم پسر عمویم برایم او نبود نامش امیر حسین بود کینه از دل شستم و بسم الله ای برای شروع زندگی جدید گفتم

عطر خوش پراکنده شده در فضا صحن را با تمام وجود وارد ریه‌هایم کردم، صدای بله گفتن گروه گروه دخترها

پسرهای جوان که همراه خانواده‌هایشان برای عقد آمده بودند به گوشم می‌رسید، عاقد مجدد گفت:

-عروس خانم برای بار چهارم می‌گم و کیلم؟

کلام الله را بستم به بارگاه امام خوبی‌ها نگاه کردم و گفتم:

-بسم الله الرحمن رحیم با اجازه از محضر امام زمان و با اجازه از پدر و مادرم بله

صدای صلوات و دست زدن خانواده حسام و خانواده من در هم بیچیده شده بود، حسام خجالت زده چادر از صورتش کنار زد و تبریک گفت، و حلقه ازدواج تقدیم هم کردیم.

زیر یکی از حجرهای روبروی حرم نشسته بودیم همه به زیارت رفتند جز من و حسام، همانطور که به گنبد طلایی امام نگاه می‌کردم، فکر کردم چقدر کنار یاری که از ته دل انتخاب خودت باشد دلچسب است، حسام برای اولین بار دستم را گرفت و چه شیرین بود که دستش از خجالت می‌لرزید، نگاهم را به او دادم لبخند زد و گفت:

-بهار خانم هنوز از دستم ناراحتی؟ قهری؟

ابرویی بالا انداختم بی تفاوت به گنبد خیره شدم، دستم را محکم فشرد و گفت:

-تورو خدا قهر نکن دلم می‌گیره، شما که از اخلاقا نداشتی! ما تازه عقد کردیم حیف نیست ناراحت باشی؟

به رویش لبخند زدم و انگشتم را به حالت تهدید بالا آوردم

-از گناهت می‌گذرم ولی گفته باشم ازت دلخورم

خندید و تکیه به دیوار زد دستم را مشت کرده جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-اِ! هر روز خدا من باید توی این مدت بهش زنگ بزنم، آقای دکتر هرچی من حرف می‌زنم فقط گوش میدی، پیام عاشقانه 4 صفحه برایش می‌نویسم، آقا یک کلام مینویسه منم همینطور، یا مینویسه به همچین،

ای منم همینطورت به خوره توی سر من، قربون صدقه میرم میگی ممنون، میگم دلم تنگ شده میگه انشالله درست میشه، من حسرت به دلم موند بگی منم دلم برات تنگ شده، خسیس، اصلاً خوب کردم یه روز کامل گوشیمو خاموش کردم، اونوقت که مدام قربون صدقه آقا میرمو محل نمیداره رو نمیبینه، ولی یک ساعت که گوشیم خاموش بود باید زنگ بزنی بابا و مامانو داداشام، دلم خنک شد باهات حرف نزدم، چرا به هم زنگ نمی‌زدی ها؟ وای وای اینجا رو ببین، تلفنمو جواب نمی‌دم باید یکاره بلندشی بیایی شهرستان بگی باید عقد کنیم! یعنی نباید یه نظر از منم بخوایی؟ بابامو گول زدی به زور اوردیمون مشهد، قربون امام رضا برم ناراحت نیستم که اومدم پا ب.و.سش، ولی آخه توی این چند وقت شد یبار قربون صدقه‌ام بری که من بفهمم دوستم داری، حتماً باید به زور همه رو میکشوندی مشهد تا بفهمم دلت بی تاب شده، البته نگفتیکه خودم حدس می‌زنم

حسام میخندیدو دستی بر محاسنش می‌کشید، دست گره شده‌ام را گرفت نگاهی به زائران کرد و وقتی مطمئن شد کسی هواسش به ما نیست ب.و.سه‌ای کوچک بر روی حلقه ازدواجم زد با خنده گفت:

-قربون اون عصبانیتت، به خدا معذب بودم، نامحرم بودیم، اصلاً نمیتونستم حرف دلمو بزوم، ببخشید شرمنده شما به خانمی خودت ببخش، بعدشم شما میگی چرا من تماس نمی‌گرفتم، خداهشده مهلت نمی‌دادی، هر نیم ساعت لطف میکردی یه پیام می‌دادی، یا که دوساعت یبار زنگ می‌زدی، اصلاً وقت نمی‌کردم زنگ بزوم، اینم بگم به خدا دلم برات تنگ می‌شد همون موقعیم که زنگ نمی‌زدی، ولی اصلاً روم نمی‌شد بهت بگم، تو خیلی دختر مهربونی هستی، هرچی تو دلته میگی، ولی واقعاً انگار سخته، اینکه چرا بدون اجازه تو گفتم عقد کنیم، وقتی گوشیت برای اولین بار خاموش شد داشتم دیونه می‌شدم، مامانت گفت ازم دلخوری، دیگه طاقت نیاوردمو گفتم باید عقد کنیم تا بتونم باهات راحت باشم، بعدشم دیشب که بهت گفتم دوستت دارم

دستم را از دستش کشیدمو چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-دیشب ساعت سه نصف شب زنگ زدی میگه خیلی دوستت دارم!

لبخند زد از خجالت، چادر نماز را بر صورتم کشیدمو خندیدم، دیشب دیوانه شده بود این پسر، با خنده گفتم:

-خوب قبول نامحرم بودیم، گذشت ولی چرا جشن عروسی که بابام می خواست بگیره رو قبول نکردی؟

تسبیح دور مچش را باز کردو به طرفم گرفتو خندید

-اینوبگیر دختر دوتا صلوات بفرست عصابانیتت کم بشه ،خانم من که انقدر بداخلاق نبود !بعدشم بهار خانم درسته وضع مالی خوبی ندارم ،ولی قول میدم همه رو جبران کنم، در ضمن وظیفه پدرت نیست که هزینه مراسم عروسیمونو بده،دیگه اینقدر دارم که بتونم یه عروسی کوچیک توی یه تالار کوچیک برگذار کنم ،شرمندهام عزیزم نمیتونم جلوی فامیلتون سنگ تموم بذارم ولی جبران می کنم

تسبیحش را از دستش گرفتمو به حلقه ازدواج هردویمان نگاه کردم ،درست است قیمت انگشتری که پدرم برای او خرید پنج برابر حلقه ای بود که او برایم خریده بود، ولی ارزش حسام به پاکدامنیش بود نه به ثروت نداشته اش ،سریع حرف را عوض کردم تا شرمندگی را در چشمان مهربانش نبینم، با خنده و مهربانی گفتم:

-حسام جان خواهش می کنم فقط جلوی دیگران به من بگو بهار خانم ،آخه خودمون تنهاییم چرا میگی بهار خانم، احساس غربیگی می کنم

دست چپش را بروی چشمش گذاشتو گفت:

-به روی چشم دوست داری چی به گم اسمتوك

جان گرفته بودم از این عاشقانه های ساده

-تروخدا تنها که هستیم بگو عزیزم، خانمم، ترو خدا چند وقت یبار برام گل بخر، خوشحالشم نه شاخه گل،دلم نیامد، یه کوزه گل طبیعی کوچولو بخر تا ذوق کنم ،گاهی مثلأ روسری گیر سری از اینچیزا بخرم اوقده ای نشم

خندید بلند خندید

-ترو خدا یه لیست بنویس من یادم میره ،من اصلاً با روحیات زنانه آشنا نیستم، ولی چشم هرچیزی که

میخواهی از خودم بخوای، انقدر سرم گرم درسو کاره که اگر فراموش کردم شما به هم یادآوری کن، مادی باشه تا جایی که بتونم فراهم می‌کنم، معنوی باشه یادم بده تا برات انجام بدم، یا بهت بگم، قسمت میدم به امام رضا که هرچی خواستی از خودم بخواییو خجالت نکشی، و به هم بگی، مثلاً بگی الان دلخورم بیا باهام حرف بزن، یا بگی دلم فلان چیزو میخواد یا بگو الان این جمله ارو به هم بگو، عزیزم من واقعاً همه تلاشمو برای خوشبختیت می‌کنم، و شرمنده ام که نمیتونم احساسمو بهت به گم، ولی یاد می‌گرم کم کم بلبل من ایین که اونروز از دستم دلخور شدی گفتمی چرا همیشه توی جمع خانواده اتون ساکتتم واقعاً من با وجود حمیدو حامدو احسان حرفی برای گفتن ندارم، اصلاً معذبم به خدا، میدونم دوست داری باهاشون گرم بگیرم، ولی فقط میتونم به حرف هاشون گوش بدمو لبخند بزنم، نه از تجارت سر درمیارم نه از فوتبال ولی سعی می‌کنم کمی بیشتر حرف بزنم

راست می‌گفت بلد نبود عاشقانه بسازد، بلد نبود حرف عاشقانه بزند، اما بلد بود مهربان باشد بلد بود تنهائیم نگذارد، و شاید من هم مانند هزاران زن قربان صدقه‌ای از همسر نبینم ولی حسام بلد بود مرد باشد، حسام نجابت را بلد بود نجابت یک مرد برای یک زن دنیا ارزش دارد

امیرحسین

گلاب را بر روی قبر مادرم ریختم، اشک امانم نمی‌داد، به حق مادرم فداکاری کردم ولی بعد از رفتنش با دست خودم همچیز را خراب کردم، می‌توانستم برای بهار عاشقانه‌ها بسازم، اما خراب کردم چه گوهری از دست دادم، من مرد روزهای سخت نبودم دستی به سنگ قبر مادرم کشیدمو زیر لب گفتم:

-مامان من پناه بهار نبودم، مامان هیچکس بعد از تو وبهار با من نیست، هیچکس منتظرو دلتنگ من نیست

حرف‌هایم تمام نشده بود که موبایلم زنگ خورد شیشه گلاب را بر زمین گذاشتم شماره سپیده بود

-الو امیر حسین جان چطوری؟

نفسی گرفتمو گفتم:

-سلام سپیده ممنون خوبی؟ عمو چگونه؟ کجایی؟

عصبانی نفس عمیقی کشید و گفت:

-اومدم لس آنجلس، نمیخوام خونه عموها برم، با مامانو بابام دعوا شده، میگم امیر کلید پنت هاوست پیش نگهبان برج نیست؟ آگه امکانش باشه امشب برم خونه تو؟ آگه هم نه میرم هتل

دستی به موهایم کشیدم، باز سپیده و جریان خانواده اش

-نه نه هتل نیاز نیست، کلیدو از جک بگیرع خودم بهش زنگ می‌زنم، چی شده باز همون اختلافات همیشگی؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

-آره بابا الان اعصاب ندارم من و خانواده‌ام همیشه درگیریم، چیز غریبی نیست، تو چرا صدات گرفته؟

-اومدم قبل از پرواز سر خاک مادرم، سپیده منو مادرم خیلی غریبیم

نمی‌دانم چرا اینرا به سپیده گفتم، انگار منتظر بودم با کسی حرف بزنم صدایش دوستانه شد و گفت:

-ترو به خدا امیر ول کن، چرا اینجوری می‌کنی! بابا بهار دیگه ازدواج کرد تموم شد! مدیر هتل مشهد مون عکس بهارو اون پسرو به هم داد، به خدا عین خودشه، اصلاً تیپ و شکل و هیكل تو کجا، اون اون کجا قشنگ معلومه یه آدم مذهبی، نه کبه گم بد یا خوب، نه، انتخابشه، نمیدونی چقدر بهار راضیه از این انتخاب امیر چرا نمیخواهی قبول کنی نگاه بهار با ماها خیلی فرق داره، درسته دختر مهربونیه خلیم باهوشه ولی اون بدبختم باید از زندگیش احساس رضایت کنه، به زور زن تو می‌شد تورو خوشبخت می‌کرد ولی خودش احساس رضایت نداشت خوب بود؟ بابا یکاره پاشدی رفتی خواستگاریش دوباره، قشنگ همه فهمیدیم از سر عذاب وجدان رفتی، درسته که زنت می‌شد همجا شما رو زوج نابغه میدونستن، ولی آیا خود بهار چی؟ تو اون چیزی که می‌خواست بودی؟ به خدا که نبود، زن عمو پری می‌گفت پسره وضع مالی آنچنانی نداره ولی آینده خوبی داره، قشنگ معلوم بود زن عمو پری حرص می‌خوره پسره وضع آنچنانی نداره ولی مهم اینه بهار

دوستش داره، تورو قرآن امیر حسین گندشو درآوردی 8 ساله گذشته، دقیقاً توی این 8 سال هرکی از ده کیلومتری می دیدت می فهمید یه زمانی یه غلطی کردی، بابا گذشت، تموم شد، به خدا پیر شدی بابا 35 سالته، هیچی از زندگیت لذت نبردی، از بعد بهار خودتو توی کار خفه کردی، نه مهمونی های دوره ای فامیلی میری نه کسیو دعوت می کنی، همیشه تنهای، ولکن تورو خدا، بابا دیگه خرابکارتر از من که نبود، پس من به خاطر غلط های اضافه ای که کردم، باید برم گوشه قبرستون بخوابم؟، حالاکه 31 سالمه می فهمم نباید به گذشته نگاه کنم، هر غلطی کردم تموم شده، باید جلو برم امیر ولکن این بساط افسردگیو هشت ساله همچیزو از خودت روندی به خدا دیونه ای پسر

هیچ وقت فکر نمی کردم سپیده بتواند انقدر عاقلانه همدردی کند، دردمندانم گفتیم:

-نه دیگه بهار تموم شد، امروز با اون پسره عقد کرد، جالبه که بابامم امروز با یه خانمی عقد کرد آوردتش خونه، حداقل از بابام انتظار نداشتم با وجود اینکه اینهمه عاشق مامانم بود دوباره ازدواج کرد!

سپیده بلند خندید

-امیرحسن تو زده به سرت پسر، به خدا بابا ت چندین سال تنها بوده، باید لوح قدردانی بهش داد

مردم زنشونو که میمیره زمانی که دارن دفنش میکنن توی همون قبرستون زیر چشمی دید میزنن دختر پسند کنند، اونوقت تو ناراحتی بعد این همه سال با یه خانمی ازدواج کرده! بابا شما خیلی خودخواهین، به خدا، عموی بیچاره من به خاطر مادرت اینهمه سال تنها موند، احسانم که هیچوقت خدا نیست، خوب حق داره طفلک توی تیم خارجیه وقتیم میاد ایران همش تهران خونه نامزدشه، بابا گناه داره عموی بدبخت، بسه شه دیگه داره پا به سن میذاره باید یه همدم داشته باشه

لبخند زدم سپیده خوب بلد بود توجیه کند

-اینحجور که میگی همه حق دارند

-آره دیونه همه به جز ما، حالا کی پروازته؟

-بعد از ظهر دورز دیگه می رسم

-باشه اوکی من حتماً قبل اومدنم میرم فقط میخوام دورز ریلکس کنم بای

**

دوروز بعد

در پنت هاوسم را که باز کردم، خانه انگار رنگ دیگری داشت، با اینکه یک ماهی نبودم اما بوی زندگی می داد، گل های تازه روی گلدان ها بود، بوی غذا پیچیده در خانه مستم کرد، کار سپیده بود! دکوراسیون خانه را کاملاً تغییر داده بود! پرده های قهوهی را سفید کرده بود! مبل های سیاهم را آبی، چه دختر دیوانه ای!

چندبار سپیده را صدا زدم، جواب نداد به آشپزخانه رفتم زیر قابلمه ها خاموش بود، ولی غذا گرم، پس تازه رفته بود سپیده یاداشتی روی در یخچال گذاشته بود

-امیر جان ممنون بابت این دوروزه، یکم فضولی کردم، تا رنگ غم از خونت ات بره بیرون، خیلی خوب شد به نظر خودم، پولشم خودم دادم خسیس، نترس، انقدر این چند روز برای دکوراسیونت خرید کردم روحیه ام عوض شده، دیگه پاچه بابامو نمیگیرم، مواظب خودت باش هر وقت فکر کردی نیاز داری با کسی حرف بزنی یه دختر عمومی دیونه هست که گوش بده به حرف های پسر عمومی دیونه اش بای

لبخند زدم چرا هیچوقت سپیده را نمی دیدم! همیشه ندیدش می گرفتم! راست می گفت منو سپیده اشتباهات زیادی داریم، منو سپیده زخم های زیادی خوردیم اما باید زندگی کرد، حسرت باعث درجا زدن من شده بود، تلفن را برداشتم و سپیده را برای ناهار دعوت کردم و این قانون زندگیست انهایی که ندید می گیری مهربانه بی توقع کنارت خواهند بود

چشم ها را باید شست

جور دیگر باید دید

پایان

اولین رمانم تقدیم به همسر و فرزندانم بهاره و امیرحسین

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لالایی برکه

رمان چاوان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان قانون بازی f@rn@z | کاربر انجمن یک رمان

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری کاربر انجمن یک رمان

رمان ده و ده دقیقه | س.سرحدی کاربر انجمن یک رمان